تاریکی و روشنائی

بقلم

دکتر سید فخرالدین شادمان

چاپ اول

۱۳۲۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ مجلس

مقدّمه

آیا گذرگاه عمرما همه روزهای تاریك و شبهای بی‌روشنائیست ؟ مگر همزندگی بشر غیراز رنج واندوه وحسرت و نگرانی واین آرزوهای انسان فریب چیزی دیگر نیست ؟

میگویند که روزگار بخوردن عمر ما زنده است . آیا غذای روزگار از عمر چند روزهٔ ماست و اگرمانباشیم روزگار نخواهد بود ؟ ما کیستیم ، چیستیم ؟ مارا بازیچهٔ غم و درد و بلا که کرد واسیر شهوت وآرزو که خواست ؟ مارا بچنگال زمانه که انداخت وگرفتاران را درچنگال زمانهٔ عمرخوار چه اختیاری وچه امیدیست ؟

کسانی که شهوت وآز وکینه وحسد و خود پرستی وهزاران درد بی درمان این بیچاره بشررا نادیده میگیرند و خود را از دیگران جدا واز بدیها بر کنار میشمرند ومیگویند که کارها را بدست ما بدهید تازمین را مثل بهشت برین کنیم اگر حیله گر و مردم فریب نباشند ساده لوحند وخود فریب .

دراین عالم بدی هست و بدی بسیارست و شك نیست که بتدبیر وکوشش و تربیت و ریاضت ازآن میتوان کاست امّا باید دانست که تا طبع بشری تغییر نکند و دیو شهوت نمیرد وفرشتهٔ رحمت در دلها جا نگیرد بدی بکلّی از میان نمیرود .

نکته آنست که حقیقت بینی را نباید بابدبینی اشتباه کرد وخود فریبی ومردم فریبی وملعبه کردن خلق را نباید خوش بینی وامیدواری وامید بخشی نامید . ما همنوعان همدرد هماقبت ، ایرانی ، هندی ، امریکائی ، حبشی ، روسی ، آلمانی ، همه در دست روزگار بیچاره‌ایم وبی‌اختیار وهریك ازمالقمه ایست در دهن مرگ ونیستی . یکایك در چاه فنا و فراموشی فرو میرویم و یگانه امید ماآنست که در دنیای دیگر روزهای بهتر ببینیم . امّاجمعی دشمن امیدواری کمر بسته‌اند که این مایهٔ خوشدلی را هم ازانسان بگیرند و ثابت کنند که غیر از این دنیای پراز حسرت و غصّه و ملال عالمی وجود ندارد .

بااین همه ، زندگی همه تاریکی و بدی و نومیدی و غم واندوه نیست . گوهر بیهمتای مهرمادر هست و محبّت بیدریغ و بیریای پدر ، خندهٔ دل افروز صبح هست و دستگاه تماشائی بهار ، جلوه گاه افق هست والوان گل ، نورایمان هست ونیکی و نیکخواهی وقوهٔ ادراك کمال جمال صوری ومعنوی ، مستی عشق هست ولذّت دوستی .

اینست زندگی ، تاریکی و روشنائی ، بدی و خوبی ، زشتی و زیبائی ، سفری عجیب و بی‌بازگشت که اگر زود بسرآید مرگست درکودکی و نادانی واگر بآخر برسد مردنست در پیری و ناتوانی و رمان شرح زندگیست .



رمان مهمترین وشیرین ترین کتابهاست زیرا که مائیم و این زندگی و رمان کتاب زندگیست .

رمان عالیترین و کاملترین وسیلهٔ بیان ادبیست . درآن شعر وحکمت میگنجد وعلم وادب وجمیع افکار و عقاید سیاسی واجتماعی وهرآن چیز که بشرح و بیان آید .

قصّه گفتن و قصّه شنفتن موافق طبع بشریست وکسانی که رمان راکم میگیرند و راست یا دروغ میگویند که مارمان نمیخوانیم باید بدانند که اگرمیخواهند باین طریق خودرا مهمّ جلوه دهند بکلّی دراشتباهند چراکه عجز از ادراک لطایف و دقایق رمان نقصست نه کمال . برای بشر از رمان که قصهٔ زندگیست گیرنده تر و معرفت آموز تر چیست ؟

یکی از ظرفای فرنگ گفته که در کتاب تاریخ همه چیز دروغست جز اسم اشخاص و تاریخ وقوع حوادث و در رمان غیر از اسم وتاریخ هیچ چیز دروغ نیست و این نکته ایست صحیح چراکه حالات بشر ودقائق کیفیات زندگی چنانکه در رمان نوشته میشود همه راست و حقیقیست .

رمان‌نویس دروغگونیست چرا که کمال هنرش در اینست که اشخاص و اشیاء راهرچه‌نزدیکتر بطبیعت و حقیقت وصف کند .

هر رمان خود عالمی‌دیگرست ، فصلیست ازکتاب ناتمام زندگی، آئینه‌ایست که درآن‌اشخاص و افکار و احساسات وتصوّرات همه جلوه گر میشود وجز کج طبعان بی‌ذوق وشوق کسی چنین آئینهٔ جهان نمائی را سبك نمیگیرد .

رمان خانه‌ایست که درش بروی همه بازست . فقیر بینوا میتواند از راه رمان خوانی بقصر پادشاهان و بزرگان برود وبقدر فهم خود بجمیع کیفیات زندگی ایشان پی ببرد . توانگران‌واشراف هم بخواندن رمان از اوضاع و احوال وطریقهٔ معامله و مکالمهٔ طبقات دیگر باخبر میشوند . هررمان بحقیقت سفرنامه ایست شیرین که عوالم گوناگون را خواننده براهنمائی‌نویسنده درآن سیرمیکند .

کسی که سالیان دراز در فرانسه مقیم بوده و بتمام ولایاتش سفر کرده و در تاریخ وامور اقتصادی و سیاسی و اجتماعیش تتبّع کرده باشد شخصیست در کار فرانسه خبیر ولیکن چنین کسی تا رمانهای دقیق خوب درباب طبقات مختلف نخواند رابطهٔ فرانسویان باهم و با دیگران را چنانکه باید ادراك نخواهدکرد و روح ملت فرانسه را نخواهد شناخت .

امّا فهمیدن رمان کاری آسان نیست . رمان خوانی هم‌مقدمه و اطلاع میخواهد واگرآشنائی کامل با تاریخ ملّی و اجتماعی بی خواندن رمان امکان پذیر نیست ادراك دقایق ولطائف رمان هم میسّر نخواهد بود جز براثر مطالعهٔ اصول تاریخ ملی و اجتماعی .

شرح اهمیّت رمان و تأثیرش در امور کشورهای مختلف ، علی‌الخصوص انگلیس و روس ، و

انقلابات سیاسی وفکری که برپا کرده و بحثها که در هرباب بمیان آورده و راهی که بدلها ، خاصه بدلهای جوانان ، یافته است خود کتابی میخواهد .

در اینجا این قدر میتوان گفت که رمان‌را باقصه و افسانه اشتباه نباید کرد . همچنان که شعر نظمست ولی هرکلام منظوم شعر نیست رمان هم قصه است ولی هر قصه و افسانه‌ای رمان نیست . رمان مظهر کمال قصه گوئیست که از مراحل مختلف ، از داستان دیو وجن ّ وپری وقصهٔ حیوانات و افسانهٔ پهلوان دیو پیکر شیر قدرت و بعداز حکایت ملك جمشید و ملك خورشید گذشته و بصورت علمی دقیق امروز درآمده است .

انواع رمان حدّ و حصر ندارد . رمان انگلیسی هست متنوّع و آزاد از قیود خشك و رمان فرانسوی ، لطیف وظریف وپابند بعضی از قیود و رمان روسی، دراز وعمیق وپریشان کن خیال و بیشتر درشرح جنگ میان انسان و وجدان و رمان آلمانی ، شاعرانه و استادانه امّا نه بلطف رمان فرانسوی و تنوع رمان انگلیسی وعمق رمان روسی .

رمان علمی‌هست و رمان ادبی ، رمان بحری هست ورمان جنگی . رمانی هست درباب زندگی يك شخص دريك روز در يك شهر و رمانی درخصوص طبقات مختلف خلق در چندین شهر ومملکت. رمان محلّی هست و رمان ملّی ، رمان دینی هست و رمان سیاسی ، رمان معرّف زندگی شاگرد ومعلّم ومدرسه هست ورمان راجع بزندان و فاحشه خانه وقمارخانه . رمان تاریخی‌هست ، خود دارای‌چندین نوع ، و رمان پیش‌بینی وضع زندگی آینده .

جولانگاه رمان عرصهٔ فکر تیزپرست و رمان نویس ازآنچه بفکر و تصورآید میتواند رمانی بوجود آورد وهم بعلت این کثرت نوع و موضوعست که بسیار جویندهٔ نام دراین وادی سرگردان شده اند .

رمان هم اثر پذیرست و هم اثر بخش و هرجنگی و کشفی و واقعهٔ مهمّی و مصیبت بزرگی وکتاب معتبری دررمان تأثیر میکند ولیکن گاهی رمان نویس چندان فریفتهٔ فکری وعقیده‌ای میشود که بخلاف دستور عقل سلیم بیك موضوع بیش ازآنچه باید اهمیّت و اعتبار میدهد .

دو دانشمند بزرگ از نژاد یهود ، یکی آلمانی و دیگری اطریشی ، بنوشته های عمیق و جذاب خود که ازخطا خالی نیست جمعی را باشتباه انداخته اند .

در سی چهل‌سال‌اخیر چندین رمان نویس بخیال آنکه علة‌العلل‌قول وفعل بشر کشف‌شده‌است ثروت وشهوت را محور امور شمردند ودرباب این دوموضوع رمانهای‌بسیار نوشتند وتمام اعمال‌طبیعی اجزای بدن انسان‌را بنام ونشان ، هرچه صریحتروزشت‌تر، مکرّر شرح دادند . ثروت را قادر مطلق خواندند وچنان پنداشتند که درعالم رمان اقلیم پهناوری وسیعتر ازامریکا کشف کرده اند . ازثروت

وشهوت چندان نوشتند که فریاد همه بآسمان رفت . انسان آزاد فکر که تفرّجگاه ذوق لطیفش سراسر عالم صوری و معنویست هرچه زودتر از خواندن کلمات زشت و مطالب دروغ و بی لطف و قبیح خسته شد و دوران حکومت «ثروت وشهوت» بر رمان دیری نپائید .

همه میدانیم که برای ثروت جنگها وظلمها کرده اند و خونها ریخته اند . شهوت نیز یکی از عوامل مهم زندگی آدمیست وهیچکس نباید از سر عناد و لجاج تأثیرعمیق این دو را درامور بشری نادیده بگیرد . امّا اعتراف بتاثیر ثروت و شهوت دیگرست ونوشته های کارل‌مارکس و زیگموند فروید ، دو دانشمند از میان هزاران دانشمند ، را وحی منزل شمردن و بعقاید علما و فضلای مخالف ایشان گوش ندادن دیگر . این بت‌پرستیست و جامد فکری نه دانش‌طلبی و ترقی خواهی .

نویسندگانی که ببهانهٔ شرح کیفیات ثروت وشهوت ادبیات زشت قبیح خشك بدبو را بعالم‌ادب تحفه آورده اند و آن را ادبیات حقیقی میپندارند مردمانی ساده‌لوحند .

راستست که زندگی همه گل و بلبل و صحبت نیکان و مشاهدهٔ جمال نیکوان و تنعّم و تفرّج نیست اما غیر از روی بد و بوی بد و خوی بد و کار بد و سیاهی و تباهی و جنایت و کینه و فقر موضوعهای دیگر هم در این عالم هست وحق آنست که نویسنده بحکم عقل و انصاف و ذوق عمل کند وآزاد و مستقل باشد و بد وخوب و زشت وزیبا همه را شرح بدهد .

رمان نویسی قوهٔ خلّاقیّت میخواهد و خدا پست‌ترین رمان نویس را هم از این قوّه بی‌نصیب نگذاشته است اما گذشته ازاین قوه چیزهای دیگر ، علی‌الخصوص چشم تمام بین ، لازمست وتا همهٔ شرایط جمع نباید رمانی لایق مطالعهٔ اهل ذوق تصنیف نخواهد شد و هم باین علّتست که از میان چندین هزار رمان نویس ده دوازده استاد مسلّم نظیر تولستوی نمیتوان شمرد .



در ایران هنوز باهمیّت وقدر ومنزلت رمان پی‌نبرده‌اند . نه خود رمان نوشته‌ایم ونه تا امروز ده رمان معتبر بفارسی صحیح ترجمه کرده ایم .

شش هفت رمان خوب ، تصنیف نویسندگان ایرانی چاپ شده است و ما همه باید شکرگزار این استادان صاحب ذوق باشیم که زبان رمان نویسی را باز کرده‌اند و بقدر وسع خود کوشیده اند که راه را بنمایند اما بیك گل بهار نمیشود و شش هفت رمان درد فقر ادبی را علاج نمیکند . فارسی بواسطهٔ شیرینی ولطف و مایه‌ای که دارد یکی ازبهترین زبانهای مستعد بیان دقائق رمانست‌وباید امیدوار بود که روزی عالیترین و لطیفترین رمانهای عالم بزبانی نوشته شود که خوبترین شعر عالم از آنست . هروقت که این فکر نیم خفته بیدار و درهای عالم موضوعهای رمان بروی ما باز شود بیك دقیقه تأمّل وتفکّر مشاهده خواهیم‌کرد که برای هزاران رمان ننوشته موضوع داریم .

درباب وقایعی که در شهر اصفهان اتفاق افتاده است بیش از هزار رمان میتوان نوشت . اگر

راجع بهر شهری که در وقتی از اوقات پایتخت این مملکت بزرگ بوده است سی رمان تصنیف کنیم یك کتابخانهٔ کوچك از آنها پر خواهد شد . شرح وبیان ادبی و رمانی زوال دولت ساسانی و فتح عرب وشکست ایران وتغییرات وتحولاتی که درسراسر مملکت روی نمود و وصف حالات ایرانی وعرب و کیفیات رفتار ایشان با یکدیگر و آنچه بود و برباد رفت وآنچه نبود وبمیان آمد در پنج هزار رمان هم نمیگنجد .

درباب وقایع تاریخی ایران هزاران رمان میتوان نوشت ودرهرمملکت رمان تاریخی جزئیست بسیار قلیل ازمجموع انواع رمان .

ولتر کتاب « تربیت کورش »، تصنیف گزنفون ، را رمان خوانده است . بزبان انگلیسی نیز افسانهٔ حاجی بابا هست و هنوز کوته فکران انگلیسی گمان میبرند که مندرجات این کتاب همه عین حقیقتست و درتمام بلاد عالم تغییر حاصل شده جز درایران . بیست سال پیش تی‌نی‌یانف روسی‌رمانی تاریخی نوشت باسم « وزیرمختار » در باب زندگی گری‌بایدوف نویسندهٔ مشهور روسی که بسفارت بدربار فتحعلیشاه آمد ومردی گستاخ و متکبر بود ودر تهران کشته شد .

رمانهای دیگرهم در باب ایران و وقایع مربوط بایران بسایر زبانها هست ولی با همهٔ روابط و علایق همسایگی و همدینی و سیاسی و علمی‌که با هندوستان و ترکیه و روس و انگلیس و فرانسه و آلمان و امریکا و چندین مملکت دیگر داریم یك رمان در باب هیچ مملکتی و ملتی ننوشته‌ایم .



ادبیّات‌فارسی‌سیری طبیعی‌دارد و اگر ازبدبد خواهان درامان بماند بتدریج کامل خواهد شد . رمان مهمترین رکن ادبیات جدید ایران خواهد بود ، فنّ دقیق و عالی انتقاد و سخن سنجی و هنر شناسی قوام خواهد گرفت و هموطن فردوسی و حافظ ترازدی و کمدی لطیف و شورانگیز و شیرین بوجود خواهد آورد ولیکن این همه کار استادست و ذوق و فضل و مقدّمه و دقّت و زحمت میخواهد .

ادبیات جدید که امروز ورد زبانهاست بحقیقت در ایران هیچ مصداقی ندارد . هنوز سایهٔ آنراهم کسی ندیده است . برای تهیهٔ مقدّمات ظهور ادبیات جدید فضلا و استادانی باید بلند نظر، سخن شناس ، وسیع فکر ، صاحب کمال فضل و ذوق که از خواجه نصیرالدّین طوسی برتر باشند تا بتوانند در اصول ادبیات قدیم و جدید عالم تتبّع کنند و خوب را از بد و ضروری را از غیرضروری و اصل‌را از فرع بشناسند و علوم و فنون‌را هرچه دقیقتر ترجمه وتدوین و تفسیرکنند .

مقصودم آن نیست‌که نویسنده و شاعر همهٔ عمر را بتحقیق و تتبّع بگذرانند . تحقیق و تتبّع کار فضلاست ولیکن در مملکتی تا فاضل عالیمقام نباشد نویسندهٔ بزرگ ظهور نمیکند .

اگر دروغ نمیگوئیم و میخواهیم بر آثار ادبی نفیس خودکتابهای معتبر دیگر بیفزائیم باید کار کنیم و درس بخوانیم و درس اول ما اینست که بی‌مایه کاری از پیش نمیرود و آنکه بخواهد در مملکتی که شاهنامه و گلستان و کیمیای سعادت دارد اندك نمودی کند باید داهیه باشد.

ادبیات بازیچه نیست و ازغلط نوشتن وغلط بچگانه‌را باعامیانهٔ صحیح اشتباه‌کردن ودومصرع بیت را زیرهم‌گذاشتن ادبیات جدید بوجود نمیآید.

ما ملّتی بزرگ وصاحب ذوقیم و تمدّنی عالی و قدیم وفرهنگی نفیس داریم. مادرمشکلترین اما لطیفترین صنعت بشری استاد بی‌همتائیم چراکه بهترین شعر عالم بزبان ماست:

شب تنهائیم در قصد جان بود　　　خیالش لطفهای بیکران کرد

سبحان الله! این چه مضمونست و چه فکر و این چه بلاغتست! این را بلاغت نباید گفت که معجزست و کرامت. آیا ممکنست که ملتی هنوز لطف معنای این شعررا ادراك کند و دلش مرده باشد؟ دل ما زنده است و باستظهار این زنده دلی باید کارکنیم و بیش از هرچیز معرفت آموز باشیم و کتاب ازهرنوع ترجمه وتألیف وتصنیف کنیم و داستان ایران و عالم و حالات ایرانیان و دیگران‌را در رمان چنان وصف کنیم که آثار ادبیات جدید پهلوی آثار قدیم فارسی چندان زشت وپست ننماید.



امیدوارم که کتاب «تاریکی و روشنائی» با همه نقص وعیبش مقبول طبع مردم صاحب نظر شود. رمان فارسی راهی صعب وناهموار در پیش دارد وهرکه بسختی‌امر تصنیف کردن آگاه باشد و بداند که بی‌استاد و پیشوا کتاب نوشتن چه مشکل‌کاریست نقائص و عیوب «تاریکی و روشنائی» را بنیّت نویسنده‌اش که غیر ازخدمت‌کردن بایران و زبان ایران منظوری ندارد کریمانه خواهد بخشید.

درتصنیف این رمان بقدر وسع خودکوشیده‌ام که هدیه‌ای لایق اهل معرفت عرضه‌کنم ولیکن درکارنویسندگی‌هم، مثل سایرامور، سعی وکوشش‌تنها‌کافی نیست. غزّالی‌طوسی را درکتاب کیمیای سعادت در این باب کلماتیست لطیف و فصیح و چرا مقصود خود را از زبان شیرین او نگویم و این مقدّمه را بکلام دلاویز او ختم نکنم؟

«... پس باید که ایمان درست داری بولایت وکرامت اولیاء و بدانی که اوّل کار بمجاهدت «تعلق دارد واختیاررا بوی راه هست ولیکن نه هرکه‌کارد درود ونه هرکه رود رسد ونه‌هرکه جوید یابد «ولیکن هرکارکه عزیزتر بود شرائط آن بیشتر بود ویافت آن نادرتر بود واین‌شریفترین درجات «آدمیست درمقام معرفت و طلب کردن این بی‌مجاهدت و بی‌پیری راه رفته وپخته راست نیاید وچون «این هردو باشد تا توفیق مساعدت نکند و تا در ازل ویرا بدین سعادت حکم نکرده باشند بمراد «نرسد و یافتن درجت امامت در علم ظاهر و درهمهٔ‌کارهای اختیاری همچنین است.»

سید فخرالدین شادمان

طهران. شهریورماه ۱۳۲۸ هجری شمسی

فصل اول

-۱-

امشب هم در شبستان مسجد یك چراغ بیشتر نیست ، چراغی کم‌نور که نمیتواند ظلمت این شبستان را بکلی ازمیان ببرد. تاریکی از روشنی گریخته ، لرزنده و رنگ پریده ، درپای دیوارها وپشت ستونها میماند و خیال انگیزتر میشود .

این چراغ طاقت ندارد که تا دمیدن صبح خودسوزی کند . عمر کوتاهش پیش از نیمشب بسر خواهد رسید و سیاهی آن را واین شبستان همه را خواهد گرفت .

خادم پیر که بادست‌لرزان خود چراغ را بشبستان میآورد مگرمیخواهد تاریکی‌رابمدد روشنائی نمایان‌کند ؟ چراغ را باین تیرگره دار میان دوستون نزدیك محراب میآویزد و بعد پا کشان پا کشان بحجرهٔ محقّر خود میرود . نمیماند تا ببیند که ظلمات بااین روشنائی چه میکند وآنرا چگونه میکشد .

چراغ میسوزد ، اندکی از تاریکیهای شب را میسوزاند و ازاین سوختن و سوزاندن‌شعاعی چند ، کم‌نور ولرزنده ، ظلمت‌آلود امّا گیرنده ، بوجود می‌آید . اشعّهٔ چراغ مانند آبی روشن که از جوئی باستخری گل‌آلود بریزد جز چند قدم برنگ اصلی خود باقی نیست .

چراغ میسوزد و هردم نفتش کمتر و روشنائیش ضعیفتر میشود . ظلمت کم‌کم پیش می آید وحصیرهای از هم گسیخته ، زیلوهای پوسیده ، ستونهای از دود سیاه شده و هرچیز دیگری که در رهگذرش باشد همه را درخود فرو میبرد . هنوز چراغ میسوزد امّا چه سوختنی ! از عمرش اندکی مانده است . میسوزد ومیخواهد ظلمت راهم‌باخود بسوزاند وبیچاره نمیداند که نمیتواند . این چراغ خواهد مرد ولی پیش از آنکه شیره جانش خشك و شعله‌اش خاموش و دلش سرد شود ، یك بار ، بقدرچشم برهم زدنی ، تمام این شبستان ، ستونهای صف‌آخررا هم روشنی خواهد داد وبعد خواهد مرد و آنگاه تن سرد شدهٔ این چراغ مرده نیز در خاموشی و تاریکی شب فرو خواهد رفت .

هرچیزی در این شبستان گیرنده است و خیال آفرین . محراب طاق شکسته ، صندوق ورق پاره های قرآن و این منبر بی پیرهن چوبین حالتهائی میآورد که ادراك آنها نصیب مردم ظاهربین نیست .

در میان این روشنائی آمیخته با تاریکی و در جوار این منبر برهنه‌ای که عرشه‌اش در غبار

ظلمت محو شده ودراین محراب که پرتو چراغ کتیبه های خوش خطش را هویدا کرده حالی وجلالی هست که دلهای بی آرام را تسلی میدهد . هر شب ده دوازده مرد و زن باین جا میآیند و قلبشان را از دنیا و هرچه در آنست فارغ میکنند و میگویند «خدایا ماترا میپرستیم و از تو مدد میخواهیم. راه راست را بمابنما . . . » این گروه مؤمن امیدوار، اندوه نهفته دراین مکان را دوست میدارند ، باستونهای آن خو گرفته اند وهنگام مناجات وراز ونیاز که سرودست را بلند و چشمهارا بجانب عالم بالامیکنند این سقف را میان شبستان و آسمان نمیبینند . گوئی غم و درد خود را هر شب در اینجا میگذارند ومیروند و از اینست که پس از نماز خواندن وپیشانی برخاك نهادن خوشحال وآسوده خاطرمیشوند .

هر کس بکنجی ازاین شبستان دلبستگی دارد وبیکی ازستونهایش آشناست چنانکه بی اختیار همیشه بجانب آن میرود ، در پایش مینشیند ، در پناهش میآرمد ، بمددش برمیخیزد ، بموازاتش میایستد وهروقت که بآن چشم بدوزد درآن کیفیتی وعالمی مشاهده میکند که فکر مردم خودبین خودخواه را هر گزدرآن راه نیست .

— ۲ —

فاطمه بیشترشبها بمسجد میآید ، در کنج شبستان مینشیند ، دعا میخواند وگشایش کار خود را از خدا میخواهد و با آنکه بارها شنیده است که خدا در همه جاست باز هروقت مشکلی دارد دستهای خویش را بجانب آسمان بلند میکند . چراغ میسوزد و درروشنائی ضعیف آن فاطمه دعا میخواند. کتاب دعای کوچکی در دست دارد و هرسه چهار دقیقه انگشتانش ورقی برمیگرداند . لبهایش باین کلمات بر کاغذ نشسته روح میدهد .

لفظی که از دهانش بیرون میآید چندان روح پرورست که این چراغ نیمه جان هم تا فاطمه دعا میخواند زنده میماند . گاهی اشك از چشم قشنگش فرو میریزد « خدایا خداوندا من بتو پناه آورده‌ام ، دوستان و خویشان فراموشم کرده‌اند . من جز توکسی را نمیشناسم و غیر از آستانه ات بجائی راه ندارم ، ای خدا . . . »

گوئی در و دیوار شبستان بزبان آمده اند و میگویند ای فاطمه باکه حرف میزنی و از این تضرّع نمودن چه مقصود داری ؟ سالهاست که ما در این شبستانیم ، ناله ها شنیده‌ایم ، همه با آسمان سخن میگفتند و لیکن از سماوات هرگز کلمه‌ای بگوش ما نرسیده است .

— ۳ —

ازدستگاه قدیم فاطمه درطهران باغی مانده است وسیع وآن‌را درخیابان بزرگی همه میشناسند.

این باغ که از مسجد عزیزالله خان دور نیست روزگاری پرورشگاه خوبترین گلهای طهران بود امّا دیگر آن خرّمی که باید ندارد . بجای گلهای قشنگ گیاه خودرو سر بدر آورده و بر برگ

شمشادش گرد نشسته ، با اینهمه مرغ شبخوان هنوز از این باغ پا نکشیده است ، گاهی میآید و با جوئی که بجستجوی گلهای ازمیان رفته درکنار باغچه ها میگردد همناله میشود . حمام سرخانه از کار افتاده ، آب استخر فرو نشسته ، طراوت ازاین باغ رفته و از همهٔ نوکران و خدمتگاران قدیم کسی نمانده است غیر از عبدالله آشپز که باغبانی هم میکند و سکینه که پیر زنیست مهربان و پرگو و زود رنج . از آهسته راه رفتن ایشان در اطاقهای بی فرش و پرده صدائی میپیچد غم انگیز . در و دیوار چنان با تنهائی و خاموشی انس گرفته اند که هرگاه کسی این سکوت را بر هم زند همه بفریاد میآیند .

بیشترروزها وقت عصر فاطمه در اطاقی کوچك مینشیند که پنجره هایش بباغ باز میشود . قالی خراسانی خوش نقش و نگار برکف اطاق گسترده و قالیچه‌ای کاشانی در میان اطاق بر روی قالی افتاده ، میزی گرد درکناری و چهار صندلی گردا گردش قرار یافته ، قرآنی بزرگ و دیوان حافظ و چند کتاب دیگر در طاقچه ای نمایانست و در طاقچهٔ دیگر ، مقابل آن ، آئینه ای کوچك و دو لاله جا دارد .

پردهٔ نقاشی کم قیمتی در بالای بخاری آویخته است و گاهی فاطمه را دربحر فکر وخیال فرو میبرد ، ماه میتابد اما بقدری که امواج سهمگین دریا بتوانند سیمای وحشت زدهٔ کشتی‌نشستگان گرفتار طوفان را ببینند . تأثیر این پرده در او چندانست که گاهی فریاد دریا و نالهٔ اسیران دریا را بگوش دل میشنود .

اطاق عبدالله آشپز باهمه کوچکی وضع خوبی دارد . یکی از دو پنجره اش بخیابان بازمیشود و هروقت که هوا وحال عبدالله خوش باشد وی ازاین پنجره آمد ورفت مردم را تماشا میکند . عبدالله بی سواد نیست . قرآنی درشت خط دارد و هرشب جمعه یك حزب آن را با هزار غلط میخواند و در هرجا که بکلمهٔ « عذاب » و « فرعون » و « جهنم » میرسد سر خود را بیشتر میجنباند وهرچه از واعظ و پیشنماز درباب غضب خداوندی و خود پسندی فرعون و آتش جاودانی شنیده است همه را بیاد می آورد .

عبدالله بزحمت این کلمات پر از زبر و زیر و پیش را تلفظ میکند واگر دلش گواهی ندهد که درست خوانده است عینکش را ازچشم برمیدارد وآن را بادستمال بزرگ یزدی پاك میکند و دوباره بچشم میگذارد و باز همان کلمات را میخواند تا آنکه عاقبت یا باطمینان درست شدن تلفظ و یا از سر تسلیم و رضا ازآنها میگذرد . در اطاقش کتابهای دیگر نیز هست . رستم‌نامه وامیرارسلان رومی و چهل طوطی را چندین بار خوانده است و از تصاویر معراج نامه لذتی میبرد که نظیر آن هرگز نصیب تماشاگر پرده های رفائیل هم نیست . ملك موکل شمردن قطره های باران با هزار انگشت در ورقی و مالك جهنم ، زشت و هول انگیز ، گرزی آتشین بردوش ، زنگی برگردن با

چشمی گرد و بزرگ و دهانی گشاد و بدنما و دستی بلند و پائی کوتاه در ورق دیگر ، عبدالله را مشغول میدارد .

سکینه همیشه وقت سحر بیدار بود . بانك خروس و اذانی که بگوش او میرسید دلش را زنده میکرد . در روشنائی ضعیف چراغی که در کنج اطاقش میسوخت با صدق و صفا نماز میخواند و در آن زمان که با خدای خود راز و نیاز داشت سرور و نشاطی که بوصف نمی‌آید سراسر وجودش را میگرفت . بعد از نماز بسجده می افتاد . گاه ذکر میگفت و گاه خاموش میماند « خدایا ، خداوندا ، گر ما مقصّریم تو دریای رحمتی . ما را در روز پنجاه هزارسال رسوا مکن ، بد ما را برما مگیر ، از گناهان ما بگذر ای خدای مهربان . . . » سکینه در زمین با آسمان سخن میگفت و پیشانی برخاك نهاده در عالمی دیگر سیر میکرد .

سکینه خواندن نمیدانست ولی قرآنی داشت وبعد از نماز همیشه آن را میبوسید . فکرش از فضای باغ سردار و مسجد و حمام و خانهٔ سه چهار دوست و آشنا دور تر نمیرفت . امّا سکینه هم غمی داشت و آن را از غم عالم بزرگتر می پنداشت . بفقر و بیچارگی پسرخویش ، کاظم ، غصّه میخورد و آرزویش آن بود که خدا او را براه راست هدایت کند و از درویشی و گدائی برهاند .

کاظم فرزندی مادرآزاربود . در کودکی ازمکتب ودکان هردوگریخت ونه درسی یادگرفت ونه پیشه ای وچون بیکار ماند بکسوت درویشی درآمد . درویش بود اما درویش نبود . جامهٔ افتادگی و بی‌نیازی در بر داشت ولیکن در چرب زبانی ومردم فریبی وگوش بری کسی با او برابری نمیکرد . هر روز یکی دو ساعت در کوچه های دولتمندنشین طهران راه میرفت و ازقصیده هائی که ازبر کرده بود بیتی چند بآوازی گیرا میخواند و از پولی که بدست می‌آورد در قهوه خانه ها بوافورکشیدن ویا بقصّه گفتن و قصّه شنیدن وقت میگذراند . ماهی دو سه بار نزد مادرش می آمد و از اندوختهٔ وی چیزی میگرفت .

عبدالله آشپز کاظم را دوست نمیداشت امّا فریفتهٔ شیرین زبانی او بود . درویش ازپیرو مرید و مرشد و خانقاه و از اثرطلسم و دعا ، راست و دروغ ، چیزها میگفت وعبدالله سراپاگوش میشد و هرچند تمام گفته های او را باور نمیکرد از وضع بیان و دست جنباندن وگاه چشم بستن و گاه خیره خیره نگریستن کاظم نادرویش لذّت میبرد .

— ٤ —

روزی وقت عصر عبدالله بی اختیار بجانب استخر رفت و پشت بدرخت در کنار آن ایستاد و بباغ و عمارت نظری انداخت . در دریای فکر و خیال غوطه ور بود و نمیدانست که چرا غمی تازه سراسر وجودش را گرفته است . سی و هشت سالست که با این خانواده زندگی کرده و هرچند این باغ از او نیست ، تا این روز ، تا این ساعت ، تاهمین آن هرگز بخاطرش نگذشته بود که ممکنست

روزی عبدالله درین باغ نباشد . آیا شدنیست که وقتی بیاید و دیگر او را نگذارند که در باغ سردار راه برود و باین استخر و عمارت و علی‌الخصوص باین آشپزخانه نگاه بکند ؟

طلبکار بیرحمست و باغ درگرو و اگر آن را بگیرند کار سخت خواهد شد . عبدالله چگونه میتواند بآسانی از این باغ دل بکند . درختان باغ سردار و عبدالله با هم زندگی کرده و باهم پیر شده اند . اوست که عمر درختان را میداند و یکایکشان را میشناسد و در این روز های سختی بوضع خشکیدن و مردن بعضی از آنها نیز آشنا شده است . . .

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست	پس اعتماد بر این چند روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را	مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو	ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع و بیان	که بیوفائی دور فلك نهانی نیست

خورشید غروب میکرد . پرنده ای چند که برشاخه های نیم خشك درختان باغ سردار نشسته بودند پریدند و ناپدید شدند . آبی که تازه در جوی افتاده بود برگهای خشکیده را باخود میبرد و ناله‌ای دلسوز از آنها برمیخاست و در این‌میان کاظم، کشکول بدست ، تبرزین بردوش وگفتهٔ دلاویز سعدی برزبان ، کم کم بباغ سردار نزدیك میشد .

عبدالله آواز گیرای درویش را میشنید ، مردن روز و فرو ریختن گرد اندوه و تاریکی را میدید ، آهسته قدم بر میداشت و از نالهٔ سنگریزهٔ زیر پای خویش در عذاب بود . با اینهمه ، باغ سردار از هروقت دیگر در نظرش خوبتر جلوه میکرد . هر چند عبدالله سالها هرروز بارها باغ را دیده بود باز میخواست آن را تماشا کند . دلش میگفت که ای عبدالله تا میتوانی نگاه کن زیرا ممکنست که روزی دراین باغ را برویت ببندند وباقی عمر درحسرت بمانی .

کاظم وارد باغ شد و بعبدالله سلام کرد وچون او را اندیشناك دید گفت ای برادر بچه خیالی و در چه عالمی سیر میکنی که بدرویش کاظم اعتنائی نداری .

ـ ای رفیق راستی نزدیکست دیوانه بشوم . تو میدانی و مادرت هم شاهدست که مرحوم ابراهیم خان چه نازنین مردی بود وبحاج شیخ حسین مدرس چه مهربانیها میکرد و باو وپسرش شیخ نصرالله که در نجفست چه پولها میداد . حاج شیخ چنان عقل ابراهیم خان را دزدید که این جوان او را وصی کرد و امروز اختیار تمام کار های فاطمه خانم و طفلك بی پدرش بدست شیخ افتاده است . بعد از مرگ ابراهیم خان چهار پنج ماه رفتار شیخ بد نبود . از درآمد املاك پولی میفرستاد . امّا وضع کم کم تغییرکرد . باید زیر کاسه نیم کاسه ای باشد . این سختگیری بی چیزی نیست . پریروز در باب ده امین آباد ازخانم پیغامی داشتم که بشیخ برسانم . یکساعت منتظر بودم تا ازاندرون بیرون آمد وبعد از شنیدن پیغام گفت «هرطور صلاح میدانی باید بفاطمه خانم بفهمانی که این گفتگو های

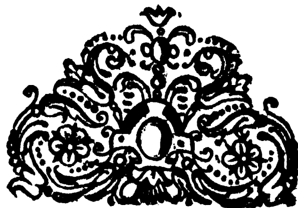
زنانه بی فایده است من درهمهٔ امور مختارم و محتاج دستورکسی نیستم . » کار دنیا را ببین . درآمد آب وملك ابراهیم خان را جناب شیخ میخورد و باین وآن میبخشد و این زن بیچاره باید از ناچاری فرش زیر پای خود را بفروشد و باغ و عمارت هم بگرو برود .

ـ کاظم حرف عبدالله را برید و گفت ای برادر من درویشم و قلندر وشاید هزار عیب داشته باشم ولی باین دلخوشم که مردم را فریب نمیدهم اما کسانی که خود را مرد خدا میدانند و غیر از مرید گیری و عوام فریبی . . .

کاظم بیکارهٔ مفتخوار عیبهای خود را نا دیده میگرفت و میخواست که بدیهای عالم را بحاج شیخ حسین ببندد امّا در این میان محمود ناگهان پیدا شد و دوان دوان بجانب او رفت و نفس زنان از حال اوپرسید و هرچند بارها درویش کاظم را دیده بود باز بکشکول و تبرزین و بوق وکمربند و تسبیح درشت دانه و خالهای سینه و بازویش نگاه کرد و از او خواست که قصه‌ای بگوید .

درویش هر بار او را چند دقیقه بگفتن قصه ای کوتاه دلخوش میکرد . محمود سرا پا گوش میشد و چشم بدهان کاظم میدوخت . حشمت وجلال دربار شاه عباس بزرگ و عجائب سفر هندوستان همه را مجسّم میدید وگاه اشك شوق در چشمش حلقه میزد .

درویش چرب زبان بازبراهی که میدانست دل سکینه را بدست آورد و از اندوختهٔ مادرچیزی گرفت و خوش و خرّم و بی‌خیال از باغ سردار بیرون رفت .



فصل دویم

— ۱ —

فاطمه ازخاندانی بزرگ ونجیب بود . پدرش اسکندرخان سرداردرخوش نویسی ونکته‌دانی کم نظیر بود . مادر پاکدل خوبروی فاطمه در جوانی مرد و سردار بعد از او کسی را بزنی نگرفت ومنظورش همه آن بود که فاطمه را هرچه خوبتر تربیت کند . شیخ ابوطالب که پیرمردی فاضل بود هر روز در خانه باو درس میداد و فکر و ذوق او را چنانکه شاید و باید میپرورد .

وقتی که اسکندرخان سردارمرد ازعمر فاطمه بیست وچهار واز عروسیش پنج سال میگذشت ، شوهرش ابراهیم که با اوخویشی دوری داشت جوانی بود میانه بالا ، خوش سیما ، نیکخواه ومهربان و دست و دل باز اما زود گول میخورد و هرگز بفکر فردا نبود . فاطمه و ابراهیم عاشق و شیفتهٔ یکدیگر بودند و در نظرشان وقت عزیز آن بود که با هم و یا بفکر هم باشند .

ابراهیم در مدرسهٔ دارالفنون دروس جدید و در مدرسهٔ خان مروی بامر پدرش دروس قدیم خوانده بود و فرانسه واصول عربی را خوب میدانست . حالتهای خاص داشت . میخواست کتابی در باب تمدّن ایران بنویسد . کتابها و رساله ها خواند و یاد داشتها جمع آورد اما هرگز یك مقاله هم ننوشت . روزه نمیگرفت ولی همهٔ سال درانتظار آمدن رمضان و وعظ و افطار و شب نشینی ومناجات سحر بود .

از روزی که محمود بدنیا آمد ابراهیم عالم را بچشمی دیگر میدید و بزرگترین منظورش از زندگی تربیت او بود .

جواد خان ، یکی از دوستانش که در پاریس و لندن زندگی کرده بود ، باو میگفت صلاح آنست که محمود را هرچه زودتر بفرنك بفرستی تا از کودکی باخلاق وآداب فرنگی عادت کند . اما ابراهیم این عقیده را نمیپسندید و در جواب میگفت من میدانم که برای پیشرفت باید باساس کار و رفتار و علم و ادب فرنگی پی برد و غیر ازاین چاره نیست ولی مخالف آنم که فرزندان خود را مثل بچهٔ فرنگی تربیت کنیم وتمدّن فرنگی را بی هیچ شرط و قیدی بگیریم .

ابراهیم مرد بحث و مطالعه بود وازگفت و شنید با دوستان و آشنایان لذّت میبرد و استقلال فکر داشت . درویش طبع بود و با هرکسی از هرصنف وگروه نشست و برخاست میکرد .

خانهٔ حاج شیخ حسین نزدیك باغ سردار بود وابراهیم که معاملات خود را در محضر او انجام میداد کم کم فریفتهٔ زبان چرب و نرم شیخ شد .

— ۲ —

حاج شیخ حسین پسر مرحوم میرزا عبدالحمید محرّر حاج سیّد شریف اصفهانی بود. پدرش آخوند کوتاه قدّ آبله روی کوسهٔ خوش خطّ قانع سادهٔ فاضلی بود که از چهار زن صیغه و عقدی دوازده فرزند داشت.

حسین برعکس پدرجاه طلب بود وصد فنّ مرید گیری ومردم‌داری وزبان‌آوری را میدانست. شش سال در اصفهان و سیزده سال درکربلا، درمدرسه معروف بمدرسهٔ هندیها، درس خوانده وهر چند در راه‌کسب علم زحمت بسیار نکشیده بود چندان حافظه و هوشمندی داشت که بتواند مطالب مهمّ را بخاطر بسپرد وهریك را در مجلسی بنوعی جلوه بدهد. درفصل پائیز وزمستان هفته‌ای یکی دو شب طلّاب مدرسه را بحجرهٔ پاکیزهٔ خویش دعوت میکرد و در روشنائی چراغی که شعاعش بر کتابهای بزرگ جلد چرمی وگلیم خوش بافت و سماور جوشان وخروشان میتافت بحث در میگرفت. شیخ حسین (یك سال پیش از آمدن بطهران بمکه رفت وحاجی شد) که زیرك بود گاهی مجلةالهلال و المقتطف مصر و یا ترجمهٔ عربی یکی ازکتب فرنگی را بدست میآورد و برای طلاب بیچاره‌ای که دو هفته برسر حاشیهٔ پنج ورق از «شرح لمعه» وقت میگذراندند خود نمائی وعلم فروشی میکرد و در شرح عقاید ارنست رنان فرانسوی ودر باب فلسفهٔ ابن رشد قرطبی و یا در تفسیر مقالهٔ کارلایل انگلیسی راجع بپیغمبر چیز ها میگفت. نه چندان احمق بود که فلسفه را بملّا هادی سبزواری و شعر را بقاآنی شیرازی ختم بداند و نه آن همت داشت که برای فهمیدن علوم جدید و پی بردن بمنبع افکار و عقاید بزرگان فرنگ یکی از زبانهای فرنگی را هم یاد بگیرد. بزندگی درویشانهٔ مدرسهٔ هندیها راضی بود. پدرش از ایران پولی میفرستاد و از دو مدرّسی که بر سردرسشان حاضر میشد نیزگاهی چیزی میگرفت. نشستن در ایوان حجره، دید و بازدید فقها و طلابی که از ایران آمده و یا بآنجا رونده بودند، دلش را خوش میکرد. عمرش بی غم میگذشت. روز خیال آسوده و شب خواب شیرین داشت.

درکربلا بحاج شیخ حسین گرفتاری سختی روی نمود که دیگر نتوانست درعتبات بماند وناچار بایران آمد. مدتی در خانهٔ این وآن حاشیه نشین بود تا کم‌کم سه چهارمرید جمع آورد و درمسجدی کوچك، نزدیك خیابان خانقاه، پیشنمازشد. بصبر وتدبیر کارشیخ بالا گرفت وجمعی از کسبه وپیران محلّه پشت سرش بنماز می ایستادند و در پای منبر وعظش مینشستند. کلماتش بی تأثیر نبود و چون گفته های خود را بحدیث و حکایت و مثل وگاهی بشعر مولوی وحافظ می‌آراست شنونده را ازاندوه و ملال میرهانید.

حاج شیخ حسین پیاده آهسته راه‌میرفت ودستهای خود را برای بوسهٔ مریدان ظاهرپرست همیشه آمادهداشت. هنگام خرسواری، عمامهٔ سفید بزرگ، گریبان گشاده، سینه پر از موی سیاه، عبا وقبای

ازدوطرف آویخته، جوراب سفید ساقه کوتاه، نعلین زرد، ریش جنباندن وبتلفّظ بسیارغلیظ درجواب سلام مردم «السّلام علیکم ورحمةالله وبرکاته» گفتن او تماشائی بود. شیخ هیچیك ازمستحبات را فرو نمیگذاشت. در وقت غسل آب ناپاك خزینهٔ حمام را مضمضه میکرد. صبح عید فطرجامهٔ سفید دربر، عصا بدست وشمشیربکمر، بخارج شهرمیرفت وگروهی ازمؤمنان، الله اکبر گویان، بدنبالش میدویدند تا درمکانی بی‌سقف نماز بخوانند.

شیخ هرشب جمعه با مشتی ازمریدان خاص بمزارحضرت عبدالعظیم میرفت وهمهٔ شب را برسر تربت امامزاده حمزه بنماز خواندن وختم گرفتن میگذراند. گاهی بچه وار گریه و زاری میکرد و گاهی از ترس عذاب جهنّم نعره میزد و بظاهر بیهوش میشد و تا مریدان نرم نرم دست و پایش را نمیمالیدند بخود نمی‌آمد. صبح جمعه پیش از برآمدن خورشید اگر هوا خوب بود درصحن وگرنه درایوان مقبرهٔ امامزاده حمزه نماز صبح میخواند و بعد بطرف طهران روانه میشد وهمراهانش برای کسب فیض بدنبالش میافتادند. شیخ بظاهر لب میجنباند ولی فکرش همیشه باخدا نبود. میاندیشید که چگونه حاج سید هادی را که راستی مرد خدا و از بدیها برکنار بود از محله براند تا بی رقیب بماند. وقتی بقبرستان نزدیك طهران میرسید میایستاد و بگورهائی‌که بیشتر بی‌نام و نشان است نگاهی میکرد و بعد غمگین‌وار سرش را حرکت میداد و برای آمرزش مردگان فاتحه میخواند. هرچند وقت یکبار خوابی میساخت و آن را با هزاران شاخ و برگ چنان خوب واستادانه وصف میکرد که درچشم مریدان اشك شوق حلقه میزد.

— ۴ —

یك سال پیش از آشنائی شیخ با ابراهیم سه نفر از مریدان پولی بر روی هم گذاشته وبرای او منزلی دارای بیرونی واندرونی خریده بودند. حاج شیخ حسین قالی‌وقالیچه وهرچیزی که درنظرش نفیس بود همه را در اندرون نگاه میداشت. این حیاط فرحناك و بزرگ بود و در فصل بهار که شکوفه های درختان کنار حوض بوزش نسیمی بر روی‌آب میریخت برصفای آن میافزود.

در حیاط بیرونی چهار اطاق بیشتر نبود یکی کتابخانه که در آن بیش از سیصد کتاب عربی و فارسی در فقه و اصول وحدیث و تاریخ و ادب یافت میشد و دیگری اطاق پذیرائی که آن را «محضر» مینامیدند. در کف آن نمدی آهکی افتاده و در چهار گوشه‌اش چهارجای خاکستر حلبی رنگ رفتهٔ زنگ زده دیده میشد. پرده های وصله دار قسمتی ازپنجره های اطاق را میپوشانید. کتاب مطوّل و دوجلد بحارالانوار وکتاب شرایع وسه چهار رساله ویك تقویم چاپ سنگی و دوکتاب دعا در طاقچه ای بر روی هم قرار یافته و در سه جا اثرنفوذ باران از بام گلی در بدنهٔ دیوارها نمایان بود. در اطاق سیّم که نصفش را حصیر پاره ای مفروش میکرد منقلی پرازخاکستر و در طاقچه‌ای نزدیك آن کیسهٔ قند و جعبهٔ چای و سماوری بزرگ ساخت اصفهان ودو دست استکان و نلبکی لب پریده

و یك سینی گرد سیاه شده و در کنج دیگر اطاق در پای دیوار سطل شکسته ای پر از ذغال وکیسهٔ تنباکو و دو کوزهٔ آب بود.

در اطاق چهارم ملاّ شعبان زندگی میکرد و او پیشخدمت وفانوس کش ومهتر خرسفیدرنگ حاج شیخ حسین بود.

در این اطاق نمناك رختخوابی بود وگلیمی پوسیده و قرآنی خوش‌خط و ترجمه دار وکلیات سعدی با تصویرهای بی تناسب تماشائی و رموز حمزه و یك کتاب دعا و دو کاسهٔ لعابی و یك تُنگ بی دستهٔ لب‌شکسته و چهار دعای دفع ساس بخط بد روشن حاج شیخ حسین در چهار گوشه بمیخی آویخته و صندوقی پراز چیزهای کهنهٔ بی فایده ازقبیل شب کلاه پاره و لبادهٔ مندرس نخ نما.

خرشیخ سفید، بزرگ، پهن‌کفل وخوش‌گوش ودم بود. سُمهای چرب شده، پالان قشنگ، رکاب ظریف و منگوله‌ای از ابریشم سیاه بر گردن آویخته داشت. باری اگر اهل معنی تناسب‌را نیز یکی از مظاهر حُسن می پندارند و میان گردن ستبر و دهان گشاد و بینی فراخ وگوش دراز وچشم درشت وکلّهٔ بزرگ وحالت فیلسوفانهٔ خر تناسبی میبینند، خرحاج شیخ حسین مظهرکمال جمال خری بود و ازخر عیسی هم کمتر نبود.

شبهای سورکه ملاّشعبان برسگوی حیاط بیرونی درخیال غذای چرب ونرم وفانوس درسوزش و الاغ گاهی سر بزیر افکنده و فیلسوف وار در فکر فرو رفته وگاه سربلند کرده و عرعرکنان و دُم جُنبان وسُم برزمین کوبان درانتظار بود بنازخرامیدن حاج شیخ حسین از اطاق محضر یا کتابخانه بجانب خر وملاّشعبان بی تماشا نبود.

شیخ تنِ درست ونان آماده و بزرگی و احترام داشت. مشتی ازطلاّب بیچاره، سیّد وعام، پیر و جوان، بهوای یك ناهار و یا بامید لفت و لیسی از محضر شیخ هر روزغیر از جمعه نزد اودرس میخواندند وحاج شیخ حسین که شاگردان‌را مطیع ومیدان را بی‌رقیب میدید شیرین سخنی‌میکرد ودر بیان نکته های فقه واصول وشرح‌آیات قرآن موشکافی مینمود. گاهی لطیفه‌ای میگفت وگاه مثلی میآورد و از حقّ تولیت و پولی که از مریدان میرسید زندگی را بخوبی وخوشی میگذراند. شیخ بی ذوق نبود. در اندرون جُنگی داشت و در آن اشعار خوب فارسی و عربی نوشته بود و هر وقت که در قلبش حالی و صفائی پدیدار میشد چند بیت از آن را میخواند و بخاطر میسپرد.

حاج شیخ حسین از میان طلابی که بخانه‌اش میآمدند سید مصطفی راکه مردی چهل و پنج ساله وچرب زبان بود بندیمی گرفت وغالباً اورا همراه خود بمهمانی ودید وبازدید میبرد. سیّد مصطفی هوشمند اما بیکاره بود. اگر میکوشید شاید اوهم میتوانست برای خود دستگاهی ومحراب و منبری داشته باشد ولی سیّد بحاشیه نشینی وبذله گوئی تن داده وخود را اززیر بارگران زاهدنمائی و عوام فریبی بیرون آورده بود. بیچاره سیّد مصطفی بچه چیزها دلخوش بود. هنگام زمستان که در اطاق

محضرحاج شیخ حسین در کنار منقل پرازآتش وفنجان چای بیادآش ماش و یا آبگوشت چرب ناهار بود از دیدن برفی که کم کم برصحن و بام خانه مینشست لذّت میبرد و در تابستان که گریبان گشاده و سر برهنه برحصیر کنار باغچهٔ حیاط بیرونی نشسته بگل لاله‌عبّاسی وکاسهٔ آبی رنگ پر از یخ نظر میانداخت و بخوردن میوهٔ ارزان ملّاخور و یا بنوشیدن سرکه شیره اندکی از تشنگی خود میکاست خود را خوشوقت و سعادتمند میپنداشت .

سیّد مصطفی درمدرسهٔ میرزا صالح حجره‌ای داشت تاریك وبی‌نظم ودرآن غیرازاو پشه وساس وکیك وعقرب و موش و چیزهای کوچك جاندار دیگر هم زندگی میکردند . این حجرهٔ تیره و تار حجلهٔ اوهم بود وهروقت سیّد درآن زنی یائسه را نیم‌ساعت یایك ساعت صیغه میکرد کتاب وعمامه رادر گوشه‌ای‌میانداخت ، شعر میخواند و نکته میگفت وبتناسب فصل خوردنی پیش می‌آورد وچون دلش از دست میرفت بایار پیرهرجائی عشقبازی میکرد .



فصل سیم

— ۱ —

اوّل اردیبهشت ماه بود وباد بهاری خرّمی وشادی می‌آورد . در اطاق درس ، حاج شیخ در صدر و چند تن سیّد وشیخ ، طهرانی و قزوینی و قمی با عمامه‌های سیاه وسفید ، بزرگ و کوچك ، گرداگرد او نشسته و کتاب مطوّل در پیش گذاشته بودند و بشرح وبیانش درباب تفاوت میان ایجاز واختصار گوش میدادند . اگرچه حاج شیخ حسین راجع بدرس و سؤال وجواب بسیّد مصطفی چیزی نگفته ودستوری نداده بود این سیّد هوشمند میدانست که باید مجلس درس را گرم کندوراه نکته گیری طلّاب را ببندد . امّا دراین روز سیّد مصطفی دریافت که زمام اختیاراز کف حاج شیخ حسین بیرونست و شرح و بیان باموضوع درس چنانکه باید مناسبت ندارد . پس براهی که میدانست مجلس را برچید وبعداز آنکه طلّاب بیرون رفتند بحاج شیخ فهماند که هروقت حال ودماغ موافق نباشد نباید درس داد زیرا که هرچند طلّاب مجال غلط گیری ندارند گفتهٔ سست ازعالِمی نحریر مثل حاج شیخ حسین که دریای فضل و کمال وجامع علوم معقول ومنقولست خوش‌نما نیست .

حاج شیخ چند دقیقه خاموش‌ماند ، انگشتان خود را درریش سیاهش‌فرو میبرد وفکرمیکرد. پس‌از اندك زمانی برخاست وتنها ازخانه بیرون رفت . سیّد مصطفی‌ازکار او درعجب بود ونمیدانست که در سرحاج شیخ حسین چه خیالهاست .

باد اردیبهشتی ، خوش وملایم وفرح بخش میوزید . هنوز خورشید از طهران روی نپوشیده بود وحاج شیخ حسین آهسته در خیابان راه میرفت . درهمهٔ عمر هرگز در وجود خویش چنین شوری ونشاطی ندیده بود . میخواست ازشهر بگریزد وخودرا ازقید زهد فروشی‌رها کند. ازصحبت طلاّب خشك بی‌ذوق بتنگ آمده بود . از شوق میخواست بپرواز آید وآرزوی دل خویش‌را برباید واورا بجائی ببرد که او باشد و غیر نباشد ودیگر از ذکر و نماز ودعا وقیل وقال برسرمسائل حرام و حلال کلمه‌ای بگوشش نرسد . بعداز غروب خورشید شیخ بخانه بازگشت و سیّد مصطفی راکه دربیرونی در اطاق محضر بود مرخّص کرد وخود یکسر باندرون رفت .

طوبی‌خانم ، زن شیخ ، خوش‌قلب وخوش صورت وسازگار و کدبانوئی‌صرفه‌جو وکاردان‌بود. شوهری‌محترم ونان‌آور داشت . پسرش نصرالله درنجف درس‌میخواند وسه‌دختر نمکینش‌مایهٔ سرفرازی او بودند . هر روز پیش از دمیدن صبح برمیخاست ، از سراخلاص نماز میکرد واگرچه معنی قرآن را چنانکه باید نمیفهمید از کلام مجید چندان میخواند تا خود را در عالمی بالاتر وبهتر و دلگشاتر

میدید. اشك شادمانی از چشمانش فرو میریخت ، بهشت در نظرش مجسّم میشد ، خانه های زرنگار ، درختان بارور ، حور و قصور و هرخوبی و زیبائی که تصوّرپذیر بود بچشمش میآمد و چون از این خوابِ شیرین بیدار میشد دست بطرف آسمان بلند میکرد وتندرستی و خوشی فرزندان وشوهرش را که یکدل ومهربان می‌پنداشت ازخدا میخواست .

چندی بود که طوبی درحال شوهرخود تغییری میدید امّا علّت آن را نمیدانست . پیش‌ازاین تغییر هروقت از نصرالله کاغذی میرسید پدر بسیار خوشحال میشد و لیکن حاج شیخ حسین دیگر دربند خواندن وجواب دادن کاغذ پسر خود نبود وحتّی روزی بطوبی که میگفت باید برای نصرالله پولی فرستاد جوابی‌سخت وخشك داد و گفت من نمیتوانم پول بفرستم تاآقای شیخ نصرالله درنجف هرزه‌گردی کند وبعیش ونوش عمر بگذراند . من باید مردم‌فریبی کنم وبخدا وپیغمبردروغ ببندم‌تایك لقمه نان بدست بیاورم . اگر نصرالله درس‌خوان‌وطالب معرفت و کمالست بقدری که ازگرسنگی‌نمیرد پولی باو میرسد . شنیده ام چنانکه باید بکار فقه واصول نمی‌پردازد ودائم کتب و مجلّاتی میخواند که از مصر وشام برای او میفرستند . پسرخالهٔ سیّد مصطفی از نجف نوشته است‌که نصرالله عقاید عجیب دارد ومیگوید بحکم حدیث « طلب‌العلم فریضةٌ علی‌کلّ مسلمٍ ومسلمة » تکلیف فقهاست‌که مسلمانان را بطلب علم بخوانند تا از ملل نا مسلمان عقب نمانند و هر مجتهدی که بترویج علم ودانش نپردازد در ادای تکلیف خود تقصیر نموده و باترقّی مسلمانان که ثمره‌اش پیشرفت اسلامست مخالفت ورزیده و در حقیقت با دین اسلام دشمنی کرده است . اینست عقیدهٔ حضرت آقای شیخ نصرالله . او را باین حرفهای مفت چکار . نصرالله را بعتبات فرستادم تا کمی فقه واصول بخواند وبیاید ودراین خانه را باز نگاه دارد . درس خواندنش کافیست باید بطهران‌مراجعت کند و کم کم آدم بشود واین عقاید سخیف را کنار بگذارد .

طوبی این کلمات را شنید و چیزی نگفت . نمیدانست کدام قضای آسمانی حال شوهرش را دگرگون و زندگی خوش او را مکدّر کرده بود . نمیدانست وشاید نمیخواست که بداند .

— ۲ —

باران بهاری‌بگل وگیاه باغچهٔ اندرونی‌حاج شیخ طراوتی وصفائی‌دیگر داده است . خورشید گاهی در زیر ابرپاره‌ای پنهان میشود و در آن وقت دل شیخ را نشاطی غم آلود میگیرد . سایهٔ آفتاب ، لرزش برگها ، چکیدن قطرات باران ازشاخهٔ درختان در حوض پر آب و دایره‌های درهم محوشونده‌ای که در آن نمایان میگردد او را در اندیشه فرو میبرد . میخواهد نگاه کند و خاموش بنشیند . دوست میدارد خورشید رنگ پریده را درزیر ابر پاره ببیند وچیزی نگوید . امّا وقتی‌خورشید از زیر ابر بیرون میآید حاج شیخ بی‌تاب میشود . زیبائی حوض وگل ودرخت وباغچه را در دریای نور بهتر ادراك میکند . میخواهد فریاد شوق برآورد وذرّه‌وار در آفتاب برقصد .

پنجره های اطاق بازست وحاج شیخ بپهلوافتاده بباغچه نگاه میکند و گاهی بسرپاك تراشیده و ریش پاکیزهٔ خود دست میکشد. کتابی برای مطالعه باز کرده است ولی حال خواندن ندارد. در دلش جز برای عشق و شعر جائی نیست. بی اختیار این کلمات شورانگیز که از آسمان بسعدی و از سعدی بمارسیده است بر زبانش میآید:

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی	بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق	گل بهشت مخمّر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم	که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه میکنم زجان وجسد	مرکّبست و تو از فرق تا قدم جانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست	بآستین ملالی که بر من افشانی
دلی که با سر زلفت تعلّقی دارد	چگونه جمع شود با چنین پریشانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن	بکن هرآنچه بشاید نه هرچه بتوانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست	بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

شعر، این شعردلاویزفارسی که زنده کن دلهای مرده است، شیخ را بحالت وطرب درآورد. حاج شیخ حسین جلوهٔ بهاری را میدید و هرگز بهار طهران را باین جلوه گری و صفا ندیده بود. هرگز ندیده بود که در فصل بهار گریهٔ ابر وخندهٔ گل و لرزش برگ و پرش مرغ و جست و خیز گنجشك در باغچه و عکس درخت در حوض پرآب و گلبرگ خرامان بر روی آب و رقص ذرّات درآفتاب چه عالمها وچه کیفیتها دارد. ندیده بود. چراکه هرگزچنین عاشق نبود. مسجد ومحراب، مریدان مخلص وشاگردان کم اخلاص، مسألهٔ حرام و حلال و درس و بحث همه ازیادش رفت وغیراز بالای دلارام و دست زیبا و رفتار خوش و تلفّظ شیرین آنکه منظورش بود بهیچ چیزتوجه نداشت.

حاج شیخ حسین کتاب را بست و بگوشه ای انداخت و برخاست و برلب حوض رفت. دست و صورت شست و موی ریش و سبیل را آرایش داد و پیراهن و جوراب و کفش و قبا و شال و عبا همه را عوض کرد. عمامه ای بسفیدی مثل برف برسر گذاشت و ازگلاب قمصر که یکی ازمریدانش برسم تحفه آورده بود کمی بخود و برقبا وعمامه وعبا زد و از خانه بیرون رفت.

— ٣ —

ملّا شعبان خواهری داشت زشت وپیر زینب نام که کارگشای محلّه وازهمه جا باخبر بود. هرکسی زن یا شوهر یا قرض و یا در باب وقایع محلّه اطلاعی میخواست دست بدامن زینب میشد و این زن میکوشید که بزبان بازی و قول و وعدهٔ راست و دروغ خواهنده را خشنود کند.

زینب که گاهی بی خبربدیدن زن شیخ میرفت روزی وقت عصر بخانهٔ اندرونی واردشد وطوبی را برسر سجاده مشغول دعا خواندن دید. نور ایمان از صورت خوبش میبارید و در آن حالت توجّه

بخدا و دوری از دنیا لطفی و جذبه ای بود که در زینب بی ذوق نیز مؤثر افتاد . زینب خاموش و مجذوب در گوشه ای نشسته بود و طوبی را نگاه میکرد .

طوبی خانم بعد از دعا از سرسجّاده برخاست و نزدیکتر رفت . تبسّم کنان احوال پرسید واز هردری سخن بمیان آمد . امّا زینب در انتظار موقع مناسب بود و عاقبت رشتهٔ کلام را بهوسرانی و بیوفائی مرد کشاند و گفت ،

ـ هرگز نباید بمرد اعتماد کرد ومخصوصاً باخوند و ملا که هیچوقت بیك زن قناعت نمیکنند . راستی نمیدانم شنیده اید که میگویند سروگوش حاج شیخ هم میجنبد . دهن مردم را نمیشود بست . هزار چیز میتراشند . امّا غافل نباید بود . گاهی چیزکی هم هست . باری از شما چه پنهان مردم میگویند که حاج شیخ دل داده و در سر پیری عاشق شده است و ببهانهٔ رسیدگی بکار های مرحوم ابراهیم خان وقت و بیوقت هی بباغ سردار میرود . چند هفته است که این خبر درسراسرمحلّهٔ پیچیده و من هرگز آن را واگو نکردم امّا همین دوروز پیش بازاین مطلب بمیان آمد وبا خود گفتم که شرط دوستی و نمك خوارگی نیست که طوبی خانم را بیدار و هوشیار نکنم .

ـ مردم یاوه گو و حسودند . برای همه عیب میتراشند وپشت سرهمه بد میگویند .

ـ خانم من، جان من ، سادگی‌هم حدّی دارد، باید مراقب بود . درعالم ازاین اتفاقات خیلی افتاده است . شاید گلوی حاج شیخ پیش فاطمه خانم گیر کرده باشد . فاطمه خانم بیوه و قشنگ و جوانست . بی چیز هم نیست . در این محله ، درهمهٔ طهران ، ده زن بجمال و کمال او نیست . هزار عاشق دل خسته دارد . حاج شیخ هم کور نیست . جان کلام آنکه باید چشم وگوش را باز کرد .

ـ بازجای شکر باقیست که تواینطور بفکرمنی. من‌همه کارهایم‌را بخدا واگذاشته‌ام . مطمئن‌باش که هرچه شنیده ای دروغست . حاج شیخ هرگز باین فکرها نیست . مردم منتظرندکه هرزن بیوه‌را آخوند محلّه بگیرد و ازین گذشته وقت زن خواستن نصرالله و شوهر کردن دخترهاست . پدرشان را چه بزن گرفتن ، آنهم زنی مثل فاطمه خانم که لابدّ اززندگی‌آخوندی بیزاراست ، اگرحاج شیخ‌هم بخواهد ، فاطمه خانم باین‌کار راضی نمیشود . اصلاً این حرفها چه فایده دارد ؟ ازملّا شعبان بگو . شنیده ام که میخواهد سکینه مادر درویش‌کاظم را بگیرد .

ـ بفرمائید میخواست بگیرد. برادراحمق من میخواست این پیرکفتاررا بگیرد . سکینه‌هم راضی بود و چرا نباشد . سك هم باو نگاه نمیکند . چه شوهری بهتر ازشعبان دیوانه ؟ اندوخته ای دارد و برای سکینه بد نمیشد که حاصل یك عمر صرفه جوئی را مثل گرگ بیلعد . امّا خدا پدر کاظم را بیامرزد . درویش یك روزبابوق وتخته پوست وتبرزین ازباغ سردار بحیاط بیرونی شماآمد ، من هم ازقضا در اطاق ملّاشعبان بودم . وقتی درویش‌کاظم برادرم را دید لبخندی زد و گفت جناب ملّاشعبان شنیده ام عاشق شده ای ، خوب ، چه عیب دارد ، مبارکست ، چه از آن بهتر که مردی مثل تو

شوهر مادرم باشد ، حجلهٔ عروس کجاست ، اسم آقازاده را چه میگذاری ، برای پسر زنت چه بازیچه‌ای میخری ؟ شعبان بخنده گفت شوخی نکن ، من و مادرت هردو پیریم و بد نیست که در آخر عمر سرمان بیالینی باشد و دعائی کنیم و بمیریم . درویش کاظم حرف برادرم را برید و گفت ای پیر حرامزاده خیال میکنی برای شوخی و مزاح آمده ام . احمق هیز این حقه بازیها چیست ؟ چرا دست از سر مادر من برنمیداری ؟ اگر ببینم یا بشنوم که باز او را بمسجد و امامزاده دعوت میکنی و یا ببهانهٔ یاد دادن قرائت وتجوید با او باشی آن ریش نحس نجست را میگیرم وکشان کشان میبرمت ببازارچه ، رسوای خاص و عامت میکنم . مرد ، خجالت بکش ، حیا کن ، برو بفکر کفن باش ، ترا چه بزن گرفتن . بیچاره شعبان، رنگ ازرویش پرید، میلرزید ، نمیتوانست حرف بزند. دلم بحالش سوخت، پیش رفتم و گفتم درویش کاظم جوش نزن ، غصّه نخور. مردم یاوه میگویند ، شعبان را من خوب میشناسم . اهل زن گرفتن نیست و اگر هم خیالی داشته غلط کرده . ببخش بیا بنشین و بردل سیاه شیطان لعنت بفرست ، شعبان هم پیرست و خرف شده وباید قول بدهد که دراین روزهای آخر عمر بفکر خدا و نماز و دعا باشد نه در بند عاشقی و عیش و نوش . خانم من ، کاشکی بودید و تماشا میکردید که یك نهیب درویش کاظم بچه آسانی عاشقی را ازیاد ملاشعبان برد . برادرم درهمانجا قرآن را ازطاقچه برداشت وروبقبله ایستاد و قسم خورد که دیگر بهیچ عذری وبهانه ای با سکینه حرف نزند .

در این میان خدمتکار باچراغی روشن وارد اطاق شد وآنرا در شاه نشین نزدیك طوبی خانم گذاشت ورفت . روشنائی چراغ بیاد زینب پرحرف آورد که باید جای دیگر برود . پس برخاست و گفت هزار کاردارم و باید زحمت را کم کنم . سرشما را دردآوردم نمیدانم چرا حرف توی حرف آمد و رشتهٔ صحبت ازحاج شیخ وفاطمه خانم بشعبان و سکینه کشید . باری مابتکلیف نمك خوارگی خود عمل کردیم ، دیگر خود دانید .

طوبی بعدازرفتن زینب تنها نماند زیراکه چراغ هم بود . چراغ بی فکر وبی غم میسوخت و طوبی مثل کسی که ضربتی شدید یافته باشد کم کم بسوز دل خود پی میبرد . فکر و غم وجودش را گرفت و درآن حال که نگران چراغ بود بعالمی فرومیرفت که در آن جز ظلمات بیچارگی وپریشان خیالی چیزی نبود . شیخ پیش ازآنکه مسجد ومحراب وخانه ودستگاه ومرید وشاگرد بدست آورد در تنگدستی زندگی میکرد و طوبی هیچیك از شرائط خدمت را فرو نگذاشته بود . در ایّام سختی ، شتستشوی جامه ، رفت وروب خانه ، نگهداری وپرورش بچه ، همه را یك تنه بر عهده داشت وهرگز شکایت نمیکرد چراکه شوهر خود را یکدل و مشفق میپنداشت و او و خانه را از خود میدانست امّا بعد از چندین سال زناشوئی این بدبختی پیش آمده است . شوهرش ، محرم وپناهگاهش ، بزنی دیگر دل داده وتحمّل این نا مهربانی و بیوفائی کاری آسان نیست . چه کند، بکجا روی بیاورد ، بحاج شیخ در این باب چیزی بگوید یا هیچ نگوید و خاموش بماند ؟

طوبی از روزی که بخانه شیخ آمد تا این وقت که اندوهگین پهلوی چراغ نشسته بود هرگز در محبّت و یکدلی شوهر خود شك نکرده بود . جز یك مرد که شوهر و نان آور وغمخوار او بود کسی را محرم نمیشناخت . امّا کلمات ناگوار زینب وغم و درد وخیرگی او در شعلهٔ چراغ کم کم اورا بعالم دیگر برد و درآن دومرد ، دو وجود مختلف ، دوشیخ دید . یکی شیخی که دوست ومحرم او بود و دیگری شیخی که بزن دیگردل بسته بود . بایکی انس ومحبّت داشت و اورا نزدیك خویش میخواست و از یکی میترسید و میگریخت . یکی محرم بود وهرآن ازاو دورمیشد ودیگری نامحرم بود وهردم نزدیکترمیآمد ودراین میان دلش باو میگفت که ای طوبی حاج شیخ حسین بصورت همان شوهرتست امّا در حقیقت مردی دیگرست ، کسیست که محبّت و صداقت و جان فشانی ترا فراموش کرده و بزنی دیگر عاشق شده است .

— ٤ —

حاج شیخ حسین پیش ازمردن ابراهیم دوسه بار فاطمه را در مسجد ومحضر دیده بودوهردفعه از قامت و رفتار دلپذیر اوچندان خوشش آمد که آرزو کرد در کنار او باشد وبعدازآنکه باین خیال شیرین سر مست شد خیال خود را وسوسهٔ شیطانی شمرد و بشیطان لعنت فرستاد . چون وصیّ ابراهیم خان بود بعد از وفات او بکرّات فاطمه را ملاقات کرد و درباب کارهای آب وملك ومستغلّات و تربیت محمود حرف زد . شیخ بتماشای قدّ معتدل و دستهای ظریف این زن لذّت میبرد اما آفت هوشش تلفّظ شیرین فاطمه بود .

حاج شیخ حسین اذان و مناجات روح بخش بسیار شنیده بود ولی هنگام اقامتش دراصفهان ، شبی از شبهای رمضان ، وقت سحر ، ازمؤذّنی خوش آواز اذانی شنید که هرگز ازیادش نمیرفت . درآن سحرگاه هوا خوب و صاف و دل شیخ پر از امید و ایمان و نسیم فرح بخش وآواز گیرندهٔ مؤذّن چندان دلکش بود که هر که جانی داشت و بآن گوش میداد درهای عالم وجد و شور را بر خود گشوده میدید و دیگر در بند آن نبود که این اذان پیغام آشنا و یا دعوت بعبادت خدا و یا فریاد عجز و بیچارگی و بیخودی و سرگردانی موجودیست غافل ازکار خویشتن که نمیداند که چرا آمده وکجا بوده است و چه خواهد کرد و بکجا خواهد رفت .

کیفیت این اذان در وجود شیخ چندان بود که هر وقت بیادش میآمد خوش و خرّم میشد . زمزمهٔ جوی ، چهچهٔ مرغ صبحخوان ، شرشرآبشار درگلستانی غرق دریای مهتاب وهرچیزی ازاین قبیل که بمذاقش خوب بود این اذان سحرگاهان اصفهان‌را بخاطرش میآورد . کلماتی که ازدهن فاطمه بگوش شیخ میرسید در وجود او تأثیر این اذان داشت یعنی دلش را زنده و جانش را تازه میکرد .

حاج شیخ حسین با خود خیالها میپخت : نمیگذارم باغ سردار را طلبکار ببرد . آن را تعمیر خواهم کرد . استخر پرازآب ، باغ پر از گل و حوضخانه وحمّام وگلخانه همه دوباره خوب و درست

خواهد شد . با فاطمه خانم گاهی دراطاق مقابل م استخر و گاه درحوضخانه وگاه درزیر سایهٔ درختان مینشینم ومیگویم ومیخندم ، باموپش بازی میکنم که دهنش را میبوسم ، دستش را میفشارم . این خیالات چندان قوّت میگرفت که شیخ گاهی فاطمه را درآغوش خود میدیدوقلبش ازشدت وجدوشوق میطپید .

شیخ از فرط میل و شهوت خود فریب شده بود و بخویش وعده ها میداد . گاهی بکنایه و اشاره چیزی میگفت امـا فاطمه اعتنائی نمیکرد و شیخ این بی اعتنائی را نشان تسلیم و رضا میپنداشت . روزی از فاطمه شنید که میگفت تربیت محمود یگانه مقصود منست وبرای سعادت و ترقّی او از هیچ چیز مضایقه نخواهم کرد . شیخ این گفته را نیز موافق دلخواه خود تفسیر و تعبیر کرد وگمان برد که ببهانهٔ تربیت پسر بدست آوردن مادر کاری آسانست . کم کم جرأتی یافت و با خود اندیشید که باید مطلبم را بی‌پرده بگویم زیرا که فاطمه خانم اشاره‌وکنایه را نشنیده میگیرد پس برای بیان منظور وشرح عشق وخواهندگی خود الفاظی انتخاب کرد که آنها را خوب ومؤثروبلیغ میشمرد وهمه را بخاطر سپرد امّا روز دیگر که فاطمه را دید بجای کلماتی که در فکر پرورده و باکمال دقّت پشت هم قرارداده بود الفاظی دیگربرزبانش آمد که با ذوق‌وطبعش بیشتر تناسب داشت .شیخ گفت :

ـ روز پیش ظاهراً از تربیت محمودخان ذکری بمیان آوردید . بلی تربیت یکی از اهمّ امور عالمست وقاطبهٔ علماء وفلاسفه وجودمربّی‌ومراقب دلسوزغمخوار را یکی‌از لوازم اصلیّهٔ آن‌شمرده‌اند . من هم چندیست که در این فکرم ومیخواستم بگویم که اگر حقیر را بخدمت وهمسری قبول فرمائید عملی مقرون بصلاح وصواب خواهد بود . چه عیب دارد وضعی پیش بیاید که من بجای پدرمحمودخان باشم ودر امر تربیت او بیشتر مراقبت کنم وشما هم تنها نمانید ؟ ان‌شاءالله تبارك و تعالی بعرض داعی کما هوحقّه عنایت والتفات خواهید فرمود وبرشما واضح‌وروشن خواهد شد که این امرخیر ازهرحیث مثمر ثمرات مفیده خواهد بود .

بشنیدن این کلمات دل فاطمه فرو ریخت و دستهای قشنگش کمی لرزید . این خواستگاری ناگهان واین الفاظ خشك خام سنگین بی‌لطف روحش را آزرد . ادب ومحبّت وشیرین‌سخنی ابراهیم بیادش آمدوآه از نهادش برخاست امّا خودداری نمود . فاطمه حیرت‌زده بود وخاموش ولی دید که جای ساکت ماندن نیست چرا که شیخ سکوتش‌را موجب رضا خواهد شمرد . پس‌عزم کرد که جوابی بدهد سخت ، امّا سخت گفتن در سرشت او نبود . فاطمه بشیخ گفت :

ـ منی که پسری مثل محمود دارم تنها نیستم . محمود یادگار ابراهیم وجان منست و بخواست خدا او را بطوری که پدرش مایل بود تربیت خواهم کرد .

کیفیّت تکلّم فاطمه چنان بود که هرشنونده‌ای میتوانست تعلّق اوبابراهیم‌خان وحیرت وشکایت وبرآشفتگی وبی‌نیازی اوهمه را یکباره ادراك کند . بشنیدن این کلمات ساده حالت شیخ دیگرگون شد . گوئی ازآسمان بزمین افتاد . مقصود و منظور در برابر چشمش نشسته بود و با اینهمه خود را

فرسنگها ازاو دور میدید . خیالات شیخ باطل شد . از وصل فاطمه امید برداشت و طهران و باغ سردار واوضاع زندگی خود را دوباره برنك حقیقی دید ، نه بالوانی که عشق و امید بآنها داده بود و ندانست که چرا ناگهان‌صورت طوبی ونصرالله ودختران ومریدان وملاشعبان واوضاع ایّام سختی وفقر و پریشانی بیادش آمد .این نیزگذشت وباز جواب فاطمه درگوشش طنین انداخت وشیخ چنانکه باید بمعنای آن پی برد امّا خود را نباخت وگفت :

ـ همهٔ کارها بدست خداست وما را اختیاری نیست . از حضرت احدیّت میخواهم که محمودخان را از جمیع بلیّات ارضی وسماوی در ظلّ حمایت خود ایمن‌نگاه دارد وازحضرت علیّه هم استدعا دارم که عرایض امروزم را نشنیده بگیرید . نمیدانم چه پیش‌آمد که اینطور گستاخی کردم . از آنچه‌گفتم غیرازخدمتگزاری مقصودی نداشتم وقول میدهم که دیگر چنین مطلبی بمیان نیاورم و درحفظ اموال واملاك و تهیهٔ لوازم رفاه وآسایش این خانوادهٔ مکرّم که حق نعمت دیرین برگردن حقیر دارد از جان و دل بکوشم ومیان محمودخان ونصرالله ، بنده‌زاده ، فرقی نگذارم .

حالت عذرخواهی وافتادگی وسرشکستگی‌واظهار عجز ولابهٔ شیخ بی‌تماشا نبود . فاطمه‌دیگر چیزی نگفت ومجلس تمام شد . شیخ هم بعهد خود وفا کرد وازآن روز برای‌مساعدت بفاطمه ومحمود مردانه کمر بست .

شیخ سرافکنده وملول از باغ سردار خارج شد وچون بخانه رسید اول در بیرونی چهار پنج دقیقه با سیّد مصطفی‌وملاشعبان حرف زد و بعد باندرون رفت وتنها درگوشهٔ اطاق نشست ومثل‌کسی که خوابی هول‌انگیز دیده وناگهان بیدار شده باشد بخانه وکاشانهٔ خود نظر انداخت . افسرده بود و ازگفته پشیمان . در این میان طوبی و دخترانش که بمهمانی رفته بودند ازدر در آمدند . شیخ زن خود راکه سالها دیده بود دراین وقت بچشمی دیگرنگاه کرد و دید که خوب ومليح وخوش سیماست . مهر ومحبّتش بجوش آمد ودلش براو سوخت . سازگاری وصداقت طوبی‌ومعاشقات خیالی‌خود بافاطمه را بیاد آورد و بسیار خجل شد . یکی دو دقیقه بسکوت گذشت امّا کم کم ابرهای افسردگی و ملال ازمقابل‌چشمش رفت ودر رویش آثارفراغ خاطر نمایان شد. شیخ لبخندی زد واز کیفیّت مهمانی پرسید و کمی بعد اسم نصرالله را بمیان آورد وتبسم کنان بزن خود گفت این چه پسریست که بارآورده‌ای ، چرادیگر کاغذ نمینویسد ؟ مارا بکلّی فراموش کرده‌است . ان شاءالله هفتهٔ دیگر برایش پول‌میفرستم . جوانی وبی‌پولی باهم سازگار نیست .

طوبی از شادی در پوست نمیگنجید . دلیلی در دست نداشت و لیکن دلش گواهی میداد که کشتی سعادتش‌را دیگر خطر طوفان در پیش نیست . شوهرش بازبچشمش محرم وغمخوارآمد وغبار کدورت وملالی در میانه نماند . خدا راشکر کرد که گفتهٔ زینب را بروی شیخ نیاورده بود واز فاطمه هم کینه‌ای در دل نداشت .

فصل چهارم

— ۱ —

در این میان محمود در گوشه‌ای از میدان پرآشوب دنیا کم کم با پاره‌ای از حقایق زندگی آشنا میشد. جولانگاهش مدرسه و باغ سردار و پناهگاهش کتابخانهٔ پدرش بود. هروقت حاج شیخ حسین بباغ سردار می آمد محمود بی اختیار بکتابخانه میرفت. در آنجا گاهی بعکس پدرش و بجلد کتابها بچه‌وار نظرمیانداخت و کتابی برمیداشت واگرفارسی وآسان بود کمی‌ازآن را میخواند وگاه بتماشای تصاویر بعضی از کتب خود را مشغول میکرد.

محمود چنان اسیرفکروخیال بود که درست نمیدانست که‌آیا در خواب شنیده است یا دربیداری که روزی عبدالله در حیات خلوت نزدیك آشپزخانه بسکینه ودرویش‌کاظم میگفت:

« دیشب خوابی دیدم، چه خوابی! ازهول‌وهراس ناگهان‌بیدار شدم امّا وقتی بازبخواب »
« رفتم دنباله‌اش را دیدم. درعالم خواب میدیدم که محمودخان، این‌طفلك‌بی‌پدر، پهلوی‌مادرش »
« نشسته، حاج شیخ حسین‌هم نزدیك درگاه طالاردرگوشه‌ای‌ایستاده است‌وبا ریشش بازی‌میکند. »
« بیك چشم میدیدم که بخانم اشاره میکند که با او بباغ برود و بچشم دیگر میدیدم که تکیه بدر »
« داده وقبا وعبا وشال وعمامه همه را برروی دوشش انداخته است وگاهی‌مثل ابربهارگریه میکند »
« وگاه دیوانه‌وار قاه قاه میخندد. در این‌میان ابراهیم‌خان‌را میدیدم که بطرف محمودخان‌میرفت »
« مثل آنکه بخواهد او را بغل کند و ببوسد و بخانم هم نگاه میکرد. نگاه کسی که خواهشی »
« یا التماسی داشته باشد. من هم درگوشه‌ای ایستاده ام و تماشا میکنم. کسی مرا نمیبینند امّا من »
« همه چیز وهمه کس‌را میبینم. پناه برخدا از آنچه دیدم. وقتی قهقههٔ حاج شیخ حسین بلند بود »
« ناگهان چشم ابراهیم خان باوافتاد. ازنگاه غضب‌آلودش مو برتنم راست شد. لرزیدم، ترسم »
« گرفت. میخواستم فریاد بکشم وبگریزم امّایارای حرف زدن وراه رفتن نداشتم چه رسد بفریاد »
« کشیدن وگریختن. درهمهٔ عمرم چنین چیزی ندیده بودم. ترس ولرزم بیشتر ازاین بود که در »
« عالم خواب هم میدانستم که ابراهیم خان مرده است و میدیدم که اینطور از غیظ وغضب بحاج »
« شیخ حسین نگاه میکند. وقتی دوباره بیدار شدم دیدم که بر بدنم عرق نشسته است. نزدیك »
« سحر بود. خروس میخواند. دلم کم کم آرام گرفت. دیگر نخوابیدم و خدا را شکر کردم »
« که آنچه دیده بودم در خواب بود نه در بیداری... »

— ۲ —

شیخ ابوطالب معلّم فاطمه که پیرمردی سالخورده شده بود هفته ای دو بار میآمد و محمود نزد او فارسی و عربی میخواند . مجلس درس بیشتر اوقات در کتابخانه بود و فاطمه‌هم گاهی در آن حاضر میشد .

سکینه این شیخ خوش سیمای مؤدّب را دوست میداشت . همیشه مراقب بود و برای او قلیان خوش دود و بتناسب فصل و وقت شیرینی و میوه و شربت و سیب زمینی و باقلای پخته میآورد . شیخ در گوشه‌ای مینشست و با یك عالم وقار نظری بباغ و دست در گردن قلیان میانداخت و تا سه چهار دقیقه در این حالت کیف نمیکرد و قلیان نمیکشید حرفی نمیزد . بعد ، کم کم بسخن میآمد :

— محمود خان ، دیوان حافظ را باز کنید .

— آقا پریشب حافظ خواندیم .

— پس امروز نوبت عربیست . باید نحو بخوانیم .

— پریشب فرمودید که گلستان را هم نباید فراموش کرد .

— معلوم میشود که محمودخان درس نحوش‌را یاد نگرفته است . خیلی‌خوب ، گلستان‌بخوانیم .

— چشم ، دفعهٔ پیش باین حکایت رسیدیم :

ناخوش آوازی ببانك بلند قرآن همی خواند . صاحبدلی بر او بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان .

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت . حسن میمندی را گفتند . . .

— کافیست . بجای این باب باید دوباره دیباچه‌را خواند چونکه جاهای سخت دارد . راستی ، حکایت آخر باب چهارم که خوانده شد هم مختصر و آسانست و هم بسیار لطیف .

— کوتاهست امّا بی اشکال نیست . مثلاً معنی مشاهره را نمیدانم .

— یکدفعه دیگر هم باین لغت رسیدیم و گفتیم مشاهره یعنی پولی که هر ماه بکسی بدهند . همانست که امروز شهریّه میگویند . آقای محمود خان ، باید دل بدرس داد . باید معنی‌هر لغت را خوب بخاطر سپرد .

— صحیح میفرمائید . بیادم آمد که لغت مشاهره را پیش از این هم داشتیم ولی نمط لغت جدیدیست .

— نمط یعنی وضع ، طریقه ، طور، مرد صاحبدل بقرآن‌خوان بدآوازمیگوید که اگر اینطور قرآن بخوانی ، ببری رونق مسلمانی .

— حالا درست فهمیدم . خوب حکایتیست راستی میخواهم سؤالی کنم .

— بپرسید .

— حاج شیخ حسین را خوب میشناسید ؟

— عجب سؤالی. با گلستان چه‌مناسبت دارد . حاج شیخ را خوب میشناسم . مرد شریفیست .

— میفرمائید مرد شریفیست اما از شما چه پنهان من اورا هیچ دوست ندارم . دراین روزها هی بباغ ما میآید . چه میخواهد ؟

— حاج شیخ وصیّ مرحوم ابراهیم خان و عهده دار تمام امور خانوادهٔ شماست . لابدّ کار لازم دارد که مکرّر بدیدن خانم میآید . خوب ، اگر دیگر سؤالی نیست دیباچه را بخوانیم .

— از اوّل ؟

— از بای بسم‌الله.

— چشم .

بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم . منّت خدای را عزّ وجلّ که طاعتش موجب قربتست و . . .

وقتی مجلس درس تمام شد شیخ ابوطالب برخاست و بر سر محمود پدرانه دست کشید وتبسّمی کرد و گفت اگر بخواهید مثل مرحوم ابراهیم خان فاضل و دانا شوید باید دائم بفکر درس و بحث باشید و هیچ خیالی بخود راه ندهید .

پیرمردخمیده‌قامت سرفه کنان و عصازنان ازباغ سرداربیرون رفت . این‌آخرین درس او بود و محمود دیگر اورا ندید . سه‌هفته بعد فاطمه بفرزند خود گفت که باید نزد سیّدمصطفی ، ندیم حاج شیخ حسین ، فارسی و عربی بخواند چرا که شیخ ابوطالب سکته کرده است .

— ۳ —

خیالات و تصوّرات گوناگون محمود را آسوده نمیگذاشت . کینهٔ حاج شیخ حسین در دلش بود و خون میخورد ولی‌نمیتوانست دردش را باکسی بگوید . در مدرسه از همدرسان خود میگریخت و در خانه کمتر حرف میزد . هر دم ببهانه ای‌بکتابخانهٔ پدرش میرفت و بیشتر اوقات‌را درآنجا بسر میبرد . مادرش این وضع و حال را میدید و نگران بود و نمیدانست که محمود از دست فکر و خیال چها میکشد . یکی دو بار از او علّت این کناره گیری و خاموشی را پرسید و جوابی درست نشنید . ضعف محمود شدّت یافت چنانکه دو هفته بواسطهٔ کسالت جسمی و روحی از مدرسه رفتن باز ماند .

فاطمه مشوّش و اندیشناك بجستجوی علل گوشه گیری وخاموشی فرزند خود پرداخت و سعیش بجائی نرسید . عاقبت روزی وقت عصر که هوا خوب و حال محمود کمی بهتر شده بود فاطمه گفت عزیز من باید قول بدهی که این کناره گیری و سکوت را کنار بگذاری و مثل همسالانت بازی و تفریح بکنی . این وضع که تو پیش گرفته‌ای غیراز ناخوشی و ضرر حاصلی ندارد . من مادر توام وجز خیر وصلاح تو چیزی نمیخواهم و تو هم نباید هیچ مطلبی را از من پنهان کنی . دردت چیست بگو تا بدانم و چاره‌ای کنم .

خورشید غروب میکرد و باغ سردار کم کم در گرد وغبار ظلمت فرومیرفت . نالهٔ جوی بگوش میرسید . از دهن قشنگ فاطمه کلمات مهر آمیز مادرانه بیرون می‌آمد و ازچشم گیرندهٔ محمود قطرات اشك بر رخساره‌اش فرو میریخت . محمود اوّل گوش میداد وکم کم گریه میکرد ، بعد بیخود شد و های های گریست . مادرش تاب نیاورد . سر او را در آغوش گرفت و دست نوازش بمویش کشید و گفت محمود من ، جان من ، مگر دشمن منی که هرچه میپرسم دردت چیست هیچ جوابی نمیدهی ؟

— نمیدانم چرا نمیتوانم حرف بزنم . بهتر آنست که اصلاً چیزی نگویم .

— بگذار اشك از چشمت پاك کنم تا بتوانی مادرت را خوب ببینی . عزیزم تو دیگر بچه نیستی . گریه چه معنی دارد ؟ آخر مریض خواهی شد . من مادر توام و جز تو کسی ندارم وتو نباید مرا نامحرم بدانی و دردت را از من مخفی کنی .

بعد از گریه کردن حال محمود بهترشده بود . نوازش وعلی‌الخصوص این کلمات فاطمه : «من مادر توام و جز تو کسی ندارم» باو جرأت داد و زبانش را گویا کرد .

— چندیست که خیال عجیبی بسرم آمده ، میترسم که آخر این حاج شیخ ما را از هم جدا کند . نزدیکست دیوانه بشوم ، نمیدانم بخواب دیدم یابیبداری که روزی عبدالله بسکینه ودرویش کاظم میگفت که این شیخ میخواهد ما را از هم دور کند . راستی آیا حاج شیخ میتواند شما را از من بگیرد ؟ حالا بحرف جوادخان پی میبرم که میگفت تمام بدبختیها از شیخها وملاّ نماهاست .

— محمود من ، مگر عقل ازسرت پریده است ، هیچ چیز غیر از مرگ نمیتواند ترا از من جدا کند . چرا پیش ازین نگفتی تا محتاج آن نباشی که بسکوت وگوشه گیری جانم را بلرزانی ؟ حالا میفهمم که درسرت چه فکرها بوده است . نه ، در این‌جا اشتباه کرده ای ، باید از اوّل ازمادرت پرسیده باشی . عزیزمن ، تو دنیا را نمیشناسی وهنوز نمیدانی که در پس پرده چه چیزهاست . کم کم بزندگی آشنا خواهی شد و عجائبی خواهی دید که هوش از سرت برود . چون پرسیدی میگویم که حاج شیخ حسین وصیّ پدرت برای مذاکره در باب مستغلاّت وآب وملك بارها باینجا آمده و گاهی باشاره ویك دفعه صریحاً ازمن خواستگاری کرده است . شك نیست که اوقاتم تلخ شد وخیلی رنجیدم و جواب خشك مختصری دادم و گفتم که این کار نشد نیست و از آن وقت ببعد حاج شیخ دیگر هیچ این مطلب را بزبان نیاورده .

— پس معلوم شد که جوادخان هم یاوه نمیگوید وحاج شیخ حسین خیالها داشته است . این عوام فریب از جان ما چه میخواهد ؟

— عزیزمن ، بگذار حرفم را تمام بکنم . هر کس بگوید که آخوند وملاّ همه خوبند احمقست چون که بد هم در میانشان بسیارست . باید بدانی که بقانون شرع وعرف زن گرفتن حاج شیخ حسین ودوباره شوهر کردن من هیچیك گناه نیست ولی دراین عالم هزار کارهست که هرچند گناه نباشد خوب هم نیست . مگرمن دیوانه‌ام که بعد از پدرت وبا وجود پسری مثل تو شوهر کنم . امّا توهم باید صبر وحوصله داشته باشی وبظاهر حکم نکنی . محمودمن ، باید بدانی که این عالم پرست ازچیزهای عجیب و غریب و الآن بتو مطلبی خواهم گفت که در حیرت بمانی . جواد خان ، همین جواد خان که در بارهٔ حاج شیخ حسین بتو این چیزها را گفته بنظر تو چه نوع آدمیست ؟

— جوادخان رفیق پدرم بود . در فرنگ درس خوانده و عقاید خوب عالی دارد .

— میدانی که جوادخان زن وبچه دارد .

— زن دارد و دو دختر و یك پسر امّا مقصود را نمیفهمم .

— اگر صبر داشته باشی خواهی فهمید . میدانی که جوادخان همیشه بپدرت میگفت که باید ترا برای تحصیل هرچه زودتر بفرنگ بفرستیم .

— چندی پیش هم این موضوع را بمن گفت .

— حالا مطلبی میگویم تا مقصودم را از این سؤالات بفهمی . این جوادخان که در فرنگ تحصیل کرده ، همین مردی که دوست و معاشر شب و روز پدرت بود ، همین آدمی که بحاج‌شیخ‌حسین وبهمهٔ آخوندها ، چه خوب وچه بد ، فحش میدهد ، این آقای جوادخان هم ازمن خواستگاری کرد و برای آنکه مرا فریب بدهد میگفت حیفست که خانمی مثل شما فرنگ و آن بساط علم ومعرفت و آن عجائب را ندیده باشد . من برای آنکه امتحانش کنم پای ترا میان کشیدم و گفتم چه عیب دارد محمود را در ایران بگذاریم و بی او بفرنگ برویم . جوادخان که بارها گفته بود باید ترا بفرنگ فرستاده باشیم بی هیچ تأملی و شرم و حیائی پیشنهادم را قبول کرد . من باز برای امتحان پایم را یك پله بالاتر گذاشتم و گفتم که من هر گزراضی‌نمیشوم شوهرم زنی غیر از من داشته باشد . خوب گوش کن وعجایب بشنو . این آقای جوادخان ، این علمدار پیشرفت زنان بهمان زبانی که از حقوق نسوان حرف میزنند بمن گفت خانم این کار اشکالی ندارد . زنم را طلاق میدهم و بچه‌ها همه را در ایران میگذاریم و بفرنگ میرویم وچند روز خوش میگذرانیم . یقین داشتم که جوادخان زن خوب نجیب قشنگش را بی‌سبب طلاق نمیدهد و میدانستم که عاشق فرنگستان وخواهان ارثیست که ازجدّت مرحوم اسکندرخان و ازپدرت بمن رسیده . مقصودم ازبیان این مطالب آنست که بیدار وآگاه بشوی و راه را از چاه بشناسی و در حق هرچیز وهر کس زود وبی تأمّل حکم نکنی . مثلاً بدی جوادخان

دلیل بدی دیگران نیست. در این عالم در هر طبقه و درهرجا خوب و بد و درست و نادرست هست و تو که محمود من و جان منی باید چشم و گوشت را باز کنی و بظاهرفریفته نشوی و آنچه درباب خواستگاری جوادخان و حاج شیخ حسین گفتم سرّیست میان تو ومن و باید باما بگور برود.

وقتی فاطمه حرف میزد محمود سراپا گوش بود. قلبش میطپید وگاه فرومیریخت. گونه وگوشش سرخ شده بود. گمان میبرد که خواب میبیند. گوئی درهای عالمی دیگر برویش باز میشد و حقایق زندگی را بی پرده میدید و میدید که همهٔ آنها خوب و تماشائی نیست. چشم وگوش محمود بمادرش بود امّا چیزهای دیگرهم میدید و میشنید. زبان دلش باو میگفت که کاشکی نه جواد خان بود و نه حاج شیخ حسین، نه شهوت بود و نه حرص و کاشکی همه عشق بود و وفا و لطف و محبّت و صفا ولیکن چشم دلش میدید که در آفرینش بدی هست و بدی بسیارست و باید با همه ساخت. هنوز هفده سال تمام از عمرش نگذشته بود، با اینهمه، محمود که وارث چندین هزار قرن رنج و درد بشری بود احساس میکرد که در سفر زندگی آشنائی با روی خوب و اخلاق خوب و منظره و فکر وبیان خوب گاه بگاه ممکنست اما همسفر دائم کسی که غم را ازشادی و بدبختی را از سعادت بشناسد اندیشناکی و اندوهگینی و حسرت و مصیبت و یا بیم گرفتاری بدست رنج و درد و بلاست و همه سوهان روح و مایهٔ پریشان خیالیست.

کینهٔ حاج شیخ حسین کم کم از دل محمود بیرون رفت اما کینهٔ جواد خان جایش را نگرفت. این شخص بنظر محمود مردی آمد پست وحریص و دورو و دوروغگو که لایق دشمنی هم نبود. اوّل اوقاتش تلخ بود که چرا باید گول خورده باشد آن هم ازکسی مثل جواد خان ولی کمی بعد اینحال نیز گذشت و ناگهان حالت خوش وقت سحر و گفتهٔ دلپذیر حافظ وهرچیز خوب بیادش آمد ودریافت که در این عالم اگر زشتی و بدی هست جمال گل و خندهٔ صبح و مهتاب آرام بخش خیال آفرین و امید و شعر واین محبّت بی آلایش بی کران، این جانفشانی بی ریای مادر نیز هست و زندگی همه زشتی و دروغ و بدی و تزویر نیست.

فصل پنجم

— ۱ —

شاگردان بی معلّم دراطاق بودند. بعضی نقاشی میکردند، جمعی درسهای سخت فردا را یاد میگرفتند. یکی قصّه میگفت، دیگری بتصاویر کتاب لغت فرانسه نگاه میکرد. درگوشه‌ای بساده لوحی رحیم خان «مسیو» معلّم فرانسه میخندیدند و در گوشهٔ دیگر مشاعره و خط نویسی میکردند. محسن «عروس» که شرح حال ناپلیون را از دست باقر «ناپلیون» بیرون آورده بود اورا کشان‌کشان بجانب تخته میبرد تا بخطّ جلی در مقابل همهٔ شاگردان توبه نامه بنویسد ومتعهّد شودکه دیگر درجمع رفقا ادّعای فرانسه دانی نکند وبیجا لغات فرانسه برزبان نیاورد و مانند ناپلیون نایستد و نگوید که هیچکس بقدر من بعظمت ناپلیون پی نبرده است.

مهدی «درازگوش» رمان میخواند. علی «مفتون‌الشّعرا» شعرحافظ از برمیکرد ومحمود که در جای همیشگی خود نزدیك پنجره پهلوی علی نشسته بود گاهی بدیوان حافظ نظرمیانداخت و گاه بمنظرهٔ خیال‌آور باغچهٔ مدرسه چشم میدوخت و میدید که باد خزانی برگهای نیمه زرد را بچه‌آسانی از درخت جدا میکند وباچه بیرحمی برروی زمین باین سو وآن سو میکشاند. خزان بود و فصل برگ ریزان بود وآفتاب پائیزی بر روی برگهای نیمه جان میلرزید. با این همه، محمود غم نداشت. بیادآوردکه خانه وکاشانه و دوستان صدیق ومادر خوب غمخوار دارد. جوان بود وامیدوار و با خود میاندیشیدکه از عمر پائیز چیزی نمانده است و زمستان خواهد گذشت وباز بهارخواهدآمد وگل و شادی وخرّمی وصفا خواهدآورد وچون خوب نگاه کرد دیدکه پائیزهم بی لطف و بی‌جذبه نیست و تماشای شاخه های نیمه عریان وبرگهای فروریختهٔ پژمردهٔ وسرگردان را نیز کیفیّتی وعالمی دیگرست ودر این هنگام که محمود نظری بدیوان حافظ و نظری بباغچهٔ مدرسه داشت علی کتاب را ورق زد و چشم محمود باین بیت اول صفحه افتاد که:

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند　　　گراندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

درخت نیمه عریان همچنان سر بلند در مقابل تند باد خزانی ایستاده بود و برگهای نیمه جان بهر وزشی بناله و زاری ازاو جدا میشدند. باد بیرحم پائیز آنقدر مهلتشان نمیدادکه لااقل بتوانند در پناه درخت اندکی بمانند و بیارمند. بوزشی آنها را جدا کرده بود و بوزشی دیگر تا میتوانست از درختشان دور میکرد و بگوشه ای میکشاند تادرآنجا دورازدرخت وسایهٔ درخت بخواری بمیرند. دیدن این حال و خواندن این بیت در او سخت مؤثر افتاد و محمود در این فکر شد که آیا راستی

هر کسی را قسمتیست که از ازل باو داده اند و اگر اینست چرا چنینست و اگر نه اینست پس این تفاوت میان درجات نیکبختی و شوربختی خلق از کجاست و آیا این قسمت ازلی فقط اندکی بوفق رضای مانیست و یا آنکه در عالم اگرچیزی موافق رضای ماست جزاندکی بیش نیست.

محمود در این فکر بود و میخواست با رفیق نکته سنج خود علی در این باب حرف بزند امّا ناگهان شاگردانی که برتخته کلمات و تصاویر خنده آور نوشته و کشیده بودند آنها را بسرعت پاك کردند و بادست گچ آلوده بجای خود رفتند ودراین میان فرّاش مدرسه در را باز کرد ومدیرمدرسه با مرد خوش سیما وارد شد. شاگردان از جابرخاستند و باجازهٔ مدیر بازنشستند. اول بمدیروسرد خوش سیما و بعد بهم نگاه کردند و بحرکت چشم و لب از یکدیگر میپرسیدند که مقصود چیست.

میرزا ابوالحسن کرمانی که در صورتش آثار نگرانی هویدا بود با وقار تمام پهلوی مدیر ایستاده بود. مدیر سینه صاف کرد و آب دهن فروبرد و پس ازآنکه ماشین وار کلماتی بیروح در باب اهمیّت فضل و کمال و قدر و قیمت معلّم برزبان آورد بشاگردانی که منتظر جان کلام بودند گفت معلّمی که داشتید دیگر نمیتواند بشما درس بدهد. بعد ازاین آقای میرزا ابوالحسن کرمانی که ازفضلا و ادبای عالیمقامند معلّم فارسی شما خواهند بود و یقین دارم که از معلومات و بیاناتشان فایدهٔ بسیار خواهید برد.

بیچاره میرزا ابوالحسن! از وضع ایستادن و غریب وار بتخته و میز ونقشه و مدیر و شاگرد نگاه کردنش خوب معلوم بود که باین نوع کار هیچ آشنائی ندارد و ازناچاری باین شغل تن در داده است. از تبسّم آمیخته با حزنی که برلب داشت و از چشم خوش حالتش که مظهر دل نگرانی او بود خوب دیده میشد که قسمت ازلی چنانکه باید موافق رضای او نیست و از دست روزگار سیلی، آنهم سیلی بسیار سخت، خورده است.

— ۲ —

مدیر میرزا ابوالحسن راگذاشت وخود از اطاق بیرون رفت. شاگردان‌اندك زمانی خاموش بودند. بعدکم کم پچ‌پچ شروع شد ویکی ازایشان را خنده چنان سخت‌گرفت که نتوانست خودداری کند و صدای قهقهه اش در اطاق پیچید. میرزا ابوالحسن قدرت تکلّم نداشت. گوئی از مدرسه و اطاق و از شاگردان میترسید. بارها سعی‌کرد که چیزی بگوید و زبانش باز نشد. دراین میان باقر برخاست و گفت جناب آقا چرا بر صندلی جلوس نمیکنید؟ چرا ما را ببیانات فصیح خود مستفیض نمیفرمائید؟ خوبست از ایستادن پهلوی تخته و چشم دوختن بکتاب و میز و نقشه کمی صرف نظر بفرمائید و با تخته وداع بکنید و بنشینید و پیش ازهرچیز بما بگوئید که شعر و ادبیّات در این دنیای علم و عمل و ماشین بچه‌کار میآید؟

باقر بخیال خود شیرین زبانی میکرد وبعضی ازشاگردان میخندیدند. میرزا ابوالحسن همچنان

پهلوی تخته ایستاده بود وهر آنی که میگذشت درنظرش بروزی میماند. عقده‌ای در گلو داشت ونمیتوانست حرف بزند. میخواست فریاد بر آورد وازاطاق بیرون برود و ازمدرسه وشاگرد بگریزد. دلخواهش آن بود که بتواند فرار کند و باز بمطالعه و گردش و سفر و زندگی بی هیاهوی قدیم خود بپردازد. امّا بیادآورد که نمیتواند وباید بماند ودرس بدهد وبا این شاگردان بسازد وبرای اهل و عیال خویش و زن و فرزند پسر مردهٔ خود نان ببرد.

میرزا ابوالحسن بشاگردان نگاه میکرد ولی ایشان را خوب نمیدید. کلماتی بگوشش میرسید امّا آنها را درست نمیشنید. دراطاق بود ودراطاق نبود. بکتاب ومیزوشاگرد خیره خیره مینگریست امّا درآئینهٔ تصوّرش ایّام خوشی وبیخیالی وتحصیل و سفرخود و کیفیّت براه افتادن وزبان باز کردن ودرس خواندن وعروسی ومرض ومرگ ناگهان پسرش مجسّم میشد. بیچارگی خود را با تنعّم مردم بی فضل میسنجید و غم میخورد. هنگامی که بچشم ظاهر و باطن اینهمه چیز میدید این کلمات دائم در گوشش صدا میکرد که تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس، تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس، تواهل فضلی و . . . فریاد های درونی میرزا ابوالحسن بگوش کسی نمیرسید. بچشم شاگردان چنان می‌آمد که وی بی خیال و حیران پهلوی تختهٔ ایستاده است و نمیدانستند که فکرش در هزار جا کار میکرد و دلش در فغان و در غوغا بود.

در این میان باقر باز برخاست و برای آنکه سه چهار شاگرد را بر این معلّم بیچاره بخنداند بطعنه گفت:

— جناب آقا آنچه در باب ادبیّات و علی‌الخصوص ادبیّات فارسی گفتید باید بآب زر نوشته شود. راستی این مطالب دقیق و این نطق و بیان را از کجا آورده‌اید؟

محسن «عروس» که بیذوق‌جوانی نبود ونقّاشی بهتراز دیگران میدانست شکل وحالت کم تغییر میرزا ابوالحسن را غنیمت شمرد وتصویرش را میکشید اما وقتی دید که باقردوباره شوخی و گستاخی میکند دلش بر معلّم بیچاره سوخت وبرخاست و کلام باقر رابرید و گفت:

— آقا بحرف رفیق ما گوش نکنید ونرنجید. بدبخت‌عقل درست ندارد وخیال‌میکند که ناپلیون هم بخودنمائی وبیمزگی او بوده است. ما باید شما را از هرمعلّم دیگر بیشتر دوست بداریم چونکه شما معلّم زبان مائید وبما یاد میدهید که درست حرف بزنیم و درست بنویسیم واین مقدّمهٔ درست فکر کردن ماست . . .

گفتهٔ محسن درهمهٔ شنوندگان، درهریك بنوعی، مؤثّر افتاد. باقرسرافکنده بجای‌خود نشست. شاگردان دیگرنمیخندیدند وبهم چشمك نمیزدند. میرزا ابوالحسن هم جانی تازه گرفت. فریادهای درونیش فرونشست و اشخاص واشیاء را بچشم دیگر دید و اندکی از جای خود جنبید و پیشترآمد. اوّل بمحسن وبعد بسایر شاگردان، بمحمود وعلی و باقر، باین باقری که میخواست رفقای خود را

براو بخنداند ، بهمه پدروار نظر انداخت واین شش هفت دقیقه ، ازرفتن مدیر تا برخاستن محسن ، که براو روزی گذشته بود ازیادش رفت . زبانش کم کم باز شد . لب گشود . شاگردان همه چشم بودند وگوش تا ببینند که از دهان این معلّم بیزبان چه کلماتی بیرون می‌آید .

— ۳ —

گفته‌های میرزا ابوالحسن گیرنده بود وآنچه گفت چنان پدرانه وبلطف ومحبّت آمیخته بود که همه را مجذوب کرد . گفت :

« نمیدانم مطلبم را ازکجا شروع بکنم و بشما چه بگویم که از درسم گریزان نشوید . من هرگزمعلّمی نکرده ام اما در مدرسهٔ قدیم وجدید درایران وهندوستان وفرنگستان درس خوانده‌ام .

« پدرم از تجّار ایرانی مقیم هندوستان ومردی بسیار سفردوست بود . با او وبرادرم بممالك دور ونزدیك رفته ام وچیزهای عجیب دیده ام ولیکن شرح سیاحت خود را باید بوقتی دیگر بگذارم .

« موضوع درس مافارسیست ، زبان فارسی ، شعر فارسی ، نثر فارسی . از شما پنهان نمیکنم که من تا امروز فارسی درس نداده ام اما کتب معتبر فارسی را خوانده‌ام و ازآثار ادبی فارسی لذّتی برده ام که از وصفش عاجزم . بزبان عربی و انگلیسی واردو وآلمانی آشنائی دارم . مدّعی نیستم که صاحب فضل وکمالم ، میدانم که نمیدانم ولی معلوماتم در زبان فارسی آن قدر هست که بتوانم راهنمای شما باشم .

« از لطف وعظمت وقدرت فارسی غافل نباشید واز من جهان دیده باور کنید که فارسی یکی از بهترین زبانهای عالمست . این چیزهای خوب که از لفظ شیرین فارسی ساخته شده ، این کتب عالی نظم ونثر که مظهر کمال بلاغتست همه ازماست . باید آنها را از شرّ دشمن نگاه داریم و مراقب باشیم که خراب نشود واز میان نرود . فارسی زنده میماند اگر ما آن را بدانیم وبخوانیم و بشنیدن و یا بدیدن کلماتی که از دهن بدهن واز کتاب بکتاب بما رسیده است بعوالم دیگر برویم وحالات وکیفیّات گوناگون را ادراك کنیم و بنوشتن کتب درست براین خزانهٔ گرانبها بیفزائیم .

« چند دقیقه پیش یکی از شما گفت که شعر وادبیات دراین دنیای علم وماشین بچه کارمیآید . جواب دادن باین سؤال آسانست . علم وماشین برای زندگی وشعروادبیّات شرح و وصف خود زندگی واز ضروریات آنست . جامعهٔ بی ادبیّات نه ماشین دارد ونه علم وعلم و ادب هرگز از هم جدا نیست زیراکه عالم ودانشمند ومخترع وکاشف بی‌فکر وخیال وبی‌احساس تصوّر پذیر نیست وادبیّات مظهر افکار و تخیّلات و احساسات ماست و نشان زندگی وقوهٔ شرح و بیان زندگیست . متوقّع نباشید که بآسانی ازاین مطلب بگذرم . شعر و ادبیات گذشته از آنکه مخالف علم نیست از لوازم وجود و مایهٔ بقای آنست زیراکسی که آثار ادبی فصیح نشنیده و نخوانده باشد هرگز نمیتواند از فکر و زبان وقلم خود چیزی خوب ودرست ودلپسند بوجود آورد .

« این موضوع را داستان درازیست وبعدازاین باید بشرح وتفصیل در آن بحث کنیم ولی حالا که سخن ما باین‌جا رسیده است باید بگویم که کوته‌نظران و کسانی که از حقایق علمی دورند ادبیات را سبك میگیرند . ما خواه عالم باشیم و خواه بیعلم ، چه تندرست وچه ناتندرست ، چه در سفر وچه در حضر ، در هر حال و در هر جا ، تا زنده‌ایم باید زندگی کنیم ، بگوئیم ، بشنویم ، بچشم ظاهر و باطن ، هم در جلوه‌گاه طبیعت وهم در آئینهٔ تصوّر وخیال چیزها مشاهده کنیم . سیر آفاق وانفس ، تماشای بازار جهان ، مهربانی و کینه جوئی ، یکروز نوعدوست و نیکخواه شدن و روز دیگر بدبین و از خود و از خلق عالم بیزار بودن ، گاه از بیهوشی و بیحسی دیگران بجان آمدن وگاه در آتش هوشمندی و احساس‌خود سوختن ، چشیدن لذّت عمروکشیدن انتظار مرگ ، این حالات و کیفیات و هزاران هزار چیز دیگر ازین قبیل زندگیست و ادبیات شرح و وصف آنست و هر صاحب نظری میداند که عالم زندگی بزرگتر از قلمرو علمست . زندگی سرّیست که تا امروز هیچکس بکنه آن پی نبرده است و بعقیدهٔ من بشر هرگز بحلّ مشکل زندگی موفّق نخواهد شد زیراکه ما درچنگال زندگی‌اسیریم . پس نباید امید آن داشته باشیم که روزی بحقیقت آن برسیم چراکه برای‌ادراك زندگی بشر موجودی غیر از ما باید باین عالم بیاید واز زندگی ما برکنار باشد تا بتواند چنانکه باید آن را ببیند و بسنجد و بشناسد و ماکه در دریای زندگی سرا پا غرقیم قدرت آن نداریم که با سرارش آگاه شویم . شعرا ونویسندگان مدّعی آن نیستندکه میتوانند پردهٔ اسرار از روی زندگی بردارند ولی میکوشندکه قسمتی ازکیفیات و شمّه‌ای از حالات را بزبان سادهٔ روشن شرح بدهند و ما را با افکار و احساسات خود آشناکنند و بمدد ذوق و هنر خداداد الفاظ را چنان پهلوی هم بنشانندکه از ترکیب الفاظ و معانی عوالم گوناگون را هرچه خوبتر در نظر ما مجسّم نمایند و مطلب دقیق ومعنی لطیف و آنچه محسوس و مشهود و مفهومست و از بیانش عاجزیم همه را در قالب کلمات درست بما عرضه کنند .

« آنکه میگوید ادبیات بچه‌کار می‌آید ازاین نکته غافلست که در سفرزندگی ما را اختیاری نیست . گرفتارانی بیچاره ایم که ما را از عالمی نا معلوم آورده اند و بعالم نا معلوم دیگری میبرند و نمیدانیم که چرا با همه رنج و مصیبتی که داریم باز میخواهیم شرح درد و غم دیگران را بدانیم وبخوانیم ومردن روز را تماشاکنیم و فراغ خاطر خود را بچیزهای موهوم وآرزوهای عجیب وغریب بفروشیم . چون ما را اسیر زندگی آفریده‌اند باید کتابش را بخوانیم تا بدانیم که دیگران از دست زندگی چها کشیده‌اند. ولیکن زندگی همه اندوه وحسرت نیست . در زندگی بدی و بدبختی وظلمت بیچارگی و نومیدی هست امّا خندهٔ سحر و دستگاه باکبریای بهار و کارگاه خوش نقش زمین و آسمان و روزن باغ امید و آرزو نیز هست و ادبیات کتاب همهٔ این عوالم وحالاتست . یك فصلش « غم » است و فصل دیگرش «خیال» ، یك حرفش «شاهنامه» است وحرف دیگرش « گلستان ».

همهٔ اشعار عالم یك مصرع در وصف آن وتمام قصص و اخبار و حکایات و داستانها و رمانها یك خط در شرح آنست چرا که زندگی بزرگتر از ماست و بشر قدرت ندارد که هزار یك افکار و احساسات خود را بیان کند . پس ، ازاین شرح ووصف زندگی آنچه موجودست مغتنمست وباید آن را خواند و چون نمیتوانیم بر کمیّت این عمر زود گذر بیفزائیم لااقلّ باید بخواندن آثار بزرگان نظم و نثر کیفیّتش را بیشتر کنیم و این مهمترین علت وجود و بقای ادبیّاتست .

« فرزندان من ، شما وارث بهترین شعر عالمید . شعر عالیَ نشان تمدّن عالیست . آیا تصوّر پذیرست که ملّتی بتأثیرمعجزنمای الفاظ وبمشکلترین ولطیفترین فنّ این عالم یعنی فنّ ترکیب معانی وکلمات پی نبرده و زبانش دربیان دقایق فکر و خیال واحساس بازنشده ، خلاصه بمرحلهٔ رشد وکمال نرسیده باشد و بتواند فردوسی و مولوی و حافظ بپرورد ؟

« شعر فارسی مجموعه‌ایست از تاریخ و حکمت و پند و اندرز و وصف قلمرو خیال و شرح عوالم تصوّر واحساس وفکر وعشق . شعرفارسی یکی ازخوبترین وشیرین‌ترین اوراق دفتر بزرگ ناتمام زندگیست . شعر فارسی لطیفست و ساده و روان و از شعر خوب فرنگی بهترست . کسانی که شعرفارسی را کم میگیرند وآن را پیچیده وسخت میپندارند بشعرفرنگی ، بگفتهٔ دانته وُبدلِر وگوته و برونینگ و امثال ایشان آشنائی ندارند و شرح و تفسیر آثار ایشان را نخوانده‌اند وگرنه بازبان خود و شعر دلاویز فارسی این قدر بیمهری نمیکردند . امّا باید بدانید که شعرشناختن و بکمال حسن و بلاغت شعر پی بردن کار هر کسی نیست . شعر خلاصهٔ فکر وحکمت و زبانهٔ آتش دل وقشنگترین جلوه‌گاه ذوق بشرست وبرای رسیدن بمنتهای لطف آن باید بجمیع نکته‌ها ودقیقه های شعر وقوف یافت واین ممکن نیست مگربا حضور قلب وقبول خاطر وآمادگی ذوق وطبع برای دریافت اشارات وکنایات بدیع و معانی دقیق .

« هرموضوع شعرشرح و تفسیری دارد و هر کلمه‌اش در خاطر عالمی دیگر بوجود میآورد . مقدار کثیری از اشعار خوب وگیرندهٔ فارسی دروصف عشق وحالات عاشقیست امّا هر کس که غیر از عشق ظاهر کیفیّت وعالمی دیگر در عشق نبیند ظاهر بین وکوتاه نظرست . عشقی که شعرای ما در مدح و وصفش این همه شعر لطیف گفته‌اند برتر ازآنست که مردم بی خرد بی‌ذوق تصوّرکرده‌اند. عشق مظهرتجلیّات انوار الهی دراین عالمست وهرچه در مدح و وصفش گفته شود سخن نامکرّرست . حافظ گفت :

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالَم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملك عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدّعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

مولوی گفت :

عاشقانی که با خبر میرند — پیش معشوق چـون شکر میرند
ازالست آب زندگـی خوردند — لاجرم شیوهٔ دگر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف — دور ازایشان که چون بشرمیرند
عاشقانی که جان یکدگرند — همه در عشق یکدگر میرند

ممکن نیست که گوینده داننده‌ای مثل حافظ بگوید :

مشکل عشق نه درحوصلهٔ دانش ماست — حلّ این نکته بدین‌فکرخطا نتوان‌کرد

و قصدش از عشق آن باشد که جاهلان تصوّر کرده‌اند .

« باری ، فکرخود را باید ازقید معانی محدود آزاد کنید تا جلوه‌گاه تصوّر و خیال را هرچه خوبتر و تمامتر ببینید وکمال جمال اشعار و تناسب میان معانی و الفاظ همه را ادراک کنید و بلطف تشبیهات و زیبائی تخیلات و تصوّرات پی ببرید و بواسطهٔ آشنائی با کلمات درست و مضامین بدیع زبان و قلم شما دربیان علوم و افکارگویا شود . بشعر خواندن طبیب و معمار و مهندس نمیشوید ولی تا باکلام بزرگان آشنا نباشید کی میتوانید کتابی، یامقاله‌ای و حتّی کاغذی‌صحیح بنویسید ؟ بهترآنست که سه چهار درس ببحث در مقدّمات و اصطلاحات بگـذرد و بعد بخواست خدا بقدر وسع خود شما را بدقایق عظمت فارسی و آثار ادبی فارسی هدایت خواهم کرد . اما بخواندن این آثار نباید غرّه شویم وگمان کنیم که بهمهٔ معانی پی برده‌ایم . حافظ گفته و چه خوب گفته است :

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هرکوورقی خواند معانی دانست

باید از خدا توفیق بخواهیم تا بمدد تأییدات الهی بقدر وقیمت این گنج که داریم چنانکه باید واقف بشویم . »

وقتی سخن میرزاابوالحسن باینجا رسید ناگهان چشمش بباغچهٔ مدرسه افتاد وشاگردان اطاقهای دیگررا دیدکه میآیند ومیروند وبازی میکنند . پس بی‌اختیاربمحسن نگاه‌کرد چنانکه‌گوئی میخواست عقیدهٔ اورا بدست آورد وگفت ظاهراً درس ماتمام شده است . این گفت و بعد در سکوت فرورفت . شاگردان نیز همه ساکت بودند . محسن چون او را دوباره حیران دید برخاست و آهسته از مقابل او گذشت و دراطاق را باز کرد و مؤدّب و بی حرکت منتظر ایستاد . میرزا ابوالحسن بجانب دررفت . شاگردان هم برخاستند و پیش ازخارج شدن او هیچکس از جای خود نجنبید و حرفی نزد .

— ٤ —

شاگردان بهم لقب داده بودند . محسن « عروس » همیشه در بند لباس خوش دوخت وکفش وکلاه خوب بود . باقر « ناپلیون » دائم از ناپلیون حرف میزد واورا از همهٔ سرداران عالم بزرگتر میپنداشت ومدّعی بودکه مشغول نوشتن شرح حال اوست . مهدی « درازگوش » گوشهای بزرگ

داشت و بهوشمندی معروف نبود . علی « مفتون‌الشعرا » درویش‌وار راه میرفت و حاشیهٔ هر کتابش پر بود از شعر و اشعار بسیار از شعرای قدیم و جدید از بر داشت . لقب محمود « فیلسوف » بود چرا که همدرسانش اورا دانا و عاقل میشمردند وهروقت از مشاعره ورمان خواندن و تصویرخنده‌آور بر تخته کشیدن خسته میشدند دور او حلقه میزدند و بشوخی و مزاح میگفتند ای فیلسوف اعظم ما تشنهٔ فلسفه و حکمتیم و برای کسب معرفت آمده ایم . از این قبیل عبارات میگفتند و او را بحرف می‌آوردند . اوّل بگفته‌هایش میخندیدند ولی بعد آهنگ دلپذیر و بیان خوش و تبسّم شیرین و متانت محمود کم‌کم ایشان را مجذوب میکرد . بیشتر می‌آمدند و دیگر نمیخندیدند و بشانه و پهلوی هم مشت نمیزدند ، دل میدادند تا ببینند که او چه میگوید و میدیدند که محمود مطالب شنیدنی بسیار دارد .

درس اوّل میرزا ابوالحسن درنظرشاگردان بخواب میماند . بخوابی خوش که جزء جزء آن را در نظر داشته باشند . وی رفته بود اما وضع و حالش در مقابل بسیاری از شاگردان مجسّم بود. کلماتش درگوشها صدا میکرد و چنان مینمود که هنوز ایستاده است و حرف میزند و شعرمیخواند . احساس میکردند که چشمشان بازترشده است و بعوالم دیگری غیرازآنچه میشناختند ، بهدایت اوراه یافته‌اند . ازتمام شدن درس هیچکس خوش وقت نبود و کسانی که اوّل بسکوت و حیرت اوخندیدند خجلت زده بودند . میرزا ابوالحسن این شاگردان را درابتدا رام و بعد مرید و هواخواه خود کرده بود . هریك از ایشان پیش خود میگفت الحمد لله که این معلم باز خواهد آمد ودرس خواهد داد . علی بی‌اختیار بطرف تخته رفت و بخطّ خوشی‌که داشت برآن نوشت :

عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق یکدگر میرند

و زیرش دو خط کشید و عقب رفت و بر این کلمات چشم دوخت . محمود فیلسوف وارسر میجنباند و میگفت :

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کوورقی خواند معانی دانست

سه چهار دقیقه بعد جمعی از شاگردان در گوشهٔ اطاق دور علی و باقر را گرفته بودند . علی میگفت :

— باقرراستی‌آدم عجیبی هستی . غیر ازمردم آزاری کاری نداری و برای آنکه سه چهار نفر دیوانه‌تر از تو بشوخیهای بیمزهات بخندند بیچارهٔ بدبختی را مسخره میکنی . پسرهٔ فضول باین مرد فلکزده چکارداری؟ماخانواده‌اش را خوب میشناسیم . هیچ میدانی‌که پدرمیرزاابوالحسن بزرگترین تاجر ایرانی مقیم هندوستان و صاحب چندین کارخانه و کشتی بوده و خود این مرد هم که تو امروز بیدبختی و بیچارگیش میخندی هموزن تو طلا خرج کرده و در ایران و هند و فرنگ درس خوانده است ؟ در سراسر ایران سی نفر بفضل وکمال او نیست .

—علی پرگفتی وحالا باید کمی گوش بدهی . این مرد با این فضل و کمال که میگوئی چرا معلم شده است ؟

— بدبخت سر سخت ، این مرد معلّمی ما را قبول کرده چونکه محتاجست . محتاج این چند تومانیست که برای سر و کلّه زدن باتوباومیدهند ، تموّلش ازدستش رفته ، دوماه پیش پسرش ناگهان مرد ومیرزا ابوالحسن امروزنان‌آور زن و بچه پسرش هم شده است .

محمود پهلوی علی ایستاده بود و از نگاهش دیده میشد که همدل و همزبان علیست .

در این میان باقر گفت خوبست عقیدهٔ محمود را بپرسیم و همه متوجه محمود شدند . محمود گفت ما خوب میدانیم که باقر ناپلیون ماست ، امپراطورماست و نباید با او پرخاش کنیم . الآن روی سخن من بحضرت امپراطور نیست . بشما رعایای بی‌ادب میگویم که امپراطور خود را بشناسید و بدانید که رحیم ومهربانست . ظاهراً بمیرزا ابوالحسن میخندد ولی‌حالا که بفضل وبیدبختی او واقف شده از کرده وگفتهٔ خود پشیمانست ودلش براو میسوزد . بظاهرامپراطور حکم نکنید . بدباطن نیست واگرخوب تأمل کنید ملتفت خواهید شدکه بد بچه‌ای نیست .

دراینجا محمود بشوخی بباقر تعظیم کرد ودست بسینه ساکت ایستاد . باقررا خنده گرفت وگفت محمود راست میگوید نمیدانستم که میرزاابوالحسن این قدربدبختست . قول میدهم که بعد از این همیشه در سر درسش مؤدّب باشم چونکه راستی خوب معلّمیست . اما اگر حضرت مفتون‌الشعرا هم سنگ ادبیات را کمتر بسینه میزد وبدود کش خانهٔ همسایه این‌طور شاعروار نگاه نمیکرد و برای قارقارکلاغ و عرعر خر و ونگ ونگ توله سگ این همه قصیده وغزل و رباعی نمیخواند خیلی بهتر بود .

همه خندیدند . صلح وصفا بمیان آمد . حضارپراگنده شدند ومحمود وعلی که آهسته بایکدیگر چیزی میگفتند از اطاق بیرون رفتند .

فصل ششم

— ۱ —

حاج شیخ حسین در آن روز که تیرش بسنگ آمد و از گرفتن فاطمه خانم بکلی مأیوس شد از سر صدق وصفا قول داد که در حفظ اموال واملاک وتهیهٔ لوازم آسایش خانوادهٔ ابراهیم خان بکوشد و میان محمود و نصرالله ، فرزند خود ، فرقی نگذارد و الحق تا آن جا که میتوانست بعهد خود وفا کرد . بواسطهٔ مراقبت و نظارت او مخارج کمتر و عواید بیشتر شد. باغ سردار از گرو بیرون آمد. اطاقها واستخر وحمّام وآشپزخانه همه را تعمیر کردند وفرش وپرده ومبل واثاث و لوازم خانه خریدند و دو نوکر و سه خدمتگار دیگر آوردند . باغ سردار با استخر پرازآب و درختان خرّم وباغچه های مصفّا جانی تازه گرفت و ازمازاد عواید سایر املاک دهی خریده شد که اسمش جعفرآباد بود .

جعفرآباد دهی بزرگ امّا ویران بود . استعداد آبادی داشت ولیکن پاک کردن قنات وبکار انداختن آسیاب وساختن عمارت اربابی و خانه‌های رعیتی و بدست‌آوردن کارگر و زارع وبذر وگاو و تعمیر تکیه و مسجد و حمام و دکان وقت و حوصله و پول فراوان میخواست .

حاج شیخ حسین پیش از خریدن جعفرآباد با فاطمه خانم مشورت کرد و گفت با پولی که جمع شده است میتوانیم بجای این ده ویرانه چندین خانه ودکان ویایک ده‌آبادکوچك بخریم. اما جعفرآباد با وجود ویرانگی دهیست مستعدّ آبادی و بزرگ و در این ایام که محمودخان باید کم کم عهده دار امور بشود و بکارهای خانوادگی بپردازد خریدن دهی مثل جعفرآباد موافق صرفه و صلاحست چرا که او را بتدریج بکار های دهداری و مشکلات فلاحت آشنا خواهد کرد و جعفرآباد میدان تجربه اندوزی و سعی وعمل او خواهد شد .

فاطمه خانم این نظر را پسندید و حاج شیخ حسین معاملهٔ خرید جعفرآباد را تمام کرد وقرار برآن شد که روزی پیش ازطلوع خورشید شیخ بباغ سردار بیاید تا بافاطمه خانم ومحمود بجعفرآباد بروند وقبل ازآن که گرما طاقت فرسا شود بمقصد برسند . اما درروزمعهود شش نفربسمت جعفرآباد حرکت کردند نه سه نفر .

عبدالله آشپز که سالها درباغ سردارخدمت کرده بودحق خود میدانست که بجعفرآباد برود و این ده را ببیند و از آن ساعت که شنید چنین سفری در پیشست در کمین وقت مناسب نشست تا روزی هنگام عصر فاطمه خانم ومحمود را دید که در کنار استخر ایستاده‌اند. پس موقع را مغتنم شمرد وچون هنوز گاهی باغبانی هم میکرد آبپاشی برداشت وببهانهٔ آب دادن گلها بباغچهٔ نزدیک استخر رفت وکمی

آب پاشید و چندگل چید و دسته گلی ظریف ساخت وآن را با ادب تمام بفاطمه خانم داد وخود در کناری ایستاد. فاطمه خانم بتجربه میدانست که عبدالله مطلبی دارد و از او پرسید چه میخواهد.

— عبدالله گفت خانم بنده عمریست که در این جا اول زیر سایهٔ مرتضی علی و بعد زیر سایهٔ شما زندگی کرده‌ام. پیش از این گاهی بقم میرفتم و استخوان سبك میکردم. سفر بقم هم زیارت بود و هم سیاحت اما چهارپنج سالست که از کنج آشپزخانه نجنبیده‌ام. انیس و مونسم سکینه است. بندهٔ خدا عیبی ندارد جزآنکه خیلی حرف میزند ودائم از درد پا وسر وکمر مینالد و خیال میکند که بنده بپسرش درویش کاظم خبرداده‌ام که ملاشعبان میخواهد این زن صاف وساده را گول بزند وبگیرد وباین جهت با من خوب نیست. شکایت نمیکنم امّا....

— فاطمه خانم گفت عبدالله چه میخواهی؟ جان کلام چیست؟

— شنیده‌ام که میخواهید باآقای محمودخان بجعفرآباد تشریف ببرید. خلاصهٔ عرضم اینست که اجازه بدهید چاکرهم درخدمت باشم تا هم این ده را ببینم وآب خنکی بخورم وهم بزیارت امامزاده یحیی که نزدیك جعفرآبادست بروم تا شاید خدا از سر گناهانم بگذرد و حالا که دستم بحرم مطهر امام حسین وحضرت رضا نمیرسد بازبزیارت امامزاده یحیی دلم خوش بشود. میگویندکه ازاولاد امام زین العابدین بیمارست.

— چه خوب اسم و نسب امامزادهٔ نزدیك جعفر آباد را یادگرفته ای. غصّه نخور ترا هم با خود میبریم.

صبح روز معهود سه خر تندرو سفید رنگ حاج شیخ حسین و شیخ نصرالله و ملّاشعبان را بدر باغ سردار رساندند. حاج شیخ حسین و پسرش براهنمائی عبدالله باطاقی رفتند که فاطمه خانم و محمود در آن بودند. سلام کردند و باشارهٔ فاطمه خانم درصدراطاق نشستند حاج شیخ گفت:

— فضولی کرده‌ام ودوهمسفر باخودآورده‌ام وامیدوارم که بتوانند با رخصت حضرت علیهٔ عالیه در خدمت باشند. یکی ملّاشعبانست که معروف حضور مبارکست. میگوید که با زن آقا شیخ طاهر پیشنماز جعفرآباد قرابت دارد وخواهش کرده است که باجازهٔ سرکار همراه ما باشد. دیگری بنده‌زاده شیخ نصرالله است که هفتهٔ پیش از عتبات عالیات مراجعت کرده و برای عرض سلام و ارادت مشرّف شده است. نصرالله بلطف و عنایت حضرت علیهٔ عالیه پس از ختم تحصیلات در کربلا و نجف باکثر بلاد عرب و علی الخصوص بشام و فلسطین و مصر سفر کرده و مجرّب و جهاندیده شده است. عربی نصرالله بد نیست و شاید بتواند بآقای محمود خان درس بدهد و در عوض فرانسه بخواند. در راه میگفت که دراین عهد دانستن زبان فرنگی لازمست. داعی در ایّام قدیم باین موضوع هیچ معتقد نبودم امّا پس از مطالعهٔ بعضی از کتب و مقالات عربی که از السنهٔ فرنگی ترجمه شده عقیده ام تغییر کرده است. چون می‌بینم که اهل فرنگ هم کارهائی کرده‌اند ومطالبی میگویند و ادّعا هائی دارند

و چیز هائی بهم میبافند و استطلاع از اقوال ایشان بی ضررست وامیدوارم که محمود خان و بنده‌زاده از معلومات یکدیگر فایده ببرند . . .

فاطمه خانم با لطف و وقاری که خاصّ او بود از شیخ نصرالله احوال پرسی کرد و گفت عدد همسفر هر چه بیشتر بهتر . امروز قافلهٔ کوچکی بجعفر آباد میرود . عبدالله هم خواهد آمد وانشاءالله بهمه خوش خواهد گذشت .

وقتی که پای ملاشعبان بباغ سردار رسید هنوز خورشید طهران را بکلی روشن نکرده بود . هوا لطیف وباغ خرّم بود . هنوز برروی استخروخیابان وگل وگیاه ودرخت وعمارت ازظلمت سایه‌ای بود اما رنگ تاریکی هر آن کم میشد چرا که نفس صبح بعالم میدمید وازاین دم صبح بباغ سردارهم نصیبی میرسید. ملّاشعبان را باعوالم صبحگاهان سروکاری نبود وتنهافایدهٔ این‌تاریکی‌نیمه روشن‌درنظرش‌آن بود که‌بتوانداطاق عزیزخود سکینه رابیابد. ملا اطاق‌سکینه را یافت وبجانب‌آن رفت وپیرزن رادید که برسرسجّاده نشسته وصورت پرازچین‌خود رابطرف آسمان کرده است ودعا میخواند. ملاشعبان بدیدن روی سکینه بی‌اختیار شد ونزدیکتر رفت وسلام‌کرد و چون سکینه باو توجه نمود دیوانه‌وار لبخندی زد وعمامه را بر سر محکمتر کرد وعبا را بکناری انداخت و بیشتر رفت و ناگهان مادر فرتوت کاظم درویش را چنان سخت در آغوش گرفت که همهٔ اعضا و جوارح پیرزن بدرد آمد . بر سر و رویش بوسه میزد وسکینه جان سکینه جان‌گویان صورت پژمردهٔ این عجوزه را ازآب دهنی‌که بوی تنباکو از آن بر میخاست سراسر تر میکرد . سکینه با هزار غنج و دلال خود را از دست لرزندهٔ ملاشعبان بیرون‌آورد و گفت حرامزادهٔ ریش درازچه میکنی ؟ چه حق داری مرا ماچ بکنی و دربغل بگیری ؟

— ملاشعبان گفت چقدر نازمیکنی ؟ خدا درویش کاظم را هدایت‌کند که اینطورمیان تو و من جدائی‌انداخته است. اگرپسر تونبودنفرینش‌میکردم. سکینه جانم ، عمرم ، تونباید بمن درس‌حلال‌وحرام بدهی . مگر من این ریش را در آسیاب سفید کرده ام ؟ من خودم نیمه مجتهدم و میدانم که تو حلال منی . مگر از یادت رفته است که پارسال پیاده با هم بحضرت عبدالعظیم رفتیم و درگوشهٔ ایوان مقبرهٔ جلال‌الدوله ناهار خوردیم و بعد در حجرهٔ آقا شیخ یونس بکوری چشم دشمن و بدخواه تو صیغهٔ من شدی . هنوز مدت صیغه بسر نیامده است . ماشاءالله عجب یاد و هوشی داری . من هرگز آن روز و علی‌الخصوص‌آن شب را فراموش نمیکنم و باید ان شاءالله باز باهم بزیارت برویم.

آن روز وآن شب ازیاد سکینه هم نرفته بود . مادردرویش‌کاظم زنی بود نازدار و بملاشعبان هجران‌کشیده؛ زن دوست نازمیفروخت وملای بیچاره هم درآن حالت بیقراری که داشت مرد نازخریدن بود . خروس میخواند ، گل‌میشکفت ، صبح میدمید ونسیم صبحگاهی بوی گلهای نو شکفته را درباغ سردار میپراکند . شب میمرد وروز بدنیا می‌آمد ولیکن ملاشعبان از این کیفیات فارغ بود و تاوقتی که شیههٔ اسبان و عرعر خران مهیّای سفر از بیرون باغ و فریاد عبدالله که ملاشعبان ملاشعبان گفتنش

در باغ پیچیده بود بگوش اونرسید از صورت پژمردهٔ پر ازچین سکینه لب برنداشت و با دل ودست و پای لرزنده ازکنار باغچه های دلگشای باغ سردار و از میان انوار خوش رنگ کم حرارت صبح نگذشت و بقافله کوچکی که بجعفرآباد میرفت خوشدل و خرم نپیوست .

— ۲ —

محمود و شیخ نصرالله بر اسب و باقی بر خر سوار بودند . کوچه و خیابان طهران خالی بود و زود بدروازه رسیدند وکم کم از خانه های کوچك و دکانهای بی بضاعت نیمه باز بیرون‌شهر دور شدند و جادهٔ ناصاف پر ازگرد و غبار جعفرآباد را پیش گرفتند . همه خاموش و در فکر بودند و تا ربع فرسخ پیموده نشد کسی بزبان نیامد .

خر سفید پهن کفل خوش پالان حاج شیخ حسین بیخبر ازخیالات و تصورات شیخ میخواست پیشاهنگ خر های دیگر باشد و از الاغی‌که فاطمه خانم برآن سوار بود بشتاب بگذرد اما در ابتدا حاج شیخ نمیگذاشت این خر کوچکی که بچشم او سعادتمند وقشنگ میآمد هرگز عقب بماند چراکه بیچاره هنوز درد عشق داشت ومنظورش آن بودکه فاطمه را هرچه بیشتر ببیند .

دو ساق پای ظریف وکمر باریك و دست و شکل و هیئات مهر انگیز فاطمه دل حاج شیخ حسین را ربود و هر وقت که نسیم میوزید و با روی و موی و لباس فاطمه بازی میکرد شیخ در عالم خیالات و تصورات خوش غوطه میخورد . شیخ مدتی در دریای این لذّات خیالی غرق بود ولی عاقبت سکوت بسرآمد وشیخ نصرالله از پدر خود پرسید که چه وقتست . حاج شیخ حسین چنان سرمست عوالم نظر بازی خود بودکه باین پرسش التفاتی ننمود اما چون نصرالله باز سؤال کرد حاج شیخ از خواب شیرینی‌که میدید ناگهان بیدار شد و دریافت که میان او و فاطمه نه بصورت اما در معنی فرسخها فاصله است و باید از این لقمه چرب ونرم‌که نصیب او نیست یکباره بگذرد وبطوبی مادر نصرالله بسازد .

هنگامی که حاج شیخ حسین بپسرخود جواب میداد کم کم اهل و عیال و خانه وزندگی قدیم و صورت خوب نورانی حاج سید هادی بیچاره‌که بلطائف‌الحیل او ازمحله‌آواره شده بودو فقر وفاقهٔ خانوادهٔ حاج سید هادی وبعد گناهان خویش دراصفهان وکربلا و طهران فنون ومردم داری ومردم فریبی و زهد ریائی و هزار چیز وجدان آزار دیگر همه بیادش آمد و ندانست که چرا ناگاه در او رقّتی حاصل گشت وچون هنوز دلش یکباره سیاه نشده بود آتشی معنوی در وجودش افتادکه گوئی او را از بدیها پاك کرد . حالش خوب وخوش شد و چنان خوشی و آسوده دلی تا آن وقت هرگز درخود ندیده بود . در این میان بازچشمش بفاطمه افتاد و دید که نسیم با روی وموی اوبازی میکند و آفتاب بر لباسش میرقصد اما شیخ مرد خدا شده بود وجلوهٔ شکل و هیأت دلپذیر فاطمه در امواج نور بنظرش وسوسهٔ شیطانی آمد . بشیطان لعنت فرستاد وازخیال بد وفکرشهوت‌آمیز استغفار کرد.

حاج شیخ حسین دنیاپرست عوام فریب توبه کرد و از خدا خواست که چشم و زبان و دلش از بدیها دور شود . قلب شیخ ناگهان روشن شد. چنان مینمود که باری سنگین ازدوشش برداشته‌اند و میلش آن بود که کار خیر کند . اول چیزی که شیخ در راه بفاطمه گفت شرح فقر و پریشانی حاج سید هادی بود . گفته‌اش مؤثر افتاد چرا که فاطمه وعدهٔ مساعدت داد و شیخ چندان خوش شد که نزدیك بود از وجد بفریاد آید .

ملا شعبان سکینه وطهران وخانهٔ حاج شیخ حسین واطاق نمناك خود همه را بکلّی فراموش کرده بود . ذکر میگفت ودر باب تخم مرغ ونان و گوشت وسبزی و میوهٔ جعفرآباد خیالها میپخت . دلخواهش آن بود که هرچه زودتر بده برسد وغذای لذیذ کدخدا ویاپیشنماز ده را بخورد وچند دقیقه در گوشه‌ای بخوابد و بعد گلیم پاره‌ای برکنار نهر بگسترد و چشم بمیوه های آویخته از درختان در آتش گردان آتش بچرخاند و کوزهٔ قلیان را ازآب صاف خنك نهر پر وتنبا کورا نم کند و بی هیچ فکر و خیالی زیر سایهٔ درخت بر کنار جوی بنشیند وبچیزهائی که آب با خود می‌آورد بچه‌وار نگاه کند و قلیان بکشد و دود آن را بهوای تازهٔ پاك جعفرآباد بدهد .

عبدالله بفکر سکینه بود و با خود میگفت که اگر خطا نکنم این ملاشعبان حرامزاده امروز صبح خودرا بسکینه رسانده است . من احمق را ببین که خیال میکردم ملاشعبان ازترس درویش کاظم ازاین پیرزن روگردان شده است . هیچ معلوم نیست که این حرامزاده ها کی وکجا باهم زن وشوهر شده‌اند . عبدالله با خود گفت و شنید داشت و در این میان خر ملاشعبان از پهلوی خر او گذشت و عبدالله بشعبان گفت :

— جناب ملا ، امروزصبح خوب دل ما را لرزاندی .کسی نمیدانست که چه بلائی بسرت آمده است . کاشکی میگفتی که کجا میروی .

— ترسیدم وقت نماز بگذرد بعجله رفتم و در گوشه‌ای نماز خواندم .

— پیران ما گفته‌اند که دروغگو حافظه ندارد . جناب مستطاب ملاشعبان مگر از یادت رفته است که وقتی ازخرپیاده شدی بمن گفتی که نماز خوانده ام . چرا پیرمرد خداشناسی مثل توباید دروغ بگوید. اگراشخاصی مثل شما که همیشه ازخداوپیغمبر وآخرت حرف میزنند اینطوردروغ بگویند پس تکلیف ما بیچاره ها چیست ؟ اگر باطاق سکینه رفته باشی بکسی مربوط نیست . لابد حلال تست اما دروغ چرا .

ملاشعبان که کار را مشکل دید الاغش را کم کم بطرف دیگرجاده برد وچیزی برزبان نیاورد وخود را چنان جلوه میداد که گوئی با خدا در مناجاتست وسرگفت وشنید با خلق و توجه بامور این عالم را ندارد وعبدالله غیر از تلفّظ غلیظ حروف « ث » و« ض » و« ع » ذکری که ملا میگفت چیزی نمیشنید .

شیخ نصرالله که سوار برخر باغ سردار آمده بود اسبی راهوار زیر پا داشت چرا که بخواهش

محمود برای سفر بجعفرآباد خرخود را بااسب عبدالله عوض کرده بود . نصرالله بدسیما نبود . عمامه‌ای سفید وکوچك وکمی آشفته ، عبا و لباده و قبائی بسیار پاکیزه و جوراب سیاه و نعلین زرد قشنگ داشت واین آخوندزادهٔ بلند پرواز در راه جعفرآباد فکرمیکرد که ازچه طریق بآرزوی خود برسد .

شیخ نصرالله از آن فقیه زادگانی نبود که دامنهٔ فکرشان بداشتن دویست سیصد مرید پیر ویا بپیشنمازی محله‌ای از محلات طهران محدود باشد . وی مقام بزرگترین مجتهد پایتخت را نیز لایق خود نمیشمرد . همت بلند داشت و میخواست که اصلاح کنندهٔ امور دینی ایران شود . سفرمصر و شام و مصاحبت با علماء و فضلای عیسوی و یهودی عربی زبان و مطالعهٔ کتب و رسائل راجع بفلسفه و معرفة النفس و تاریخ و اصول ادیان او را از محیط تنگ و عقاید خشك آخوندی نجات داده بود . هنوز از تجلیات عالم آزادی فکر چنانکه باید خبر نداشت . با اینهمه از پرتو آن چیزی دیده بود و افکار و خیالات خود را در دامنهٔ آن روشنائی جولان میداد . با خود می اندیشید که چگونه هوشمندان عاقل باریك بین را جمع آورد وبایشان ثابت کند که دراین دنیا تا بیم و امید و درد وحسرت و جدائی و مرگ عزیزان و میل طبیعی انسان بداشتن عمر بی زوال هست دین و فکر دین خواهد بود . پس عاقل آنست که باآنچه بحکم طبیعت ماندنیست هیچ نجنگد وبکوشد تا دین ، این همسفر ضروری احساسات بشر را وسیله نیکی وسعادت کند و دنیائی بسازد که درآن بیدین و دیندار هم مثل نومیدان و امیدواران و بیخبران از عوالم عشق و محبت و عاشقان و دوستداران همه بآزادی زندگی کنند . درنظر شیخ نصرالله بیدینی که گمان برد که دیگران هم میتوانند مثل او باشند بکسی میماند که لذت درد محبت نچشیده است و خیال کند که عاشقان و محبّان همه دروغگو و لاف زنند .

شیخ نصرالله شرح زندگی و عقاید شیخ محمد عبده مصری و لوتر آلمانی وبعضی از بزرگان دین را در کتب عربی خوانده بود و قصدش آن بود که دروضع تدریس وتربیت طلاب وانتخاب کتاب ومدرّس تغییراتی عظیم پیش بیاورد ودستگاه دینی نظیردستگاه دینی فرنگی بسازد وخود سر وسرور آن شود . باخود میگفت که شاگرد مدرسهٔ دینی باید فارسی وعربی ویك زبان خارجی دیگروتاریخ و جغرافیای اسلام و معرفةالنفس و فلسفه و اصول عقاید و ادیان و علی‌الخصوص اصول دین زردشتی وبودائی و یهودی و عیسوی بداند وازسیر علوم و ادبیات عالم آگاه باشد و فنّ خطابه ونویسندگی بیاموزد تا بتواند مطالب خود را خوب بیان کند وکتاب و رساله بفارسی بنویسد . سم اسبش درخاك جادهٔ جعفرآباد فرو میرفت وگرد و غبار کم کم بر عمامه و عبای پاکیزه اش مینشست و شیخ نصرالله همچنان درفکر بود . با خود حساب میکرد که ایران صد مجتهد وپانصد مدرّس و بیست و پنج هزار پیشنماز میخواهد . در پنج ایالت ایران پنج دارالعلم دینی ایجاد خواهد شد مرکب از جمیع مدارس قدیم وطلاب مستعد دروس مناسب زمان یادخواهند گرفت وکسانی که بخواهند بدرجهٔ مجتهدی برسند باید ازمراحل پیشنمازی ونایب مدرّسی ومدرّسی بگذرند وبنوشته های خود ثابت کنند که قوهٔ اجتهاد

دارند و این دستگاه همه زیر دست من خواهد بود و مرا حجةالاسلام خواهند خواند و غیر از من حجةالاسلامی نخواهد بود .

فاطمه شوهرخود ابراهیم را بیادآورد و دلش لرزید . روزهائی که با ابراهیم بده دیگرمیرفت بیادش آمد و چندان افسرده شدکه چند لحظه فکرش ازکار افتاد اما محمود را دید وکم کم نور امید بقلبش تافت وبتماشای فرزند جوانش‌که درمقابلش براسب سوار بود حالش خوب و خوش شد وفکر میکردکه محمود این ده را آباد خواهدکرد و زن خواهدگرفت و فرزند خواهد داشت و روزی با زن وفرزندش باین ده خواهیم آمد . کاشکی ابراهیم زنده بود واورا میدید و امروز با ما بده میآمد و بعادتی که داشت با پیر مرد وپیر زن ده دوستانه حرف میزد و مزاح میکرد . محمود هم مهربانست ، بپدرش شباهت دارد و ان‌شاءالله همیشه کار خیر خواهدکرد . . .

اسب محمودکمی سرکش بود اما این سرکشی رشتهٔ خیالات محمود را پاره نمیکرد . جعفرآباد درنظرش دنیائی نا معلوم بودکه بهر قدم بآن نزدیکتر میشد . شنیده بود که جعفرآباد دهیست بزرگ و ویرانه و از سه لفظ ده و بزرگ و ویرانه درعالم خیال دهی ساخت و خصائص بزرگی و ویرانگی همه را بآن داد .

محمود از خود میپرسیدکه آیا راستی این ده همه از منست ، آیا این گوشهٔ ایران همه مال منست ،آسیابش کجاست وحمّامش کجا ، خانه پیشنمازش چیست وباغ کدخدایش کدام ؟ چند نهردارد و این نهرها ازکجا می‌آید و بکجا میرود ؟ باید علی را باین ده بیاورم . باید بیاید تا باهم درکوچه باغهای آن راه برویم و برکنار آسیابش بنشینیم وسوار براسب در اطرافش بگردیم و نزدیك غروب خورشید وضع و حالت ده را تماشا کنیم وعلی ازاشعار خوبی که از بر دارد بمناسبت هرکس وهرچیز بیتی چند بخواند . باید این ده راآبادکنم . همهٔ عمرم را وقف جعفرآباد خواهم کرد .کاشکی زودتر برسیم و ببینیم‌که این ده بزرگ ویرانه چیست . چرا باید ویرانه باشد ؟ بعد از این جعفرآباد ویرانه نخواهد بود .آباد خواهد شد وهمه خواهند دانست‌که این دهآباد کردهٔ منست . ازهرجا بذر ودرخت و تخم‌گل خواهم خواست . اهلش را تربیت خواهم کرد . باید بایشان آب و نان و جای خوب بدهم وهمه با هم جعفرآباد را معمور کنیم . جعفرآباد مال من نیست ، از همه است . باید ببینم‌که پیشنمازش کیست وچه میداند وازکدخدایش چه‌کار برمی‌آید. دیگرچیزی نمانده است . شاید یك ساعت دیگر وقتی ازاسب پیاده شوم پایم را برروی خاك جعفرآباد بگذارم . درجعفرآباد خانه‌ای قشنگ درمیان باغی مصفا خواهم ساخت وکتابهای خوب خواهم آورد و درآن جا کار خواهم‌کرد و هرکه بخواهد مرا ببیند باید بجعفرآباد بیاید . . .

طهران‌که بتدریج ازنظرها محو میشد وجعفرآباد که کم کم سوادش پدیدار میگشت ومسافران و دشت وصحرا همه را آفتابی نیم‌گرم و مطبوع گرفته بود وکسانی که بجانب ده میرفتند گاهی متفکر و خاموش وگاه گویان و خندان راه میپیمودند .

فصل هفتم

— ۱ —

دهقانی پا برهنه در لباس پاره پاره که بدنبال چند خر لاغر بارکش روان بود و چند درخت ونهری باریك وقلعه‌ای خراب کم کم نمایان گشت . بتدریج زمین بلندتر و هوا لطیفتر میشد ومسافران میتوانستند درسمت راست ، گنبدی کوچك وظریف و کبود رنگ را غرق دریای آفتاب ببینند. ازدهقان و درختان و نهر گذشتند وبرودخانه‌ای خشك و بسیار گود رسیدند که بر آن پلی چوبی ساخته بودند . حاج شیخ حسین گفت که این رودخانه سرحد جعفر آبادست .

بشنیدن این کلمات دل محمود از وجد و شعف فرو ریخت وچنان بود که گوئی این پل بی‌جان پناه چوبی او را بعالمی وسیعتر و دلگشاتر و بمردمی ساده‌تر وخوبتر راه میدهد. هنگامی که سم اسب سرکش اوبر تختهٔ کف پل فرود می‌آمد چنان مییند‌اشت که بجانب سرزمینی خوش وخرم درپروازست . چون از پل گذشت و اسبش بر خاك جعفرآباد قدم گذاشت گوئی از آسمان بزمین آمد . درهای عالم فکر و خیال بر او بسته شد و کوچه باغهای جعفرآباد و پرچینهای خراب و دیوار های شکسته و اطفال سر و پا برهنه و خانه های بی در و پنجره و اطاقهای بی اثاث و زن و مرد فقیر بینوای ده که سراپای مسافران را گز میکردند و بهم چیزی میگفتند و تپه و دره و نهر و مزرعه و چراگاه ده همه را بچشم دید وبعد ازچند دکان بی بضاعت تیره وتار و از پیرمردان ازکار افتاده‌ای که برسکوئی نزدیك دکانها نشسته بودند و از مسجد کوچك خوش ساخت و از آسیاب و آسیابان پیر گذشت و با همه ویرانگی که دید هم از نظر اوّل عاشق جعفرآباد شد و بخود وعده داد که هرچه خوبتر آن را ببیند و با هر گوشه و کنارش آشنا بشود و نام سکنه‌اش را یاد بگیرد و بخاطر بسپارد و هر خانه‌اش را بشناسد . خلاصه ، جعفرآباد و هرچیز و هر کس را که بآن مربوط باشد همه را دوست بدارد . با خود میگفت جعفرآباد ازمنست واز من نیست . ازمنست چونکه آن را خریده‌ام و از من نیست چرا که این کوه و دشت و این درختان و این خانه ها و باغها واین خاك بهیچ کس تعلق ندارد . این ده گوشه ای ازایران وایران گوشه ای از روی زمین وزمین ازهمه است . ولیکن امروز که من صاحب این دهم فرصتی دارم که خدمتی کنم . بعد ازین هر سال تعطیلات تابستان را در جعفرآباد خواهم گذراند و روزی که دورهٔ تحصیلاتم در طهران تمام شود یکسر باین جا خواهم آمد و در میان این مردم زندگی خواهم کرد . باخود معلمی خواهم‌آورد تا بهمه درس بدهد ودرجعفرآباد هیچ بی‌سواد نماند . برروی رودخانهٔ خشك پلی خوب ومحکم خواهم ساخت .کارخواهم کرد و کتاب خواهم نوشت

و زندگی این گوشهٔ ایران را چنان وصف خواهم کرد که همه عاشق جعفرآباد بشوند وبیایند وبچشم خود ببینند که مراقبت و محبّت و سعی و عمل چها میکند .

مسافران بهدایت کدخدا که تاپل چوبی باستقبال آمده بودند بخانهٔ آقاشیخ طاهر پیشنمازجعفرآباد رسیدند ورشتهٔ خیالات محمود پاره شد . خانهٔ شیخ حالی وصفائی داشت ومحمود بدیدن حیاط واطاق پاکیزه و باغچهٔ پر ازگل و بملاقات شیخ طاهر موقر سالخورده خوشحال بود .

شیخ طاهر پیر مردی محترم و محبوب اهل ده بود . در جعفر آباد غیر از او کسی را آقای مطلق نمیخواندند . خانهٔ آقا ، باغ آقا ، زن آقا ، دختر آقا در زبان اهل ده یعنی خانه و باغ و زن و دختر این شیخ نیکخواه سادهٔ بیخبر از عالم که مسأله گو و پیشنماز و مشاور و پشت و پناه و زبان مردم جعفرآباد بود .

شیخ طاهردفترزندهٔ وقایع وحوادث جعفرآباد بود . فردفرد اشخاص را میشناخت وصدرنشین مجلس عروسی و عزا و هر نوع مهمانی مهم دیگر هم او بود . فقر و مذلت اهل جعفرآباد و ویرانی ده را امری طبیعی و دردی بیدرمان میدانست . چندین‌بار با داود میرزا ، مالك سابق جعفرآباد ، در باب بیچارگی وبینوائی مردم گفتگو کرده بود تا مگربمساعدت و همّت او وضع بهتر شود . اما داود میرزای وافوری شرابخوار قمارباز که بخود و خانوادهٔ خود رحم نمیکرد غم دیگران نداشت و گفت و شنید با او سعی باطل بود و باین علت شیخ طاهر کم کم مأیوس شد و سر تسلیم فرود آورد و با خود گفت که مردم جعفرآباد باین وضعی که هست باید بسازند وگشایش کارخود را ازخدا بخواهند .

شیخ طاهرچندان نومید بود که وقتی شنید داود میرزا جعفرآباد را فروخته است بزن خود گفت :

— دلم میلرزد . ممکنست ارباب جدید از داود میرزا هم بد تر باشد . شاهزاده ، وافوری و شرابخوار و بیکاره بود اما ظلم و تعدی را از حد نمیبرد وگاهی که سرخوش و شنگول بود گذشت هم داشت ولی اگر بیرحمی مثل ضرغام دفتر که پیش ازداود میرزا صاحب ده بود جعفرآباد را خریده باشد کار همه باخداست و تمام سکنهٔ ده آواره خواهند شد .

— صغری‌خانم زن شیخ گفت نباید دلمان را براه بد ببریم . خدا رحیمست . شاید ارباب جدید خوب باشد . ملاشعبان گفته است که مردم جعفرآباد خیلی خوش طالعند چونکه هرگزبهتراز خانوادهٔ ابراهیم‌خان اربابی پیدا نخواهند کرد . ملاشعبان گاهی چرند و پرند هم میگوید ولی ممکنست که این دفعه راست گفته باشد .

— باید صبر کرد و دید و از خدا خواست که ما وهمهٔ اهل جعفرآباد را از شرّ ارباب بیرحم وبیکاره نگاه دارد . چشم من از این اعیان واشراف وپولدارهای خود خواه لاابالی آب نمیخورد .

— جزصبرچاره نیست . هم ما و هم این مردم بدبخت امروز بهرجا که پناه ببریم همین آشست وهمین کاسه . قسمت ما از زندگی اینست و باید بسازیم .

— باز جای شکر باقیست که ما خانه وکاشانه و نان و آبی داریم و میتوانیم بقناعت زندگی کنیم اما بیچاره این مردمی که باید گرسنه و عریان در خانه های خراب زندگی کنند و سال بسال در آرزوی یك چارك گوشت و یك ذرع پارچه باشند واز تب ولرز بمیرند وکسی بفریادشان نرسد.

— نمیدانم چرا دل من روشنست. پریشب خواب دیدم که رودخانهٔ خشك ناگهان پر از آب شد واهل جعفرآباد همه بتماشا آمده بودند. این را باید بفال نیك گرفت. از این ستون بآن ستون فرجست وشاید ارباب جدید برای جعفرآباد خیر و برکت داشته باشد. دل من روشنست و کار ها خوب خواهد شد.

این گفت و شنید میان شیخ طاهر وزنش ده روز پیش ازآمدن ارباب جدید بجعفرآباد انجام گرفت و پس ازآنکه فاطمه وحاج شیخ حسین ومحمود در اطاق کوچك پاکیزه با این شیخ غمخوار اهل ده مذاکره کردند شیخ طاهر کمی امیدوارشد وبا خود اندیشیدکه شاید خوابی که زنم دیده است رؤیای صادقه باشد و پر آب شدن رودخانهٔ خشك علامت خیر و سعادتیست که ارباب جدید برای جعفرآباد می آورد. سؤالات عاقلانهٔ محمود ووعدهٔ مساعدت فاطمه وتمجید حاج‌شیخ حسین ازخانوادهٔ ابراهیم خان در شیخ طاهر اثرکرد و امیدواریش بخوب شدن کار ها بیشتر شد و چنان خوشدل بود که هر چند بقدر ثلث کربلائی صفر کدخدای ده بضاعت نداشت اصرار کردکه همه باید ناهار و شام در منزل او بخورند.

— ٢ —

پس از خوردن ناهار لذیذ، ملاشعبان چنانکه میخواست درگوشه‌ای آرمید و بقدر نیمساعت خوابید و بعد در کنار نهری که از خانهٔ شیخ طاهر میگذشت گلیمی انداخت و بقلیان کشیدن مشغول شد.

عبدالله از کوچه باغهای پست و بلند جعفرآباد عبور کرد و بجانب گنبدی رفت که آن را پیش ازرسیدن بده غرق دردریای آفتاب دیده بود. راه میرفت و هرچه بمقصد نزدیکتر میشد قلبش بیشتر آرام مییافت. عبدالله عاقبت بامامزاده یحیی‌رسید. مقبره درصحنی قرار داشت بزرگ ودرختان کهن سایه‌گستر باین صحن لطف و صفا و بزائر امیدوار تسلی خاطر وآرامش دل وآسایش خیال میداد.

نزدیك مقبره، اطاق خادم امامزاده بودکه زیارت‌نامه خوانی‌هم میکرد. عبدالله بصحن ودرختان کهن سال و سایه و روشن تماشائی دائم در تغییر زیر درختان و خادم ریش سفید خمیده قامت ومقبره وکتیبهٔ نیمه خراب بالای ایوان مقبره وگنبدکبود رنگ قشنگی نظرانداخت. از سراخلاص بجانب مقبره رفت. کفش خود را درکفش‌کن گذاشت و وارد رواق شد و با جوراب وصله‌دار برروی زیلو و حصیر پاره پاره در اطراف قبر گردآلود غم انگیز امامزاده یحیی طواف کرد.

در این میان ملا فتاح پیش آمد تا برای او زیارت نامه بخواند اما عبدالله بسواد جزئی خود

چندان اعتماد داشت که خویش را از آخوند و ملّا و مسأله‌گو و زیارت نامه خوان بی نیاز بپندارد. پس عینك شکستهٔ خود را از جیب بیرون آورد و برچشم گذاشت و با خلوص نیّت نزدیك قبر ایستاد و زیارت نامهٔ کهنه‌ای را که بر زنجیری متصل بقبر آویخته بود بدست گرفت و در روشنائی نوری که ازیکی ازچهار روزن گنبد بر آن میتافت کلمات‌را غلط اندرغلط خواند. اشك شوق ازچشمش روان شد و قطره‌ای از آن مثل قطرات اشك دیگران که پیش از او ازغم و اندوه عالم و یا بامیدی باین جا پناه آورده بودند برروی زیارت نامه ریخت و با اشك شمعهائی که شب هنگام بحاجتمدان دعاخوان روشنائی داده بود یکی شد و درهم آمیخت.

بیچاره عبدالله میکوشید که حروف سخت تلفّظ عربی را از مخرج ادا کند و چنان میپنداشت که تلفّظ غلیظ کلمات پرده از روی معانی آنها بر میدارد. عبدالله درست نمیدانست که قرآن و دعا و زیارت نامه ای که میخواند غیر از معانی تصوری او معانی دیگر هم دارد. تلفظ این کلمات او را بعالمی میبرد دور از این عالم مادّی و در نظر او معنای خواندن قرآن و دعا و زیارت نامه جز این چیزی نبود.

خورشید از روزن گنبد امامزاده یحیی بزیارت نامه میتابید و عبدالله با دلی آسوده و روشن و چشمی اشکبار میخواند:

« السّلامُ علی آدم صفوةالله، السّلامُ علی عیسی روح‌الله، السّلامُ علی جمیع الانبیاء . . . »

« السّلامُ عَلیكَ یابنَ رسولِ‌الله، السّلامُ علیكَ یابنَ سیّدِ الاولیاء وابن سیّدَةِ نساءالعالمین . . . »

« السّلام علیکم و علی اَرواحِکم و علی اجسادِکم . . . »

ملّافتاح ببهانهٔ پاك کردن شمعدان مسی بد ساخت مقبره در گوشه ای کمین کرده بود. عبدالله با فراغ خاطر زیارت نامه را تمام کرد و باز بطواف پرداخت و بعد ایستاد و بقندیلهای گردآلودهٔ نیمه شکسته و بلانهٔ کوچك نزدیك روزن سمت غربی گنبد و بکتیبهٔ زیر آن که حلقه‌وار در گرداگرد عمارت نمایان بود و بصندوق چوبی قبر و پیرهن زر دوزیِ کهنهٔ پاره پاره روی قبر و درخت کهنسالی که خود را بگنبد چسبانده و عمری در جوار آن گذرانده بود و بکبوترانی که در ایوان مقبره، میان سایه و آفتاب هنگام عصر، بناز میخرامیدند و بتمام آرزو ها و تصورات خود که گوئی در آن زمان و مکان جان گرفته و در نظرش مجسّم شده بودند، بهمه نگاه‌کرد و نمیخواست نگاه خود را از این چیز ها که با او بهزار زبان حرف میزدند هرگز بر دارد چرا که عبدالله، این عبدالله آشپز کم سواد و کم تربیت که بکمال جمال پی نمیبرد، چشم و دل داشت و هرکه چشم و دل داشته باشد بتناسب ذوق و فکر وطبع و خوی ومیل و آرزو و بصیرت خویش از ترکیب زمان ومکان ومشاهدات ومحسوسات وآنچه درخاطرست و یا ازآن بگذرد هرلحظه عالمی برای خود میسازد که الفاظ والوان والحان را قدرت وصف آن ندادهاند.

عبدالله در یکی از این عوالم سیر میکرد وناگاه چشمش بدو تصویر افتاد که در قابی ظریف بردیوار نزدیك درمقبره نمایان بود . بدیدن این تصویر عالمی دیگر بچشمش آمد و چندان مجذوبش کرد که بچه‌وار سرگردان شد چندان که نمیدانست اول بتماشای کدام یك از آنها بپردازد اما بیادش بود که باید بجعفر آباد مراجعت کند و وقت میگذرد و چاره ای جز آن ندارد که هر یك را جدا ببیند . پس اوّل بتماشای تصویری مشغول شد که کمی کوچکتر بود . بر آن بخط نستعلیق خوش نوشته بودند :

«وقف مؤبد نمود عالیجاه عزّت همراه کربلائی نجفقلی خلف‌الصّدق مرحوم مغفورجنت مکان خلدآشیان حاجی خلیل جعفرآبادی . از زوار التماس دعای مخصوص دارد ».

نقاش از فرستادن مسلم بکوفه و کشته شدن او تا آوردن سر امام حسین ببارگاه یزید همه را در این پرده گنجانده بود : بیعت کردن حرّ یزید ریاحی ، عروسی قاسم ، وداع علی‌اکبر با مادرش لیلی ، حضرت عباس ، خوش چشم و ابروبا خالی درکنج لب و ریشی سیاه ، خود بر سر و زره بر تن سوار براسبی سفید وسکینه ، دخترلب تشنهٔ حسین ، مشکی‌خشکیده بدست نزدیك اسب ، زعفرجنّی بالشکرجنّ ، همه لاغرودرازچشم وباریك کمروسمدار ، شط فرات وسراپردهٔ شمروخیمه های لشکرش ، سران سیاه دشمن امام با دوربینهای آلمانی ، تیرخوردن علی‌اصغر شیرخوار ، وداع حسین باخواهرش زینب ، جنگ و کشته شدن امام ، قتلگاه وشهیدان کربلا ، زین‌العابدین بیمار ،آتش زدن بخیمه های اهل بیت حسین ، سر های بر نیزه ، محملهای بی روپوش بر شتران ضعیف ،کبوتر قاصد در مدینه و بارگاه یزید در شام و سفیر کبیر روم عینك بچشم و کلاه‌پردار برسردر لباس تمام رسمی دوخت عهد ناصرالدین شاه برکرسی زرین .

عبدالله که این همه چیز دریك پردهٔ کوچك میدید هیچ در بند آن نبود که این تابلو بااصول و قواعد رنگ آمیزی وصورتگری موافقت ندارد . ازدیدن آن سیر نمیشد و لیکن وقت میگذشت و دامن سایه در ایوان مقبره گسترده تر میگشت . پس عبدالله بتماشای پردهٔ دیگر پرداخت و در آن از نفخهٔ صور تا عذاب ابدی جهنم و سعادت و خوشی زندگی سرمدی بهشت همه را مجسم دید . در گوشه ای اسرافیل صور میدمد و در گوشهٔ دیگر اموات باکفن از قبر ها بیرون می آیند وصف میبندند . این صحرای محشرست و این روز حساب و این ترازوئیست که با آن اعمال نیك و بد را میسنجند . انبیاء و اولیا در گوشهٔ دیگر ایستاده اند . این پل صراطست ، از شمشیر تیز تر و از مو باریکتر و این جهنمست و تا چشم عبدالله کار میکند در آن سر و دست و پای شکسته وخون آلود و خمهای‌آتش بار و دیگهای مردم جوش ومار و عقرب و اژدها و موکّل عذاب و عقاب و زبانهٔ آتش و دهانهٔ چاه میبینند .

درگوشه‌ای نزدیك چاه بزرگ جهنم تصویرقتلهٔ شهیدان کربلا تماشائیست . جمعی دردیگهای

بزرگ حلقه‌وارمیجوشند وازحالت چشمشان معلومست که خوب میسوزند وبعضی بشکنجه ها وعذابهای دیگر گرفتارند ، پایشان را میشکنند ، دستشان را میبرند ، چشمشان را از کاسهٔ چشم بیرون می‌آورند . سینه شان را میشکافند ، شمع آجینشان میکنند . یکی بصورت خوك در آمده و دیگری سگ شده و چه بدبخت سگی که همیشه تشنه است وآب را در مقابل خود میبیند و لیکن هرگز بآن نمیرسد .

این بهشت برینست با حور و قصور و غلمان و غرفات از زبرجد و مرجان و شجرهٔ طوبی و حوض‌کوثر و رضوان و علیّ مرتضی و شیعیان خاص و ارادتمندان باخلاص و انبیاء و اولیا ومریم و زهرا و هرچیز خوب جیلی که بتصور نقاش آمده باشد .

عبدالله بهمه نگاه‌کرد و چون درایمان خود شك نداشت خویش را از اهل بهشت شمرد واین خیال چنان قوت گرفت که خود را در یکی از غرفات در میان حور و غلمان و تماشاگر درخت طوبی و حوض کوثر دید و در آن دم که در مقبرهٔ نیمه خراب امامزاده یحیی در مقابل این تصاویر مخالف جمیع اصول نقاشی ایستاده بود زندگی جاویدان بهشتی را مجسّم دید و لذتش را چشید . دلش بزبانی که داشت و چنانکه عبدالله بفهمد و بس باو گفت که هرکه ایمان دارد ببهشت میرود و تو اهل ایمان و مستحق بهشتی و همیشه در فردوس اعلی ، نزدیك بارگاه خدا ، زندگی خواهی کرد ، در جائی که نه ملالست ونه زوال وهمه خوبی وخوشیست وعیش ونوش . عبدالله چندان‌سرمست این‌خیال شیرین شد که تصویر نفخهٔ صور و روز پنجاه هزار سال و جهنّم وعذاب‌که دو سه دقیقه پیشتر دیده بود همه را از یاد برد و چنان پنداشت که هر وقت از این عالم چشم ببندد یکسر ببهشت میرود وتا آخرعمربااین خیال‌خوش بود وبحقیقت ، هم دراین دنیا دربهشت امید زندگی میکرد وآیارواست‌که کسانی که غیراز این عمرزود گذر پر از غم و حسرت و جز این دنیای ناپایدار بزندگی و عالم دیگری اعتقاد ندارند بعبدالله وآرزومندان دیگر نظیر اوبخندند و دردلشان شك بیندازند وریشهٔ امیدشان را خشك کنند ؟

عبدالله دید که این تصویر بهشت وجهنم نیز وقف کردهٔ کربلائی نجفقلی و عمل استاد معصوم کاشانیست . بکربلائی نجفقلی و استاد معصوم رحمت فرستاد و در مقابل این شاهکار استاد کاشانی مفتون ومجذوب سرمیجنباند یعنی‌آفرین برآن نقاش چیره دست‌که قلمش کار سحر و افسون میکند . ملافتاح که درکمین وقت مناسب درگوشه‌ای ایستاده بود چون اورا شیفته وفریفته دیدپیش‌آمد و گفت :

— افسوس‌که دست وپنجه‌ای هم‌که این تصویرها را میکشد روزی خاك میشود . در فرنگ هم مثلش نیست .

عبدالله که همچنان بتصویر ها چشم دوخته بود گفت :

— نقاشی نیست معجزه است ، ببین چه‌کرده ، هرگوشه اش با آدم حرف میزند . آفرین بقلمت استاد معصوم .

— خیلی خیلی عالیست و کشیدن این تصویر ها که ملاحظه میفرمائید داستان بسیار مفصل دارد و خلاصه اش آنکه این استاد معصوم عاشق دختر فرنگی شد و بعشق دختر جلای وطن کرد و پیاده بفرنك رفت و عاقبت دخترك را گرفت و مسلمان کرد و بایران آورد اما زنش مریض شد چنانکه بزندگیش امیدی نمانده بود . زن تازه مسلمان شبی دشت کربلا وصحرای محشر را درخواب میبیند و در عالم خواب از میان زمین و آسمان فریادی بگوشش میرسد و ناگهان از هول و هراس بیدار میشود . استاد معصوم نذرمیکند که اگرزنش خوب بشود این تصویر ها را بکشد . خود استاد معصوم هم نظر کردهٔ امامست و گرنه ممکن نیست که کسی بتواند اینطور نقاشی کند.اهل کاشان همه صاحب هنرند ، چیز های خوب میسازند اما این چیز دیگریست. چشم از دیدنش سیر نمیشود . چه بهتر از آنکه هر روز بزیارت امامزاده مشرف بشوید و این صورتها را هم تماشا کنید .

— باید سعادت یاری کند . یك شب بیشتر درجعفرآباد نمیمانیم . درطهران هزارکار داریم و فردا باید برویم .

— خسته شده‌اید . بفرمائید یك فنجان چای میل کنید .

— دیرست امّا دعوت خادم امامزاده را نباید رد کرد .

عبدالله و ملافتاح ازمقبره بیرون آمدند . خادم پیر فریاد کرد «رجب ، رجب ، سماوررا بیار بایوان » وسه چهار دقیقه بعد درایوان مقبره بساط چای گسترده شد و عبدالله که با یك عالم وقار بر گلیمی بسیار کهنه اما خوش بافت وپاکیزه در ایوان نشسته بود بآب صاف شفافی که از میان دوصف درخت سر سبز و خرّم میگذشت و بطاق نما های ظریف صحن و بدرخت نارون تناوری که نیمه‌ای ازحوض قشنگك را زیرشاخ وبرگك خود داشت آشناوار نگاه میکرد . این نگاه آشنائی اززیارت بود چراکه عبدالله چنان میپنداشت که پس ازدخول وطواف و زیارت نامه خواندن وگریستن وبزبان دل با امامزاده حرف زدن دیگر میان او و امامزاده یحیی و مقبره و صحن هیچ جدائی نیست .

عبدالله خوشحال و آسوده خاطر بود . از کار های مهم خود وازوسعت و خوبی و صفای باغ سردار وعظمت طهران چیزها میگفت و بملافتاح بیچاره و پسرش رجب که بچه‌وار بگفته های اغراق آمیز اوگوش میدادند بزرگی میفروخت .

نزدیك غروب عبدالله با ملا فتاح خدا حافظی کرد و بعد رو بمقبرهٔ امامزاده یحیی ایستاد و آسایشگاه فکر خود را غرق اشعهٔ زرد رنگك خورشید دید وآن منظره را بسیار پسندید چندان که نمیخواست نگاه خویش را از آن بردارد ، اما عاقبت ناچار چشم از آن پوشید و با دلی امیدوار از راهی که آمده بود بخانهٔ پیشنماز ده مراجعت کرد .

— ٣ —

بعد ازناهار و قلیان ، حاج شیخ حسین و شیخ طاهر با هم در باب اوضاع قدیم ولذت مجالس

درس و بحث کربلا ونجف و سست شدن عقاید خلق و کم شدن وجوه بریّه و سهم امام و خوبی میوهٔ جعفرآباد و تب و لرز دامنگیر اهل ده و نبودن طبیب و دوا حرف میزدند .

قرار بر آن بود که ریش سفیدان ده بعد از شام برای عرض تبریك بیایند . تهیهٔ غذا برای میهمانان طهرانی و شب چره برای ریش سفیدان در خانهٔ شیخ طاهر جنب و جوش و هیاهوئی بر پا ساخته بود . میرفتند ، میآمدند ، یکی دیگ می‌آورد ودیگری کماجدان ، در گوشه‌ای سبزی وبرنج پاك میکردند و در گوشهٔ دیگر زعفران‌میسائیدند . سلیمه دخترشیخ ازسرشوق بیشتر ازهرروزدیگر کار میکرد . وجد و نشاطی عظیم در وجودش پدید آمده بود ، دلش خوش بود ، از مطبخ بانبار میپرید و از انبار باطـاق ، خود را در آئینه میدید و آهسته آواز میخواند . خوبتر و مهربان‌تر شده بود .

محمود در نظرسلیمه مظهر جمال و ثروت و آداب دانی و خوبی بود اما اورا لقمه‌ای بیش از حوصلهٔ خویش میشمرد . این دختر تندرست لطیف بدن وقتی خود را در آئینه تماشا میکرد گاهی صورت خوب محمود را نیز بیاد میآورد وقلبش ازشوق فرومیریخت ولی با این همه ، چشم دلش بشیخ نصرالله بود ومیخواست که روزی زن او باشد وبطهران برود و در آن جا زندگی کند وهر تابستان با شوهر و فرزندان خویش بجعفرآباد بیاید و کسانی که همبازی و همدرس او بوده‌اند همه را ببیند و عجائب طهران را برای ایشان شرح بدهد و بوصف عظمت پایتخت اهمیت و اعتبار و اطلاع خودرا هرچه بیشتر و بهتر جلوه گر کند .

سلیمهٔ قشنگ سرخ گونهٔ لطیف بدن ساده که در این خیالات شیرین غرق بود ناگاه صدای سم اسب شنید و از پشت پنجره دید که محمود و شیخ نصرالله سوار بر اسب بجانب آسیاب میروند . سلیمه پنجره را بآهستگی باز کرد . دیگرآواز نمیخواند اما در ذرّات وجودش شور و شعر و آواز بود ، شوری و شعری وآوازی که بتناسب ذوق وشوق واستعداد ومحیط درهرجوانی هست . بی‌اختیار دست چپش ستون سرش شد وانگشتان دست راستش نرم نرم بشیشهٔ پنجره میخورد و ازآن صدائی بر میخاست هم آهنگ آوازی که در دلش میجوشید و لیکن از ترس برزبانش نمیآمد .

این دو سوار ، فارغ ازخیال سلیمه ، از میان دو صف درخت لرزنده برگ که در رهگذر باد بر کنار دونهرایستاده بودند و درگوش هم چیزی میگفتند بسرعت گذشتند . سلیمه عاشقانه بهمه نگاه میکرد و دو نهر پر از آب پاك روشن صحرا طلب و دو صف درخت باریك ساقه کم سایه و لرزش برگ در آفتاب عصر رنگی وکیفیتی داشت چندان دلپذیر که بوصف نمی آید .

سستی لذت بخشی آمیخته با وجد و نشاط و حرارتی مطبوع سراسر وجودش را گرفته بود . سلیمه گرمی گوش‌وگونهٔ خودرا احساس میکرد . گوئی درآتش‌میسوخت وبا اینهمه دوست میداشت که تا میتواند تماشا گر این منظره باشد و دراین آتش بسوزد . اما سواران کم‌کم از نظرش محوشدند .

در این میان سلیمه پسرکی دید هفت هشت ساله ، سر و پا برهنه ، که بدست راست پاره نانی داشت و گاهی از آن میخورد و بدست چپ پوست خربزه ای که سر دیگرش در دهان بزی بود سیاه و زنگوله دار که بدنبالش راه میرفت . نسیم میوزید و شاخ و برگ درختان میلرزید و سایه و روشن رهگذر بچه و بز ، دائم در تغییر بود . آهنگ زنگوله بگوش سلیمه میرسید و لیکن هردم ضعیفتر ولطیفتر میشد . پیش ازآنکه این هردو نیز ناپدید شوند سلیمه بمنظره ای که درمقابلش نمایان بود خوب نگاه کرد و دید که درخت و آب و خاك و این سایه و روشن دائم در تغییر و وقت خوش عصر و جای سم اسبان درراه واین پسرك وبز وزنگوله‌اش همه را دوست میدارد . دختر پیشنمازجعفرآباد عاشق شده بود و چشم و دل عاشقان را با چشم و دل دیگران تفاوتهاست .

— ٤ —

محمود وشیخ نصرالله سوار براسب بجانب آسیاب رفتند ودر کنارنهر کمی نشستند وباآسیابان آرد آلود در باب انواع گندم و آرد حرف زدند و از آنجا پرسان پرسان در ده بگردش کردن پرداختند . خبر آمدن مالك جدید در تمام ده پیچیده بود . بر سر راه این دو سوار هر که نشسته بود بر میخاست وهر که راه میرفت توقف میکرد وهمه شرایط احترام را چنانکه باید بجا میآوردند . محمود خوبروی خوش قد و بالا در نظر دختران و زنان جوان بصورت شاهزاده‌ای جلوه مینمود که وصف کمال و جمالش را در افسانه ها شنیده بودند و اگر اسبش از پهلوی ایشان میگذشت بازخود را ازاوفرسنگها دور میشمردند و این میوهٔ خوب را دردسترس خویش نمیدیدند . با این همه دوستش میداشتند وسراپای اووزین ویال ودم اسب قشنگش را شیفته‌وار نگاه میکردند . براوچشم میدوختند و با خود میگفتند که کاشکی باز از این راه بیاید و وقتی دیگر نمیتوانستند او را ببینند بیکدیگر میگفتند ماشاءالله بچشم برادری خیلی خوشگلست . اماگوینده و شنونده هر دومیدانستند که بمحمود بچشم خواهر برادری نگاه نکرده بودند .

این دوسوارجوان‌اول نشان « باغ وقفی » را پرسیدند . شیخ طاهر گفته بود که این قدیم‌ترین باغ جعفرآبادست و محمود بدیدن آن میل بسیار داشت .

رفتن از سر آسیاب تا باغ وقفی نیم ساعت طول کشید . محمود و شیخ نصرالله از بازارچهٔ ده و از پهلوی آسیاب کهنهٔ از کار افتاده واز زیر شاخ و برگ درختانی که درکوچه باغها در دوطرف راه از دیوار های کوتاه سر بدر آورده بود بسرعت عبورکردند و بعد از نهری پهن وکم عمق و از پهلوی غسّالخانه و از میان قبرستان کهنهٔ ده گذشتند و بکوچه باغی رسیدند بسیار عریض و چون از آن بیرون رفتند در مقابل ایشان آثار باغی بزرك نمایان شد . دری دیدند نیمه باز و نزدیك در پیر مردی قد کوتاه وکوسه وآستین قبا و پیرهن بالا زده که بیلی بردوش داشت وگاهی بآبی که ازنهری بزرگ در جوی باغ روان بود وگاه بباغ نگاه میکرد وچنان مینمود که میخواهد بگوید که این باغ

بمن زنده است . منم که بباغ آب میدهم و جانش را تازه میکنم . این آب را من از نهر جدا میکنم و بوسیلهٔ این جوی در همهٔ باغ میگردانم . دیدن این دو سوار غریب پیرمرد را از هر خیالی که در سرداشت بیرون آورد .

محمود و نصرالله مطابق نشانی که گرفته بودند شك نداشتند که بباغ وقفی رسیده‌اند اما برای آنکه از پیرمرد چیزی پرسیده باشند نزدیك او رفتند . پیر سلام کرد و جواب شنید و بعد شیخ نصرالله گفت :

— درسر آسیاب نو نشان باغ وقفی را گرفتیم وتا اینجا آمده‌ایم . انشاءالله درست آمده‌ایم .

— این آبی که از مقابل شما میگذرد بباغ وقفی میرود .

— پس الحمدلله راه را گم نکرده‌ایم . خوب ، مؤمن اسمت چیست ؟

— بندهٔ شما مشهدی غلامعلی .

— به به ، چه خوب اسمی ! مشهدی غلامعلی ما میخواهیم باغ وقفی را ببینیم .

— بفرمائید . در خدمت حاضرم .

— مگر کسی در باغ نیست ؟

— دیّاری نیست همهٔ اهل جعفرآباد از زندگی‌کردن در این باغ گریزانند .

— چرا ؟

— قصهٔ باغ وقفی درازست . مردم میگویند که این باغ جن دارد ، غول و اژدها دارد و بد قدمست و بعضی بچشم خود دیده اند که هر سه شنبه در وقت غروب خورشید از این باغ دود و شعلهٔ آتش بآسمان میرود . دراین باغ تنور بزرگی هست و دسته‌ای میگویند که دویست سال پیش ازاین صاحب باغ زن وبرادر زادهٔ خود را در این تنور انداخت چون خیال میکرد که باهم رفیقند ، اما بعد معلوم شد که بیگناهند . دستهٔ دیگر معتقدند که نصف این باغ جزء قبرستان کهنه بوده و غصبست و مدعیند که شب هر جمعه فریاد اموات را میشنوند . من در این باغ منزل ندارم اما خانه ام دور نیست و اگر چه تا امروز نه غولی دیده‌ام و نه جنّی و نه اژدهائی باید عرض کنم که گاهی شب جمعه از این باغ فریادی بگوشم میرسد . خلاصه ، این باغ چه غصب باشد وچه نباشد امروز وقف امامزاده یحیی است که گنبد مقبره‌اش را ملاحظه میفرمائید . همه مرده‌اند ورفته‌اند ودستشان از این دنیا کوتاهست و خدا همه را بیامرزد .

چون مشهدی غلامعلی سخن خودرا باین‌جا رساند چند لحظه خاموش ایستاد وبعد دررا بکلّی بازکرد و محمود و شیخ نصرالله که ازاسب پیاده شده بودند بباغ رفتند . پیرمرد اسبان را بدو درخت محکم بست و خود راهنمای ایشان شد . این دوجوان درختان کهن سال، دیوارهای ضخیم بی‌شباهت

بدیوار باغهای دیگر جعفرآباد، عمارت کهنهٔ بی در، طالار نیمه خراب، آشپزخانهٔ وسیع ، انبارهای تیره و تار وتنوری بزرگ و بسیار قدیم همه را دیدند .

کهن سالی درختان ، سکوت صد زبان عمارت ، ویرانگی خیال انگیز و تنهائی و دور افتادگی وغمناکی باغ وقفی درایشان تأثیرعظیم کرد. میگشتند وبعمارت کهنه ودیوارهای شکسته نگاه میکردند. مجالس مهمانی و جشن و سرور و عزاداری این طالار نیمه خراب در نظرشان مجسّم میشد و با کسانی که در این باغ زندگی کرده وفرزند آورده واز میان رفته وخاك شده بودند در عالم خیال حرف میزدند و بچشم دل ارباب و زن ارباب و آشپز و خدمتگار و اطفال و مهمانان را در اطاقها و آشپزخانه و انبار و خیابانهای باغ دررفت وآمد ونشست و برخاست وکار و بازی وگردش میدیدند. اما بچشم سر مشاهده میکردند که این باغ خالی و ویرانه است و هیچکس در آن زندگی نمیکند و مشهدی غلامعلی هم در نظرشان صورتی خیالی مینمود .

افسردگی وملالی آمیخته باخیالات شیرین وتلخ ایشان را گرفته بود. وقت گریزنده میگذشت . روز بشب نزدیکتر و سایهٔ دیوار ها دراز تر میشد و محمود و شیخ نصرالله که میخواستند چند جای دیگر جعفرآباد را هم ببینند کم کم بجانب در بزرگ باغ روان شدند ولیکن بی‌اختیار یکباردیگر بر سر تنور رفتند و بدهنهٔ تنور و خاکستر پای آن و سکّوی نزدیك تنور نگاه کردند و آنچه از باغبان در باب سوختن دوبیگناه شنیده بودند همه بیادشان آمد وهرچند بگفته های او چندان اعتمادی نداشتند چنان پنداشتند که ناله و فریادی میشنوند. مشهدی غلامعلی هم با ایشان بود و چون این دو جوان را در مقابل این تنور بزرگ کهنه ، خاموش و حیران دید باز برای قصّه‌گوئی میدانی بدست آورد وگفت :

— انشاءالله یك روز باید حکایت این باغ را مفصّلا برای شما شرح بدهم. میگویند که این باغ‌را فرامرزخان افشار درعهد شاه‌عباس بزرگ ساخت ودراین‌تنور برای پانصد نفر که نان خوار او بودند نان میپختند. فرامرز خان در جنك با ترکهای عثمانی کشته شد و باغ بدست ورثه اش افتاد. دویست سال پیش یکی ازورثه سهم دیگران را خرید وطالار وآشپزخانه و مهتابی بزرگ را ساخت و خوش و خرّم زندگی میکرد تا روزی که خدمتکاری بیرحم و نا نجیب که عاشق برادر زادهٔ صاحب باغ بود وبمراد نمیرسید باو و بزن ارباب خود تهمت زد و در این تنور که ملاحظه میفرمائید آن دو بیگناه را سوزاندند و از آن وقت در این باغ دیگر کسی روز خوش ندیده است. صاحب باغ همهٔ املاکش را فروخت و بهندوستان رفت. میگویند که اولادش در آن ولایت هستند و کار و بارشان خوبست . . .

— شیخ نصرالله گفت مشهدی غلامعلی ، خیلی زحمت دادیم وواجبست که بازبیائیم وباقی قصهٔ باغ وقفی‌را بشنویم اما وقت میگذرد وباید یکی دوجای دیگررا هم ببینیم. ازاینجا میخواهیم بسفید قلعه برویم.

— سفید قلعه دور نیست . ویرانه جائیست وهیچ تماشا ندارد . در جعفرآباد و در هیچ دهی باغی ببزرگی وخوبی باغ وقفی نیست اما افسوس که بد قدمست . مردم میگویند جن و غول واژد ها دارد و غصبست و از آن آتش می‌بارد و دود بآسمانها میرود و فریاد اموات بگوش میرسد . . .

محمود و شیخ نصرالله بر اسب سوار شدند و بجانب سفید قلعه رفتند و دو سه بار بی اختیار روی بر گرداندند و باغبان کوتاه قد کوسه را بیل بدوش بر در باغ وقفی مشاهده کردند . مشهدی غلامعلی وباغ وقفی وآنچه دیده وشنیده بودند همه درنظرشان چیزهای خیالی مینمود وگمان میبردند که خواب دیده‌اند ، خوابی هولناك .

سفید قلعه نیز مثل باغ وقفی ویرانه بود اما در آن جا بدبختی و فقر و رنج و زحمت هم بود چراکه درسفید قلعه مشتی در انتظارمرگ زندگی میکردند . درباغ وقفی ویرانگی تنها و بی‌رقیب حکمروائی داشت اما درسفید قلعه خرابی همنشین مذلت و مسکنت و یأس و پژمردگی و نیم مردگی بود . در سفید قلعه چند خانوادهٔ سیاه بخت ایرانی نفسی میکشیدند وعلیل وبیچاره و از ایران وعالم بیخبر بودند . هر گوشهٔ سفید قلعه گوئی ناله میکرد و برکسانی که فارغ ازمصیبتهای فقیران ، خون فقیران‌را میمکند نفرین و لعنت میفرستاد . بردر و دیوارش گرد غم و حسرت نشسته بود . در اطاقی بی فرش جوانی خوش چشم وابرو زیر لحاف پاره پاره خوابیده بود ومیلرزید ودعا میکرد که هرچه زودتر تب بیاید تا از لرز خلاص شود . در گوشه ای سه چهار بچهٔ زرد روی لاغر با چشم پر از قی وشکم برآمده ، گرسنه وعریان ، خیره خیره باین وآن نگاه میکردند. زنی بدبخت وبینوا کاسهٔ کوچك شوربا بدست باطاق همسایه میرفت تاازآش بی‌روغن خودکمی بدخترمسلول همسایه‌اش بدهد . بهترین اطاق سفید قلعه آن بود که گلیم پاره‌ای نصف کف ناهموارش را از چشمها میپوشاند .

یك اطاق تمام مفروش و یك شکم سیر و یك شخص تندرست در همهٔ سفید قلعه نبود . محمود وشیخ نصرالله بیك نظر در یافتند که فقروبیچارگی با انسان چها میکند . جمعی دیدند گرسنه ومریض وبرهنه وچندان با ذلت و پریشانی آشنا که خود را از فقر و مصیبت و بلاجدا نمیشمردند . ایشان را دل براهل سفید قلعه سوخت و هر یك با خود فکر میکرد که از چه راه میتواند باری از دوش این مردم بدبخت بردارد . چیزی بیکدیگر نگفتند و لیکن وقتی از سفید قلعه خارج شدند بهم نگاه کردند و مقصودشان از نگاه آن بود که باید برای سفید قلعه فکری کرد و چاره ای اندیشید .

— ۵ —

نزدیك غروب خورشید بود ومحمود و شیخ نصرالله باز ازکوچه باغها و نهرها و راههای پست وبلند جعفرآباد گذشتند . محمود متفکر بود ومتحیر واسیراندوه وملال . دراین نصف روز باشیخ‌نصرالله خوش صحبت خوش نیت بچندین‌جا رفته وآسیاب نو و کهنه وباغ وقفی وسفید قلعه وبازارچه و مسجد

و تکیه وقبرستان همه را دیده بود اما آنچه آنی از یادش‌نمیرفت باغ وقفی وسفید قلعه بود . خاموشی وغمناکی و حالت مصیبت زدگی وبلادیدگی خیال انگیز باغ وقفی وپریشانی و نیمه جانی سکنهٔ فقیر دردمند سفید قلعه او را در دریای خیالات گوناگون فرو برده بود . میل داشت که اندك زمانی از جعفرآباد بیرون برود وبدشت وصحرا پناه ببرد امّا درجعفرآباد قوه‌ای وجذبه‌ای بود که او راهمواره پابند خود داشت چندان که محمود نتوانست از ده دور شود . ازجعفرآباد خارج شد تا جعفرآباد را بهتر ببیند و وضع وحالت و کیفیت قرارگاه ده را در دامن کوه و درمیان دشت وصحرا بهتر بشناسد . محمود بشیخ نصرالله گفت :

— خورشید هنوز غروب نکرده است و وقت هست . چه عیب دارد که از جعفرآباد بیرون برویم و ده را درآن حالت که نیمی در آفتاب زرد رنك ونیمی در سایهٔ تاریکیست خوب تماشا کنیم ؟

شیخ نصرالله هم موافق بود . این‌دوجوان‌از کوچه باغهای ناهموار و مزرعه های بی‌حاصل عبور کردند و ازجعفرآباد بیرون رفتند و از میان نهرهای هرزه گرد و از پهلوی درختان صحرانشین که یکه و تنها دوراز ده زندگی میکردند بسرعت گذشتند . چون بقدر نیم فرسخ از جعفرآباد دور شدند سر اسب را بسمت جعفرآباد بر گرداندند و آهسته آهسته بطرف ده باز آمدند .

نهری بود در کنار جعفرآباد و درآن آبی روان بود پاك و خنك و روشن که از کوه میآمد وبمزرعه‌های دور میرفت . محمود وشیخ نصرالله اسب خود را بر لب نهر نگاه داشتند و جعفرآباد را در مقابل خود بهزار چشم دیدند . قبرستان کهنه ، خرابی و سکوت ومردگی باغ وقفی و ویرانگی سفید قلعه وبیچارگی‌اهل‌سفید قلعه همه دریاد محمود بود . با اینهمه، جعفرآباد درنظرش زنده مینمود .

خورشید غروب میکرد . ازدورآوازی خوش بگوش میرسید ودر میان شرشرآب نهروزمزمهٔ چوپان جوانی که چوب بدست گلهٔ گوسفند وبز را از صحرا بجعفرآباد میبرد کم کم نابود میشد .

خورشید غروب میکرد . دودی که از مطبخها برمیخاست بتیرگی غبار آلودهٔ غم انگیز وقت غروب میپیوست . دیگر آوازی شنیده نمیشد و لیکن از خانه های واقع در کنار جعفرآباد فریاد بچه وبع بع برّه وعو عوی سك بلند بود . در چند جای ده نورچراغ از میان شاخ وبرك درختان‌چشمك میزد وحالت و کیفیّت این اشعّهٔ کم روشنائی ظلمت پیما جذبه‌ها داشت . چشم و گوش محمود تمام‌آثار زنده بودن ده را میدید ومیشنید وجعفرآباد در زیر سایهٔ ظلماتی که بر کوه و دشت و صحرا مینشست در نظرش بصورت موجودی زنده مجسّم بود .

محمود ، خیال باف و هرزه فکر و موهوم بین جوانی نبود . اما گاهی چیزهای بیجان بچشمش جاندار میآمد و درآن هنگام که درمیان تاریکی اول شب ونورضعیف‌آخر روز از کنار نهرخروشندهٔ صحرا نورد بجعفرآباد مینگریست آنرا شخصی میپنداشت که از غوغای شهر بدشت و صحرا پناه

آورده ، سرش را در دامن کوه گذاشته ، پایش را بجانب طهران دراز کرده رو بروی او بر پهلو ، برلب نهر ، آرمیده باشد .

خورشید غروب میکرد ، نسیم میوزید وآب صاف روشن همچنان میآمد و میگذشت . در سمت غربی ، بیرون از خاك جعفر آباد ، در میان درختان سر درهم ، یك چراغ بیشتر نمایان نبود و آن چراغ مقبرهٔ امامزاده یحیی بود . هم چراغ بود وهم تاریکی بود اما ظلمت قدرت داشت وگنبدوصحن و درخت از آن رنگ میگرفت و کم کم از نظر ناپدید میشد .

خورشید غروب کرده بود . اسب محمود بر کنار نهر ایستاده، گوش تیز کرده، سم برزمین میزد و گاهی شیهه ای میکشید که صدایش در صحرا میپیچید و محمود را از عالم خیال بیرون میآورد . محمود بجعفر آباد نگاه میکرد و با خود میگفت این ده زنده است ، جان دارد و باید زنده بماند . بعد از تمام شدن دورهٔ تحصیلاتم درطهران باینجا خواهم آمد وغیرازآباد کردن جعفر آباد بهیچ کار دیگر نخواهم پرداخت .

خورشید غروب کرده وروز رفته ومرده وتاریکیهای شب همه جارا گرفته بودوآسمان باهزاران هزار فانوس که در هریك ستاره ای میسوخت زمین ظلمت نشین را تماشا میکرد .

گنبد امامزاده یحیی دیگر پیدا نبود . آب پاك روشن آسمان نما ، پیچان وخروشان ، میآمد و میگذشت وگاهی قطره ای چند برپای اسبان میپاشید و ده جعفرآباد در پای کوه ، بر کنار نهر ، در وسط دشت وصحرا ، زیرآسمان پر از ستاره همنشین شب شده بود و برای بساط این شب نشینی دوسه چراغ کم نور کوتاه زندگی بیشتر نداشت .

— ۶ —

بادی خنك از جانب مقبرهٔ امامزاده یحیی میوزید و چراغ مقبره همچنان در میان شاخ وبرك درختان نمایان بود . جعفرآباد که باهمه ویرانگی آرام و بی‌اخیال در دامن ظلمت نشسته بود تماشا و جلوه ها داشت . اسب محمود بی‌آرام شده بود ودر انتظار فرمان سوار خود سم بر زمین میکوفت . محمود رکاب بر اسب زد . اسب شیهه ای کشید وتند وسبك ازآب گذشت . مرکب شیخ نصرالله هم شیهه‌ای کشید و بدنبال او رفت . این دو سوار بعد از سه چهار دقیقه وارد کوچه باغهای ده شدند . گاهی بیکدیگر چیزی میگفتند ولیکن بیشتر درفکر وخیال وبا خود درگفت وشنید بودند . هروقت جرقه ای از نعل اسبشان میجست لحظه ای از فکر باغ وقفی وسفید قلعه وحالات و کیفیات آن روز بیرون میآمدند اما باز با اسب خود در دریای تاریکی شب فرو میرفتند و اسیر خیالات و تصورات خود میشدند .

محمود و شیخ نصرالله دو ساعت بعد از غروب بخانهٔ شیخ طاهر رسیدند و فاطمه که از غروب چشم براه پسر خود و کمی نگران بود باو گفت :

— عزیزم چه دیر آمدی. کاشکی که گفته بودی دیرمیآیم تا دلم جوش نزند. فکرم هزارجا کار میکرد. خوب، بگوکجا رفته بودی، چه میکردی و چه دیدی؟

— امروزچیزها دیدیم. باغ وقفی خیلی تماشائیست. درآن طرف قبرستان کهنهٔ جعفرآباد است و من درعمرم چنین جائی ندیده بودم. من بطلسم وجادو اعتقاد ندارم اما نمیدانم درباغ وقفی چه خاصیتیست که باهمه خرابی و غم انگیزی انسان از دیدنش سیر نمیشود. خاکش دامنگیرست. نمیتوانستیم از آن بیرون بیائیم. وقتی بباغ رسیدیم دیدیم که پیرمرد کوتاه قدکوسه ای بیل بدوش نزدیك درش ایستاده است. میگفت که دراین باغ هیچکس زندگی نمیکند. چون اهل ده معتقدند که باغ وقفی جن و غول و اژدها دارد. وقتی این چرند وپرندها را میگفت خنده ام گرفت زیرا که دیدم خود او بی شباهت بجن نیست. از باغ وقفی بسفید قلعه رفتیم و بدبختی و فقر و مذلتی دیدیم که بوصف نمیآید. باید کاری کرد. خوبست امشب یا فردا پولی بفرستیم تا میان اهل سفید قلعه قسمت کنند...

— محمود عزیزم نزدیك وقت شام خوردنست. بلبل زبانی وشرح ووصف باغ وقفی وسفیدقلعه و جن وپری همه بماند تا فردا. آقا شیخ طاهر، این پیرمرد محترم، را نباید بیشتر از این درانتظار گذاشت. امشب صد تومان باو میدهم تا آنرا میان اهل سفید قلعه قسمت کند. بخود اوهم مساعدت باید کرد.

بعد از شام، ریش سفیدان و اشخاص مهمّ جعفرآباد دو دو و سه سه با کفش و کلاه و لباس پاکیزه آمدند و اطاق بزرگ خانهٔ آقا شیخ طاهر پر شد. پس از چای و شیرینی خوردن کربلائی خلیل، یکی ازاولاد کربلائی نجفقلی واقف دوپردهٔ نقاشی مقبرهٔ امامزاده یحیی، که ازخانوادههای قدیم جعفرآباد و در ده بعقل وتدبیروآداب دانیمشهور بود از زبانحضار وهمهٔ اهل ده بفاطمه ومحمود مبارکباد گفت. حاج شیخ حسین در وصف خوبی و خیرخواهی خاندان ابراهیم خان وعلیالخصوص محمود و مادرش مطالبی برزبان آورد که از آن بوی صدق و صفا میآمد. کربلائی صفر کدخدا هم کلمه ای چند گفت و محمود باشارهٔ مادرش از همه تشکر کرد و بهمه وعدهٔ مساعدت داد و بعد مجلس شکست و ریش سفیدان جعفرآباد با دل امیدوار بخانه های خود رفتند.

محمود و فاطمه آن شب در منزل آقا شیخ طاهر خوابیدند وباقی مسافران در خانهٔ کدخدا. هنگام سحر بانك خروس محمود را از خواب شیرین بیدار کرد. محمود چشم گشود و سحر را دید و هرگز سحر را باین حشمت و جلال ندیده بود. صبح بود وجعفرآباد بیدارمیشد. خروس میخواند و گلبانك دلنواز مؤذّن مسجد جعفر آباد که در سراسر ده میپیچید بهمزبانی باخروس میگفت که شب رفت و روزآمد، برخیزید و نور باران صبح را تماشا کنید. نسیمی فرح بخش بوی خوش گل وگیاه دشت و صحرا وباغهای جعفرآباد را درهمه جا میپراکند. بوق حمام، عوعوی سك، زمزمهٔ چوپانی

که پیش از برآمدن خورشید گله را بصحرا میبرد ، گریه و زاری اطفال که از خانه های دور بگوش میرسید وجنب‌وجوش کسانی که درخانهٔ شیخ طاهرمشغول تهیهٔ صبحانه بودند برای محمود آرام نگذاشت. محمود از رختخواب بیرون آمد ونزدیك پنجره رفت و گنبد امامزاده یحیی را غرق انوار صبح دید . جعفرآباد واطرافش تا آنجا که چشم کار میکرد همه از روشنی رنگ گرفته بود . در دل محمود جز وجد و شور و محبت و امید هیچ نبود و روز و شب گذشته در نظرش خوابی مینمود .

چهارساعت بظهرمسافران راه طهران را پیش گرفتند وازرفتن ایشان درمیان مردم جعفرآباد هیچکس بقدر سلیمه غمناك نشد .



فصل هشتم

— ۱ —

دوستی محمود وعلی روزافزون بود. محمود خوبی و نیکخواهی وشاعر مسلکی علی را دوست میداشت و از جمع همدرسان خود هیچکس را بقدر او بذوق وفکر خویش آشنا نمیدانست.

پدرعلی که برهان‌الممالك لقب داشت ازدرباریان عهد محمدعلی‌شاه قاجار واز کسانی بود که در ایران بداشتن ذوق وهنرمعروفند. بدمردی نبود. خانهٔ بیرونی‌واندرونی‌وباغچهٔ بسیارمصفا ونارنجستانی خوب ساخته بود و از عواید چندین خانه و دکان واقع در محلات مرغوب طهران خوش و خرّم زندگی میکرد.

تقی‌خان برهان‌الممالك طوسی از آن اعیان بیکاره‌ای بود که بیشترعمرشان را در خانه، آن هم دربیرونی، میگذراندند. درایام جوانی بفرنك رفته بود و کمی‌فرانسه میدانست. رفقایش که شراب وکبابش را میخوردند و بتناسب فصل یا در باغچهٔ قشنك و یا در طالار وسیعش مجلس عیش و نوش وبحث ادبی وسیاسی و غیبت ومذمّت وبذله گوئی را گرم میکردند او را از بزرگان علم وادب وهنر بحساب میآوردند. برهان‌الممالك وصف زیبائی‌ران و ساق پای دختران رقّاص پاریس و وین‌و کیفیّت دلپذیری حرکات شیرین وقرو غمزهٔ ایشان را هر روز ببهانه‌ای تکرار میکرد. هیچ چیز فرنك این قدر در او تأثیرنکرده بود. هرچند ازغلیظی مه لندن وبلندی برج ایفل گاهی باغراق چیزی میگفت باز هر وقت اسم فرنك بمیان می‌آمد سخن از ران وساق یا وحرکات شیرینی بود که آنها را «قرو غمزهٔ ناسك فریب» مینامید و «ناسك» تخلّص او بود.

پیانوی بی کوك، سه چهار گرامافون و چندین صفحهٔ شکسته، دو دستگاه عکاسی خراب، ساعتهای دیواری از کار افتاده، پرده های نقاشی کم ارزش، عکس زن و مرد برهنه و مناظر و عمارات فرنك، آینه و جار وچهلچراغ ولاله و میز وصندلی بیش از حد لزوم، خلاصه، جمیع آثار فرنك رفتگی اعیان پوسیدهٔ اواخر دورهٔ سلطنت سلسلهٔ قاجاریه در خانهٔ برهان الممالك دیده میشد. ازکارهائی که میکرد شراب انداختن بود واگر وقت ظهر هم بتماشای خمهای شراب میرفت این بیت را میخواند:

دوش برياد حريفان بخرابات شدم　　　　خم می دیدم خون در دل و پادر گل‌بود

بگلکاری هم عشق داشت وخوش وخرم بیلچه بدست در باغچه میگشت و شعر خیام و سعدی وحافظ میخواند و گل میکاشت و علف هرزه میکند واز عالم بیخبر بود. برهان‌الممالك شعر شناس و شعردوست بود اما شعر خود را نمیشناخت وسستی آن را چنانکه باید نمیفهمید. گاهی بتقلید شعرای

بزرك چند بیت مبتذل میگفت وبدوستان وآشنایان ازآن نسخه میداد . هرگاه از تخته وشطرنج خسته میشد سه تار میزد وبد نمیزد . از سه تارزدن بشاهنامه خواندن میپرداخت ویا بقلمدان‌سازی و تماشای عکس زن برهنهٔ فرنگی وقت میگذراند .

برهان‌الممالك نقاشی هم میکرد و گوشه و کنار خانه پربود از تصویر به وانگوروسیب وگلابی وخربزه وهندوانه وارزش همه این آثار هنر بقدر قیمت چهارمن‌سیب هم نبود . در نارنجستان خانه‌اش تصویری بود ومیگفت که آن را پیش از مردن غضنفر باغبان‌از روی او کشیده ام اما دوستان‌متملقش هم که میان تصویر موجود وباغبان مرحوم شباهتی‌نمیدیدند میگفتند این‌چه فرمایشیست . قشنگی این شاهکار کجا وصورت آن باغبان کجا . ولیکن برهان‌الممالك که بیذوق نبود و گاهی معنی تملّق آمیخته بمزاح را میفهمید بدوستان نکته‌گو میگفت مقصودتان آنست که شاهکار رفائیل ایران بسیار عالیست اما صورت غضنفر باغبان نیست . تقصیر همه ازاوست که حق نان ونمك ارباب خود را فراموش کرد ودر دوسال آخر عمر هم لااقل خود را کمی شبیه این تصویر ننمود .

برهان‌الممالك باصول‌وفروع دین‌اسلام وبآخرت وبهشت وجهنم وبهمهٔ قصص انبیا واولیا اعتقاد داشت ولی‌مرد آن نبود که بواجبات دین‌عمل کند . فقط سالی چهار پنج روز درمحرم ورمضان مسلمان خدا ترس میشد وبتکیه ومسجد میرفت وبفقرا پول وغذا میداد . در وجودش نه تکبّر بود ونه تملّق وبا بزرگان واعیان ونوکر وخدمتگار ، باهمه ، مزاح میکرد و قصه‌ها وحکایت‌ها و چیزهای نگفتنی میگفت اما از یکنفر حساب میبرد ودرحضورش شوخی زننده نمیکرد وعبارات رکیك برزبان‌نمیآورد و او سلیمان خان بختیار برادرزنش بود که یکی از رؤسای وزارت امور خارجه و مظهر وقار و ادب وعقل سلیم بود .

برهان‌الممالك بدرستی و امانت وتدبیر برادرزن خود اعتماد کامل داشت و امور تربیت پسر ودختر خویش علی وافسانه را باو محوّل کرده بود . هرچند درحضور سلیمان خان چنانکه باید آزاد نبود و نمیتوانست بدلخواه خود بگوید و بشنود و بخندد با اینهمه مشتاق دیدن او بود . از صحبتش لذّت میبرد ومانند شاگردی که بمعلمی فاضل و متین ومحبوب گوش بدهد گفته‌های او را بسمع‌قبول میشنید . وارسته‌تر و آزاده‌تر ازآن بود که بکسی حتی بسلیمان خان حسد ببرد زیرا که در عالمی دور ازاین عوالم زندگی میکرد و بعیش ونوش وفراغ خاطری که داشت راضی وخوش وخرم بود امّا دلش میخواست که پسرش روزی مردی باشدنظیر سلیمان‌خان بختیار نه مثل تقی‌خان‌برهان‌الممالك .

بتول خانم مادر علی وافسانه در نجابت و پاکدامنی‌و کدبانوئی و شوهرپرستی وخوبی‌وخانمی از زنان خانه‌دار سازگار ایران که عزیزترین گنج این عالمند نمونه ای بود . قشنك و نمکین بود . روی خوش و زبان‌خوش وعلی‌الخصوص تبسّم شیرین داشت وبرهان‌الممالك باهمه بیفکری میدانست که اگر سایهٔ زنش برسر خانه وکاشانه‌اش نباشد زندگی‌براو حرام خواهد شد . غصه نمیخوردچونکه

زنی بخوبی بتول خانم داشت . زنی که همه نیکی وبخشایش بود ، برشوهر خرده نمیگرفت ، نقص و وعیبش را میدید ولی هرگز ملامت وسرزنش نمیکرد .

سلیمان‌خان خواهرزاده‌ها ویگانه خواهرخودرا میپرستید وچون‌میدید که برهان‌الممالک‌حوصلهٔ رسیدگی بامور تحصیلی علی وافسانه ندارد از ابتدا خود بمراقبت پرداخت و معلم سرخانه و مدرسه همه بانتخاب او بود . خانوادهٔ محمود را خوب میشناخت وخوشوقت بود که محمود رفیق علیست .

— ۲ —

از ایام خوشی که هرگزازیاد علی نمیرفت یکی روزی بود که همه بخرمی و امیدواری گذشت .

صبح وقتی که علی در اطاق با مادر و خواهر خود چاشت میخورد زعفران باجی ، کنیز پیر ، لنگ لنگان و نفس زنان آمد و جُنگ اشعار را بدستش داد . علی‌ازاشعاری که میخواند ومیپسندید مجموعه ای گردآورده بود و آن را هرگز از خود جدا نمیکرد . امّا این جنگ گم شد و هر قدر جستجو کردند بیحاصل‌بود . عاقبت آنرا درمیان تابلوهای نیمه تمام برهان‌الممالک یافتند وعلی‌بیادآورد که پدرش آنرا بامانت گرفته بود . برهان‌الممالک غیرازجای شراب وسه تار وتخته نردوشطرنج وعکس زن برهنه فرنگی جای دیگر را درست نمیدانست . باری علی مجموعهٔ اشعار را گرفت . صورتش از شادی شگفته شد . باوراق آن عاشق وار نگاه کرد و خوشحال و خندان بمادر خود گفت :

— نذر ما این بود که اگر جنگ پیدا بشود با شما و افسانه بقم برویم . انشاء الله بعد از امتحانات اول بقم واز آنجا باصفهان خواهیم رفت تا این افسانهٔ بیچارهٔ بیخبرازهمه جاهم چیزی ببیند . اما بشرط آنکه از وقت خروج ازطهران تاروز مراجعت یك کلمه درباب حقوق نسوان وظلم مردان بزنان بزبان نیاورد .

— افسانه فنجان چای خود را برزمین گذاشت و گفت ، علی‌عجب نذری کردی وعجب ظالمی هستی . از ظلمهای مرد بزن یکی همین شرط تست . آنروزکه جنگ را کم کردی و عقل از سرت پریده بود نذر کردی که اگر کتاب پیدا شود خانم ومرا بقم ببری هیچ شرط وقیدی در میان نبود . خواهم‌آمد و تا دلم بخواهد ازحقوق نسوان وظلم مرد بزن حرف خواهم زد . ما بایدآزاد بشویم ، باید بشما بفهمانیم که ما هم فکر و عقل و آرزو داریم و از مرد کمتر نیستیم .

علی قاقاه خندید و گفت :

— افسانهٔ نادان بیچاره ، طوطی وار چیزهائی میگوئی و خیال میکنی که فلسفه و حکمت میگوئی . لااقل کمی زحمت بکش و این چند کلمه را هی تکرار نکن که ما باید آزاد بشویم ، باید بشما بفهمانیم . . . از بس که این چرندپرند ها راگفته ای من همه را از بردارم .

— جناب آقای علی‌خان ، فایدهٔ تکرار همینست که تو هم این کلمات را از برداری . مأیوس نباش ، شاید روزی معنای آنها را هم بفهمی .

— کافیست . آمنّا و صدّقنا . هرچه گفتی همه‌را قبول میکنم چونکه وقت بحث با تو و یاوه شنیدن ندارم .

افسانه از علی کوچکتر بود و برادر خود را بجان دوست میداشت . بشنیدن این کلمات که علی بخنده و مزاح باو گفت افسانه روی علی را بوسید و بعد مادر وار دست نوازش بر موی او کشید و گفت :

— برادر غصه نخور ، زن مثل مرد ظالم نیست . روزی که کار ها بدست ما بیفتد بهمه رحم خواهیم کرد . هروقت دردی ، غمی ، مشکلی داشته باشی بی هیچ تأمل بیا ومطالبت را بگو تافکری بحالت بکنیم .

دراین میان فرّاش پست چند کتاب فرانسه‌آورد که علی آنها را خود از پاریس خواسته بود . زعفران باجی باز لنگ لنگان ونفس زنان آمد وبسته ها را بعلی داد . وقت علی خوش بود وبدیدن آنها خوشترشد . علی بسته ها را بعجله باز کرد و اول وآخر همه را دید اما فرصت خواندن ده خط هم نداشت چرا که نزدیك وقت مدرسه رفتن بود . از وجد و شوق مادر و خواهر خود را بوسید و بافسانه گفت :

— این کتابها را بتو میسپرم تا وقت ناهار و اگر دختر خوبی باشی و بیجا حرف نزنی و طوطی وار نطق نکنی و باحتیاط ورقهای بهم چسبیده را ببری بعضی از تصاویر آنها را بتو نشان میدهم . ای کاشکی که فهمیدن مطالب کتب برای توآسان بود . اما باید بگویم که در این جا تقصیر از تو نیست . خدا زن را کم فهم و کم هوش آفریده است . مأیوس نباش ، کار کن ، زحمت بکش شاید روزی مستعد ادراك نکات وغوامض ومعضلات مسائل ومباحث علم وادب بشوی . فهمیدن مبادی و مقدمات علوم و فنون هم باید برای ضعیفه‌ای مثل تو صعب و متعسّر باشد . اگر معنی بعضی ازاین کلمات را نمیدانی از من بخواه تا ساده‌تر حرف بزنم . هرگز از پرسیدن آنچه ندانی ننگ مدار .

— علی ، خود نمائی و علم فروشی کافیست . شعر و لغت حفظ کردن کار نیست . سه چهار کلمه فرانسه یادگرفته‌ای وچندکتاب ازپاریس خواسته‌ای ولابدفردا مدعی خواهی شد که افلاطونی . اما باید بدانی که ما گول نمیخوریم . . .

علی اول بساعت وبعد بصورت قشنگ خواهرخود نگاه کرد وگفت برو شکر کن که وقت بحث ندارم و باید بمدرسه بروم . علی مجموعهٔ اشعار لامارتین را که در دست داشت آهسته بچانهٔ افسانه زد و بعد آن را بر روی سایر کتب انداخت و با دلی خوش و خرم از خانه بیرون رفت و راه مدرسه را پیش گرفت .

هم در آن روز بر سرسفرهٔ ناهارسلیمان خان بختیار بعلی گفت که باید مژدگانی بدهی چونکه خبرخوشی‌دارم . عاقبت پدرت‌را راضی کردم که بعد ازتمام شدن دورهٔ تحصیلات درایران ترا بفرنگ

بفرستد. علی از شادی در پوست نمیگنجید. شوق و شعف بی آرامش کرد. از جا جست و مادر و دائی و خواهر و پدر خود را بوسید و چندان شاد و مسرور بود که میخواست زعفران باجی را هم ببوسد. وقت مراجعت بمدرسه بود و علی بمادر خود گفت که امروز عصر دیر بخانه می آیم چونکه بمنزل محمود میروم. میخواهد کتابخانهٔ پدرش را بمن نشان بدهد.

هنگام عصر محمود و علی با هم از مدرسه بباغ سردار رفتند. این دو جوان همدرس، همدل و همفکر بودند و خیالهای بزرگ در سر داشتند. مثل اکثر جوانان خوب سادهٔ امیدوار بار ها با یکدیگر عهد کرده بودند که بتألیف و تصنیف وترجمهٔ کتاب و انتشار مجله و روزنامه بپردازند وجمیع کتب مهم فارسی را بچاپ برسانند و دارالتألیف و دارالترجمه بر پا کنند و دیگران را بنوشتن کتاب و رسالهٔ مفید بگمارند و ایران را از جهل و فقر نجات بدهند.

محمود بعد ازمراجعت ازجعفرآباد علی را نیزمثل خود شیفتهٔ این ده کرد و گفت که جعفرآباد را باید آزمایشگاه کار وفکر خود کنیم و درآن برای تألیف و تصنیف کتابخانه‌ای بسازیم و هر وقت فرصتی بدست بیاوریم بآن جا برویم. محمود و علی برای پیشرفت کار خود و ایران طرحها و نقشه ها داشتند وازدل وجان مشتاق خدمت کردن بایران بودند اما همیشه بیاد میآوردند که پیش از هرچیز باید خود را مهیای خدمت کنند و ایران را بشناسند.

محبت برادرانهٔ این دو بهم چندان بود که اگر روزی یکی از ایشان بمدرسه نمیآمد دیگری پریشان خیال میشد. دراین روز این دو رفیق صدیق پیاده وآهسته بطرف باغ سردار میرفتند وباز بخیالات و افکار خود مشغول و دلخوش بودند. وقتی بباغ رسیدند هنوز آفتاب از دیوار بام نپریده بود و باغ سردار حالی وکیفیتی خوب داشت.

محمود نسخه‌های خطی‌وچاپی کتابهای‌فارسی‌وعربی‌وجلدهای ظریف وتصاویر تماشائی آنها و کتب فرنگی که بیشترآنها فرانسه بود همه را بعلی نشان داد. علی چند شعر ازمجموعهٔ خطی برای جنگ خود نوشت ولی در میان همهٔ این کتابها دیوان حافظی نظرش راگرفت که در هند چاپ شده و پراز نقش وتصویر گل وبلبل بود. این کتاب نه خوش خط بود ونه خوش چاپ با اینهمه‌گیرندگی ولطفی داشت که باطبع شاعرانهٔ علی موافق آمد. جلدش شکسته و گوشهٔ چند ورقش پاره وبعضی ازتصاویرش بی تناسب بود. در اول وآخرش صد یادگار وشعر وتاریخ وقایع خانوادگی، کج و معوج، درهم وبرهم، بخط بد وخوب نوشته بودند. اما علی این همه را دوست میداشت و در چشم او کلمات حافظ در میان این یادگار ها و نقشها و نگار ها و تصویر ها خوبتر وگیرنده‌تر مینمود. علی این کتاب را چندین بار نگاه کرد و بجایش گذاشت.

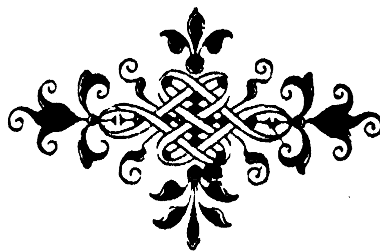
در آن روز علی خوش بود و شور و وجدی بیرون از حد داشت. بکتابها نگاه میکرد اما دلش پیش محمود بود. لذت میبرد که رفیقی دارد چنین خوب وپاك و صدیق. علی باز دیوان حافظ

چاپ هند را برداشت و اول وآخر و بعضی از اوراقش را تماشا کرد و بعد ناگهان بی‌اختیار نزدیك محمود رفت و رفیقش درآن هنگام درمقابل پنجره، پهلوی میزی پر از شیرینی و میوه ایستاده وبباغ چشم دوخته بود. علی دستش را گرفت وبآهنگی که از رقّت وشور و وجد ومحبت شکسته بود گفت:

ای محمود، من امروزخیلی‌خوشحالم وعجبست که نمیتوانم درست حرف بزنم. در گلویم عُقده است اما این ازخوشحالیست. خوشحالم وخوشبختم چرا که تورفیق منی. بیا تاآخرعمر دوست وبرادر باشیم. بیا با هم عهد ببندیم که هر دو یکدل و یکزبان خود را وقف خدمت ایران بکنیم و هر چه پیش‌آید میان ما هر گزجدائی نباشد. دودوست، دوبرادر، دو رفیق بوده‌ایم وهستیم وخواهیم بود.

در چشم علی اشك شوق حلقه زده بود. محمود گفته های رفیق شفیق شاعر مسلك خود را بگوش دل شنید و بعد سر جنباند و باو نگاهی کرد، نگاهی زبان دار و پر از معنی که بعلی هر چه فصیحتر گفت: آری من دوست و برادر و رفیق تو بوده ام و هستم و خواهم بود.

محمود، محمود محبت پرست، دست علی را فشرد و سخت فشرد واین عهد و پیمان دوستی و برادری و رفاقت ایشان بود.



فصل نهم

— ۱ —

محمود یك دقیقه از عمرخود را بیهوده خرج نمیکرد . چون درس عربی و فرانسه مدرسه را کافی نمیدانست از شیخ نصرالله عربی یاد میگرفت و باو فرانسه درس میداد و با علی پیش مادام لاسال فرانسه میخواند .

حاج‌شیخ حسین درمدرسهٔ بهرام‌خان حجره‌ای داشت ولیکن ازوقتی که صاحب‌خانه ودستگاهی شده بود دیگر بآن جا نمیرفت . با متولی مدرسه دوست بود و بمساعدت او حجره اش بشیخ نصرالله داده شد و محمود در این حجرهٔ پاکیزه که بهترین اطاق مدرسه بود عربی میآموخت .

مدرسهٔ بهرام خان مثل هر مدرسهٔ طلبه‌نشین دیگر اثری بود ازآثار تمدّن قدیم‌که کم کم از میان میرفت و کسی هم دربند آن نبودکه آیا در این دستگاه‌که چندین قَرن پرورشگاه فقیه وطبیب و عالِم و شاعر و ادیب و مورخ ایران بوده است چیزی مفید و قابل نگاهداری هست یا نه .

مدرسهٔ بهرام خان در گذر بهرام خان جای مشتی از طلاب بیچارهٔ بدبخت بینوا و پناهگاه فقرا وکسبهٔ محله بودکه ازگرمای تابستان وسرمای زمستان بآن‌جا میگریختند ودرشبستانش میآرمیدند .

کتیبهٔ بالای سر در مدرسه شکسته بود و از آنچه روزی بخط خوش بر روی کاشی نوشته بودندغیرازسه‌چهار کلمه‌چیزی‌دیده‌نمیشد . این‌کتیبه‌اول وآخر نداشت اما هنوز کلمهٔ « بهرام » درآن بود. سردرکهنهٔ آجری ، دورشته زنجیر متصل بدر بزرك چوبی ، یادگار ایامی که مدرسه بست بود و پناهندگان را در حمایت خود نگاه میداشت ، آستانهٔ خراب ، دالان کوتاه ودیوارهای دودآلوده‌اش، حجره های کوچك نمناك ، شبستان نیمه مفروش ، دیوارهٔ بی ساروج آجرنمای حوض کم آب ، خادم پیرواطاق محقّرش ، درختانی‌که شاخ وبرك‌آنها برایوانهای ظریف خوش ساخت و برباغچه‌های‌پراز علف هرزه‌وبنیمه‌ای ازحوض سایه میانداخت همه غم میآورد واندوه وهزارگونه فکروخیال . با اینهمه مدرسهٔ بهرام خان در عین ویرانگی ودر این حال احتضار باز حالتی وکیفیتی داشت و برای ادراك این حالت و کیفیت بود که کسبهٔ محله وقتی بآن پناه میبردند ازخستگی بیرون‌می‌آمدند وباین‌مدرسه بچشم آشنائی نگاه میکردند وباین نگاه کردن اندکی تسلّی مییافتند .

کسبهٔ گذر بهرام خان باین مدرسه چیزی نمیدادند . چیزی نداشتند که بدهند ولیکن مدرسهٔ بهرام خان باهمهٔ ویرانی بهرکس که میآمد دلداری وفراغ خاطر میداد و اهل گذر زبانش را خوب میفهمیدند . ازاول شب چراغی کوچك وکم نورکه از سقف آویخته بود در دالان میسوخت ،بوزش

نسیمی لرزه برآن میافتاد ودرآن وقت که لرزان لرزان میسوخت تماشای سایه وروشنائی لرزنده‌اش بردیوارها و سقف و کف دالان دل هر بینندهٔ صاحب نظر را میلرزاند.

فایدهٔ این‌چراغ ودوچراغ ضعیف دیگر در شبستان‌آن بود که هرکس پیش پای خودوظلمت هردو را ببیند وظلمات مدرسهٔ بهرام‌خان در روشنائی این چراغها بی‌تماشا نبود.

اکثر طلابی‌که در حجره‌های مدرسهٔ بهرام‌خان زندگی‌میکردند بدبختانی بودند که بایدبرای تحصیل یك لقمه نان همهٔ روز را بحاشیه نشینی درمجلس درس ومحضر فقهای پولدار بیکارهٔ عوام‌فریب بگذرانند چراکه فقهای پرهیزگار هم مثل این‌طلاب بیچاره وبینوا بودند.

قشنگترین حجرهٔ مدرسهٔ بهرام خان متعلق بشیخ نصرالله بود. حجرات دیگرکاغذ لغ داشت وازکاغذ چرب نور بآنها میرسید اما حاج شیخ حسین برای حجرهٔ خود دری ساخته بود خوب‌ومحکم وخورشید از هشت شیشه مربع شکل باندرون حجره روشنائی میداد. شیخ نصرالله از خانه قالیچه و ظرف و سماور و استکان ونلبکی وسایر لوازم‌وچندین کتاب ومجلهٔ فارسی و عربی و یك لغت فرانسه بعربی و سه چهار کتاب فرانسه بحجره برده بود.

حجرهٔ شیخ نصرالله الحق لطف وصفائی داشت. قشنك بود و در مدرسهٔ نیمه خراب قشنگتر جلوه مینمود. این جوان هوشمند ترقیخواه همیشه در آن زندگی نمیکرد اما هر روز بآنجا میرفت تا با فراغ‌خاطرکتاب بخواند وازاین گذشته قصدش آن‌بودکه طلاب را کم‌کم بخود رام کند ومدرسهٔ بهرام‌خان را از ذلت نجات دهد و بمساعدت طلاب همدل وهمفکر مقدمات کار خویش را فراهم‌آورد وامور دینی ایران را اصلاح کند.

بحث در مسائل علمی و عقلی با بعضی از طلاب کوته نظر مشکلتر از آن بودکه شیخ نصرالله تصور میکرد. شیخ نصرالله حرفها زد، عصرانه ها و شب چره ها داد تا عاقبت چند نفر از طلاب را مستعد شنیدن عقاید خودکرد. شیخ حمزهٔ ورامینی زودتر از همه رام او شد وبیشتر ازهمه بگفته های او گوش میداد. شیخ حمزه ازطلاب بدبخت بی استعدادی بودکه یك عمر درس میخوانند و هرگز بفهمیدن معنای حقیقی درس اول چنانکه باید قادر نمیشوند وازهردیوان، شعری‌که ازآن پیچیده تر نباشد و از هرکتاب، عبارت و مطلبی‌که از آن سست تر بدست نیاید بهزار زحمت بخاطرمیسپارند و خود نمائی و علم فروشی میکنند ولی آرزوی مدرّسی و اجتهاد را با خود بگور میبرند.

شیخ حمزه پای بعضی از طلاب را بحجرهٔ شیخ نصرالله باز کرد. از این جمع، یکی سیّد ابوالفتح سولقانی بودکه بر بیشتر عقاید شیخ نصرالله اعتراض داشت و بآسانی سر فرود نمیآورد. بخلاف شیخ حمزه‌که چای و میوه و شیرینی شیخ نصرالله را درحجرهٔ پاکیزهٔ قشنك ظریف میخورد و هرگز مخالفت نمینمود.

سید ابوالفتح از عقاید شیخ نصرالله میترسید. سید بزندگی طلبگی خوگرفته بود و دوست

نمیداشت که هیچ فکری، هیچ عقیدهٔ جدیدی وضع آرام این‌زندگی‌را برهم زند. صبح، هرصبح، پیش از طلوع خورشید بیدار بود. از سراخلاص با دلی پرازایمان نماز میخواند وچای ولقمه نانی میخورد و اکثر روزها کتاب زیر بغل در مجلس درس حاضر میشد وعبارات «شرایع» را صد بار دیگرمیشنید و در زمرهٔ شاگردان و ندیمان مجتهدی بدید و بازدید این و آن میرفت. هشت ماه درطهران وباقی سال در سولقان بود. در مدرسهٔ بهرام خان، در حجره ای مرطوب و کوچك و تیره سکونت داشت وآرزویش‌آن بود که تا دم مرك حجرهٔ محقرنمناکش درطهران وخانهٔ کم وسعت فرحناکش درسولقان از او باشد و خاطر آسوده اش را کسی مشوّش نکند. با اینهمه، سید ابوالفتح بی انصاف نبود و هرچند کند فهم بود غرض نداشت و چون مسلمان پاك بود قدرت و جلال اسلام را میخواست و باین علت از حجرهٔ شیخ نصرالله پا نکشید چرا که شیخ نصرالله از قدرت و جلال اسلام حرف میزد.

کم کم گفته های شیخ نصرالله در بعضی از طلاب مؤثر افتاد و شیخ حمزهٔ ورامینی که خود را بزرگتر طلاب مدرسهٔ بهرام خان میشمرد بشیخ نصرالله حسد برد. شیخ حمزه در روزهای اول حجرهٔ شیخ نصرالله را تفریحگاهی دلپذیر میشمرد اما وقتی که کار شیخ جوان کمی بالا گرفت دیك حسد شیخ حمزه بجوش آمد و در پی چاره جوئی شد.

شبی شیخ حمزه با بعضی از طلبهٔ مدرسهٔ بهرام خان بحجرهٔ شیخ نصرالله رفت وبعد از نشستن و چای خوردن خندان خندان باو گفت که امشب چند نفر از طلاب سایر مدارس راهم دعوت کرده‌ام که بیایند وازبیانات شیخ اجل مستفیض شوند. شیخ نصرالله جواب دادکه این کلبهٔ درویشی متعلقست بدوستان و هر که بیاید خوش آمده است. نیمساعت گذشت و چهار نفر از طلاب که رفیق شیخ حمزه بودند بحجرهٔ شیخ نصرالله آمدند و بازمجلس بحث‌وگفت و شنید گرم شد و رشتهٔ سخن باسلام ولزوم اصلاح امور دینی کشید.

در وقتی که شیخ نصرالله عقاید خود را شرح میداد و از طلاب برای رسیدن بمقصود مدد میخواست ناگهان شیخ سیف‌الدین ملایری باشارهٔ شیخ حمزه سخن شیخ نصرالله را برید و چنانکه بیرون از حجره هم بشنوند گفت:

— ای شیخ ابله هیچ میدانی که چه میگوئی؟ میخواهی بدعت در دین بگذاری؟ چند روز در مصر و شام زندگی کردن و سه چهار کتاب در باب سایر ادیان خواندن اینهمه بزرگی فروختن نمیخواهد. از دهنت هنوز بوی شیر میآید. ترا با این مطالب چکار. شنیده‌ام که لسان فرانسوی یاد گرفته‌ای. یا للعجب مگر ما مرده‌ایم که بگذاریم زندیقی مثل تو در لباس اهل علم خلایق را گمراه کند وکتب ضالّه مضلّه را مستند اقاویل باطلهٔ خود قرار دهد. شما طلاب جاهل غافل که درین جا نشسته اید مگر نمیبینید که این جوجه شیخ میخواهد مقتدای ما باشد. نعوذبالله الواحد القهار. چرا ساکت نشسته‌اید؟ لااقل اعتراض کنید و این مایهٔ ننگ طلاب را بر سرجایش بنشانید. برمشروطه

لعنت که آزادی را از میان برد . دیگر آزادی نیست و گر نه این عصا را بر تن این ملحد خرد میکردم . شیخ نصرالله و امثال او ملاعین ازل و ابدند و معاشرت با ایشان حرامست حرام .

سه چهار نفراز طلاب هم بپشتیبانی شیخ سیف‌الدین ازاین قبیل مطالب گفتند اماشیخ نصرالله خودرا هیچ نباخت و وقاروسکون خویش‌را ازدست نداد . بحیله وتزویرشیخ حمزهٔ متملق چرب زبان حسودپی‌برده بود ومی‌اندیشید که بچه طریق باید زبان این چهار پنج مردکج فکر بدخواه نادان‌را که درلباس اهل تقوی بودند ولی‌متقی نبودند بعقل وتدبیر ببندد . دراین‌میان سید ابوالفتح که صورت نورانیش از شدت غضب بر افروخته بود بطلاب معترض گفت :

— من اول باصرار شیخ حمزه باین حجره آمدم وهنوز هم باجمیع عقاید شیخ نصرالله موافق نیستم اما باید بگویم وشما جهّال باید بفهمید که این فریاد و هیاهو بیجاست وازآن بدتر ذکر کلمهٔ بدعت و زندقه است . دورهٔ تکفیر گذشته و ما طلاب ، اگر فی‌الحقیقه معتقد باعلای لوای دین مبین محمدی هستیم باید ازخواب غفلت بیدار شویم . جوانیست ، درس خوانده ، زحمت کشیده ، سفر کرده ومطالبی میگوید در باب طرق‌اصلاح اموردینی . اگر موافقید پیروش بشوید اما اگر مخالفید متهمش نکنید . مدرسهٔ بهرام‌خان‌جای این غوغا نیست‌وهرکه‌مقصود مرا نمیفهمد با مشت وسیلی‌خواهدفهمید .

شیخ سیف‌الدین که سید ابوالفتح را از خود قویتر دید ازشور و جوش افتاد ومؤدبانه گفت :

— آقای آقاسید ابوالفتح آیا تصدیق نمیفرمائید که خواندن کتب ضالّه جز بقصد ردّ آنها مجاز نیست ؟

— شیخ بیچارهٔ نادان ، اولاً باید دانست که کتب ضالّه چه معنی دارد و ازاین گذشته چنین اعتراضی از تو پسندیده نیست . تو برای یك لقمه نان خود را بسلطان العلمای ده‌بیدی فروخته‌ای و مثل غلام زرخرید نوکری‌وچاکریش میکنی . چرا در مجلس اوزبانت بسته است ؟ چرا از اونمیپرسی که مطابق کدام یك ازاصول یافروع دین عواید موقوفات‌را که بایدبایتام وفقرا بدهد برای‌دوپسرش بفرنك میفرستد تا خرج فواحش کنند ویك کلمه هم یاد نگیرند . اگر مردی وغم دین‌داری وپشتیبان اسلامی بشیخ عبدالشکور سلطان‌العلمای ده‌بیدی اعتراض کن که باغ وآب وملك وبساط عیش‌ونوش یزیدی دارد نه باین جوان که بنیّت خالص خدمت کردن بدین مبین محمدی و بواسطهٔ علاقه داشتن بپیشرفت کار طلاب میخواهد بشما بگوید که باید ازخواب غفلت بیدار شوید وبجهل وغروروحرکات ناهنجار خود دشمنان اسلام را شاد و خرم نکنید .

شیخ حمزه و شیخ سیف‌الدین کار را سخت دیدند . این یك خاموش ماند و آن یك خواست که بتمجید از شیخ نصرالله وذکر فوائد سفر وآشنائی باصول عقاید دینی ملل‌نامسلمان موضوع‌بحث را عوض کند و تزویر خود را بپوشاند اما شیخ نصرالله که دراین میان فرصتی یافته وخود را برای حملهٔ استادانه‌مهیا کرده بود بشیخ حمزه نگاه کرد ، نگاهی‌ملامت‌آمیز ومعنی‌دار که شیخ حمزهٔ‌ناجنس

مزوّر هم تحمل دیدن آن نگاه عجیب نداشت . شیخ نصرالله گفت :

— آقا شیخ حمزه که بارها باین حجره آمده و از آشنایان قدیمست پیش از ورود آقا شیخ سیف الدین و سایر احباء گفت که امشب جمعی از دوستان دراین مجلس حاضر خواهند شد . بعد آقایان مارا بحضور خود مشعوف کردند و مطالبی بمیان آمد . باید عرض کنم که آقا شیخ سیف الدین در بحث وجدل ، بعقیدهٔ حقیر، ازصراط مستقیم منحرف شد وبعلت تعصب ویاالعیاذبالله شاید بواسطهٔ تحریك اشخاص مفسد چیزهائی گفت سست و نا موجّه که از مردی در لباس اهل علم بعید بود . من از کسی شکایت ندارم . این فریاد و هیاهو و این طریقهٔ بحث ، خود دالّ بر آنست که ما هنوز غافلیم و از امورعالم بیخبر . مدعیانی که بدروغ میگویند که غم دین داریم وپشتیبان اسلامیم ازاسلام چه میدانند . اشخاصی که ازاین راه نان میخورند و بعلمای متقی‌میدان نمیدهند وخود را پیشوا وراهنمای مسلمانان میشمرند آیا از تاریخ و جغرافیای ممالك اسلامی آگاهند ؟ آیا هرگز باین فکر بوده اند که ببینند مسلمانان جاوه و هند بچه زبانی حرف میزنند و بچه مذهبی از مذاهب اسلام معتقدند ؟ آیا میدانند که عدد مسلمانان چین و لهستان و یوگوسلاوی و بلغارستان و فیلیپین چیست ؟ از دورهٔ اسلامی اندلس چه خبر دارند و از تاریخ محاربات صلیبی چه خوانده‌اند ؟آیا هرگز درباب علل تنزل تمدن اسلامی فکر کرده اند ؟ مشتی جاهل غافلند که مصلحت نوع خود و تاریخ اسلام را هم نمیدانند وغیر ازمنافع شخصی‌آنی خویش چیزی نمیخواهند . روزگاری ممالك اسلامی مرکز علم و معرفت بود و امروز از آن عظمت وجلال و از آن مدرسه های عالی و کتابخانه های نفیس وعلمای بزرگ‌کار باین ذلت و سرشکستگی و باین مدرسهٔ ویرانه بهرام خان و نظائرش و بشما و من وامثال ما رسیده است . خائن بدین اسلام کسیست که مانع پیشرفت مسلمانان شود و ایشان را در جهل و غفلت نگاه دارد و بیچاره و نادان بخواهد تا ذلیل باشند . اگر مسلمانی نادانی و بیخبری از حقایقست پس من کافر میشوم . بیائید مرا بکشید . ازاین مدرسه وازایران بیرونم کنید . امانکته اینست که اسلام مخالف علم نیست ، مروّج آنست واگر با علم ومعرفت مخالفت داشت این علمای بزرگ و دانشمندان عالی مقام درممالك اسلامی بوجود نمیآمدند . چرا خوابید ، چرا غافلید ؟ چشم باز کنید وببینید که دیگران چها کرده‌اند . این سیل تمدن فرنگی خواه ناخواه همه را خواهد گرفت پس بهترآنست که با آن آشنا بشوید و نگذارید که همه چیز را از شما بگیرد . بمن اعتراض میکنید که چرا فرانسه میخوانم . بلی فرانسه میخوانم و شما هم باید گذشته از فارسی وعربی لا اقل یك زبان مهم دیگر یاد بگیرید تا بدانید که پایهٔ علم و معرفت عالم چیست و بفهمید که علوم وفنون منحصر باین یك مشت کتاب کهنهٔ ناقص منطق و حکمت نیست . ولیکن این سخن پایان ندارد ومهمانان عزیز را نباید بیش ازاین ملول کنم . چای چین و گز اصفهان هست ، بخوریم و باقی مطالب را بوقت دیگر بگذاریم .

شیخ حمزه و شیخ سیف الدین خجلت زده بودند وساکت ودیگران که بقصدآزارشیخ نصرالله

آمده بودند باهمه بیدانشی ، دردل خود ، بحکم وجدان ، بصحت گفته‌های شیخ نصرالله اعتراف کردند.

مجلس تمام شد ، همه رفتند غیر از سید ابوالفتح پاك نیت صدیق که بشیخ نصرالله گفت :

— آنچه گفتی راست ودرست و موافق عقل سلیمست وهر که بحقیقت مسلمان باشد نه بظاهر، باید کلماتی که موجب پیشرفت کاراسلام وبرای هدایت ودلالت مسلمانانست همه را بسمع قبول بشنود . از حسادت شیخ حمزهٔ ملعون و وقاحت شیخ سیف الدین جاهل ترس نباید داشت . از امشب من پیرو توام و در همه جا برای تو سینه سپر خواهم کرد بعلت آن که ترا مجاهد فی سبیل‌الله و طالب اعلای نوای کلمهٔ حق میدانم .

شیخ نصرالله تزویر شیخ حمزه و وقاحت شیخ سیف‌الدین را از یاد برد و یگانگی و صداقت سید ابوالفتح را دلیل آن شمرد که حق نیز بی خریدار نیست و آن شب خوش و خرم و امیدوار از مدرسه بخانه رفت و تا بیدار بود فکر میکرد و برای رسیدن بمقصود طرح و نقشه میکشید .

محمود وعلی ذوق وشوق شیخ نصرالله را تحسین میکردند و با هم بحجرهٔ او میرفتند و کم‌کم با چند تن از طلاب و با بعضی از عقاید و اخلاق و طرق تعلیم و تعلّم و بحث و مطالعه و مذاکرهٔ ایشان آشنا شدند و بیکی از عوالم زندگی ملی ایران که یادگار چندین قرنست اندکی پی بردند .

— ۲ —

محمود از درس مادام لاسال فایده ها برد . علی هم درخانهٔ مادام لاسال همدرس او بود ولیکن محمود بر سرکار فرانسه یادگرفتن زحمت بیشتر میکشید و پیشرفت بیشتر داشت . مادام لاسال نیز از جان و دل طالب پیشرفت او بود و میخواست که این جوان خوش سیمای هوشمند فکور فرانسه‌دان کاملی بشود .

مادام لاسال فرانسوی زنی بود سی ودوسه ساله ، زیرك و دانا ونمکین و خوبروی . دستهای ظریف لطیف وچشمان خوش حالت وهنوزعشوه و کرشمهٔ دلفریب داشت . یکی میگفت که درترکیه محبوبهٔ سفیرانگلیس بوده وبعد از مردن او بایران آمده است . دیگری را عقیده بر آن بودکه مادام لاسال جاسوست واز او حذر باید کرد . کشیش پروتستان مذهب سفارت امریکا ازتکالیف دینی خود میدانست که باشاره و کنایه بهمهٔ دوستان وآشنایان خود بگوید که این زن رفیق کشیش کاتولیك مذهب سفارت فرانسه بوده و از او بچه‌ای آورده و بعد از نزاعی بر سر عمل ناشایست کشیش فرانسوی که قابل ذکر نیست از او جدا شده است . هر کس در حق او چیزی میگفت ولی موضوع مسلّم آن بود که مادام لاسال درطهران خانهٔ کوچك پاکیزه و اثاث مرتب وقشنگ ، ودویست سیصد کتاب فرانسه و چهل پنجاه کتاب انگلیسی داشت و فرانسه درس میداد .

ایام میگذشت ، دوستی محمود وعلی محکمتر ، آشنائی محمود وشیخ نصرالله بیشتر وامتحانات آخر سال نزدیکتر میشد . رفقا پیش از امتحان برای دوره کردن و مذاکرهٔ دروس بمنزل یکدیگر

میرفتند. مجلس مذاکره یك باردرمنزل علی وبار دیگردرباغ سردار وگاهی درخانهٔ محسن «عروس» بود. در مجلسی که محسن حاضر میشد بحث ومذاکره آسان نبود و بیشتر وقت بتفریح و شعر خوانی میگذشت. محسن کتابها را میبست، جزوه ها را بگوشه‌ای میانداخت و جعبهٔ پرگار و نقشه را پنهان میکرد و بعد میان محمود و علی مینشست و قصه و حکایت میگفت. میخندید و میخنداند و بآواز نرم خوشی که داشت قطعه و غزل و تصنیف و سرود و بحر طویل میخواند. نوکر و خدمتکار و همدرس همه او را دوست میداشتند ومحمود و علی هر چند مرد کار وتحصیل بودند از صحبتش لذت میبردند وازجمع همدرسان دیگر بمعاشرت اوبیشتر رغبت مینمودند چراکه محسن هوشمند وفهیم وازشاگردان خوب و از همدرسان رفیق و خوش قلب و پاك و صدیق بود و صحبتش خرمی و شادی میآورد.

محمود این مجالس مذاکره را دوست میداشت وباکتابهای جلد شکستهٔ پر ازیادداشت وجزوه های پاره پاره که در حاشیهٔ هر صفحه از آنها تصویر ها و شعر ها کشیده و نوشته شده بود و باللغات و اصطلاحات دروس که معلمی خاص و یا حالت وکیفیتی مخصوص را بیاد می‌آورد چندان انس گرفته بودکه هرگاه با خود می‌اندیشیدکه ممکنست بعد از امتحان بعضی از آنها را تا آخر عمر دیگرهیچ نبیند و هرگز بکار نبرد سخت افسرده میشد.

محمود در خانهٔ علی چندین بار از دور افسانه را دیده بود. دختر خوش قامت برهان‌الممالك طوسی در نظرش کوکبی بود دیر طلوع و زود غروب که ناگهان پدیدار میشد و میدرخشید و دل میبرد و پنهان میگشت.

خواهر علی دختری بود خوب وزیبا وملیح، راه رفتنش بخرامیدن میماند و تبسّمش بشکفتن گل در وقت سحر، همه لطف و ناز وگیرندگی و نکوئی. نگاهش روشنائی لطیف جذاب وجود نازنینش بودکه از دو چشم فتّانش برچشم و دل بیننده میتافت و همه را روشن میکرد. شعر حافظ از زبان افسانه شنیدن داشت و لیکن محمود باین لذت روحانی نرسیده بود. چندین بار از دور افسانه را دیده بود، دیده بودکه وی چه خوش اندام لعبتی وچه خوش رفتار وجودیست اما نمیدانست که چه خوش لهجه آفتیست و چه نکته سنج دختری.

فصل دهم

— ۱ —

امتحانات تمام و تعطیلات شروع شده بود . شاگردان کتب درسی را بگوشه ای انداختند و مدرسه و معلم و درس و بحث را از یاد بردند و بکار های دیگر پرداختند . ده روز بعد از امتحانات محمود برفیق خود گفت :

— علی بیا وهمت کن وسفر قم را عقب بینداز تا با هم بجعفرآباد برویم . در آن جا هرقدر میخواهی در دامن کوه و در کنار چشمه زیر درخت شعر وکتاب بخوان و چرند بگو .

— میترسم که مادرم برنجد . قول داده ام و باید بعهد خود وفا کنم . سفر ما سه چهار هفته بیشتر طول نخواهد کشید و بعد از مراجعت بجعفرآباد خواهم آمد .

— نذر کرده ای که مادر و خواهرت را بقم ببری اما شرط نکرده ای که در تابستان بروی و همه را ناخوش کنی . از خانم امشب اجازه بگیر . باید هر چه زود تر بجعفرآباد برویم . چنانکه بار ها بتو گفته ام من عاشق این ده شده ام و بعد از تمام کردن مدرسه همهٔ وقتم را صرف این ده خواهم کرد .

محمود وعلی مهیای سفرشدند . عبدالله آشپز ، با همه ضعف و ناتوانی که بواسطه ناتندرستی داشت باز مشتاق زیارت امامزاده یحیی بود و میخواست که با محمود بجعفرآباد برود اما فاطمه خانم اجازه‌اش نداد . صبح روز حرکت بسمت ده عبدالله بمحمود گفت :

— قربان، افسوس که نمیتوانم درخدمت باشم . ان‌شاءالله دفعه دیگرمیآیم . اززیارت امامزاده یحیی سیر نشده ام . چه صحن و بارگاه و رواق دلگشائی دارد . لابد خادم امامزاده را میبینید . باو بفرمائید که ازتخم گل باغچه های صحن کمی برایم بفرستد . میخواهم آنها را درباغچهٔ حیاط آشپرخانه بکارم تا هروقت بآنها نگاه کنم امامزاده یحیی وآن صحن و بارگاه دلگشا بیادم بیاید . کاشکی بنده را هم باخود میبردید . شاید این دفعه قسمت نبوده است . خانم فرموده‌اند که باید استراحت کنم وغیر از اطاعت چاره نیست .

— عبدالله، هیچ غصه نخور . بار دیگر برایت اجازه خواهم گرفت وبی‌تو بجعفرآباد نخواهم رفت . اگرخادم امامزاده تخم گلی راکه میخواهی حاضر داشته باشد خودم آن را برای تو میآورم . سلامت راهم باو خواهم رساند .

— خدا سایهٔ شما را از سرمن کم نکند . خدا شما را از چشم بد نگه دارد .

عبدالله ، نوکر قدیم صدیق که عمری در باغ سردار گذرانده بود با آستین اشك از چشم خود پاك کرد وسرفه کنان پیشتر رفت واز وجد وشوقی که داشت دست راست محمود را بدودست خود محکم گرفت وآن را سه چهار بار بوسید و بدیده گذاشت واز سراخلاص بجان و تن محمود دعا کرد وبعد آهسته بطرف آشپزخانه واطاق خودرفت . بادلی خرم رفت وباین امید که در سفر دیگرهمراه محمود خواهد بود .

حاج شیخ حسین باجازهٔ فاطمه خانم از اوائل تابستان بجعفرآباد رفته بود تا مراقب تعمیرات خانهٔ اربابی وکارهای دیگر باشد وزن ودخترانش را نیز باخود برده بودوهمه درمنزل آقا شیخطاهر پیشنماز زندگی میکردند .

محمود وعلی وارد جعفرآباد شدندواینبار کدخدا صفرمهماندار بود . زن کدخدا که درطهران شناسی وآداب دانی و خوش لباسی محسود زنان ده بود دو اطاق از بهترین اطاقهای خانه را برای ایشان مهیا کرد . خود بمرتب کردن اثاث اطاقها پرداخت وآنها را بقدر وسع و ذوق وسلیقه ای که داشت چنان آراست که موافق دلخواه این دو جوان باشد .

برخلاف انتظار کدخدا و زنش ، بیشتر باروبنهٔ این دوجوان کتاب بود . درمیان کتب فارسی کلیات سعدی بود و دیوان حافظ والف لیله ودر جزء کتب فرانسه سفرنامهٔ شاردن و تاریخ انقلاب فرانسه ومنتخب اشعار فرانسه واین کتاب را مادام لاسال بمحمود بخشیده وبرای جلب توجه او پهلوی بعضی از اشعار بامداد خط کشیده بود .

علی جوانی بود دقیق وکنجکاو وصاحب ذوق وبجمع آوردن کتاب و گل وقلمدان وتصویر و شعروهرنوع چیزی واطلاعی میل فروان داشت . علیاز فردای روز ورود بجعفرآباد بتحقیقدرمطالب مربوط بده وتدوین آنها پرداخت . بر روی ورقه‌ای مربع شکل وبزرك نقشهٔ جعفرآباد را کشید و در آن رودخانه خشك وقبرستان کهنه وباغ وقفی وآسیاب وبازارچه ومسجد ومنزل شیخ طاهر وخانهٔ کدخدا وسفید قلعه وهرآنچه در نظرش مهم بود همه را گنجاند . امامزاده یحیی را نیز از یاد نبرد ودر نقشه سادهٔ او درحوالی جعفرآباد گنبدی کوچك مشاهده میشد وآن علامت امامزاده بود . انواع اطلاعات راجع بده وداستان باغ وقفی ، چنانکه مشهدی غلامعلی باغبان میگفت ، همه را در کتابچه‌ای نوشت وهرقدر بیشتر تحقیق میکرد و با جعفرآباد و اهل جعفرآباد آشناتر میشد این ده در نظرش خوبتر جلوه مینمود . خاك دامنگیر جعفرآباد علی را نیز فریفتهٔ خودکرد .

زندگیمحمود وعلی درجعفرآباد بخوابی شیرین میماند . دورازغوغای طهران در این ده‌بزرك ویران میگشتند وطرحها میریختند و چیزها میگفتند . سحرخیز بودند و پیش از دمیدن صبح از خانه بیرون میرفتند و رفتن روز و آمدن شب را هر بار بکیفیتی و حالی وجلوه ای دیگر تماشا میکردند .

در میان نور باران صبح محمود و علی از کوچه باغها و مزرعه ها و چمنها و نهر ها و از کنار

خانه های ویرانه و از پهلوی دهقانی چند که یا بدنبال خرهای سنگین باربجانب طهران روان بودند و یا بیل بدست آبیاری میکردند چست و چالاك گذشتند وپیش ازآنکه خورشید برآید ازجعفرآباد پا بیرون گذاشتند . پیاده بودند اما جلوه گری صبح وتازگی هوا وبوی گلهای خود رو ونسیم خوش صبحگاهی چندان وجد و شور در ایشان پدیدآورده بودکه پیادگی خود را فراموش کردند و چنان میپنداشتندکه بردامن صبح نشسته اند وبجانب امامزاده یحیی درپروازند . درصحرای میان جعفرآباد و مقبرهٔ امامزاده یحیی در دریای آرام و روشن صبح غوطه میخوردند و شاد وخرم بودند . دراشعار فارسیوصف صبحرا بارها خوانده بودند ولیکن جمال صبحرا هرگزباینکمالتصورهم نکرده بودند .

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد ٭ چمن ز لطف هوا نکته برجنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد ٭ افق ز عکس شفقرنگ گلستان گیرد
شه سپهرچو زرّین سپر کشد در روی ٭ بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زال سیه شاهباز زرین بال ٭ درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
من اندرآن که دم کیست این مبارك دم ٭ که وقت صبح دراین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل درسحر نماید روی ٭ چه آتشست که درمرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد ٭ چه شعله است که درشمع آسمان گیرد

محمود وعلیهم نمیدانستند که این چه پرتویست که نور چراغ صبح میدهد واین چه شعله ایست که در شمع آسمان میگیرد اما صبح را میدیدند زنده وخندان که نفس میزد وآفاق را منوّر میکرد . کم کم گنبد مقبره و درخت سرسبز بلند نزدیك آن نمایان شد . علی غیر از شعر حافظ اشعار دیگر نیز در وصف صبح خواند و بعد در باب تحقیقات چهار روزهٔ خود در جعفرآباد و ادبیات فرانسه و درس فارسی میرزا ابوالحسن و اوضاع ایران حرف زد . هوای خوش وقت صبح زبانش را گویاتر و دامنهٔ فکر وخیالش را وسیعتر کرده بود . میگفت بعد ازتمام شدن دورهٔ تحصیلات بفرنگ خواهم رفت و پس از مراجعت باز بجعفرآباد خواهم آمد و شاید بیشتر وقت خود را در این جا بگذرانم وکار کنم وکتاب بنویسم . . . میگفت و راه میرفت و محمود ، هم بکلمات رفیق خود گوش میداد وهم از تماشای رنگهای صبح لذت میبرد وگنبد مقبرهٔ امامزاده یحیی جلوه گاه اینالوان گوناگون بود . گنبد هر آن برنگی مینمود و این الوان بپر و بال طیوری رنگارنگ شباهت داشت که از آسمان فرود آیند و لحظه ای بر آن بنشینند و باز بپرند و جای خود را بمرغانی دیگر بدهند . گنبد و درخت نزدیك آن همچنان در مقابل نمایان بود و محمودکه بیشتر ازنیمساعت سراپا چشم وگوش شده بود بعلی گفت :

— بگو بدانم که این گنبد و درخت بچه چیزی شبیه است ؟

— علی بخنده جواب داد که منغیراز گنبدی خوشساخت وپهلوی آن درختیبلند چیزی نمیبینم .

— نه علی، مقصودم را نفهمیدی ، من بدونظر نگاه میکنم . بیك چشم گنبدی میبینم وپهلوی آن درختی که بآن پناه آورده و بچشم دیگر سواری که در دریای روشن آفتاب غوطه‌ورست و این گنبد و این درخت خود و پر کلاه خود اوست .

— آفرین ، صدآفرین . بد تشبیه نکردی . حالا من هم‌آن سواری را که تومیگوئی خوب میبینم . در مقابل ما نه گنبدیست ونه درختی ، این خود اوست واین پر کلاه خود او وچشم من روشن که رفیقم هم فیلسوفست وهم شاعر .

دیگرکسی چیزی نگفت و هنگامی که محمود و علی بمقبره رسیدند آفتاب همه جا را گرفته بود . ملا فتاح ، خادم امامزاده ، ازایشان چنانکه شاید و باید پذیرائی کرد . محمود بزبان خوشی که داشت از وضع و حال او پرسید و سلام عبدالله و پیغام او را رساند . خادم باطاق خود رفت تا تخم گل بیاورد . محمود وعلی داخل مقبره شدند وجزایشان در آن جا کسی نبود . بعد ازطواف ودیدن آن مکان خاموش خیال انگیز و دو پردهٔ نقاشی که بر دیوار بود محمود غرفات بهشت را بعلی نشان داد و گفت :

— این قصر زبرجد که میبینی مخصوص منست و ترا یك دقیقه هم بآن راه نمیدهم . جای تو دردرك اسفل جهنمست ولی بکلی‌مأیوس نباش . شاید بخت باتویاوری کند ووقتی که دردیك میجوشی و یا در چاه پر از عقرب و مار و اژدها تا خدا خدائی میکند سرنگون فرو میروی همدیك و همچاه و همعذاب محسن عروس و باقر ناپلیون باشی .

— محمود توهم اهل بهشت نیستی ومیدانی که ازاین دنیا یکسربجهنم واصل میشوی . بیادت باشدکه یکسال از من بزرگتری وباید پیش از من بروی و نزدیك چاه بزرگ دراین دیك حلقه وار خوش ساخت برای من هم جا بگیری . موگل عذاب عاقلتر از آنست که بشیرین زبانی و فلسفه بافی تو گول بخورد . باید برهنه توی این دیك بنشینی و بجوشی و بخروشی تا من هم بدرك یعنی بتو واصل بشوم .

پهلوی صحن امامزاده قبرستانی بود و محمود و علی کمی درآن گردش کردند و سنگ قبر کربلائی نجفقلی واقف درپرده نقاشی و حاجی خلیل پدر اوچندین نفر دیگررا خواندند . در گوشهٔ قبرستان سنگی دیدند که بیشتر کلمات آن محو شده بود و فقط « فرامرز » و دو سه کلمهٔ دیگر باقی مانده بود و ملا فتاح در جواب سؤال علی باوگفت که این سنگ قبر فرامرز خان صاحب اول باغ وقفیست .

علی در باب بنای مقبره و امامزاده و قبرستان و از این قبیل مطالب از ملا فتاح سؤالها کرد و لیکن جوابها همه مبهم بود چراکه خادم امامزاده از هیچ چیز اطلاع دقیق و صحیح نداشت .

خادم پیر کیسه ای بسیار کوچك که در آن کمی تخم گل بود بمحمود داد و انعامی که هیچ

منتظر آن نبود از او گرفت و با همه چرب زبانی نمیدانست که بچه طریق تشکر کند. محمود باو گفت این کیسه را بدست عبدالله خواهم سپرد و ان شاء الله دفعهٔ دیگر او را با خود بجعفرآباد خواهم آورد.

— ۳ —

علی همچنان بجمع آوردن اطلاع مشغول بود و ذوق و شوقش هرروز بیشتر میشد. یکشب که محمود و علی بعد از شام از منزل شیخ طاهر بخانهٔ کربلائی صفرمیآمدند علی برفیق خود گفت:

— بارها در باب پیشنهاد توفکر کرده ام وفکرم باین جا رسیده است که ما میتوانیم مقداری از عمر خود را در جعفرآباد بگذرانیم و کار کنیم، کتاب بنویسیم و وسایل تربیت و آسایش سکنهٔ این ده را فراهم بیاوریم. اما بعقیدهٔ من بهتر آنست که اول با هم بفرنگ برویم و بعد از این سفر لازم بامور جعفرآباد بپردازیم. تو هم باید با من بفرنگ بیائی...

— نه، من بعد از تمام شدن دورهٔ تحصیلات در طهران باید در جعفرآباد زندگی کنم. سفر فرنگ بسیار مفیدست و لیکن برای مساعدت کردن بسکنهٔ بدبخت بیچارهٔ این ده فرنگ دیدن لازم نیست.

— اگر از تو خواهش کنم که با من بفرنگ بیائی چه خواهی گفت؟

— نمیتوانم قول بدهم. بگذار دورهٔ مدرسه تمام بشود و ببینیم که چه پیش می‌آید.

آن شب دیگردر این باب حرفی نزدند و سخن بیشتر راجع بمعماری مقبره و زندگی ملافتاح و عقاید و افکار شیخ نصرالله و داستان باغ وقفی بود. روز هشتم سفر محمود و علی در خانهٔ پیشنماز ناهار خوردند. شیخ نصرالله هم ازطهران آمده بود. بعد از ناهار علی بباغ وقفی رفت تا باز تحقیق کند و محمود کمی با شیخ نصرالله حرف زد وکاغذی بمادر خود نوشت و عصرتنها بسرچشمه رفت.

هوا خوش بود وکم کم خوشتر شد. محمود در سایهٔ درختی بر روی سنگی درکنار چشمه نشسته بود. بادی ملایم میوزید وگاهی موی سیاه قشنگش را بررویش پریشان میکرد. بزمجه های کوچك از هر گوشه‌ای ناگهان از کنار سنگی سر بدر می‌آوردند و بچشم بر هم زدنی پشت سنگی دیگر پنهان میشدند. چشمه و عکس درخت در آن و لرزش برگها که گوئی آهسته در گوش هم چیزی میگفتند وآسمان بی‌ابر و دوری ازغوغا وهیاهوی شهر ونزدیکی بطبیعت محمود را خوشوقت و خوشدل کرد و در وجودش وجد و سرور پدید آمد. در جیبش دو کتاب کوچك بود. اول کتاب فارسی را ازآن بیرون آورد:

در ازل پرتو حسنت زتجلّی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دیدملك عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز　　　دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

نسیم میوزید، برگ میلرزید، آب صاف چشمه سرگردان برروی سنگریزه‌ها بهرسو میدوید و محمود شعر میخواند. غزل اول تمام شد. غزلی دیگر خواند. محمود چنان مست شعرگیرا وهوای خوب و منظرهٔ دلکش بود که گمان میبرد که درخت و چشمه و سنگ وخاك و همهٔ کائنات بزبان آمده‌اند وبا اوشعرحافظ میخوانند و لیکن آوازآب روان و زمزمهٔ برگهای لرزان را بهترمیشنید.

محمود خیال میکرد که دراین گوشهٔ جعفرآباد تنهاست. اما ناگهان چشمش بدختری افتاد که کوزه ای بردوش داشت و در کنار چشمه ، دور از او ، ایستاده بود و خیره خیره باو نگاه میکرد. محمود نمیدانست که این دخترکه بود و کی آمده بود ولی میدیدش که همچنان مثل مجسمهٔ قشنگی و سادگی‌وحیرت درکنارچشمه ایستاده بود ودائم نگاه میکرد. کفشی پاره برپا وپیرهنی کبود ووصله دار برتن داشت. قدش معتدل بود. موی سیاهش برروی خوبش بوزش نسیم میرقصید. پیرهنش برتنش میلرزید و خوبترش جلوه میداد و دست کوچك ظریفش که دستهٔ کوزه را محکم گرفته بود دل میبرد. وقتی محمود باو خوب نگریست دختر تبسمی کرد و نگاهش چندان فریبنده و گیرنده شد که محمود بیخود و بیتاب برخاست و نزدیك رفت وبی اختیار او را بوسید.

این اولین بوسهٔ عشق‌آمیز محمود بود. قلبش از شوق فروریخت. گوئی آتشی بجانش افتاد و درآن خوش‌خوش میسوخت. تا آن وقت چنان حالی و کیفیتی ندیده بود. چشمه و درخت و سنك و خاك درچشمش برنگی دیگرجلوه گرشد. نگاه دختر در این میان تغییر کرد. نظر کردنش ، در اول ، مظهرخواهندگی وآرزومندی وحیرت بود اما بعد ازآن بوسه ، نگاهش کیفیتی و علی‌الخصوص معنائی دیکرداشت. ازچشمان خوش حالتش که میدرخشید نشاط فرومیچکید. دختر تبسمی دیگر کرد وهیچ نگفت وخرامان خرامان رفت وفقط یك بار روی بر گرداند و بمحمود نگریست وکم کم ازنظر ناپدید شد.

محمود بازبرجای خودنشست و در دریای فکروخیال فرو رفت. یك بوسه ازلب دختری بی‌نام ونشان اندیشناك و پریشانش کرده بود اما ازکرده پشیمان نبود چراکه این بوسه درهای عالمی دیگر را بروی او بازکرد. سه چهاردقیقه لرزنده قلب و نگران بود ولیکن علت این لرزنده دلی ونگرانی را نمیدانست که چیست. محمود باهمه نگرانی که داشت روزهای بعد بامید دیدن دختر خاموش کوزه بدوش بسرچشمه میرفت وهرچند درانتظار مینشست بی‌حاصل بود. اما هرروز بی‌اختیارگاهی ازکتاب و یا از منظرهٔ مقابل خود چشم برمیداشت و بمحلی که در آن دختر را ایستاده دیده بود ، خواهان و بازجویان ، نگاه میکرد و او را درآئینهٔ تصورخود همچنان قشنك وساده وبوسه خواه وحیران میدید و بتماشای این صورتهای خیالی خوش بود.

محمود بعد از رفتن دختر کمی آشفته خیال بود. سه چهار دقیقه خیره خیره بچشمه و درخت و

دشت و صحرای مقابل خود نگاه‌کرد و ناگهان مادام لاسال و کتاب شعر فرانسه بیادش آمد . کتاب را از جیب بیرون‌آورد و بورقهای خوش بویش نظرانداخت و دید که چهارمین شعری که مادام لاسال پهلوی آن با مداد خط کشیده بود « گلهای سعدی » است . این ترجمهٔ شعرسعدی بفرانسه بسیار خوب و لطیف و از اشعار مشهور فرانسه است . محمود آن را هر چه دقیقترمطالعه کرد و از سادگی و لطفش لذت برد . اشعار دیگر نیز از لامارتین و هوگو و موسه و بدلر خواند وهمه خوش مضمون و دلنشین بود و لیکن محمود دریافت که شعر فارسی متاعی دیگرست و تأثیری دیگر دارد وبهترین شعر فرانسه هم در خوبی بپای آن نمیرسد . وی کتاب فرانسه را هم بست و در جیب گذاشت . محمود خاموش بود اما جوشی داشت نا دیدنی وخروشی نا شنیدنی . دلش یك بیت حافظ را مکرّر میخواند و سراسر وجودش گوش بود و صدای کلمات آسمانی را میشنید و معنای آنها را چنانکه باید ادراك میکرد .

در اندرون من خستهٔ دل ندانم کیست　　　که من خموشم و او در فغان‌و درغوغاست

— ٤ —

وقتی عذرا کوزهٔ پرآب را در خانه بر زمین گذاشت آفتاب پریده بود . عذرا چندان خوش بود که نمیدانست چه کند . پدر ومادر وبرادرخود را بیشتراز وقتهای‌دیگردوست میداشت . جعفرآباد در نظرش قشنگترجلوه میکرد . عذرا بی‌اختیار باطاق رفت ودر آینهٔ شکستهٔ مادرش صورت خودرا دید ولبش که بوسه‌گاه محمود شده بود بچشمش خوبتر آمد . بعدکم کم روزی را بیادآورد که محمود وشیخ نصرالله سوار براسب درکوچه باغی از مقابلش گذشته بودند . ازخود میپرسید که‌آیا این‌جوان همان‌سوار قشنگست ویاکسی‌دیگرست شبیه او . از بخت‌خودباور نداشت که آن جوان خوش صورت اورا بوسیده باشد . عذرا ، بیچاره عذرا ، سرگردان و در کار خود حیران بود . هم از عذاب جهنم میترسید که نامحرمی او را بوسیده است وهم از شدت خوشحالی قلبش میلرزید .

عذرا نیز مدتی خاموش ماند . عوالم فکر و خیال او را با کلام حافظ سروکاری نبود ولیکن عذرا هم دل داشت ودلش بزبانی که او بفهمد درگوشش شعرها میخواند . دخترك ساده فکر عشق زده نصف شب بیدار شد و خیال میکرد که آنچه وقت عصر برلب چشمه بر او گذشته بود همه را در خواب دیده است نه در بیداری وچون باز بخواب‌رفت چشمه و درخت وجوان قشنك و کتاب وبوسه وهزارچیز دیگررادرهم وبرهم میدید اما حالت بوسیدن بیشتر مکرر میشد وبیشترطول‌میکشید.

عذرا برعکس پدرش مشهدی غلامعلی ، باغبان باغ وقفی ، کم حرف بود ولیکن از خوشی و شادی تاب نیاورد که سرّ خویش را نگاه دارد وخود را محتاج آن میدید که این واقعهٔ بزرك را لااقل بدوستان محرم خود بگوید .

فردای آن روز عذرا بدخترانی که رفیق ومحرمش بودند بایك عالم سادگی و صدق و صفا

گفت که میخواهم بشما چیزی بگویم که هرگز نشنیده اید اما باید قسم بخورید که آن را واگو نکنید . همه قسم خوردند و قول دادند و بعد عذرا رفتن بسرچشمه ودیدن جوان قشنگ پریشان موی کتاب‌خوان ونگاه کردن وبوسهٔ بی گفت وشنید همه را چنانکه میدانست ومیتوانست شرح داد وگفت دیشب تا نصف شب خوابم نبرد . عاقبت خوابیدم ودر خواب هم او را میدیدم . چه روزی ، چه‌شبی، چه خیالهائی ، چه خوابهائی ! از آتش جهنم میترسم وگرنه باز هم میرفتم اما نباید بروم وشایددیگر او را نبینم چونکه بخت همیشه همراه نیست .

دوستان محرم عذرا وقتی بسرّاو آگاه شدند بهم نگاه کردند وبعد بکفش پاره و پیراهن کبود وصله‌دار او نظر انداختند و قاه قاه خندیدند وگفتند که ای عذرا راستست که تو نمک داری و خوش آب و رنگی اما بخوشگلی خود خیلی مغروری و از ما که همه دوست توئیم متوقعی که باور کنیم که یکی باین خوبی و جمالی که میگوئی ازطهران بیاید و بعد از دیدن آن زنهای قشنگ خوش لباس طهران بتونگاه کند . یادروغ میگوئی، یا خواب دیده‌ای . دروغگودختری نبودی . باید خواب دیده باشی . مگرنمیدانی که آدمیزاد گاهی‌درخواب بآرزوی خود میرسد . ای کاشکی که ماهم ازین خوابها میدیدیم . خوابی شیرین دیده‌ای . . .

— ۵ —

علی کار میکرد و کتاب و شعر میخواند و گاهی با محمود و گاه تنها بگوشه و کنار ده میرفت و میخواست تا آنجا که میتواند جعفرآباد و اهل جعفرآباد را بشناسد .

نزدیك غروب خورشید بود ومحمود و علی از فراز سنگی بزرگ ، نزدیك آسیاب ، بدشت و صحرا نگاه میکردند. هر دو خاموش بودند چرا که با خود حرف میزدند . چشمشان بآفتاب زرد رنگ قشنگ خود گاه وقت غروب بود وفکرودلشان درجای دیگر کارمیکرد. ناپدید شدن خورشید از افق جعفرآباد غم انگیز بود اما بی لطف و بی تماشا نبود .

خورشید غروب کرده و شب با نسیم خنك و بوی خوش گل وگیاه وستارگان روشن وچشمك زن آمده بود . ناگهان آنچه در قلب محمود بود برزبانش آمد وگفت :

— علی ، خدا ترا برای جعفرآبادآفریده است . میبینم که باینجا خوب دل بسته‌ای. بیا و از سفر فرنگ بگذر . بعد از تمام شدن دورهٔ تحصیل باید با هم باین ده بیائیم . در این جا شعربخوان وشعر بگو وکتاب بنویس وده را چنانکه بخواهی‌ازسر بساز وبمردم بیچارهٔ بینوا هم خدمتی کن واین کار ها فرنگ رفتن نمیخواهد .

— من باید بفرنگ بروم . ای کاشکی که تو هم می‌آمدی . هنوز مأیوس نیستم و امیدوارم که تو همسفرم باشی . میروم اما زود مراجعت خواهم کرد وتا آخرعمر با هم خواهیم بود و باری از دوش مردم برخواهیم داشت .

— علی ، تو بجای برادر منی ، غیر از تو و مادرم در این عالم کسی محرم من نیست . اگر نمیتوانی از سفر فرنگ بگذری برو ولی باید هر چه زود تر بیائی تا با هم بایران خدمت کنیم . نمیگویم که باید دائم در این ده باشیم . اما در این جاست که باید تن بکار بدهیم و نتیجهٔ زحمات ومطالعات خود را بنویسیم . امروز ایران محتاج کتابست . کتاب آب ماست ، نان ماست ، مایهٔ زندگی معنوی و یگانهٔ وسیلهٔ پیشرفت حقیقی ماست واین ده بزرگ دور ازغوغای طهران جای مناسب برای فکر کردن وکتاب نوشتنست . درخاك این ده خاصیتیست که فراغ خاطر میدهد . چند دقیقه پیش که خورشید غروب میکرد هزارچیز بیادم آمد، همه حزن آور وملال انگیز . غالباً دروقت غروب چیزهائی ازخاطرم میگذرد که مدتی مشوّشم میکند چندانکه میخواهم ازشدت حزن وافسردگی فریاد برآورم ولی تا در این ده هستم از تشویش بیرون میآیم وآرام میگیرم .

جعفرآباد درتاریکیهای شب فرو میریخت وعلی درروشنائی ضعیف ظلمت پیمائی که ازهزاران هزار چراغ آسمانی برده و کوه ودشت و صحرا میتافت بصورت خوب رفیق خود نگاه کرد و گفت :

— رفیق ، در این روز ها شاعر وار حرف میزنی . فیلسوف اعظم را باین افکار و خیالات چکار . شعر لامارتین که ازدهن قشنگ مادام لاسال شنیده‌ای اندوه پرستت کرده ، چه شده ، چه پیش آمده است که مثل جوانهای شاعر نما اینقدر غصه دوست شده‌ای ؟ از آن روز که شاگرد مادام لاسال شدیم شاعرانه بعالم نگاه میکنی . انصافاً مادام لاسال بی لطف و ملاحت نیست اما نمیدانستم که پای محمود هم ممکنست باین چیز ها بلغزد . آخر تو عاقلی ، فرزانه ای ، حکیمی ، « معشوقهٔ فرنگی و محمود فیلسوف » باور کردنی نیست . با اینهمه باید بگویم که بقول سعدی عشق بچربید بر فنون و فضائل .

محمود تبسمی کرد و گفت جواب ابلهان خاموشیست و دیگر در این باب سخنی بمیان نیامد .

جعفرآباد غرق دریای ظلمت بود واین دورفیق آهسته آهسته بطرف خانهٔ کدخدا روان شدند . خاموش بودند و متفکر . علی درفکر تدوین اطلاعات ونوشتن کتابی درباب جعفرآباد و رفتن بفرنك ومراجعت وکار کردن با محمود بود . محمود هم خیالها میپخت و طرحها میکشید اما ناگهان گفتهٔ علی از خاطرش گذشت و مادام لاسال بیادش آمد .

محمود ازعشقی که بزبان فرانسه داشت هر گزچندان بنظرخریداری بمعلم فرانسه نگاه نکرده بود ولی گفته های علی چشم دلش را باز کرد وچون خوب سنجید دید که مادام لاسال زنیست قشنگ وملیح و شیرین حرکات و دوست داشتنی .

ستاره میدرخشید و نورش ضعیف اما لطیف بود . نسیم میوزید و نسیمی خنك و فرح بخش بود و هوائی که این دو رفیق در آن راه میرفتند وازآن مایهٔ حیات میگرفتند هوای خوش اول شب ده بود ، هوائی خوشبو و خوشگوار ، معجونی که محمود گوئی از آن بوی کوه و رود و گل و گیاه

دشت و صحرا میشنید . این کیفیات صورت خوب مادام لاسال را در نظرش خوبتر جلوه میداد وجمال مادام لاسال‌چنانکه درآئینهٔ تصورمحمود بود لذت این کیفیات را درمذاقش‌چندین برابرمیکرد . محمود ساکت بود اما زبان دلش درگوشش‌شعرمیخواند ، شعری که بهتر و گیرنده تر ولطایف معنی‌تر ازآن در همه عالم نیست :

در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد　　　عشق پیدا شد و آتش بهمه . . .

فردا صبح باز خورشید بر جعفرآباد تابیدن گرفت . آفتاب گرم بود اما سوزان نبود ونسیمی خوش میوزید . جمعه بود وجعفرآباد با همه ویرانی در دریای نورجلوه ای داشت و زن و مرد وخرد وبزرگ ده باهمه بینوائی خوشحال بودند . محمود وعلی میخواستند بازبباغ وقفی بروند و آنرا یکبار دیگرخوب ببینند ولیکن دراین میان بانك طبل‌وشیپور برخاست ودرکوچه باغهای جعفرآباد پیچید و معلوم شدکه چند تعزیه خوان باین ده آمده اند و با شیپور و طبل مردم را بتکیه دعوت میکنند .

بیشتر اهل جعفرآباد در تکیه جمع شدند . حرف میزدند ، نان و میوه میخوردند ، بر سرجا نزاع میکردند ، مجالس تعزیه پیش را بیاد میآوردند وهمه انتظار میکشیدند . تعزیهٔ شهادت علی‌اکبر شروع شد . جوانی که علی اکبر شده بود صورت خوب وآواز خوش داشت اما زره‌اش پاره و کلاه خودش بد ساخت و کهنه و چکمه اش وصله دار بود . در سیمایش آثار بیچارگی و سرگردانی و گرسنگی دیده میشد . بدبخت بینوائی بودکه با سه چهار بدبخت دیگر از شهری بشهری واز دهی بدهی میرفت وبرای تحصیل یك لقمه نان اشعارگیرنده ای راکه از برداشت باهنگی دلپذیرمیخواند . فقرای شهر و بینوایان ده نشین که بشنیدن آواز حزین وبدیدن کیفیت شهید شدن اوگریه میکردند جز اشك چیزی نداشتند که باو و همراهان او بدهند . پیران تمجیدش میکردند ، دختران عاشقش میشدند اما وی زن وفرزند داشت و در طلب نان آواز میخواند وهرهفته خود را چندین باربکشتن میداد و عشق دختران وتمجید پیران بکارش نمی‌آمد. نان میخواست ونان نبود . هر که چشم بصیرت داشت وچکمه وصله دار و زره پاره و سپر شکسته و شمشیر زنگ زدهٔ این جوان خوش آواز خوب صورت را میدید دلش براو میسوخت چرا که این جوان خود مظهر بدبختی وبیچارگی بود .

وقتی که محمود و علی و کدخدا وارد تکیه شدند علی اکبر با مادر خود لیلی وداع کرده و بمیدان رفته بود. ورود این اشخاص مهم دوسه دقیقه فکرحضاررا پریشان کرد . همه ایشان‌رابیکدیگر نشان میدادند و همه خشنود بودند که مالك جدید ده نیز بجمعشان در آمده و در مجلس عزاداری حاضر شده است . اما آواز جانسوز خوش‌جوانی که علی اکبرشده بود وحالت بیچارگی او کم‌کم تمام حاضران را باز مجذوب کرد . هنگام شهادت نزدیك میشد . از طبل وشیپور بانگی غم‌انگیز که دلرا میلرزاند واز حنجرهٔ علی‌اکبر آوازی حزین بگوش میرسید .

در این میان چشم عذرا بمحمود افتاد ودلش فرو ریخت و بدوستانش که گرداگرد او بر روی

گلیم پاره‌ای نشسته بودند آهسته گفت آن جوان که پهلوی کدخدا نزدیك دیوار طاق نما نشسته . . .

دوستانش اول بهم و بعد بکفش پاره و پیرهن کبود وصله‌دار عذرا نگاه کردند و باو مهلت ندادند که مطلبش را تمام کند و گفتند لابد میخواهی بگوئی که این همان کسیست که در خواب دیده‌ای . الحق بچشم برادری خیلی قشنگست اما باید بدانی که امروز ما بعزاداری آمده ایم . ترا بعلی‌اکبر حسین قسم میدهیم که ما را در تکیه بچرندبافی نخندان . . .

عذرا خاموش شد . حرف در دهنش خشکید . عقده گلویش را گرفت . با چشم اشکبار گاهی بمحمود نگاه میکرد و گاهی بعلی‌اکبر که بدست دشمن بدآواز سرخ پوش کشته میشد . دیرباوری و طعنهٔ دوستان ، آواز حزین علی اکبر ، کیفیت آن روز و آن وقت ودیدن محمود خوبرو همه دراو چندان تأثیر کرد که عذرا بکشته شدن علی اکبر بیش از همه اشك ریخت ، اما وقتی گریه از چشم خود پاك کرد وخواست محمود را هرچه بهتر تماشا کند محمود دیگر نبود .

عذرا افسرده دل و پریشان تنها بخانه رفت . این دختر محمود را سه بار درسه حال دیده بود . روزی سوار براسب وروزدیگر درکنار چشمه ودراین روز درمجلس تعزیه در بهترین طاق‌نمای تکیه . در راه این سه حال دائم در نظرعذرا مجسم بوداما دوری ونزدیکی زمان چنانکه باید براو روشن نبود . گاهی تصور میکرد که تمام این حالات را یك دقیقه پیش دیده است و گاهی خودرا فرسنگها وسالها از آنها دور میدانست وتأثیر این حالات در اوچندان بود که لحظه‌ای چنان میپنداشت که این وقایع هرگز اتفاق نیفتاده ودوستانش راست میگویند که او خواب ، اما خوابی شیرین ، دیده است .

— ٦ —

هنگامی که محمود درجعفرآباد بود عبدالله آشپز ناگهان سخت مریض شد و بعداز چهار روز جان داد . سکینه پرستار او بود و میگفت که عبدالله تادم آخر که زبانش کار میکرد از محمود خان حرف میزد ودر آرزوی آن بود که باز او را ببیند وتخم گل صحن امامزاده یحیی را از او بگیرد و بدست خود بکارد و بامحمودخان بجعفرآباد برود ویك بار دیگر امامزاده یحیی را زیارت کند .

عبدالله این آرزو ها را بگور برد اما نزدیك مردن ، بقدر چشم بر هم زدنی ، تمام خیالات و آرزو هایش در نظرش مجسم شد . باغ سردار بهزار شکل و حالت و صندوقچهٔ آهنی و جعبه توی آن وقبالهٔ مزرعهٔ کوچکش دردماوند وساعت بغلی بی فنرکه ازپدرش باو بارث رسیده بود وچند سکه طلا و قرآن و رستم نامه و چهل طوطی و معراج نامه و دیوان حافظ و ابراهیم خان پدر محمود و فاطمه خانم و حاج شیخ حسین ودرویش کاظم و جعفرآباد و گنبد وصحن و بارگاه و رواق امامزاده یحیی و تصاویر آویخته بر دیوار مقبره همه را میدید و گاهی خیالش چندان قوت میگرفت که تصور میکرد که تخم گل را کاشته و آب داده و در حیاط آشپزخانه مشغول تماشای گلهای نوشکفته است .

عبدالله در آخر عمر خود گوئی با عمر خود حرف میزد و سکینه که آب تربت در حلق او

میریخت فقط کلمات وجملات بریده بریده را میشنید . کم کم تبسّمی بی روح وبی زبان ، سرد ومرده ، بر لبان کوتاه شدهٔ بی رنگ پژمردهٔ عبدالله پدیدار شد . نگاهش بگوشه‌ای از دیوار افتاد وازآنجا دیگرچشم بر نداشت . مگرتصاویر وقایع زندگیش را در آن گوشه ازنظرش میگذراندندکه چنین خیره خیره بدیوار مینگریست ؟ صورت عبدالله در حال احتضار نوری ظلمت آلوده داشت که بهیچ روشنائی شبیه نبود چراکه سایهٔ مرگ برآن نشسته بود .

عبدالله جان سپرد اما نگاه حسرتش بر دیوار و لبخندی که صفاتش بوصف نمی‌آید همچنان برلبش بود. درویش کاظم که اتفاقاً هم درآن وقت بدیدن سکینه ، مادرخود ،آمده بود چشم عبدالله را از دیوار و اطاق و عالم بست اما لبخند چنان بر لبان عبدالله جا گرفته بودکه با او بگور رفت .



فصل یازدهم

— ۱ —

این سفر هفده روز بیشتر طول نکشید . اکثر کتبی که محمود وعلی باخود برده بودند ناخوانده ماند ولیکن این دو رفیق در کتاب طبیعت چیز های دانستنی بسیار خواندند . محمود وعلی درجعفرآباد وقت را بخوشی گذرانده بودند و پس از مراجعت ملالی که بعد از نشاط دل را میگیرد بر ایشان مستولی شد . مردن عبدالله نیز برمحمود سخت ناگوار بود . اول تضرّع والتماس برای رفتن بجعفرآباد و اشتیاق بزیارت امامزاده یحیی و تخم گل خواستن او و بعد ایام خرد سالی خود را بیاد آورد که بر دوش عبدالله یا دست دردست اوبکوچه و بازار و خیابان و زورخانه و تکیه ومسجد و مجلس تعزیه وسخنوری میرفت وهزار سؤال میکرد وعالم را برنگهای دیگر میدید . مرگ عبدالله برمحمود گران آمد وچندین روز غمگینش کرد اما دراین میان مدرسه باز شد ودرس و بحث وزندگی محصلی کم کم او را مشغول داشت و از ملال و غم بیرون آورد .

محمود درمنزل مادام‌لاسال بادختری انگلیسی آشنا شد که اسمش هلن ونام خانوادگیش هارت‌لی بود . میس هارت لی بلند بالا و خوش سیما و بسیار شرمگین بود . لباس ساده میپوشید و موی نرم قشنگ خرمائی رنگش را بی هیچ پیچ وخمی در پشت سربوضعی دلپذیر جمع میکرد وبنواری محکم میبست . صورتش بنور ایمان و صدق و صفا منور بود . مظهر جمال نبود و لیکن در چهره‌اش لطفها و جذبه ها بود .

هلن هارت لی دختری خوب و خیرخواه اما کمی ساده بود . از خانهٔ دلگشای پدرش در کنار رود تمز در ریچ موند ، نزدیك لندن ، بطهران آمده بود تا با ترجمهٔ ناقص ونارسای توراة و انجیل بفارسی و باسرود های دینی در ستایش برهٔ خدا هموطنان فردوسی و غزالی و خیام و سعدی و حافظ را که بپیغمبری عیسی معترفند بدین عیسی ، آنهم بمذهب خاص انگلستان ، درآورد وبملت ایران ثابت کندکه عیسی هم خداست وهم پسرخدا وپیغمبر خدا نیست . هلن شور وعشق تبلیغ درسرداشت و از عجائب عالم آن بودکه این دختر با فضل با تربیت ، بواسطهٔ تعصّب ، در اسلام که کاملترین تعریف خدای یگانه را بانسان آموخته است غیر از موهومات وخرافات چیزی نمیدید اما یکی‌ازبزرگترین موهومات یعنی تثلیث را از اسرار الهی میپنداشت .

هلن رباعیات خیام و ترجمهٔ فصیح رباعیات را یك بار بیشتر نخوانده بود . وی از فکر خیام میترسید چراکه دردل پر ازایمان وگریزنده ازدلائل شك‌آفرین اوبرای عقاید وافکارخیام‌جا نبود .

هلن هارت‌لی فارسی میدانست و بد لهجه نبود وهروقت که شوردین وآتش تبلیغ دروجودش میافتاد چشمانش را بجانب آسمان میکرد و از توراة و انجیل عباراتی برای هدایت حضار میخواند. از ترجمهٔ زشت نادرست این دوکتاب مشهورکلمات فارسی بتلفظ انگلیسی از دهانش بیرون میآمد و شنیدن آنها کیفیتی و لذتی خاص داشت.

بعضی از آشنایان رند طهرانی که میخواستند چند دقیقه درمحضراو خوش باشند و تفریح‌کنند برسرشوقش میآوردند و میگفتند ای میس هارت لی ، ای فرشتهٔ انگلیسی که برای هدایت گمراهان بایران آمده ای ومیخواهی مردم طهران‌را بخدا برسانی وراه نجات‌را پیش‌پایشان بگذاری امروزهم چیزی بخوان که روح ما تازه بشود. هرچه باشد خوب و مایه نجاتست اما آن باب ششم از « رسالهٔ پولس رسول برومیان » الحق عالیست وبی‌نظیر وچه خوب ترجمه شده. همان را بخوان که هیچکس از شنیدنش سیر نمیشود. هلن خوشوقت میشد و سرخ و سفید میگشت وکتاب مقدس‌را برمیداشت و باب ششم رساله را پیدا میکرد و چشم میبست و چشم میگشود و درآن حال که آثار وجد وشوق از رخسارهٔ خوبش هویدا بود این کلمات را بتلفظ انگلیسی میخواند.

« باب ششم : پس‌چه گوئیم ؟ آیا درگناه بمانیم تا فیض افزون گردد ؟ حاشا ، مایانی که از »
« گناه مردیم چگونه دیگردرآن زیست کنیم؟ یانمیدانید که جمیع ما که درمسیح عیسی تعمید یافتیم در »
« موت او تعمید یافتیم پس چونکه درموت اوتعمید یافتیم با او دفن شدیم تا آنکه بهمین قسمی که »
« مسیح بجلال پدر از مردگان برخاست ما نیز در تازگی حیات رفتار نمائیم . . . پس هرگاه »
« بامسیح مردیم یقین میدانیم که با اوزیست خواهیم‌کرد. زیرامیدانیم که چون‌مسیح‌ازمردگان برخاست »
« دیگر نمیمیرد وبعد ازاین موت بر اوتسلطی ندارد. زیرا بآنچه مرد یکمرتبه برای گناه مرد و »
« بآنچه زندگی‌میکند برای خدا زیست میکند. همچنین شما نیز خودرا برای گناه مرده انگارید »
« اما برای خدا در مسیح عیسی زنده . . . زیرا گناه بر شما سلطنت نخواهد کرد چونکه زیر »
« شریعت نیستید بلکه زیرفیض. پس چه گوئیم؟ آیا گناه بکنیم ازآنرو که زیرشریعت نیستیم بلکه »
« زیرفیض. حاشا . . .بطور انسان بسبب ضعف جسم شما سخن میگویم. زیرا همچنانکه اعضای »
« خود را بیندگی نجاست وگناه برای گناه سپردید همچنین الآن نیز اعضای خود را بیندگی »
« عدالت برای قدوسیت بسپارید . . . »

محمود هم‌گاهی این‌کلمات و نظیر آنها را از دهن هلن میشنید ولیکن هرگز بر او نمیخندید وبهم اشاره کردن وچشمك زدن دیگران را هیچ دوست نمیداشت چون معتقد بود که قول و فعل هلن همه از سرصدق وصفاست واز این گذشته محمود از ریشخند ومسخره کردن دیگران لذت نمی‌برد.

هلن هارت‌لی ببهانهٔ فرانسه یادگرفتن و انگلیسی یاد دادن بخانهٔ مادام‌لاسال میرفت و لیکن مقصودش آن بود که مراقب این زن باشد و چنانکه مادام لاسال نفهمد او را از راه کج براه راست

بیاورد . کشیش سفارت امریکا که بمادام لاسال گمان بد داشت میس‌هارت‌لی‌را باین کار گماشت و دختر انگلیسی هم برای خدمت بدین از گفتهٔ کشیش پیروی میکرد .

محمود وهلن بارهادرباب مسائل دینی‌وتبلیغ وتأثیر آن حرف زدند وهرچندبا یکدیگر هم‌عقیده نبودند بحث و گفت و شنیدشان همیشه با خوبی وخوشی انجام میگرفت و بدوستی ایشان خللی وارد نمی آورد .

هلن‌هارت‌لی باهمه شور دینی که داشت بحکم بشریت ازصحبت محمود خوب‌صورت لذت‌میبرد ومیخواست که تا میتواند با او بحث کند واورا بدین خویش بخواند وگاهی بدعا از پدرآسمانی خود مسئلت میکرد که این جوان خوب قشنگ هوشمندرا ازتاریکی‌وگمراهی بیرون آورد تابدست مسیح نجات ابدی یابد .

وجدان میس‌هارت‌لی باو میگفت که « ای‌هلن ، بیهوده برسر تبلیغ محمود وقت صرف میکنی. تو نباید خودرا بفریبی . مگرنه آنست که چون از گفت و شنید ونشست وبرخاست با این‌جوان زیبای ایرانی لذت میبری ببهانهٔ تبلیغ کردن وقتت را با او میگذرانی ؟ »

این‌گفتهٔ وجدانش بود . اما هلن‌هارت‌لی دل داشت ودلش هم زبان داشت و زبان دلش فصیح ونرم وشیرین بود و چیزهائی میگفت که بگوش هلن خوش بیاید ودلخواهش‌را عین منظور وجدانش جلوه بدهد . دل هلن باو میگفت که « ای هلن ، نباید از میدان بگریزی . تکلیف تو آنست که هرقدر محمود در قبول دلائل تو پایداری کند تو نیز در بیان عقاید ثبات بیشتر داشته باشی چرا که هدایت محمود تیزهوش باین‌زحمت وصرف وقت می‌ارزد . »

دل هلن هارت‌لی هزار بار بیش از وجدانش متوجه جمال محمود وخواهان صحبت او بود ولی چون این دل نظر باز نمیخواست وجدان آزاری کند بیشتر از هوشمندی و کمال محمود در گوش او میخواند نه ازجمالش اما وجدان هلن که قاضی‌سختگیر بود واز رنجاندن دل باك نداشت دائم قشنگی محمود را بیاد هلن می‌آورد وگاهی بنصیحت وگاهی بسرزنش باو میگفت که تو بیشتر در بند جمال محمودی نه در پی هدایت او وتبلیغ را بهانه کرده‌ای و باین گفته‌های سخت دل آزار ، خاطرش را مشوش میکرد .

محمود هم از معاشرت باهلن لذت میبرد وصداقت وپاکی ومجاهدت ونیکی‌او را دوست‌میداشت اماطریقهٔ استدلال او را مخالف انصاف ومنطق وتبلیغات دینی‌را موجب نفاق و باعث نومیدی آن دسته از ایرانیان میشمرد که سست عنصرند و ظاهربین و گفته های بیگانگان‌را بی‌چون و چرا میپذیرند .

دوستان وآشنایان هلن عصرهرجمعه بدیدن اومیرفتند ومحمود هم گاهی‌دراین مجلس‌حاضرمیشد .

روزی بحث در باب علل ترقی و تنزل ملل بود وهلن میگفت :

— امروز دیگرکسی نمیتواند منکرشودکه ملل عیسوی ازدیگران برترند واین دلیل آنست که سایر ادیان چنانکه باید موجب ترقی نیست .

— محمود تبسمی کرد وگفت باز همان مطالب کلی را بمیان آوردید. اثبات این قبیل ادعا ها بسیار مشکلست وباید اول خوب متوجه بودکه موضوعات پیچیده ودرهم نشود . ترقی و تنزل ملل عالم هم مثل هر چیز دیگر اصول و قواعد و علل و کیفیات مرئی و نامرئی دارد و لیکن کشف وبیان این علل آسان نیست . آنچه درباب دین عیسی گفتید مورد شك واعتراضست چراکه پیش از ظهور دین عیسی هم ملل بزرگ و متمدن وجود داشتند و بعد از رواج مسیحیت نیز چندین قرن جامعهٔ اسلامی از حیث علم و معرفت و تمدن و دوری از تعصب از جامعهٔ عیسوی بمراتب برتر بود . امروز هم بعضی از ملل عیسوی کم تمدن وپست و حتی نیمه وحشیند وممالك عیسوی که ترقی بسیار کرده‌اند نیز فقط باسم عیسویند و غیر از موسیقی و تصاویر دینی وکلیسا های مجلل و دستگاه اسقف وکشیش از دین عیسی در آنها اثری نیست . هربانك و تجارتخانه و هر سربازی که در این ممالك هست نشان خصومت با دین مسیحست که بگفتهٔ شما دین مهر و محبت وگذشت و توکل و صلح و آشتیست .

— آقای محمود خان ، شما چون با تبلیغ دینی مخالفید این مطالب را میگوئید .

— پوشیده نماند که در رد عرایض و دلایل من چیزی نگفتید . بلی من مخالف تبلیغ دینی در ایرانم چونکه در ممالکی مثل ایران این تبلیغات باعث نفاق و نومیدی بعضی از اشخاص سست عنصر میشود . مبلّغ چه میگوید ؟ مبلّغ کسیست که بیاید و بگوید که چون دین شما ناقص و بدست باید دین‌مرا بپذیرید وتابدین خود باقی‌هستید روی خوشی و سعادت را نمیبینید . شك نیست که مبلّغ باید باین طریق حرف بزند واستدلال کند وگرنه مبلّغ نیست . بتجربه ثابت شده که تبلیغات دینی در ممالك اسلامی بکلی بی‌فایده است. یعنی کسی بخواندن تورات وانجیل و دعا های مذهبی آنهم باین فارسی عجیب عیسوی نمیشود . اما نتائج بد تبلیغ کم نیست و اگر قصد شما آنست که جمعی سست عنصر را نومید وسرگردان کنید بهترین راه همین تبلیغست و بس . شما ایمان مردم را سست میکنید وهیچ چیز درست بجای‌آن نمیدهید . شما آنچه دشمنان دین عیسی ویا علمای بی غرض در رد اساس دین عیسی نوشته‌اند همه را ناخوانده وندیده وحتی معدوم میگیرید ودائم ازدین دیگران بد میگوئید ودرگوش مردم ساده لوح میخوانید که مصیبتهای ایران همه ازاسلامست . اینست خطر وضرر تبلیغ . حاصل این نوع تبلیغات و نتیجهٔ کتمان حقیقت آنست که جمعی بیچارهٔ نادان کم فکر با خود بگویند که اگر چنینست پس دیگربرای ایران امیدی نیست و باین طریق یا بکلی نومید میشوند و یا بجای کسب معرفت و سیر طبیعی در راه علم بمحو کردن آثار تمدن اسلامی ایران میپردازند . هزار سال پیش در ایران ابن سینا در فلسفه وطب کتب اساسی مینوشت و امروز صد یك مدعیان علم و معرفت ایران ازاو جزاسم چیزی نمی دانند . نقاش حبشی مریم را بصورت زنی سیاه و رفائیل اورا بصورت

زیباترین زن ایطالیائی میکشد. بعقیدهٔ من دین علت ترقی وتنزل نیست . عقاید و کتب دینی ودستگاه علما و بزرگان دین در هرجا و قصه ها وحکایات وحتی خرافات مذهبی مثل آثار علم وادب وهنرمظهر ترقی و تنزل اقوامست نه علت آنها . ما را بحال خود بگذارید تا راه راست را بجستجو پیدا کنیم . ما از فرنگ و فرنگی علم و معرفت چشم داریم نه دین و مذهب . تبلیغات دینی فرنگی در مشرق درست بآن میماند که زیره بکرمان ببرند یابقول شما زغال به نی یو کاسل. باری امروز درایران دیگر وقت این حرفها نیست . ادیان و مذاهب قدیم و جدید و موهومات وخرافات چندانست که برای دین عیسی و تبلیغ جائی نمانده . از قضا شما هم بدرد ما گرفتارید و هزار طریقه و مذهب دارید . قصص انبیا و اولیاء که در تورات و انجیلست امروز بچه کار ماميآيد ؟ اگر درافکار و عقاید ما عیب ونقصی هست ما خود باید آنها را رفع بکنیم . شما هرقدر صدیق و خیرخواه ما باشید هرگز قادر نخواهید بود که درد ما را بشناسید و آن را درمان کنید . نجات هر کس بدست خوداوست . خلاصه ، موضوع مسلم آنست که تبلیغ موجب یأس و نفاقست و ایران امروز بامیدواری ویگانگی احتیاج دارد . علت مخالفت من باتبلیغ نیز باین واسطه است وگرنه منی که بآزادی فکر ودین و زبان وقلم معتقدم چنین مطلبی بمیان نمیآوردم .

— هلن بخنده گفت، بحث ما آخر ندارد ولیکن مأیوس نباید بود و امیدوارم که روزی لطف حق شامل‌حال‌شما بشود . خوب ، راستی‌ازمادام لاسال چه خبردارید ؟ چهارپنج روزست که اورا ندیده‌ام .

— حالش بد نیست . پریشت با رفیقم علی نزد او بودم و درس خواندیم .

— مادام لاسال از استعداد شماخیلی تمجید میکند . سه چهارهفته پیش از مشکلات وصرف و نحو وتلفظ و اصطلاحات فرانسه سخن بمیان آمد و مادام‌لاسال گفت که باوجود این مشکلات یکی ازشاگردانم درمدتی کوتاه ترقی بسیار کرده‌است . ازبسکه تمجید این شاگرد را شنیدم ازاوپرسیدم که این نابغه‌کیست لبخندی زد وگفت همان جوان‌قشنگی که شما میخواهید براه راست هدایتش کنید. مادام لاسال خوب زنیست و بسیار خوب معلمیست اما گاهی حرف گوشه دارهم میزند .

— ۲ —

محمود هفته ای دوبار عربی میخواند وگاهی درحجرهٔ پاکیزهٔ شیخ نصرالله طلاب مدرسهٔ بهرام خان و بعضی از طلبهٔ سایر مدارس را میدید و بگفت و شنیدشان گوش میداد وخود نیز وارد بحث میشد و از فهم و استعداد جمعی و از نادانی و حمق جمعی دیگر در عجب میماند . بمجلس درس مادام لاسال و بخانهٔ میس هاوت لی هم میرفت . گوئی بدیدن اشخاص مختلف وبشنیدن آراء و عقاید متفاوت احتیاج داشت وازمقایسهٔ حجرهٔ شیخ نصرالله باخانهٔ مادام لاسال لذت میبرد . گفته های هلن‌هاوت‌لی‌را با کلمات بعضی از طلاب خشك غافل میسنجید و در تعصب وجامد فکری ساخت ایران وانگلیس فرقی نمیدید . این تمایل بسیر و سلوك و آشنائی با اشخاص و امکنهٔ گوناگون را از پدر درویش صفت

خود ابراهیم ارث برده بود . باهمه نشست وبرخاست میکرد اما رفیق محرم ودوست دمسازش علی بود .
یك ماه ونیم بعداز مراجعت از جعفرآباد علی چهار پنج روز مریض شد وبمدرسه نیامد. محمود دوبار بعیادتش رفت وهربار اورا دیدکه در بستر بتدوین یادداشتهائی مشغولست که در ده نوشته بود. یك بار علی باذوق وشوق بسیار قسمتی از آنها را برای رفیق خود خواند و گفت :

— مرا اینقدر میشناسی که خودبین و مغرورم تصور نکنی و باین حرفی که میزنم نخندی . سفر جعفرآباد و یادداشتهائی که باخود آورده ام بمن ثابت کرده است که من باید نویسنده بشوم . ذوق وشوقی که بخواندن ونوشتن دارم شاید دلیل آن باشد که استعداد نویسندگی در من هست و باید بنویسم و بنویسم تا پیشرفت کنم . هیچ میدانی که چه فکری دارم ؟ میخواهم بعداز تمام شدن تحصیلاتم در ایران ودر فرنك نویسندگی را شغل خودکنم و از قلمم نان بخورم .

— میدانم که الحمدلله تب نداری و گرنه یقین میکردم که هذیان میگوئی . من هم معتقدم که بایدکتاب نوشت اماگمان نمیکنم که امروز کسی در ایران بتواند از نویسندگی نان بخورد .

— مأیوسم نکن . بعدازسفرفرنك بتوثابت خواهم کردکه درایران‌هم ممکنست ازنویسندگی لقمه نانی بدست آورد . مردم را نبایدملامت کرد . کدام کتاب‌خوب نوشته اند که بی‌خریدارمانده‌باشد؟

— تکلیف تو امروزآنست که هرچه زودتر نازرا کم کنی واز بستر وخانه بیرون بیائی‌وبکار درس وبحث ومدرسه بچسبی وبعداز تمام شدن دورهٔ تحصیل درگوشهٔ جعفرآبادآن قدر کتاب و مقاله و رساله بنویسی که خسته شوی .

— برای کارمن از جعفرآباد بهتر جائی نیست . بعد از سفر فرنك با اجازهٔ تو در این ده بزرك برای خود باغچه‌ای خواهم ساخت و در آن هرسال دوسه کتاب خواهم نوشت . تاریخ جنگهای ایران ، شعرفارسی در هند ، تأثیرحمله مغول در ایران ، شرح زندگی فردوسی ، تاریخ تمدن ایران وفرنك ، اصول فن ادب ، تاریخ ادبیات فرنگی ، شعر فارسی ، رابطهٔ میان علوم وادبیات . . . رمان هم خواهم نوشت . باید تاریخ اجتماعی ایران را بشکل رمان تدوین کنم . میخواهم رمانی بنویسم‌در خصوص‌جعفرآباد ودرآن‌آداب‌ورسوم عروسی‌وعزاومهمانی وطریقهٔ زندگی‌وافکار وخیالات وآرزوهای مردم و کیفیت زراعت وآبیاری‌وبهره برداری وهرآنچه تصورپذیر باشد همه را شرح بدهم . نمیدانم برچنین رمانی چه اسمی بگذارم .

— الحق رمانی جامع وکامل وعجیب خواهد بود ورمانهای مفصل بی‌آخرروسی هم بگردش نخواهد رسید . اما اگر غیر از اسم گذاری غصه و مشکلی نداری کارت سخت نیست . اسم متناسب با مطالب این رمان باید اسمی باشد که لااقل سه چهار خط را پر کند ولیکن از دوست خود بشنو . اسم هرچه ساده‌تربهتر . در پشت جلد این رمان باید نوشت : «جعفرآباد ، تصنیف علی خیال باف». آن‌قدر یاوه گفتنی که عاقبت مرا هم بیاوه‌گوئی واداشتی . دیگر وقت چرند شنیدن ندارم وباید بمنزل

مادام لاسال بروم . توهم تنبلی را کنار بگذار وبیا تا از درس‌عقب نمانی . مادام لاسال پریروزمیگفت که علی خوب از درس میگریزد مگر میخواهد آن سه چهار کلمه فرانسه که میداند همه را فراموش کند . اما در باب باغچه ساختن در جعفرآباد ، یکبار گفتم وامروز هم‌میگویم که تو بجای برادرمنی ومیان ما منی وتوئی نیست وباید جعفرآباد را از خود بدانی . . .

کسالت علی رفع شد واین جوان خوب هوشمند صاحب ذوق باز بمدرسه رفت ودر جای خود پهلوی محمود نشست .

روزی هنگام عصر، بعد ازدرس فارسی میرزا ابوالحسن که وقت محمود وعلی خوش بود محسن «عروس» خندان خندان پیش آمد و گفت :

— رفقا چه نشسته‌اید ، برقصید ، هلهله کنید ، خبری دارم و چه خوش خبری . لابد بیادتان هست که وقتی برای مذاکرهٔ دروس و کسب علم و معرفت و پرسیدن مشکلات خود بخانهٔ ما میآمدید چندین بار برادر بزرگترم را دیدید . هفتهٔ دیگر عروسی اوست و پدرم قول داده است که خسّت را کنار بگذارد و بساط عیش و نوش مفصلی بر پا کند . من هم مأمورم که حضرت محمود فیلسوف و جناب علی مفتون‌الشعراء مایهٔ افتخار این مدرسه را دعوت کنم . بچه ها بیائید و مطمئن باشید که بد نخواهد گذشت . عروسی اخوی مکرّم را ساده نگیرید . مطرب هست و قوال ومقلد و ساز وآواز ، مسلمان و جهود . محمود ، محمود ، ماکه رفقای علی و خیرخواه اوئیم باید هر چه زودتر برایش زن بگیریم تا علی دیگر این قدر شعر نخواند و عاشق‌وار بدر و دیوار نگاه نکند .

— علی سر جنبانْد و بخنده گفت ، ای محسن جاهل غافل ظاهر بین تو از عشق و ذوق و شعر و شور و وجد چه خبر داری ؟ اگر بگویم که من عاشق جمال مطلقم خواهی پرسید جمال مطلق کدامست . تومو می‌بینی و من پیچش مو . تقصیر هم از تو نیست . خدا بی فکر وبی غم خلقت کرده . باری ، هر چند محمود و من خیلی کار داریم و نباید وقت خود را در صحبت تو و نظائر تو بگذرانیم برای آنکه میان امثال و اقران سر فراز و مستظهر بالطاف ما مشغول خدمت باشی این دعوت را قبول میکنیم . مرخصی ، برو و مژدهٔ قبول شدن دعوت را برای پدرت ببر .

— ۳ —

مجلس عروسی بزرگ وعالی و تماشائی بود . رقاص و تارزن و کمانچه کش وضرب گیر ومیوه و شیرینی و چیز های دیگر وقت و کام همه را خوش داشت .

بعد از شام بیشتر مهمانان بخانه های خود رفتند و مجلس عیش و سرور کوچکتر و دوستانه تر وخوبتر شد . اکثرحضارجوان بودند ودل امیدوار عشرت خواه داشتند و هنوز با غم ودرد ونومیدی چنانکه بایدآشنا نشده بودند . در دل خود باآهنگ ساز میخواندند وخواندنشان را کسی نمیشنید . نشسته بودند و بیحرکت اما بتماشای حرکات شیرین و موزون رقاص در عالم خیال میرقصیدند و یا

میکوفتند و رقصیدن و پا کوفتنشان را کسی نمیدید . محمود و علی پهلوی هم نشسته بودند و بهزار چشم و گوش کیفیات و حالات و حرکات و الوان والحان را میدیدند و میشنیدند .

کمانچه کش سالخورده ، خوش وخرم وشراب خورده ، ازکمانچهٔ خود آهنگی بگوش میرساند گاه طرب انگیزو گاه شکوه آمیز. اما لحنی که از آن برمیخاست ، چه فرح بخش و چه حزن آور ، لحنی بودکه بآواز و نالهٔ انسانی ازآن نزدیکتر چیزی نبود . خواننده ای خوش آواز گاه در پردهٔ شور یا اصفهان و گاه درپردهٔ همایون یا حجاز شعرمیخواند ، ازاین شعرخوب دلاویز فارسی، چندان لطیف وگیرا که در دل کمانچه هم کارگر افتاد و فریاد و خروش از نهادش برآورد . در آن شب کمانچه نیز شعر دوست و مجلس آرا شده بود و بزبان و تلفظ دلنشینی که داشت هرشعری را که میشنید کلمه بکلمه تکرار میکرد و بزیر و بم و اوج و غلط آوازخواننده جواب دقیق مناسب میداد .

این گفت و شنید شعر و ساز در دل هر یك از حضار بنوعی تأثیر میکرد و شبی یا روزی و منظره ای و کلامی و فکری و تصویری و رنگی یا بوئی و کسی یاچیزی را بیاد میآورد . هنگامی که کلمات سعدی و حافظ و آواز مطرب و نغمهٔ ساز همه باهم درپردهٔ اصفهان همراه وهمساز شد محمود و علی جلوهٔ صبحگاهان جعفرآباد را در مقابل خود مجسم دیدند و درآن شب ، در طهران ، درخانهٔ محسن ، تجلیات دل افروز صبح جعفرآباد را باهمه شکوه وجلال بازتماشا کردند وبکنه معنی مشاهدهٔ جمال با چشم دل چنانکه باید رسیدند و دلشان از وجد ونشاط طپیدن گرفت .

اما وقت و حالت و کیفیت هیچیك ثباتی نداشت . کمانچه زن رفت که بازشراب بخورد وتارزن آمد و مطرب غزلی دیگر در پرده ای دیگرخواند :

دست در حلقهٔ آن زلف دوتانتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم	این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلك نتوان گفت	نسبت دوست بهر بی سروپا نتوان کرد
مشکل عشق نه درحوصلهٔ دانش ماست	حل این نکته بدین فکرخطا نتوان کرد
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

این وضع و حالت نیز نمانده بساط و دستگاه تقلید پیش آمد و ازهمه تماشائی تر تقلید حکیم فرنگی بود که لگنی برسر داشت و با مریضی که یك نان سنگك را لوله کرده و بدهن گذاشته بود بفارسی غلط اندرغلط حرف میزد . طبیب ومریض کلام یکدیگر را نمیفهمیدند وهریك گفتهٔ دیگری را بطرزهای عجیب و غریب تعبیر میکرد .

از شب دو سه ساعت بیشتر باقی نمانده بود . دور آخرساز وآواز و رقص شروع شد . جهود بچه ای بمجلس آمد کمر باریك و خوش اندام که کمرچینی خوش دوخت از مخمل سرخ و کمربندی

خوش‌ساخت از نقره وموی قشنگ وچشم خندان ودوجفت زنگ درچهار انگشت‌دست داشت. چرخیدن و پای کوبیدن و زنگ زدن ، یك دم موی جمع را پریشان کردن و دم دیگر بیك جنبش سر ، موی پریشان را جمع کردن و حرکات شیرین را با آهنگ ساز وآواز موافقت دادن و چشمك زدن وابرو انداختن و دست و سر و تن جنبانندنش همه خوب و لطیف و طرب‌انگیز بود .

عمر شب کوتاه تر و حالت وجد و شور و سرور بیشتر میشد . انگشتان ضرب گیر و ساز زن وپای رقاص تندتر کار میکرد ، مجلس حالی وکیفیتی دیگر یافت . دلها یکباره بنشاط آمد . آخرشب بود و آخر مجلس . محسن نیز در این وقت پهلوی محمود و علی نشسته بود و همه برقاص و تار زن و کمانچه کش وآوازخوان وضرب گیر که هم‌آهنگ شعر میخواندند خیره خیره نگاه میکردند . فریاد شادی از هر سازی بلند بود :

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تاقدم	صانع خدائی کاین‌وجود آورد بیرون از عدم
خورشید‌برسرو روان هرگز ندیدم در جهان	وصفت نیاید در بیان نامت نگنجد در قلم
گفتم که تابوسم مگر عضوی زعضوت خوبتر	میبینمت چون نیشکر شیرینی ازسر تا قدم
چندانکه میبینم جفا امید میدارم وفا	چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم



فصل دوازدهم

— ۱ —

علی از مجلس عروسی برادر محسن لذت فراوان برد . شعر سعدی و حافظ که از حنجرهٔ آوازخوان والحان متناسب باشعر که از دل سازبیرون میآمد چندان دراو مؤثر افتاد که گوئی تمام ذرّات وجودش هم‌آهنك وهم‌آواز تار و کمانچه ومطرب شده بود . چندین روز بعدازآن مجلس هنوز الفاظ و الحان درگوشش صدا میکرد . کلمات خوب گیرا ، در پردهٔ الحان شور انگیز درگوش جانش فرو رفته و جانش را بآتش وجد وذوق سوخته بود . علی بعداز آن شب عیش وسرور خسته واندکی پژمرده‌شد اما کم کم از خستگی وپژمردگی بیرون آمد و در مدرسه و در خانهٔ مادام لاسال بکار درس و مطالعه پرداخت . هنوزگاهی سفرجعفرآباد با تمام حالات و کیفیات درنظرش مجسم میشد ، دروصف جعفرآباد وپل‌چوبی ورودخانهٔ خشك وقبرستان کهنه وباغ وقفی وامامزاده یحیی وجذبه و گیرندگی این‌ده‌بزرك ویران مستعدآبادی علی‌چندان بافسانه گفته بود که خواهر با ذوقش نیز آرزومند دیدن‌جعفرآباد شد .

علی گاهی با محمود بحجرهٔ شیخ نصرالله میرفت و وارد بحث ومذاکره میشد . چندین بار نیز هلن‌هارت‌لی‌را گرم گفت وشنید با محمود دید و بشنیدن کلمات رفیق خود که همه درست و متین بود خوشوقت و سرفراز شد . علی با دلی خوش وامیدوار بخواندن و نوشتن وبخیالات و آرزوهای خود مشغول بود .

ایام کم‌غصهٔ دورهٔ تحصیل میآمد و میگذشت . دوماهو نیم از زمستان رفته بود . یك روز صبح در اواسط اسفند ماه ، هنگامی‌که میرزا ابوالحسن با بیان شیرین خویش بعضی از اشعار مولوی را برای شاگردان تفسیر میکرد ، محمود رفیق خود را مشوّش وبی‌آرام یافت و چون خوب نگاه‌کرد دید که رنك از رخسار علی پرید وعرق برجبینش نشست وکمی لرزید . چشمانش بر افروخته ورنك صورتش بسفیدی گچ بود . محمود چیزی نگفت اما بر گوشهٔ صفحهٔ کتاب چنانکه علی بخواند با مداد نوشت : « اگر حالت خوب نیست اجازه بگیرو برو » .

علی نرفت . باتب و لرزی که داشت درمجلس درس نشست وبگفته‌های میرزا ابوالحسن گوش داد . نمیخواست ازشنیدن شرح وتفسیر اشعاری که درجنك خود نوشته وازبر کرده بود محروم بماند . عاقبت درس تمام شد ودراطاق کسی جز محمود وعلی نماند . علی دیگر نمیلرزید . در تب میسوخت و تصور میکرد که حالش بهتر شده است . محمود از اوپرسید :

— حالت چندان خوش نیست، چرا اجازه نگرفتی و نرفتی؟

— در آن وقت لرزم گرفته بود و چه خوب شد که نرفتم وگر نه در وسط راه حالم بدتر میشد. حالا کمی تب دارم، اما چیزی نیست. راستی، محمود این معلم فارسی‌ما خیلی‌خوب درس میدهد. در این روز ها باقر ناپلیون هم رام شده است و دیگر چرند و پرند نمیگوید.

— زود برو بخانه و بخواب و حرف نزن. میرزا ابوالحسن و باقر را هم بخدا بسپار. فردا نه بمدرسه بیا و نه بخانهٔ مادام لاسال. باید کمی مراقب حال خود باشی.

— ۲ —

فردای آن روز علی در خانه ماند و محمود عصر ازمدرسه تنها بمنزل مادام‌لاسال رفت. ازقضا هلن هارت لی در موقع ورود محمود مشغول خدا حافظی بود. مادام لاسال تبسّم کنان بمحمود گفت:

— میس هارت‌لی غیرازهدایت گمراهان قصدی وکاری ندارد ولی افسوس‌که دُر این روزها کلام حق بی خریدارست. من هم از خدا میخواهم‌که مثل میس هارت لی شور دین و تبلیغ داشته باشم اما هنوز از این فیض محرومم.

هلن هارت لی که بشنیدن این کلمات تا بن گوشش سرخ شده بود لبخندی زد وبفرانسه دست و پا شکسته جواب داد:

— باید بدانید که هدایت گمراهان کاری آسان نیست. چرا جای دور برویم. این آقای محمود خان که بگفتهٔ خودتان از شاگردان بسیار خوب و هوشمند و مستعدّ شماست بکلمهٔ حق گوش نمیدهد. اما هرگز مأیوس نباید شد. باید گفت و گفت تا کلام خدا روزی کارگر شود. وقت و فرصت نیست وگرنه از این شاگرد بشما چیزها میگفتم چراکه از اوگله ها دارم.

مادام لاسال اول بمحمود و بعد بهلن نگاه کرد وگفت:

— این اشخاص را بمحبت رام باید کرد. محمود هم عاقبت رام خواهد شد. نگران نباشید.

— نگران نیستم و مطمئنم‌که برای هدایت گمراهان محبت بیشتر از هرچیز دیگرمؤثرست و اگر در این‌کار شماهم با من مساعدت کنید شاید پیشرفت حاصل شود.

مادام لاسال تبسمی کرد معنی دار. اما هلن هارت لی بگفت وشنید میل نداشت. وی نیزاول بمحمود و بعد بمادام لاسال نگاه کرد وگفت:

— لابد محمود خان از شنیدن این مطالب گریزانست ومایلست که من هر چه زودتر بروم چراکه بودنم در این جا درس اورا بتأخیر می اندازد و من او را یك دقیقه هم نباید از درس مفید شما محروم کنم.

میس هارت لی رفت ودرس شروع شد.

— علی کجاست؟

— مریضست ، امروزهم بمدرسه نیامد .

— بنیه ندارد . باید کمی مراقب حال خود باشد .

— کمی ضعیف شده ، چیزی نیست .

— خوب ، این ورقه لابد همانست که هفتهٔ پیش راجع بآن حرف زدید . باید این شاهکار ادبی را باهم بخوانیم تا ببینیم که چه کرده اید و چقدر فرانسه میدانید .

مادام لاسال ورقه را از محمود گرفت و برروی میز گذاشت و خود نزدیکتر آمد و پهلوی او نشست وآنچه محمود بفرانسه دروصف جعفرآبادنوشته بود همه را بدقت میخواند ودر زیرعبارات سست خط میکشید و جمله های نادرست را درست میکرد و از استعداد و قوهٔ شرح و وصف و باریك بینی ونکته سنجی محمود لذت میبرد .

« جعفرآباد دهیست بزرك و ویران و در نزدیکی آن مقبرهٔ امامزاده یحیی نمایانست . این مقبره زیارتگاه مردم بیچارهٔ بدبخت این ده یعنی تسلی گاه ایشانست . . . . »

نزدیك غروب آفتاب بود و اطاق ظریف پاکیزهٔ خوش اثاث مادام لاسال دراین وقت جلوه‌ای دیگرداشت . معلم محمود در آن روز عطری لطیف بخود زده بود که شنیدنش دماغ جان را معطر میکرد و خیالات و تصورات خوش می‌آورد . مادام لاسال هنوز کرشمهٔ دلفریب داشت و درآن وقت که مقاله را میخواند و تصحیح میکرد چندتار مویش چنان خوب و دلکش برپیشانیش افتاده بود که بی‌نهایت مهرانگیزبود .

بتماشای روی و موی مادام لاسال سفراول و دویم جعفرآباد وچشمه و دختر کبودجامه ومجلس عروسی خانهٔ محسن وآوازگیرای مطرب ولطف وجذبهٔ مهتاب بیادمحمودآمد . مادام لاسال در طرف راست اونشسته بود . دست چپ محمود برروی میز وستون چانه‌اش بود. مادام‌لاسال مقاله را میخواند و پیش میرفت وجمله‌های درست و نادرست را ازهم جدا میکرد و گاهی بمحمود نظری می‌انداخت . محمود درآن حالت فکر که بیك چشم تارهای موی مادام لاسال را برپیشانی او میدید و بچشم دیگر صبح و مهتاب را در عالم خیال مشاهده میکرد در نظر معلم نظر بازش خوبتر و محبوبتر از پیش جلوه‌گر شد .

محمود ساکت و آرام نشسته بود اما دلش خاموش نبود . درقلبش وجدی وشوری بود بیرون ازحد وصف . خاموش بود و گوش دلش از گفتهٔ حافظ این کلمات میشنید :

در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد   عشق پیداشدو آتش بهمه . . .

در این میان نه محمود و نه مادام لاسال ، هیچیك ندانست که چه شد و چه پیش‌آمدکه ناگاه دست چپ معلم بدست راست شاگرد خورد و این کار بچشم برهم زدنی تکرارشد و بمدمداد ازدست مادام لاسال بروی میز افتاد و محمود بی اختیار سربرداشت و صورت معلم و شاگرد بهم نزدیك شد و

در روشنائی ظلمت زدهٔ خوش حالت وقت غروب دراطاق کوچك ظریف پاکیزهٔ مادام لاسال، درمقابل کتابهای فرانسه و انگلیسی و مقالهٔ وصف جعفرآباد، محمود در جای همیشگی خود و مادام لاسال درصندلی که علی بر روی آن مینشست، بهم نزدیك ترشدند و دست درگردن همکردند و یکدیگر را بوسیدند وچه عاشقانه و استادانه بوسیدند.

بوسهٔ اول تند بود و کوتاه وآتشین. دستها ازگردنها ولبها ازهم جدا شد، نگاهها تغییر کرد. چشمها خندان وگونه ها سرخ ودلها درطپش ودهنها بسته بود. اطاق درس نه روشن بود ونه تاریك. شاگرد بتارهای موی معلم که برپیشانیش بحالتی خوش و دلکش افتاده بود نگاه میکرد و معلم دست ظریف خود راکه خاصیت مهرآفرینی داشت بهزارلطف وخوبی برموی‌سیاه قشنگ محمود میکشید.

بوسهٔ دویم لطیف بود و شیرین و سی چهل ثانیه طول کشید. بوسهٔ اول بعقابی تیز پر میماند و بوسهٔ دویم بکبوتری خوش خرام. بوسهٔ آتشین مثل آفتاب بود گرم و روشن و پریشان کن خیال و بوسه شیرین مانند مهتاب لطیف و ملایم و خیال آفرین.

بوسیدن صورت خوب معلم فرنگی برای محمود گذشته ازلذت عادی کیفیتی دیگر هم داشت. فرنك در نظر او مظهر جمال وکمال بود و محمود چنان میپنداشت که بـواسطهٔ بوسیدن و در آغوش کشیدن مادام لاسال هم درطهران بجمال وکمال فرنك تقرب یافته است.

بوسهٔ شیرین هم تمام شد وناگهان جعفرآباد وچشمه وسایهٔ درخت و دیوان حافظ وکتاب شعر که مادام‌لاسال باو داده بود ودختر کوزه بدوش کبود جامه و بوسهٔ آن روز درکنار چشمه همه بیادش آمد ومحمود خواست برای آن بوسه نیز صفتی بیاورد. آن بوسه چه بود، آتشین بود یاشیرین؟

محمود هرقدر سعی کرد نتوانست صفتی بیابد که لااقل‌اندکی از کیفیات آن را بیان کند، واز این نکته غافل بود که بوسهٔ اول صفت پذیرنیست چراکه نخستین بوسهٔ مهرآمیز صبحست وبهارست، دریچهٔ باغی‌خرم پرازمیوه‌های‌لذیذست، روزنهٔ عجایب نمای عوالم خیالات وتصورات بی‌پایان جوانیست، شیرینست و آتشینست وهزار چیز خوب وخوش بینام ونشان دیگرست.

درس یك ساعت و نیم بعداز غروب خورشید تمام شد. محمود تا آن وقت چنین معلمی ندیده وچنین درسی‌نگرفته بود. مادام لاسال مقالهٔ وصف جعفرآباد را باو پس داد وتمجیدها کرد وگفت:

— دفعهٔ دیگر علی باید مقالهٔ خود را بیاورد تا ببینیم‌که او از جعفرآباد چه دیده ومشهودات خود را چگونه وصف کرده ونوشته است. علی، چنانکه میدانید، بسیار زیرك و هوشمند و داناست وقوهٔ نویسندگی عجیب دارد واگر کار کند روزی نویسنده ای بزرك خواهد شد.

— ۳ —

سه روز گذشت و علی بمدرسه نیامد. عصر روز سیم محمود بعیادت رفت و دید که حال رفیقش چندان خوب نیست. در اطراف علی کتاب و کاغذ و جنك اشعار ومداد وقلم بود ولیکن وقتی محمود

وارد اطاق شد علی در بستر بپهلو افتاده بود وفکر میکرد . ضعف داشت وتبی خفیف و اندوه وملال اما بدیدن محمود از اندوه وملال بیرون آمد ودر جواب احوال پرسی او تبسّمی کرد .

— جناب مفتون الشعراء قرار نبود که تنبلی کنی ودر خانه بمانی .

— حالم خوب نیست . ضعف دارم . شبها پهلو وپشتم سخت درد میگیرد وتبم شدیدترمیشوداما چیز مهمی نیست . ان‌شاءالله سه چهار روزدیگر بمدرسه‌خواهم‌آمد . راستی محسن ومهدی چه میکنند . باقر ناپلیون چه مهملاتی میبافد ؟ از من بهمه بچه‌ها سلام برسان .

در این میان سلیمان خان بختیار وارد شد وبپهلوی محمود نشست و بعداز سلام وعلیك گفت :

— چه خوب شد که شما را دیدم ، میخواستم بدانم که این جعفرآباد چیست ، چه سحر و افسونی داردکه خواهرزاده‌ام را دیوانه کرده ؟ علی شب وروز ازجعفرآباد حرف میزند . هذیان هم که میگویدهمه درباب جعفرآباد است . نقشهٔ ده را بارهابمادر وخواهرش وبمن نشان داده ودرشرح و وصفش چندان گفته‌که همه را عاشق جعفرآباد کرده است . تمام اهل این خانه میدانندکه آسیاب کجا وباغ وقفی وقبرستان کهنه وسفید قلعه کجا وتکیه ومنزل پیشنماز وخانهٔ کدخدا کجاست .

— میدانید که علی‌شاعرست وبعالم شاعرانه نگاه میکند . جعفرآباد ده‌بزرگ، قدیم وویرانیست ودرمدت هفده روزکه درآنجا بودیم علی دائم‌کارمیکرد وسعی داشت‌که ده واهل ده‌را بشناسد وشاید درآن چیزهائی دیده‌که بردیگران پنهانست . این ده باهمه ویرانی جذبه‌ای خاص دارد وممکنست که تاریخ ده و ویرانگی و داستان باغ وقفی و تنورش رفیق شاعر مرا مجذوب کرده باشد و باید بگویم که من هم عاشق جعفرآبادم . بعد از رفع کسالت علی خوبست که جناب عالی و آقای برهان‌الممالك و خانم و افسانه خانم بجعفرآباد تشریف بیاورید . علی وبنده هم در خدمت خواهیم بود . هنوزعمارت اربابی قابل سکونت نیست اما پیشنمازوکدخداخانه وباغچهٔ پاکیزهٔ فرحناك دارند وبدنخواهد گذشت .

— حتماً خوش خواهد گذشت . علی باید زود ازاین رختخواب بیرون بیاید تا بخواست خدا همه با هم بجعفرآباد برویم و غلطهای نقشه اش را درست کنیم . راستی نقشهٔ بی نظیریست و تا علی حاضر نباشد و خطها و نقطه ها و علامتها را شرح ندهد کسی از آن چیزی نمیفهمد .

علی تبسم کرد و گفت :

— تا میتوانید بنقشهٔ من بخندید اما وقتی با هم بجعفرآباد برویم خواهید دیدکه نقشهٔ آلمانی هم بخوبی ودرستی نقشهٔ من نیست . باید این افسانهٔ لوس‌دیرباور رابجعفرآباد ببرم تاباغ وقفی وتنور باغ وقفی را ببیند وقصهٔ تنور را با آن‌آب وتاب از زبان غلامعلی باغبان بشنود و دیگر لجاج نکند و نگویدکه این قصه ها را من خود ساخته‌ام .

علی تب و درد خود را فراموش کرده بود ونکته و لطیفه میگفت وگاهی شعری میخواند اما طبیب آمد و رشتهٔ سخنش پاره شد . طبیب علی را معاینه کرد وگفت‌که حالش بد نیست و لیکن نباید

خسته شود واین جمله را بوضعی گفت که محمود و سلیمان خان دانستند که دیگر نباید در اطاق مریض بمانند و او را خسته کنند.

چهار روز دیگر گذشت و علی بمدرسه نیامد. عصر پنجمین روز محمود بجای حاضر شدن در مجلس درس‌مادام لاسال بخانهٔ علی رفت. هوا خوش و آسمان بی‌ابر بود وخانهٔ اندرونی برهان‌الممالك که بزرگ و قشنگ وفرحناك بود خوبتر و دلگشاتر مینمود. علی در اطاقی که پنجره‌هایش بباغچهٔ بزرك خانه باز میشد دربستر افتاده بود. محمود بطرف اطاق رفت اما زعفران باجی‌پیش‌آمدو گفت:

— حال آقای علی‌خان خوب نیست. دیشب هیچ نخوابید. امروز هم مثل آهن توی کورهٔ حدادی در تب میسوزد. یك ساعت پیش حکیم این‌جا بود و گفت هیچکس مرخص نیست که علی‌خان را ببیند. آقای سلیمان‌خان‌هم میخواست علی‌جانم را ببیند اما نگذاشتم.

زعفران‌باجی‌دیگر تاب نیاورد واشك‌ریزان با محمود حرف میزد. در این میان بتول‌خانم‌مادر علی بجانب محمود آمد وچون زعفران باجی را گریان دید باو گفت:

— به به، عجب زن کم طاقتی هستی. مگر بتو نگفتم که نباید گریه کرد.

— خانم باید ببخشید. دیگرگریه نمیکنم. داشتم بآقای محمودخان میگفتم که حال علی جانم خوب نیست و حکیم گفته . . .

زعفران باجی‌نتوانست مطلب خود را تمام کند. اشك‌ریزان رفت وبتول خانم دل نگران بایك عالم خانمی و وقار گفت:

— بسیار متشکرم که بعیادت علی آمده اید اما طبیب گفته است که امروز کسی نباید او را ببیند. زعفران باجی خیلی بی‌طاقست. نمیفهمد و بیجا گریه میکند. علی ضعف دارد و تب شدید. ان‌شاءالله تا ده دوازده روز دیگر خوب خواهد شد. چیز مهمی نیست. دل من روشنست. راستی از دعوت بجعفرآباد بی‌نهایت ممنونم. همه باید باهم برویم واین‌ده وعلی‌الخصوص تنورباغ وقفی‌راببینیم. لابد سرکار خانم هم تشریف خواهند آورد. علی بشما خیلی انس دارد. دائم میگوید که کاشکی محمودخان هم بامن بفرنك بیاید.

— متشکرم که دعوتم را قبول فرموده اید. بمادرم خواهم گفت ویقین دارم که بسیارخوشحال خواهد شد. گریه وزاری زعفران‌باجی بنده را کمی ترساند ولی‌الحمدلله چنانکه میفرمائید مریض‌سخت نیست. بیش از این مزاحم نمیشوم وامیدوارم که هرچه زودتر مژدهٔ سلامت علی ببنده برسد.

محمود اندیشناك وملول از خانهٔ اندرونی برهان‌الممالك، از پهلوی اطاقی که علی در آن در بستر بیماری افتاده بود، آهسته آهسته بیرون رفت. خانه همان خانه بود، بزرك وقشنك و فرحناك ولیکن بچشم محمود برنگی و شکلی دیگر مینمود ومحمود در آن غبار غم میدید و اندوه و نگرانی.

افسانه دراطاق کوچك خود نشسته بود واز هنگام آمدن محمود وگفت وشنید بازعفران‌باجی تا وقت خارج شدنش از در اندرونی ، رفیق برادر خود را بهزار چشم نگاه میکرد .

افسانه برادر خود را بسیار دوست میداشت و از بیماریش بینهایت غمگین بود . اما در عصر آن روز شادی و غم در داش بهم بود . باخود میگفت که علی مریضست اما مرضش سخت نیست . ان‌شاءالله خوب خواهد شد . همه بجعفرآباد خواهیم رفت . محمودهم خواهد بود. با علی و محمود و دیگران بباغ وقفی وسفید قلعه وامامزاده یحیی خواهیم رفت و خوش خواهد گذشت .

شب حال علی کمی بهترشد . علی‌بازمیگفت ومیخندید . ازجُنك اشعار چند بیت خواند اما زود خسته شد واز افسانه که با مادرش در اطاق بود بخنده پرسید :

— نمیدانم این قدر سواد داری که بی‌غلط چند شعر برای من بخوانی ؟

— برادر آخر تاکی میخواهی هنر مردم را ضایع کنی ؟ سخت‌ترین شعرها را بیار تا برایت بی‌غلط بخوانم .

— امشب حوصلهٔ امتحان کردن ندارم . لازم نیست شعر سخت بخوانی . دوسه غزل ازحافظ دراین‌جنك نوشته ام آنها را بخوان . باید بمحمود بگویم آن‌حافظ چاپ هندش را بمن بامانت‌بدهد. این حافظ را روزی در کتابخانهٔ پدرش دیدم . نه خوش خطست و نه خوش چاپ اما نقش و نگار و تصویر گل وبلبل و علی‌الخصوص یادگارها وچیزهائی که دراول وآخر وحاشیهٔ صفحاتش هست همه را دوست دارم وهوس کرده ام که آن را ببینم وازآن شعر بخوانم .

— علی واقعاً خیلی شاعری . راستی میخواستم بگویم که محمود خان امروز عصر بدیدنت آمده بود اما چون خواب بودی گفت بیدارش نکنید .

— بد کردید . بایست بیدارم کرده باشید .

افسانه از اشعار حافظ که در جنك بود چند بیت خواند . اما حال علی کم کم بد شد . تب و دردشدت یافت چندانکه علی را بیطاقت کرد . عاقبت بعد از سه چهارساعت پیچ و تاب عرق آمد و علی ازخستگی بخواب رفت . افسانه آن شب دراطاق خود زار زار گریه کرد و اشکباری وزاریش را کسی ندید و نشنید .

دورهٔ شدت مرض علی ده روزطول کشید . محمود که دراین مدت بحکم طبیب از دیدن رفیق خود ممنوع بود بحجرهٔ شیخ نصرالله بیشتر میرفت چرا که وضع وحالت مدرسهٔ بهرام خان گوئی باو تسلی میداد .

حال علی کمی بهترشد و محمود که این ده روز براوسالی گذشته بود مشتاقانه بعیادتش رفت و بملاقات و گفت وشنید با این رفیق صدیق ازنگرانی بیرون آمد .

علی بسیارضعیف بود و نمیتوانست دربستر بنشیند و هنوز تب داشت اما دیدن محمود اند کی

گوشش داد و بیادش آورد که حافظ چاپ هند را از او بامانت بخواهد. علی باز از جعفرآباد و سفر فرنگ و مدرسه و درس میرزا ابوالحسن و مادام لاسال حرف زد. حال یکایك دوستان و همدرسان راپرسید. محمود بسؤالاتش جواب مختصرمیداد وبرای آنکه علی‌را خسته نکند بعد ازنیمساعت رفت وحافظ چاپ هندرا بخانهٔ علی فرستاد.

شیخ نصرالله ومحسن عروس ومهدی درازگوش وباقر ناپلیون وسایرهمدرسان بعیادت اومیرفتند و محمود خوشوقت بود که علی کم‌کم قوت میگیرد و ازضعف و کسالت بیرون میآید.

علی میتوانست دربستربنشیند. باز دراطرافش کتاب وقلم و دوات و کتابچه و ورق پاره دیده میشد. سی‌وپنج روز ازابتدای ناخوشیش گذشته بود. هنوزضعف داشت ودائم برپیشانیش عرق مینشست اما گونه هایش کم کم رنك میگرفت و انگشتانش چندان قوی بود که بتواند بازبخط خوش شیوهٔ خود چیزی بنویسد. در این ایام محمود درس عربی و فرانسه را کم کرده بود و غالباً بدیدن علی میرفت.

— هیچ میدانی که در رختخواب افتادن ونازکردن و شعرو کتاب خواندن‌هم اندازه‌ای دارد؟ درست سی وپنج روزست که دراین اطاق خوش منظره جاگرم کرده‌ای. باید کم‌کم بمدرسه بیائی و رفقا را مستفیض کنی. مادام لاسال همیشه از حال تومیپرسد. پریروز میگفت که قرار بود علی هم مقاله ای بنویسد و بیاورد تاببینم که درچنته‌اش چیست.

— بگذار ده دوازده روز دیگربگذرد وجانی بگیرم و از این اطاق بیرون بروم. آن وقت برای مادام لاسال مقاله‌ای خواهم نوشت که حیرانش کنم. محمود، هیچ میدانی که میخواهم عوالم عشق را برای مادام لاسال شرح بدهم؟ رفیق، لابد در این چند هفته که من بیچاره در این گوشه افتاده ام درسها گرفته‌ای. چنانکه حقیر سراپا تقصیر دریافته‌ام مادام لاسال بتو بی نظرنیست. انصافاً معلم فرانسه خوبی داریم، هم خوشگل وهم...

— یك دفعهٔ دیگر هم در این باب حرف زدی و گفتم و باز میگویم که جواب ابلهان خاموشیست.

— مادام لاسال وآن غمزه وکرشمه و غنج ودلال همه بتوارزانی. من نه بخیلم و نه رقیب. تا میتوانی از مادام لاسال درس فرانسه و عشقبازی هردو بگیر وخوش باش اماجناب محمود فیلسوف نباید خیال کند که من در این اطاق بیفکر و بیکار افتاده ام. از سه چهار روزپیش یاداشتهای راجع بجعفر آباد را جمع آوری میکنم. بد چیزکی نخواهد شد. هنوز تمام نیست وگرنه دو سه صفحه برایت میخواندم.

— از آنچه حاضرست کمی بخوان تا ببینم که چه مهملاتی بهم بافته ای.

— آثاربزرگترین نویسندهٔ این قرن را نباید کم بگیری. ازشوخی گذشته، آنچه نوشته‌ام

خیلی بد نیست اما باید برسرش کار کنم و حالا نمیتوانم یك خط هم برایت بخوانم .

— پس این مجموعهٔ نفیس بیهمتا را بده بمن تا ببرم وبخوانم ومعنی استادی ونویسندگی رابفهمم .

— بگذار تمامش کنم . وقتی که کامل شد آن را برای تو خواهم خواند . عجول نباش . مگر نشنیده ای که العجلة من الشیطان . باید این شاهکار ادبی را روزی هرچه فصیحتر برایت بخوانم و حق هر کلمه و هرجمله را اداکنم تا بدانی که علی کیست و نویسندگی چیست .

علی را سرفه گرفت . صورتش مثل گل انارسرخ شد . باز برپیشانی ولبش عرق نشست وبقدردو دقیقه خاموش ماند . در این میان سلیمان خان بختیار وارد شد و از شربتی که در کنار بستر بر روی میز کوچك بود کمی باو داد . حال علی بجا آمد وعلی باز شیرین زبانی میکرد ومیگفت ومیخندید و شعر میخواند و مثل میآورد . خوش بود و نکته گو بود . شوق و شعفی بی اندازه داشت . گوئی بدیدن محمود وبخیال تألیف یادداشتهای راجع بجعفر آباد جانی تازه گرفته بود. پژمردگی گونه های کم رنك قشنگش چندان نمایان نبود و از دوچشم کنجکاوش برق هوش و امید میتافت .

سرور و انبساط علی در آن روز باحالت ضعف ومرضش هیچ متناسب نبود. علی چشم بمحمود دوخته بود اما ناگهان فقط بقدر ثانیه ای چشم از او برداشت وبدائی خود چشمك زد و گفت دوستی دارم بسیار عزیز که میخواهد بعد از تمام شدن دورهٔ تحصیلاتش یکسر بزراعت و ده داری بپردازد و هرقدر باو میگویم که خوبست اول باهم بفرنگ برویم و پس از تکمیل تحصیلات و مطالعات بایران بیائیم از من نمیپذیرد. اما دوستی ما باندازه ایست که نمیتوانیم دور از هم زندگی کنیم یا او باید مرا در ایران نگاه دارد یا من باید او را بخواهش و التماس بفرنگستان ببرم .

پیش از غروب خورشید محمود با دلی شاد و خرم از خانهٔ اندرونی دلگشای برهان الممالك بیرون رفت . هوا خوب وخوشگوار ونیمی ازآسمان بی ابر ونیمهٔ دیگر ازابرهای سیاه وسفید بهزار شکل وصورت پوشیده بود . هم علی مسرور بود وهم محمود و هم این افسانهٔ قشنگ آشنائی طلب محبت خواه که از پنجرهٔ اطاق خود راه رفتن محمود را تماشا میکرد و شادمان وامیدوار بدل نکته فهم خود میگفت که چنان مینماید که همه بجعفر آباد خواهیم رفت ، هم علی خواهد بود وهم محمود وخوش خواهد گذشت و . . . .



فصل سیزدهم

— ۱ —

خبر مرگ علی دل محمود را سخت لرزاند. محمود اول هیچ گریه نکرد. باور نداشت که رفیقش مرده است. گاهی باغ و خانه و مدرسه و جعفرآباد و مرگ همه یکباره از یادش میرفت و خیره خیره بدر و دیوار و زمین و آسمان نگاه میکرد و گاهی کلمات مادرش بیادش میآمد که باو گفته بود:

« محمود من، میگویند حال رفیقت هیچ خوب نیست. بهترست که امروز بعیادتش نروی. خدا بمادرش صبر بدهد. بزرگ مصیبتیست. توهم باید صبور باشی. مرگ برای همه است. »

محمود در ابتدا، درآن حالت بهت و غم زدگی که داشت، هیچ نمیدانست که مردن علی یعنی چه ولیکن کم کم ادراک میکرد که علی دیگر بمدرسه وبباغ سردار نخواهدآمد وشعرنخواهد خواند ودر باب اصلاح امور ایران و جعفرآباد و نویسندگی و رفتن بفرنگ حرف نخواهد زد و باآن انگشتان ظریف در جنگ خود شعر نخواهد نوشت و در باب درس فرانسهٔ مادام لاسال با او مزاح نخواهد کرد چرا که علی مرده است.

چون این معانی بر محمود روشن شد رفیق افسردهٔ علی بکتابخانهٔ پدر خود رفت و نزدیک پنجره نشست و بچشم دل علی را در حالات گوناگون دید: در روز اول آشنائی، در آخرین روز عیادت، در خانهٔ مادام لاسال، درحجرهٔ شیخ نصرالله، در مدرسه، درباغ وقفی و تکیهٔ جعفرآباد، درمجلس عروسی برادرمحسن وبرسردرس شرح اشعار مولوی لرزنده و رنگ پریده، وباز درآخرین لحظهٔ آخرین روز عیادت، خوش و خندان و گویان و امیدوار.

محمود اشعاری که مکرر از علی شنیده بود همه را بیاد آورد و ناگهان علی را در آن حالت مجسم دید که بعد ازدرس اول میرزا ابوالحسن بخط خوشی که داشت برروی تخته این بیت را نوشت:

عاشقانی که جان یکدگرند   همه درعشق یکدگر میرند

و زیرش دو خط کشید و عقب رفت و برآن چشم دوخت.

این حالات و کیفیات در مقابل او مجسم بود و محمود چنان میپنداشت که از زبان علی چیزی میشنود امااین همه تصوروخیال بود. محمود درآن حال پریشانی‌که داشت درکشاکش وقایع وحقایق زندگی و خیالات وتصورات چندان سرگشته و حیران بود که اسم رفیقش بی‌اختیار سه بار ازدهانش بیرون آمد: علی، علی،علی ولیکن‌جوابی نشنید. محمود میدیدکه هنوزخورشید میدرخشد وبرگ بوزش

نسیم بهاری میلرزد و گل همچنان بی غم وبی خیال ، فارغ ازاندیشهٔ پژمردن ومردن وفروریختن ، میخندد وخود نمائی وجلوه گری میکند . محمود کائنات را ازاندوه جانسوزخود فارغ دید وباز کلمات مادرش بیادش آمد که باو گفته بود :

« محمود من ، میگویند حال رفیقت هیچ خوب نیست . بهترست که امروز بعیادش نروی . . . تو هم باید صبور باشی . مرگ برای همه است . . . »

این بار معنی کلمات هرچه کاملتر بر او واضح شد و فاطمه خانم که بکتابخانه آمده و در این وقت ساکت پهلوی او ایستاده بود دست بر مویش کشید و چون دو چشم قشنگ پسر خود را پراز اشك دیدباو گفت :

— محمود من ، باید صبور باشی . میدانم که نازنین رفیقی از دستت رفته است ولیکن چاره چیست . هیچکس جز خدا نمیماند . ما همه باید بمیریم و از این دنیا برویم ، یکی امروز میرود و دیگری فردا .

نوازش مادرانه و کلماتی که آهسته آهسته ازدهن فاطمه خانم بیرون میآمد ودر دل پسرمینشست کم کم خیالات و تصورات محمود را بکلی محو کرد . محمود از دریای بی کنار تصور و خیال بیرون آمد و در تنگنای عقل افتاد و دریافت که خود فریبی را فایده نیست و باید بداند که چراغ زندگی علی خاموش شده وعلی مرده و بزیر خاك رفته و نابود و ناپیداست . دل محمود باز فرو ریخت و از چشمانی که علی را زنده دیده بود اشك سرازیر شد وعقل حقایق بین هم ازایستادگی کردن درمقابل احساس او عاجز آمد .

محمود در موقع بیرون رفتن از کتابخانه ، حافظ چاپ هند را بیاد آورد و باخود گفت که این کتاب در روزهای آخر عمر علی در دست او بوده و بهترین یادگار اوست و بایدآنرا پس بگیرم . امّا فکری دیگر آمد ومحمود بازباخود درگفت وشنید شد ومیگفت شاید بهترآن باشد که این دیوان حافظ هم درخانهٔ برهان‌الممالك درمیان نوشته ها و یادداشتهای ناتمامی بماند که علی میخواست روزی برای من بخواند .

— ۲ —

در مدرسه محسن بجای علی پهلوی محمود نشست و باز درس و مذاکره وزندگی محصلی در میان بود ولیکن محمود بکسی میماند که چیزی نفیس گم کرده و دائم در جستجوی آن باشد . محمود بمنزل مادام لاسال کمتر و بحجرهٔ شیخ نصرالله بیشترمیرفت . مدرسهٔ بهرام خان پناهگاه او شده بود . سردر کهنهٔ آجری و کتیبهٔ شکستهٔ بی اول وآخربالای آن وآستانهٔ خراب و دالان کوتاه ودیوارهای دودآلود و حجره های کوچك و شبستان نیمه مفروش و درختان سایه گسترخیال انگیز همه را دوست میداشت و هرشب که از زیر فانوس کم نور دالان مدرسه میگذشت و سایهٔ لرزنده اش را بردیوار و

کف دالان میدید در عالمی فرو میرفت که در آن غم بیش ازشادی و تاریکی بیش از روشنائی بود و با اینهمه محمود از آن عالم گریزان نبود .

محمود در خانهٔ مادام لاسال فرانسه میخواند و گاهی هلن هارت لی‌را میدید وبااو بحث میکرد امّا دیگر باین قبیل مطالب چنانکه باید دل نمیداد . کم‌کم فکرش بچیزهای قدیم و کهنه متوجه شد و در حسرت زندگی طلبگی بود چرا که اکثرطلاب را بی غم و بی‌خیال میپنداشت . محمود با خود میگفت چه خوشند این‌طلاب که بیك لقمه نان وبحجره‌ای یا خانه ای محقر وبافکارمحدود قانعند وفراغ خاطر خود را بچیزهای امروز و بتنوع فکر و بشك و تردید مشوش نمیکنند . ایمان دارند و یقین و قناعت و در گذشته که معلومست و معین و محدود زندگی میکنند و بحال دائم در تغییرگریز پا و بآیندهٔ نامعلوم نادیدنی کاری ندارند . میگویند حکم آنست که داده شده و مطلب آنست که گفته شده و علم و ادب آنست که بجا مانده و روز خوش آنست که از میان رفته و امروز غیرازتسلیم ورضا وگذراندن حال و بیادآوردن گذشته و بی‌اعتنائی بآینده چاره‌ای نیست وبآنچه شنیده‌اند وخوانده‌اند ایمان و یقین دارند و مطالعهٔ حاشیهٔ برحاشیهٔ برحاشیهٔ ترجمهٔ ناقص ناتمام معدودی از کتب ارسطو را مظهر کمال تحقیق وتتبع وفلسفه دانی وحکمت میپندارند . ازلذت‌ادراك علوم وعقاید جدید محرومند اما در عوض از نگرانی و دو دلی و تشویش و زیاده طلبی که بواسطهٔ آشنائی با چیزهای نوحاصل میشود نیز بر کنارند . هم این طلاب قانع بعلوم قدیم میمیرند وهم کسانی که از کنجکاوی یك دم‌آرام نمیگیرند و مرك همه را نابود و یکسان خواهد کرد و فراموشی همه را خواهد بلعید و سر انجام از هیچکس اثر نخواهد ماند و آز و حسرت و حب جاه و مال و مقام و معرفت همه بگورخواهد رفت و هرچیز که هست همه در چاه نیستی فرو خواهد ریخت .

مدرسهٔ ویرانهٔ بهرام‌خان غمناك بود وخیال‌انگیز ومحمود غمگین بود ودر اندیشهٔ گوشه گرفتن واز ترقی وجاه وجلال ومقام و کوشش چشم پوشیدن وبقضا و قدر تسلیم شدن . در این ایام هر وقت که باخویشتن درگفتکو بود از اعماق قلب خود این کلمات را میشنید که باید دلیر باشی‌و بیباك‌وخود را از قیود زندگی بیرون بیاوری و اگر آن شجاعت وگذشت نداری که بلباس طلاب و دراویش در آئی لااقل زندگی طلبگی پیش بگیر ودرویش وقانع باش .

علی مرده ودل محمود نیم مرده بود ومحمود باقانوس کم نوری که هرشب تیرگی دالان مدرسهٔ بهرام خان را نمایان میکرد و باحوض شکسته‌ای که درزیرسایهٔ درخت کهنسال مدرسه گوئی خون‌خود را میخورد وباسکوت واندوه وحالات و کیفیات خیال آوری که او را بعوالم گذشته میبرد چنان آشنا شد که اگر هفته‌ای میگذشت ومدرسهٔ بهرام خان را نمیدید بار غم بردلش سنگینتر میآمد .

— ۳ —

جمعه بود واز روزهای اواخر بهار . سه‌چهار ساعت از ظهر میگذشت وبرك درخت و گل باغ

سردار که نیمساعت پیشتر بباران بهاری شسته شده بود درآفتاب میدرخشید . نسیم خوش بر استخر پراز آب چین وشکنی پدید میآورد مثل آژدهٔ سوهان‌که دیدنش دل را از وجدوشور وشعف واندوه وغم ، همه‌باهم ، اندکی میلرزاند . سایه‌و روشن خیابانهای مصفای باغ جلوه‌ها داشت . هنوز بهار بود واز بهار لطیف روح‌پرور ایران بهتر چه آفریده اند ؟

محمود در اطاق کوچك مقابل استخر با مادر خود در باب بدی اوضاع مدارس قدیم و جدید ایران حرف میزدودر این میان‌سه زن‌سیاه‌پوش وارد باغ شدند . بتول‌خانم با افسانه بیازدیدفاطمه خانم آمده وزعفران باجی را هم با خود آورده بود . بعداز شش هفت دقیقه محمود خواست مهمانها را با مادر خود بگذارد و برود اما بتول‌خانم تبسّم‌کنان گفت :

— ازما خوب گریزانید . راستست‌که بیازدید خانم‌آمده ام ولی‌دلم‌میخواهدشما را هم ببینم .

— قصد بنده گریختن نبود ترسیدم که مبادا مزاحم باشم .

— هرگز ، هرگز . چرا مزاحم باشید . شما بجای پسر منید و یکی از دعاهای من همیشه اینست که خدا رفیق علی را از چشم بد حفظ کند وبرای خانم نگه دارد . دور از حالا ، علی شما را خیلی دوست میداشت . ازین موضوع بگذریم . نباید شما را متأثر کنم . سلیمان خان خیلی بشما معتقدست و برادر مشکل پسند من بآسانی بکسی معتقد نمیشود . راستی دیوان حافظ شما را افسانه آورده است . آن را بایست زودتر پس داده باشیم . افسانه دختر عجیبیست . صدبار باو گفتم‌که این حافظ چاپ هند را زودپس بفرست اما افسانه هی امروز و فردا کرد و گفت روزی که بیازدید میرویم حافظ را هم خواهیم برد . تقصیر همه بر گردن اوست .

— نه تقصیری هست ونه قصوری. ماسه چهار دیوان حافظ خطی‌وچاپی داریم وهیچ عجله‌ای لازم نبوده است .

افسانه دیوان حافظ را بمحمود داد و او بی هیچ منظوری آن را ورق زد ودر چند جا کاغذ پاره‌ای درمیان اوراق‌کتاب دید بخط علی وبر هریك از آنها بیتی چند از اشعار حافظ نوشته بود :

شب‌تاریك‌وبیم موج‌وگردابی چنین‌هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه‌هر کوورقی خواند معانی دانست

عرضه‌کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق‌آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده‌را روشنی ازخاك درت حاصل بود

راست‌چون‌سوسن وگل ازاثرصحبت‌پاك — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق‌میگفت بشرح آنچه برومشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه‌توان کرد که سعی من‌ودل باطل بود

دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ | که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

سلامی چو بوی خوش آشنائی | بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمیبینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
مکن حافظ از جور دوران شکایت | چه دانی تو ای بنده کار خدائی

فاطمه خانم و بتول خانم با یکدیگر حرف میزدند. محمود باشعاری که بخط علی نوشته شده بود بهزارچشم نگاه میکرد وافسانه بمحمود. اکثرابیات غزلیات حافظ را علیدراین اوراق نوشته و پهلوی بعضی ازآنها علامتی گذاشته و مطلبی یادداشت کرده بود.

محمود جای کاغذ پاره های میان اوراق دیوان حافظ را هیچ تغییر نداد و پس از دیدن اول و آخر کتاب و یادگار ها و عبارتهائی که درهم و برهم در هرگوشه‌اش نوشته بود آن را بست و بر روی میز نزدیك خود گذاشت. با خود میگفت چه خوب شد که این حافظ بدستم آمد، حافظی که در اواخر عمر علی نزد او بوده یکی از بهترین یادگار های رفیق منست و هرگز نباید آن را از خود جدا کنم. محمود دراین اندیشه بودکه ناگاه‌چشمش بافسانه افتاد وکلمات بتول‌خانم بیادش‌آمد: «افسانه دختر عجیبیست. صدبار باو گفتم که این حافظ چاپ هند را زود پس بفرست اما افسانه هی امروز و فردا کرد...» محمود ندانست که چرا فکر و عزمش یکباره عوض شد. بی اختیار دیوان حافظ را برداشت و بافسانه گفت:

— خیلی ممنونم که قبول زحمت فرمودید و حافظ را آوردید. چنانکه ملاحظه کرده اید در چند جای کتاب کاغذ پاره هائی هست بخط علی. من محل آنها را عوض نکردم و میخواهم کتاب را باین وضع که هست بشما تقدیم کنم.

بتول خانم که با فاطمه خانم حرف میزد بگفتهٔ محمود نیز توجه داشت و چون دید که دخترش در باب قبول دیوان حافظ با نگاه از او اجازه میخواهد بافسانه گفت:

— بگیر و تشکر کن. میدانی که علی این حافظ را خیلی دوست میداشت. از برادرت هم یادگاریست.

جملهٔ «ازبرادرت هم یادگاریست» که بزبان مادرافسانه آمده بود بگوش دختر خوش‌آهنگ و خوش معنی بود. افسانه در لفظ «هم» کتابها خواند و چیز ها دید.

بتول خانم نتوانست و شاید نخواست که بیش از این بافسانه چیزی بگوید. سه چهار ثانیه بمحمود نگاه کرد و بعد بافسانه نظر انداخت و باز بمکالمهٔ با فاطمه پرداخت اما دلش در جای دیگر بود و صورت علی از نظرش محو نمیشد.

افسانه کتاب را گرفت و تشکر کرد و آن را با انگشتان ظریف، مثل کتابی آسمانی،

بآهستگی و احترام، بر روی زانوی خود گذاشت ولحظه‌ای چند بر آن چشم دوخت. بیاد علی بود وغمگین بود. هم از روز اول که افسانه این حافظ را دید مثل علی عاشقش شد اما هرگز بخیالش هم نگذشته بود که ممکنست روزی آن را باو ببخشند وبخشنده محمود، عزیزترین وخوبترین رفیق برادرش، باشد.

در میان هزار فکر وخیال نظر افسانه بمحمود افتاد وناگهان از دل افسانه گذشت که کاشکی روزی فرزندی داشته باشم بخوبی محمود و مثل محمود و بعد بدل خود که محرم رازش بود گفت ای کاشکی که آن فرزند از محمود باشد.

دلخواه افسانه این بود. خواهرعلی باین خیالات خوش لحظهٔ مسرور وامیدوار شد. اما شك ونگرانی او را نگذاشت که خوشحال بماند. باخود میگفت که بعداز برادرم دیگر محمود با خانوادهٔ ما سروکاری نخواهد داشت. شاید بفرنك برود و زن فرنگی بگیرد واگر در ایران باشد باز چه امیدی هست؟ چون دیگر علی نیست، پای محمودخان از خانهٔ ما بریده خواهد شد. خدا میداند که برای او ومن چه پیش بیاید. من جعفر آباد را بخواب هم نخواهم دید...

وقتیکه بتول‌خانم از باغ سردار میرفت بمحمود که تادرباغ بمشایعت آمده بود نگاهی محبت آمیز کرد و گفت:

— چنانکه میدانید علی در ایام ناخوشی خود هر وقت که میتوانست چیز هائی مینوشت یا شاید چیز هائی را که نوشته بود بدقت مرتب میکرد و مکرر میگفت که میخواهم همه را برای محمود خان بخوانم و بعد چاپ کنم. تمام یاد داشتها و کتابچه ها درهم و برهم افتاده و من نمیدانم که کدام کدامست. آنچه هست تمام را دربسته ای برای شما خواهم فرستاد. شاید بهتر آن باشد که این اوراق پیش شما بماند.

صبح فردای آن روز نوکر برهان‌الممالک بسته‌ای پراز کتابچه و یاد داشت بباغ سردار آورد.



فصل چهاردهم

— ۱ —

دورهٔ مدرسه بآخر رسید وجمع رفیقان همدرس پریشان شد. مهدی درازگوش بتبریز رفت و باقر ناپلیون باصفهان ومحمود کم دوست درطهران ماند ولیکن محسن عروس‌هم درطهران بود ومحسن رفیق حجره و گرمابه و گلستان بود ومثل ایام پیش گویان وخندان بخوشی وقت میگذراند. با همه نشست و برخاست میکرد وهزار دوست و آشناداشت اما غالباً با محمود بود وبا او بحجرهٔ شیخ‌نصرالله و خانهٔ میس‌هارت‌لی میرفت وسعی مینمود که محمود را تنها نگذارد و بارغم از خاطرش بردارد.

ایام میگذشت. محسن انگلیسی میخواند و محمود بمطالعه وتفکر و بخیالات خود مشغول بود. در این میان جوانی از خویشان دور محسن از فرنگ بطهران آمد و محمود در خانهٔ محسن با او آشنا شد.

احمد وزیران عضو وزارت امورخارجه و از آن ایرانیان خود سازخود نمائی بود که از ایران هیچ و ازفرنك غیر ازکلیاتی ابله فریب هیچ نمیدانند. از فرط خود بینی خیال میکرد که علم لدنّی دارد و آنچه دیگران میخوانند و میبینند وبزحمت یادمیگیرند او نادیده و ناخوانده وبی زحمت آموخته است. درباب سیاست انگلیس و روس و امریکا و آلمان و فرانسه و جمیع مسائل علمی و فنی و ادبی و اجتماعی وارد بحث میشد وازهیچیك اطلاع نداشت. بفرانسه غلط اندرغلط حرف میزد و بچهار چیزی مینوشت وچنان میپنداشت که زبان فرانسه‌آسانست وآنرا خوب میداند وعلت فارسی ندانستنش مشکلات فارسیست. میگفت که باید خط وزبان فارسی‌را اصلاح کرد ومقصودش ازاصلاح آن بود که گفته ونوشتهٔ سراپا زشت وغلط او و امثال او اساس زبان فارسی باشد نه آثار فردوسی و حافظ.

احمد وزیران اسفراینی نوکر دولت ایران بود و از پول ملت ایران بیشتر اوقات در فرنك زندگی میکرد اما هیچ فم ایران نداشت. بیچارهٔ نادان دائم ازمجالس مهمانی و رفت وآمد بافرنگی و راه داشتن بمجامع و محافل حرف میزد و پس از چندین سال اقامت درفرنگستان هنوز باین نکته پی نبرده بود که فرنگی عاقل یک دقیقه از عمر خود را تلف نمیکند و از هر تهی مغزی مثل او گریزانست.

باری احمد وزیران کوته نظری بود غافل و نادان، نیمه ایرانی ونیمه فرنگی، که گوئی خدا او را برای رسوائی ایران و خرج کردن سرمایهٔ ملت فقیر ایران در راه قمار و رقص وشراب خلق کرده بود.

محمود بارها احمد را درخانهٔ محسن دید وهرچند درحرکات وگستاخی و بیشرمی و دروغگوئی او بیشتر تأمل میکرد بجهل وحمق او بهتر پی میبرد ولیکن هروقت میخواست که باکمال ادب غلطش را بگیرد و سستی عقایدش را ثابت کند احمد بوقاحتی هرچه تمامتر میگفت که این اعتراضات نتیجهٔ بیخبری از فرنگ وتمدن فرنگیست . این کلمات بر محمود گران میآمد . وی بیقین میدانست که احمد وزیران بر خطاست و دروغ میگوید و در عجب بود که چرا باید از خزانهٔ ایران پول بگیرند و آنرا بجای صرف کردن در راه مدرسه ساختن باشخاصی جلف و احمق و بیآبرو از قبیل احمد وزیران بدهند .

— ۲ —

بعد از مردن علی دل محبت پرست محمود بمحسن خوش بود اما از صحبت او نیز محروم شد . محسن برای تحصیل بانگلیس رفت ومحمود تنها ماند . مادام لاسال هم روزی درآخردرس نشان خانهٔ خواهر خود را باو داد و گفت :

— هر چند میدانم که قصد سفرکردن باروپا ندارید ولی شاید روزی گذارتان بپاریس بیفتد و بخواهید معلم قدیم خود را ببینید . اگر خواستید خواهرم شما را بمن راهنمائی خواهد کرد .

— عجب سفر ناگهانی برای شما پیش آمده است .

— میدانستم که چنین چیزی خواهیدگفت . ناچارم که هرچه زودترازایران بروم . حق دارید که از من گله مند باشید ولی اگر از گرفتاری و بدبختی من آگاه بودید شاید ازمن نمیرنجیدید .

— هیچ رنجشی ندارم . از زحمتی که در راه فرانسه یاد دادن بمن تحمل کرده اید خیلی متشکرم . قصد ندارم که بفرنگ بروم اما اگرگذارم بپاریس بیفتد بدیدن معلم عزیزخود خواهم آمد .

در دیدگان مادام‌لاسال اشك حلقه زد وآخرین درس فرانسه باگریهٔ شاگرد ومعلم تمام شد . محمود که در چشم مادام لاسال آثار تشویش و نگرانی میدید علت این سفر ناگهان را نپرسید اما بیادش آمد که دو هفته پیشتر در منزل میس هارت لی از کسی شنیده بودکه سفارت فرانسه چنان صلاح دیده است که مادام لاسال هرچه زودتر از ایران خارج شود .

در این ایام پناهگاه محمود حجرهٔ شیخ نصرالله و جعفر آباد بود . محمودگاهی سلیمان خان بختیار را میدید و این مرد هوشمند خیر خواه چشم و گوش او را باز میکرد و باو میگفت که همهٔ ایرانیان فرنگ رفته مثل احمد وزیران نیستند و نباید مایوس شد .

محمود بیشتر طالب صحبت‌شیخ نصرالله ورفتن بمدرسهٔ بهرام خان بود چرا که ویرانگی وخاموشی و غمناکی آن را میپسندید .

محمود چندین بار خواست که بستهٔ پر از کتابچه و یادداشت را بازکند و نوشته های علی را بخواند اما گوئی میترسید و دل و دستش باین کار نمیرفت . محمود خوش نبود و مادرش مشوش و

نگران با او مدارا میکرد و رفتارش همه با ترس و لرز بود که مبادا کاری کند و چیزی بگوید که بر پسرش گران بیاید .

گرفتار چنگال اندوه فکر و خیال ، محمود روز را بشب وشب را بروز می‌آورد . مرك علی چنان در وجودش کارگر شده بود که هم از جوانی جنك میان بقا وفنا و قدرت فنا را نیز احساس میکرد . دائم باخود درگفتگو بود . از خود چیزها میپرسید ولیکن هرسؤالش را جواب نبود .

محمود مدرسهٔ بهرام‌خان را از آن دوست میداشت که گوئی درآن گرد مرك پاشیده بودند و دراین ایام تشویش وپریشان خیالی‌ودل مردگی‌ونگرانی‌طبعش خواهان محیطی چنین بود . با اینهمه، محمود نمیتوانست خود را بفریبد ومیدانست که بیرون این مدرسه نور هست و زندگی وامید و کم‌کم باین نکته پی برد که انسان جزآنکه با روزگار بسازد چاره‌ای و اختیاری ندارد . در اوقاتی که این قبیل افکار باوروی آورده بود از محسن کاغذی رسید . دوستش نوشته بود :

« لندن ۴ فروردین .

« فیلسوف فیلسوفان جهان   معدن علم وادب محمود خان

« تا امروز از پاریس ولندن چندین عریضه بحضور مبارك تقدیم داشته‌ام وغیراز دوکاغذباقی همه بی‌جواب مانده است . از لطف عمیم چشم دارم که دو کلمه مرقوم و تقصیرم را معلوم فرمائید تا دیار فرنك را ترك کنم واز حور وقصور بگذرم وبعذرخواهی‌بطهران بیایم ودرباغ سردار ، درگوشهٔ آن کتابخانهٔ قشنك ، میوه وشیرینی وپالوده وبستنی‌عالی بخورم و بگویم که محموداین چه حقه بازیست، چه پیش‌آمده است که دوستان‌را فراموش کرده‌ای ؟ کتاب خواندن‌واز مادام لاسال فرانسه وچیزهای دیگر درس گرفتن وباحضرت شیخ اجل آقای شیخ نصرالله در مسائل فقهی و منطقی بحث کردن و بسایهٔ درخت کهنسال مدرسهٔ بهرام خان شاعر وارنگاه کردن همه بجاست ولی من بیچاره هم حقی‌دارم. بنویس که درچه حالی وچکار میکنی . کاغذ نوشتن برای‌ما بیچارگان بیمعرفت زحمت دارد که‌نمیدانیم مطلب خود را بچه کلماتی شروع وختم کنیم . اما فیلسوفان ادیب که هم صاحب فکرند و هم دارای قوهٔ بیان فکر نباید بادوستان کمفروشی کنند. شوخی بکنار ، دلم میخواهد که یك‌روز در کتابخانه ات بنشینی وکاغذی مفصل بنویسی و درآن اوضاع و احوال ایران وطهران و دوستان وآشنایان همه را شرح بدهی .

« پریروز عصر بسفارت رفتم . بد مجلسی نبود . درآنجا شنیدم که احمد وزیران عضو سفارت پاریس شده است . بیچاره ایران ! احمد از خویشان منست امابابد بگویم که فقط دولت ایرانست که بمفتخوار ابله خودسازی مثل او پول وکار میدهد . عزل او وامثال او نیزفایده ندارد . کار ما از ریشه خرابست . باید بیائی و بچشم ببینی که ما کجائیم و فرنگی کجاست . در فرنك درس زبان یکی از مهمترین دروس ومعلم‌زبان یکی از مهمترین استادانست و هرکه زبان مملکت را چنانکه باید نداند

در شمار عوام‌الناس واشخاص بی تربیتست . فرنك مثل ایران امروز نیست که در آن هر کس که از همه‌جا رانده شود خودرا ادیب بشمارد وهر که چند اصطلاح فیزیك وشیمی‌وریاضیات را بخاطر بسپارد خود را در غلط حرف زدن و غلط نوشتن مجاز بداند و اگر غلطش را بگیرند بی‌هیچ شرم وحیائی بگوید که من عالمم نه ادیب و ابله غافل نفهمد که چنین شخصی نیمه عالم هم نیست . حقه بازیست دروغگو وبی‌تربیت ، نادانیست گستاخ ودشمن تمدن ایران و زبان ایران .

« تکلیف تو وامثال تست که بیائید واوضاع فرنك را ببینید وباصول تمدن فرنگی هرچه بهتر پی ببرید تا در ایران بتوانید این اشخاص نیمه ایرانی‌نیمه فرنگی را رسوا کنید . از یادم نرفته‌است که میخواهی بیشتر وقت خود را صرف جعفرآباد کنی . اما باید بدانی که جعفرآباد گوشه ایست‌از مملکت و تو باید بفکر آن باشی که تمام ایران آباد شود .

« پریروز در سفارت چند بچه ده یازده سالهٔ ایرانی دیدم که در این‌جا تحصیل میکنند . این بیچاره هایك جملهٔ صحیح فارسی نمیدانند و فردا که باهزار خروار ادعا بایران میروند کمر قتل زبان فارسی وجمیع آثار تمدن ایران را خواهند بست . خود فریب هم نباید بود و باید دانست که امروز بسیاری از امور مهم مملکت ما در دست این اشخاص نیمه ایرانی نیمه فرنگیست که غلط حرف زدن وغلط نوشتن فارسی را مایهٔ افتخار واعتبار خود میشمرند و باهمه نادانی چندان گستاخند که میگویند چون علما وادبای فرنك فارسی نمیدانند پس ماهم عالم وادیبیم وبنسبت دوری ازفارسی وتمدن ایرانی بعلم وادب فرنگی نزدیك .

« ایرانیانی که از کوچکی درفرنك بوده‌اند ، غیر از معدودی ، بعشق وطن بایران مراجعت نمیکنند . بایران می‌آیند چونکه درفرنك هزاران هزار نظیردارند وپست ترین کارها راهم نمیتوانند بدست بیاورند . طبیب سر گذر و شاگرد مهندس و معلم ابتدائی فرنك هم در مدرسهٔ عالی درس خوانده‌اند وزبان خود را هرچه کاملتر یادگرفته‌اند ، ادعائی ندارند وباسختی وزحمت زندگی میکنند. اما ایرانی‌نیمه فرنگی که یا درست درس نخوانده ویا همدرس این قبیل‌اشخاص بوده ولی بعد از دورهٔ تحصیل کتاب را بسته و بحث و مطالعه را کنار گذاشته است میخواهد جمیع امور ایران و پیش از همه زبان فارسی را اصلاح کند . لاابالی بودن و ضعف نفس کار ایران را باین جا کشانده است . باید باین حقه بازان دورغگو گفت که مرد اصلاح امور ایران نیستند . باین دلیل واضح که از ایران و زبان ایران و تاریخ و تمدن و قدرت معنوی ملت ایران بیخبرند . اگر برای اصلاح امور ایران فارسی دانستن و ایران شناختن وغم ایران داشتن شرط نیست پس چرا از میان فرنگیها که فرنك را بهتر از ایرانیان نیمه فرنگی میشناسند مستشار نیاوریم و تمام کارهای خود را باو محول نکنیم .

« شرح این مطالب در یك کتاب نمیگنجد . باید قصه را کوتاه کنم واز تو بخواهم که هرچه زودتر بیائی واساس این تمدن را ببینی تا فردا بتوانی در ایران با قدرت وایمان بهموطنان خودثابت

کنی که ایرانیان نیمه فرنگی هرآنچه در خصوص فرنك وتمدن فرنك وآسانی زبان فرنگی وسختی فارسی وضرر شعر فارسی گفته اند همه دروغست وبی‌پا و حاصل جهل وغرض .

« بیا و زود بیا چراکه هرچه زوتر بایدکاری‌کرد و چاره ای اندیشید . من انگلیس را برای تحصیل برفرانسه ترجیح میدهم اما اینکه میگویند که تربیت لاتینی همه نقصست‌وتربیت‌انگلوساکسن مظهرکمال ، چندان صحیح نیست . در هردو عیب و نقص هست ومردکار و تحصیل ومطالعه وتحقیق چه در فرانسه باشد و چه در انگلیس و چه درسایرممالك متمدن عالم ، بتناسب هوش واستعداد وعلاقه وکار خود پیشرفت خواهدکرد .

«درکاغذ های پیش شمه ای ازوصف لندن نوشته‌ام ودرکتاب مصوری که فرستادم لابد عکس عمارات ومدارس ومجسمه ها وپارکها وکوچه های تنك وکوتاه وخیابانهای وسیع وطویل‌این‌شهرعظیم را دیده‌ای . لندن حشمت وجلالی داردکه شخص غریب را اول مرعوب میکند اما هرکه نهراسد وچهار پنج هفته تاب بیاورد اگر طالب فراغ خاطر باشدکم‌کم با پلها و منظرهٔ ساحلهای تماشائی رود تمز وپارکهای مصفا و موزه های عالی و متنوع ومتعدد و میدانهای کوچك خوش حالت بی‌هیاهو در پشت خیابانهای بزرك پراز همهمه وغوغا وعلی‌الخصوص با نظم وترتیب آمیخته با آزادی این شهر چندان انس خواهدگرفت که بآسانی از آن دل نخواهدکند .

« دراین‌جا خیابانی‌مثل شان‌زلیزهٔ پاریس نیست . درهمهٔ لندن یك قهوه‌خانه یا رستوران واقع درکنار پیاده رو وجود ندارد تا مردم بتوانند در آن بنشینند و مانند مشتریان اکثر قهوه خانه ها و رستورانهای پاریس و برلن ، خرد و بزرك وپیاده وسوار وعجائب وغرائب شهر را تماشا کنند .

« اهل این مملکت در وقت بیکاری یا روزنامه وکتاب میخوانند ، یا بهم کاغذ مینویسند ، یا فوتبال وتنیس وگلف وبریج بازی میکنند ، یاآبجو وویسکی‌میخورند ، یاسیگار برلب یا پیپ برکنج لب مثل اشخاص ماتم زده خاموش و اندیشناك مینشینند و بدر و دیوار وکنج اطاق و استخر پارك وسك وگربه ومرغ و ماهی ، یا بی‌هیچ منظوری بهرچه پیش آید نگاه میکنند .

«انگلیسی دیرآشنا اما دردوستی‌ثابتست . هرحقیقتی را نمیگوید ولیکن‌آنچه میگوید ازحق وحقیقت وانصاف چندان دور نیست . نه غریب آزارست ونه غریب‌نواز . بخشندگی دارد ولی‌مسرف نیست . انگلیسی بخلاف ایرانی در امور سیاسی بهیچ چیز جز بآنچه دولتش میگوید اعتماد ندارد .

« اگردولت انگلیس اعلام کند که گربه کوچکترست‌از موش انگلیسی‌آن را تکذیب‌نمیکند وباخود میگوید که لابد دراین مصلحتیست . انگلیسی مخالف حزب هواخواه دولت نیز اگر بداند که ازتکذیب او بمملکتش ضرری میرسد بپیروی‌ازسنت قدیم وطریقهٔ بحث وجدل سیاسی این ملت بزرگ میگوید که من در مخالفت خود با دولتی که حزب دیگر برسرکار آورده‌است باقی و پایدارم و لیکن نظر بمصلحت مملکت عقیدهٔ دولت را در باب آنکه گربه کوچکترست از موش میپذیرم و راجع باین مطلب وارد بحث نمیشوم .

« مردم انگلیس مؤدبند و خود دار اما از غیبت کردن لذت میبرند و در میدان اسب دوانی وسگ دوانی با خودداری وداع میکنند و کلاه را بهوا می اندازند و فریاد را بآسمان میرسانند و اسم اسب وسگ وسوار را هزاربار تکرار میکنند. در تاریخ عالم هیچ کس بقدرانگلیسی نسب نامهٔ اسب وسگ را بخاطر نسپرده است.

« در این مملکت در میان وزراء و وکلاء واعیان واشراف واستادان وسایر طبقات خلق هیچ سفیه ودیوانه نیست چرا که دراین‌جا سفیه ودیوانه‌رها نیست ویکی از علل عظمت ملت انگلیس آنست که اگرچه بظاهرسازی بی اعتقاد نیستند دراین باب ظاهرسازی نمیکنند و سفیه ودیوانه را در جای مخصوص نگاه میدارند و از آن نمیترسند که دیگران بگویند در انگلیس دیوانه بسیارست. عاقل ملتیست که دیوانه را از کار بر کنار دارد وملت انگلیس در عاقلی ودیوانه‌شناسی بیهمتاست.

« انگلیسی هم عقل‌دارد و هم احساس وادبیات‌عالی ومتنوّع وشعرخوبش دلیل احساس داشتن اوست اما شك نیست‌که عقلش براحساسش میچربد. طبقات پست این مملکت بخارجی بدگمان وازاو گریزانند ولیکن خواص انگلیس‌معاشرت با بیگانه‌را تفریح میشمرند. انگلیسی هرگز ازخود تمجید نمیکند چرا که برتری خود ومملکت خود را از بدیهیات میداند وبتکرار بدیهیات هیچ معتقد نیست.

«انگلیسی بشرست ودارای جمیع صفات وحالات خوب وبد بشر اما جزیره نشینی‌وجهانگردی و آزادی چندین صدساله و علاقهٔ بتمدن یونانی و پیروی از اصول طریقه و تربیت و ملکداری رومی وبی تعصبی درگرفتن تمدن فرانسوی و ایطالیائی و آلمانی و هرنوع تمدن دیگر و آمیختن آنها بتدبیر و تدریج با تمدن خود و ایمنی هزار ساله از دشمن باو اعتماد و اطمینانی داده‌که در دویست سال اخیر در پیشرفت کارش بینهایت مؤثر بوده است ولیکن اوضاع امروز عالم و علی‌الخصوص اختراع طیاره این مملکت را از فواید وضع جغرافیائی محروم کرده و جزیره بودنش از نظرسیاسی و نظامی بی حاصل وکشتیهایش در حفظ سرحد از تعدی وتجاوز دشمن کم اثر شده است. مدبران انگلیسی هم معتقدند که وضعی دیگر درعالم ظهور کرده که چندان مطابق مصالح انگلیس نیست ولی با پیش آمد باید ساخت. با اینهمه، هنوز آثار بزرگی و جلال و تمدن انگلیس هرچه خوبتر جلوه‌گرست و باید بیائی وبا آن ذوق و شوق و دقت‌که داری سیر آفاق و انفس کنی. نمیخواهم ترا بفریبم و بانگلیس بیاورم. مقصودم‌آنست که بفرنگ بیائی و روزی که پایت بیلاد کفر برسد اهل فرنگ که طالب علم و فضلند آن فیلسوف بزرگوار را بردیدهٔ خود خواهند نشاند و اختیار منزل باتو خواهد بود. درآلمان وسویس وفرانسه وانگلیس، درهرکشوری که بخواهی جا داری بشرط آنکه هرهفته پولی‌که بمهمانخانه یا صاحبخانه مدیونی بشماری و بدهی.

« خیال نکن که در این جا وقتم همه بتفریح میگذرد. پسری عاقل و کاری و طالب علم و معرفت شده‌ام و درس میخوانم و زحمت میکشم اما چون نمیخواهم از آن فیلسوف اعظم که بجمیع

حالات انسانی واقفست چیزی پنهان کنم باید بنویسم که غیر از کتاب و معلم و مدرسه مایهٔ دلخوشی دیگری هم هست . دوستی دارم خوب و خوب صورت اسمش شیلا برو زن زیبا و اسم خانوادگیش ریو بروزن‌دیو . دختریست هوشمند ، پدرش استاد تاریخ قرون جدیدست وشیلا خانم در رشتهٔ ادبیات انگلیسی تحصیل میکند . از آن لغات خوش آهنك خوب فارسی که میدانی چندلغت باو یاد داده ام و شنیدن این کلمات از زبان او بی لطف نیست . شیلا عاشق ترجمهٔ خیامست و درمیان خواص مردم انگلیسی زبان درتمام عالم کیست که‌دلباختهٔ ترجمهٔ معجز نمای فیتزجرالدنیست ؟

« عصرشنبهٔ هفتهٔ پیش شیلا باطاق من آمد تا باهم بپارك برویم وگردش کنیم . اما ناگهان هوا طوفانی شد و بارانی سخت باریدن گرفت . شیلا گفت بهتر آنست که بنشینیم و رباعیات را باترجمهٔ فیتز جرالد مطابقه کنیم . پیشنهادش را پذیرفتم . گز اصفهان داشتم و پستهٔ دامغان و چیز های دیگر . همه را روی میز گذاشتم و با او پشت میز نشستیم . رباعیات و ترجمه‌اش را بازکردیم وبمقابله مشغول شدیم . باد میآمد گاهی‌شدید وگاه خفیف وقطرات باران را بشیشه پنجره میزد گاهی بسختی وگاه بنرمی . شیلا از ترجمهٔ فیتزجرالد میخواند ومن بکلمات خیام چشم دوخته بودم و گوشم بشیلا بود :

این چرخ فلك که ما در او حیرانیم   فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغدان و عالم فانوس   ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

«چشمم بشعرفارسی‌بود و گوشم بترجمهٔ خوب شعرفارسی،آنهم ازربان شیرین عزیزی شعرشناس . باد میآمد و باران و هوا تیرگی داشت اما حال و وقت من خوش بود ، خوش . از این مقابله براین بندهٔ بیمقدارمحسن که ریزه خوارخوان ادبا وشعراست معلوم شدکه ترجمهٔ فیتزجرالدچندان دقیق نیست ولیکن جان فکر و کلام خیام در این ترجمهٔ بلیغ هست چنانکه میتوان گفت که از آن بوی خوش شعر فارسی شنیده میشود و لطفش باینست که مترجم زبر دست صنعتگر فکرشناس ، اول بافکار خیام پی برده و مضامین و معانی را در خاطر خود جا داده و با آنها هرچه خوبتر آشنا شده وبعد مضامین و معانی را پرورده وآراسته و پیراسته در قالب الفاظ بدیع انگلیسی ریخته و شعری دلپذیر گفته که مقبول طبع مردم انگلیسی زبان شده است .

« سلام مرا بمیس هارت لی برسان . هلن بد دختر کی نیست . درسهای انگلیسی که از او گرفتم خیلی بکارم آمد . در اینجا گاهی مدرسهٔ بهرام خان و حجرهٔ شیخ نصرالله و آن کتابهای جلد چرمی بزرگ و آن مذاکرات وگفتگو ها و مشاعره ها و آن ریش یا سایهٔ ریش جناب شیخ نصرالله و عقاید و افکارش در باب اصلاح امور دینی بیادم میآید و در تمام این احوال تو در نظر منی . درگوشه ای نشسته ای و فیلسوف وار گاهی سرمیجنبانی و ازآن کلمات حکمت‌آمیز میپرانی و در میان درر الفاظ سه چهار کلمهٔ عربی هم میگنجانی . در آن حال‌که با این عوالم سرو کار دارم درست نمیدانم که آیا در ایرانم یا در انگلستان .

« شیخنا چه میکند ؟ آیا تاجری ، پولداری ، بیوه زنی را باخود همعقیده کرده‌است یاهنوزهم خیال‌خام میپزد ؟ سه هفته بیش‌چند کتاب فارسی وعربی که درهلند چاپ شده است برای اوفرستادم . امیدوارم که رسیده باشد وبکارش بیاید. مراتب ارادتمندی مرا بآستانهٔ مقدّس‌شیخ نصرالله ابلاغ کن . خوب جوانیست . باید از خدا بخواهیم که ما و جمیع مسلمین و مسلمات را بمدد انفاس قدسیه اش از وسوسهٔ شیطان بر کنار دارد . اما بد نیست که جناب شیخ این نکته را هم بداند که غیر از پیر زن صیغه رو مدرسه های قدیم زن دیگر هم در این عالم هست و اگر حضرتش را بموی بور و تن بلور رغبتی باشد باید پا را ازنعلین بره فریب پوست خربزه مانند بیرون بیاورد وآن سایهٔ ریش را بتراشد وعمامهٔ ژولیده را بگوشه‌ای بیندازد و کتاب را ببندد ومدرسهٔ بهرام خان را ترک کند و بفرنگ بیاید و تماشاگر حور و قصور شود و ساعد و ساق بلورین و چشمان خوش حالت و سینه های مهرانگیز و حرکات شیرین این زنان‌کافر را مشاهده کند ومظاهر تجلّیات صنع خدا را در دیار کفر ببیند و یقین دارم که دیدن روی خوب را براو گناه نخواهند نوشت بحکم گفتهٔ سعدی که :

نظرخدای بینان زسرهوا نباشد　　　سفرنیازمندان زره خطا نباشد

« اگرشیخ ومراد و مرشد مانتواند ازمدرسهٔ بهرام خان و مجلس درس وبحث و دید وبازدید مریدان دل بکند و راه فرنگستان پیش بگیرد تو باید از او استمداد همّت کنی و بیائی و دیدنیها را ببینی .

« بلای ناگهان یعنی شیلا خانم وارد شد و باید کاغذ راختم کنم . الآن پهلوی من ایستاده است وقاه قاه میخندد چراکه از راست بچپ مینویسم و هرچند باومیگویم که از چپ براست نوشتن شماهم درنظرما خنده دارد بکله‌اش فرونمیرود .

« کاغذی مفصل نوشتم تا خجلت بکشی و جوابی مشروح و زباندار بفرستی. بهمهٔ دوستان و آشنایان ، حتی بباقرناپلیون ، سلامم را برسان و کلمات حکیمانه را ازدوست مخلص خودمضایقه نکن وهرچه زودتر جواب بنویس . »

— ۳ —

محمود سلام محسن را بهلن‌هارت لی و سایر دوستان و آشنایان رساند و کاغذ را بشیخ نصرالله داد تا اوهم آنرا بخواند . شیخ نصرالله که حالات وحرکات وکلمات فقهای پیررا اندکی تقلید میکرد مکتوب را بیك دست گرفته بود و با دست دیگر باریش کوتاه کم موی خود بازی میکرد و کاغذ میخواند. اما شیخ چون بجمله های راجع بموی بور وتن بلور وزن یائسه رسید بحالت طبیعی‌درآمد و قاه قاه خندید و بمحمود گفت :

— خدا این‌محسن خان ملعون را هدایت کند . این چه ترهات واباطیلست که نوشته ، اگر اورا ببینم گوشش را چنان میفشارم که آه از نهادش برآید .

-- محسن همیشه شوخی ومزاح میکند وازگفته ونوشته‌اش نباید چیزی بدل گرفت .

— میدانم ، میدانم . از اوهیچ رنجشی ندارم . مراسله‌ای هم باو خواهم نوشت . ازاو بسیار ممنونم که با وجود موی بور وتن مثل بلور درلندن ما را فراموش نکرده است.کتبی که فرستاده بی‌نهایت مفید و مغتنمست . انصافاً بد کاغذی ننوشته است . من با او در باب رفتن شما بفرنك همعقیده ام . اگرمرحوم والد زنده بود من هم بفرنگستان میرفتم ولیکن میدانید که تکفل خانواده بر عهدهٔ منست و نمیتوانم از ایران پا بیرون بگذارم . بفضل حق شماآزادید و جمیع وسائل را فراهم دارید و یقیناً خانم هم موافقت خواهند کرد . شعر معروف در باب سفر لابد بیادتان هست و سافروفی‌الاسفار خمس فوائد . . .

— باید در این باب فکر کنم . هنوز هم عزم دارم که بامور جعفرآباد بپردازم .

— چنانکه محسن خان نوشته جعفر آبادگوشه ایست از ایران و تمام این مملکت باید آباد شود . من هم معتقدم که شما باید بفرنك بروید و با مایهٔ علمی وذوق وشوقی که دارید درآنجا تجربه خواهید اندوخت و پس از مراجعت بحول و قوهٔ الهی خدمتها انجام خواهید داد . در غیاب شما هر مساعدتی که از دستم برآید خواهم کرد ونباید هیچ نگرانی‌داشته باشید. سفرفرنك برشما واجبست .

— باید فکر کنم و ببینم که صلاح کارچیست و اگر رفتنی بشوم ازشما تقاضی خواهم کرد که مثل مرحوم حاج شیخ حسین مراقب امور آب و ملك ما باشید .

فکر جهانگردی و فرنگ شناسی کم کم در وجود محمود قوت گرفت . هنوز ازتماشای محیط غمناك و خیال انگیز مدرسهٔ بهرام خان و از نشستن در حجرهٔ شیخ نصرالله و دیدن صحن مدرسه و خواندن کتب قدیم پراز حاشیه لذت میبرد وگاهی آرزو میکرد که کاشکی مثل‌عرفای‌ایام گذشته قدرت آن داشت که ازعلائق دنیوی چشم بپوشد وبگوشه ای پناه ببرد اما دلش چیزهای دیگرهم میخواست ونرم نرم درگوش او میگفت که الحق خاموشی ودرخت کهن‌سال سایه گسترو‌صحن وشبستان ودالان نیمه‌روشن وحجرات این مدرسه بی‌جذبه نیست اما مدرسهٔ بهرام خان دراین حالت ویرانگی اثریست از عظمت معدوم و تو نباید پا بند آن باشی . مگر نمیبینی که این طلاب بدبخت بیچاره همه مرده دلند و درگوشه وکنار این مدرسه که بزبان بیزبانی قصهٔ روزهای خوشتر ازمیان رفته را بیان میکنند دائم در اندیشه و درحیرتند که آن جلال چه شد و آن ایام عزت کجا رفت ؟ نه از بزرگی قدیم عالم اسلام خبر دارند و نه از معارف وحقایق امروز . مشتی متحیر سرگردانند غافل ازکار اسلام وایران. مگر نمیبینی که مصلحت کار خود را هم نمیدانند و با هر کس که بحقیقت غمخوار و دلسوزشان باشد سخت دشمنند . غافلند وگرنه دامن همت برکمر میزدند واوضاع و احوال خود و ایران و اسلام را بهتر میکردند .

افکاروخیالاتی‌ازاین قبیل برمحمود حمله‌آورشده بود ومحمود باخود میگفت که مدرسهٔ بهرام‌خان

از میان خواهد رفت و این چراغ بی روغن دیگر روشن نخواهد شد . مدرسهٔ بهرام خان در نظر محمود بستاره ای میماند کم نور که کم کم غروب میگرد و دیگر هیچ امیدی نبود که باز بر آید و نوری بیفشاند .

محمود کم کم از مدرسهٔ بهرام خان دل برداشت و باین فکر افتاد که شاید صلاح آن باشد که بفرنك بروم و خود را برای انجام دادن کارهای مهم آماده کنم و بایران بیایم و جعفر آباد و مدرسهٔ بهرام خان وچندین هزارجای دیگر را آبادکنم ، یا ازنو بسازم .

در این ایام که محمود از جعفر آباد دل میکند و از مدرسهٔ بهرام خان پا میبرید و بسفرفرنك راغب میشد گفته های هلن‌هارت لی نیز در او بی تأثیر نبود .

میس هارت لی مبلّغ دین عیسوی ودشمن اسلام بود . بااینهمه ، درمطالب خارج ازبحث دینی چندان بی انصاف نبود و بمحمود میگفت که مردم اروپا وامریکا اهل مشرق را جامع تمام عیوب عالم میشمارند وبسیاری ازایرانیان ، علی‌الخصوص کسانی که ازتمدن فرنگی بوئی‌هم نشنیده‌اند فرنگستان را بهشت روی زمین و فرنگی را ازهرعیب و نقصی بر کنار میپندارند و نکته آنست که هر دو گروه در اشتباهند . شما که ایران و تمدن و آداب و رسوم خوب ایران را دوست میدارید باید بفرنگ بروید و خوب وبدش را ازهم بشناسید تابظواهرتمدن فرنگی فریفته نشوید واگر بخواهیدً بمملکت خود خدمت کنید راه خطا نروید .



فصل پانزدهم

— ۱ —

از روزی که نوشته‌ها و کتابچه‌های علی‌را بباغ سردار آوردند محمود بارها خواست که بسته‌ها را باز کند اما دل و دستش باین کار نمیرفت . اوائل شب بود و محمود تنها در کتابخانهٔ راه میرفت‌وفکر میکرد : آیا باید بجعفرآباد بروم ودر آنجا بمانم و کار کنم وباری از دوش مردم جعفرآباد بردارم وخانه وباغ وحمام ومدرسه بسازم واطفال بیچارهٔ ده را تربیت کنم یا بهتر آنست که بفرنك بروم وباز درس بخوانم و تجربه بدست بیاورم و بعد بیایم وبکارهای بزرگتر بپردازم و خدمتهای نمایان بکنم ؟ آیا خود را میفریبم و تحصیل علم وتجربه را بهانهٔ سیاحت و مسافرت بفرنك میکنم یا واقعاً این سفر برای من لازمست ؟ . . .

محمود عاقبت عزم کرد که بفرنك برود ودر آن دم دیگر طاقت نیاورد که نوشته‌های علی را ناخوانده بگذارد . بسته را گشود وبدیدن کتابچه‌ها و کاغذ پاره‌هائی که بخط علی‌بود دلش فروریخت. در میان آنها چشمش بتصویر میرزا ابوالحسن ، معلم فارسی ، افتاد . آن را محسن کشیده و بسیار شبیه کشیده وبعلی داده بود .

عاشقانی که جان یکدگرند   همه در عشق یکدگر میرند

این بیت را محمود درچندین جای کتابچه‌ها ویادداشتهای علی‌خواند ودرس‌اول میرزا ابوالحسن وذوق وشوق علی بیادش‌آمد . نه میرزا ابوالحسن زنده بود و نه علی ومحمود در کتابخانهٔ پدرش در روشنائی چراغی که بارها بعلی هم تابیده بود ، بنوشته‌های رفیق خود نگاه میکرد .

محمود زیر کاغذ پاره‌ها کتابچه‌ای دید نیمه‌سفید که جلدی سیاه داشت وعلی وقایع دوسال‌ونیم اخیر عمر خود را ، گاه بتفصیل و گاه با جمال ، نامرتب درآن نوشته بود .

« . . .

« ۱۹ دی . سحر بیدار شدم . برف میبارید . زعفران‌باجی‌اول سماور وبعد منقلی پرازآتش باطاق‌آورد . ببرف و سرما فحش میداد و بدل سیاه شیطان لعنت میفرستاد . سماور میجوشید و سایهٔ شعلهٔ چراغ بردیوار میلرزید. مادرم بر روی سجاده نشسته بود وذکرمیگفت. میدیدمش که حالی‌خوش داشت . اشك شوق بر صورتش میدوید و بواسطهٔ وجد و سروری که از نماز ودعا وتوجه بخدا در قلبش بود چشمهایش میخندید . خوب میدیدم وبارها دیده بودم که بعداز نماز و دعا در چشمش گریه وخنده بهم بود . چه خوشست تماشای چشم‌گریان خندان که نشان فراغ خاطر و دل پاك و ایمان و

امیدواریست. من هم نماز خواندم ودیدم که مادرم خوشحالتر شد و ذکرگویان بمن توجهی و تبسمی کرد. گوشهٔ پرده پس رفته بود وهوا روشن میشد. باد نمیوزید وبرف بموازات خط عموداز آسمان برزمین میآمد و مینشست. نمیدانم چه شادمانی و شعفی سراسر وجودم را گرفت که بی اختیار رفتم ومادرم را بوسیدم. گرمی مطبوع اطاق وتماشای برف ونور چراغ وغلغل سماور جوشان وجذبهٔ سحر ونماز خواندنم ودیدن مادرم درآن حالت عبادت که نور ایمان و یقین وامید از صورتش میتافت وقتم را چنان خوش کرد که از وصفش عاجزم...

« ۲۳ دی... مدرسه تعطیل بود. صبح درطالارنزدیك نارنجستان زیرکرسی نشستم وکمی شاهنامه خواندم وبعد بباغ سردار رفتم. بامحمود ناهار خوردم. محسن هم بود. بعدازغذا گرامافون زدیم. چند صفحهٔ فارسی‌وعربی وده دوازده صفحهٔ فرانسه وروسی و اسپانیائی شنیدیم. عصر مشاعره کردیم. محسن‌مرا در مشاعره مغلوب کرد. نمیدانستم که محسن این‌قدر شعر ازبردارد. روزی‌خوش بود و از سحر تانصف شب که خوابم برد همه خوش گذشت اما خوابهای پریشان دیدم. در خواب شنیدم که محمود مرده است. میخواستم فریادکنم ولیکن نمیتوانستم. عاقبت از هول و هراس بیدار شدم وشکر کردم که این خبر بد را در خواب شنیده ام نه در بیداری...

« ۱۸ فروردین...

« ۲ مرداد... با محمود بجعفرآباد وارد شدم. منزل ما درخانهٔ کدخداست. اطاق قشنگی دارم. از پنجره‌اش میتوانم گنبدمقبرهٔ امامزاده یحیی راکه بیرون دهست خوب تماشا کنم. چنین‌اطاقی هرگز ندیده بودم. هزار طاقچه ورف دارد و در هرطاقچه ورف آنچه بتصور آید بی‌نظم و ترتیب ویا مطابق‌نظم و ترتیبی که متناسب بافکر وذوق کدخداوزن کدخداست چندان گذاشته اند که اطاق بمنزلهٔ دکان سمساری کوچکیست : ظرفهای چینی همه بند زده، کاسه های مسی‌ولعابی، سماورشکستهٔ برنجی ساخت اصفهان، شمایل حضرت عباس، تصویرحضرت امیر وامام حسن وامام حسین همه نقابدار و نشسته و قنبر، سیاهی خوش صورت، بخدمت ایستاده، عکس کدخدا در لباس مخصوص مهمانی و شهررفتن، عکس کیکاوس میرزا داماد داود میرزامالك سابق ده، تفنگ دولول کهنه، چاقو، کارد، طپانچهٔ بی پاشنه، آئینهٔ شکسته، گلاب پاش بی‌دسته، آفتابه ولگن زنگ زده، لالهٔ بی فنربی‌کاسه، قرآن، کتاب دعا، حافظ، اسکندرنامهٔ بی شیرازه، معراج نامهٔ پرازتصویر، هفت تقویم نجم‌الدوله راجع بهفت سال گذشته، عکس عبدالحمید ثانی سلطان عثمانی، تصویر امپراطور اطریش و هزار چیزدیگر. شرح و بیان کدخدا صفر درباب این اطاق عجیب و علی‌الخصوص راجع بعکسها وتصاویر بی‌تناسبش شنیدنی بود...

« ۶ مرداد... پیش ازطلوع خورشید بامحمود بطرف مقبرهٔ امامزاده یحیی‌رفتیم. هرگز صبح را باین قشنگی و لطف و صفا ندیده بودم. حالتی عجیب داشتم. نور وظلمت هردو را باهم میدیدم ولیکن میدانستم که عمر شب تمام شده است و روشنائی هرچه زودتر عالم را خواهد گرفت و کوه و

دشت وصحرا که دراین روشنائی ظلمت آلود وقت صبح گاه پیداوگاه ناپیداست از تاریکیهای سب بیرون خواهد آمد و هرچه خوبتر نمایان خواهد شد. نور کم کم در ظلمات راه میبافت و ظلمت اندك اندك ازمیان میرفت. اما ندانستم چه شدکه ناگهان عالم یکباره بچشمم روشن گشت. ندانستم که شب کی جان داد و ظلمت کی رفت وکجا رفت. روز را میدیدم که بدیدن جعفرآباد آمده بود...

« ۹ مرداد ... پیش ازظهر ببازارچهٔ جعفرآباد رفتم وازسه چهار ریش سفیدی که برسکوی دکانی نشسته بودند راجع باوضاع و احوال و محصولات ده تحقیق کردم. با محمود در منزل آقا شیخ طاهر ناهار خوردم. شیخ نصرالله هم بود. بعد از ناهار تنها بباغ وقفی رفتم وباز ازمشهدی غلامعلی باغبان در باب وقایع باغ سؤالها کردم و جوابهایش را جزء بجزء و بی تغییر نوشتم. میگفت که این باغ را فرامرز خان افشار، یکی از بزرگان فارس، در عهد شاه عباس کبیر ساخته است. با خود گفتم که شاید فرامرز خان از اجداد محمود باشد و این عشق و علاقهٔ شدید محمود بجعفرآباد بی چیزی نیست.

« اول شب محمود بخانهٔ کدخدا آمد. خسته و متفکر بود. صورتش بر افروختگی داشت و چندان حرف نمیزد. از من خواست که داستان باغ وقفی را باو بدهم تا بدقت بخواند... محمود مزاح میکرد و میگفت و میخندید اما چنان مینمود که دلش در جای دیگرست. در حالتش اندك تغییری میدیدم. زود تر از شبهای دیگر باطاق خود رفت و میشنیدم که آهسته این غزل میخواند:

در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه...

« ۲۱ اسفند ... حالم چندان خوب نبود. تبم سبك شده بود اما سردردشدید داشتم. محمود بعیادتم آمد وکمی حرف زدیم وشوخی کردیم. خان دائی هم بود. درمیان صحبت ما طبیب وارد شد ولی نمیدانم چه گفت که بعد از سه چهار دقیقه همه رفتند. شب پهلو و پشتم سخت درد گرفت و نتوانستم بخوابم...

« ۲۶ اسفند ... صبح حالم بهتر بود. پدرم آمد وبیش ازیك ساعت بربالینم نشست. مادرم هم بود. پدرم از دربار ناصرالدین شاه ومظفرالدین شاه و از سفر فرنك این دو پادشاه وازکارهای احمقانهٔ بعضی از اشراف و درباریان حکایتها گفت. بعد از ظهر تب شدید داشتم و حالم هیچ خوب نبود. اول شب تبم سبك شد. افسانه چند غزل حافظ برایم خواند. گفت عصر محمود بدیدنت آمده بود اما خواب بودی و بخواهش او بیدارت نکردیم. کاشکی بیدارم کرده بودند...

« ۱۸ فروردین ... صبح یادداشتهای جعفرآباد را خواندم و چند خط نوشتم. بد چیز کی نخواهد شد. باید داستان باغ وقفی را بصورت رمانی تألیف کنم. پیش از ظهر افسانه آمد و ده دوازده صفحه از نوشته هایم را بلند خواند. خوب گوش کردم و متوجه شدم که نقصهائی هست. بعضی از جمله ها را باید از سر بنویسم... بعد از ظهر خوابیدم وخوابهای خوش دیدم. عصر حالم

خوب بود و نشاط و سروری داشتم . بدیدن محمود که بعیادتم آمده بود حالم خوبتر شد . ازهزار چیز حرف زدیم . بمحمود گفتم که یادداشتهای راجع بجعفرآباد را جمع‌آوری میکنم . گفت بده تا آنها را ببینم . قبول نکردم و گفتم که هروقت تمام بشود خودم آنها را برایت میخوانم . باید بازچند روز در جعفرآباد بسر ببرم و اطلاعات راجع بده راکامل کنم و بعد کتاب بنویسم . . .

« ۲۷ فروردین . . . دیشب حالم هیچ خوب نبود . نزدیك سحر عرق کردم ودرد استخوان و پهلو سبك شد . ضعف عجیبی دارم . دیگر حافظ هم نمیتوانم بخوانم . چشمم زود خسته میشود . گاهی همه چیز بنظرم تیره و تار می آید . باید بازبجعفرآباد بروم وکتاب را تمام کنم . درباب رفتن فرنگ باید باز بامحمود حرف بزنم . کاش میتوانستم . . . » .

کاش میتوانستم . . . بعد از این الفاظ دیگر بخط علی درکتابچه چیزی نبود . محمود اوراق نا مرتبی که درآنها شرح ووصف جعفرآباد نوشته شده بود همه را مرتب کرد . خواندن نوشته های علی جغرافیا و تاریخ و تمام اوضاع و احوال این ده را بر او روشن کرد . محمود میخواند و از دقت وزحمت علی درعجب بود که چگونه درمدتی محدود این اطلاعات مفید را جمع آورده است . یادداشتهای علی درباب جعفرآباد رساله‌ای بود دقیق و خواندنی که زندگی سکنهٔ یك ده ایران را هرچه خوبتر مجسم میکرد وبهر خوانندهٔ صاحب فکر میگفت که ریشهٔ بدبختی ایران چیست و طریقهٔ اصلاح واقعی امور کدامست . علی قبرستان ده را نیز وصف کرده بود :

« . . . قبرستان یکی از تماشا گاههای مردم جعفرآبادست . هرهفته ، شب جمعه ، بسیاری از اهل ده بقبرستان می آیند ، در میان گورها راه میروند و بر سر قبر خویشان و عزیزان خود فاتحه میخوانند . همه میدانند که سر انجام باید در این قبرستان بخوابند و روزی گورشان پایمال دیگران خواهد شد و لیکن در آن وقت که از کنار قبر ها میگذرند هرگز بفکر مرگ نیستند . با تمام مصیبتها و مشکلات زندگی میسازند و تا دم واپسین بگلیم پاره و چند درخت سیب و زردآلو و سه چهار ظرف مس و مزرعهٔ کم حاصل کوچك خود دلبستگی دارند . قبرستان جعفر آباد غمناکست و خاموش اما این قبرستان هم درعالم خود زنده است . درجعفرآباد تا زندگی هست مرگ هم هست وتا مرگ هست جسد مردگان را عزیزان وخویشانی که هنوزنمرده‌اند باین قبرستان میبرند وبپهلوی گور دیگران دفن میکنند وگاه بر سرتربت ایشان میروند و فاتحه میخوانند و نذر و نیاز می‌آورند و بر سر مزارشان آب میپاشند وگاهی گلی و گیاهی میرویانند و قبرستان را زنده نگاه میدارند . قبرستان جعفرآباد وقتی خواهد مرد که دیگر در جعفرآباد زنده‌ای نباشد تا بمیرد . . . »

— ۲ —

پیش از سفر فرنگ محمود باز بجعفرآباد رفت وهر جائی را که با علی دیده بود باز دید اما

گوئی دلش کنده شده بود و دیگر نمیتوانست خود را بتماشای مدرسهٔ بهرام خان و سفر بجعفر آباد و درس عربی و مباحثهٔ با شیخ نصرالله مشغول بدارد .

فاطمه که غیر ازخوشی وسعادت محمود منظوری نداشت بدور ماندن از او تن در داد وبخلاف دلخواه خود ، اورا باین سفر تشویق میکرد چرا که نمیخواست پسرخودرا ملول وگوشه گیر ببیند . محمود مهیای سفر شد و با خویشان و دوستان و آشنایان خدا حافظی کرد . روزی که بدیدن میس هارت لی رفت این دختر باو پاکتی داد .

— در این پاکت کاغذیست که بمادرم نوشته ام . یقین دارم که بدیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد . نشان خانهٔ ما برروی پاکت هست . کاغذی هم از این جا بمادرم خواهم نوشت تا بداند که من درطهران با چه جوان سرسخت لجوجی سروکار داشته‌ام . بخانهٔ ما بروید . نزدیك لندن ، در کنار رود تمز ، در ریچ موند خانهٔ کوچك مصفائی داریم و اگر خانه را نپسندید ساحل رود تمز را خواهید پسندید و امیدوارم که بشما بد نگذرد .

— خیلی متشکرم . حتماً بدیدن مادرشما خواهم رفت ومطمئن باشید که در فرنك غالباً بیاد شما خواهم بود چرا که میخواهم دقت کنم و ببینم که میان قول و فعل عیسویان چه تفاوتهاست و بعد بشما کاغذی پراز دلیل وبرهان بنویسم وبگویم که خوبست اول کسانی را بدین مسیح تبلیغ کنید که باسم باشما همدینند ولی هر کارشان مخالف گفته‌های مسیحست .

— ای آقای محمود خان چه چیزها میگوئید . هنوزازشوخی ومزاح دست برنداشته‌اید . حالا که باروپا میروید باید بدانید که درلندن غیر از مه غلیظ چیزهای دیگرهم هست . یقین دارم که انگلیس موافق دلخواه شماست . اما باید صبر داشته باشید و انگلیس و این شهر عظیم لندن و طبقات مختلف انگلیس را بشناسید تا بتوانید بکنه تمدن ما پی ببرید. وضع تعلیم وتربیت ما هم بد نیست . لابد مادام لاسال را درپاریس خواهید دید . خواهشمندم سلام مرا باو برسانید . خوب معلمی بود .

— هم معلم خوبیست و هم زن خوبی . سلام شما را باو خواهم رساند و شرح حالش را بشما خواهم نوشت .

میس‌هارت‌لی کمی سرخ شد . محمود کاغذ را در جیب گذاشت و بعد دست نرم قشنك هلن را گرفت و بیش از دفعه‌های پیش فشار داد وبا او وداع کرد .

در چشمان هلن‌هارت‌لی آثار حزن هویدا شد اما هلن بحکم تربیت‌انگلیسی که بایداحساسات خود را از انظار پوشیده داشت غم واندوه خویش را پنهان کرد وخندید . بعداز رفتن محمود اشك‌از چشم دختر سرازیر شد . هلن هرچه زودتر اشك از چشم خود پاك کرد و از خانه بیرون رفت و بقدر یك ساعت در خیابانهای کم عابر طهران میگشت وگرفتار نزاع میان عقل و احساس و وجدان ودل خویش بود .

— ۳ —

محمود در خواب شیرین بود. چندتار از موی سیاه قشنگش برپیشانیش ریخته و دست چپش نیمی‌از صورتش را پوشانده بود. فاطمه در آخرین‌شبی که محمود در طهران بود یکی دوساعت‌بیشتر نخوابید و هم در آن شب بخواب دید که پسرش از فرنك مراجعت کرده است.

فاطمه اندوه و پریشانی‌خود را پنهان کرده بود. اما وقتی پنج ساعت بظهر محمود با او وداع کرد مادر دیگر تاب نیاورد وگریه کرد واشك گرمش بر گونهٔ برافروختهٔ محمود ریخت.

— محمودمن، عزیزمن، مراقب خود باش. مراهرگز ازخودبیخبر نگذار. ترابخدامیسپارم.

— خدا حافظ.

محمود غیرازاین دوکلمه چیزی نگفت چراکه نمیتوانست چیزی دیگر بگوید. محمود هرقدراز طهران دور وبسرحد ایران‌نزدیك میشد دلش بیشتر میطپید. گاهی لحظه‌ای چند فکرش ازکارمیافتاد وهیچ چیز بیادش نمی‌آمد وگاهی باغ سردار وجعفرآباد ومدرسهٔ بهرام خان وشیخ نصرالله و علی و فاطمه و هزار چیز وهزارکس دیگر بسرعت برق از خاطرش میگذشت.

محمود باخود میگفت بفرنك میروم وخدا میداندکه چها خواهم دید وچها خواهم کرد. بهر ده وشهر و مملکت فرنك که بروم سراپا چشم وگوش خواهم شد تا بدانم که این فرنك چیست وفرنگی با ماچه فرقی دارد. در مجلس درس ومجلس مهمانی ونطق ورقص، درکنار دریا، درخانه ومهمانخانه وسینما وتاتر و موزه، درهرجا که باشم باید دقت کنم وچیزی یاد بگیرم تا در ایران بتوانم کاری از پیش ببرم. آیا فرنگ آنست که احمد وزیران، این جوان لاابالی عشرت پرست دروغگو ،وامثال او را میپرورد یا محل‌کار و کوشش و علم ومعرفتست... کاشکی علی زنده وهمسفرم بود. کاشکی امیدوارش کرده بودم...

وقتی محمود از سرحد گذشت دلش فروریخت. دیگر در ایران یعنی در وطن خود نبودواین موضوع در او تأثیری عظیم کرد. ایران یعنی جعفرآباد و چندین هزار ده ویرانه مثل جعفر آباد. ایران یعنی نشابور و چندین شهر خراب مانند نشابور. ایران یعنی جایگاه فقر و بیداد و جهل. محمود این مطالب را میدانست اما از حشمت وجلال قدیم ایران واز خوبی و بزرگواری و استعداد وفکر لطیف و ذوق عالی ایرانی هم خبر داشت وباخودمیگفت ایران هرچه باشد ایرانست وازمنست ومن هرچه باشم ایرانیم واز ایرانم ومن وامثال من، ماکه فرزندان این خاکیم، باید بیگانهٔ بدخواه را برجایش بنشانیم ودست ناپاکش را ازکارهای ایران کوتاه کنیم وبیگانه‌پرست را رسوا کنیم واین مملکت بزرگ، این‌یادگار چندین قرن عظمت وجلال، این‌مظهر استقامت درمقابل‌ظلم وتعدی‌بیگانه را ازبلا نگهداریم. کارکنیم، کتاب بنویسیم، مدرسه ومریضخانه وکارخانه بسازیم واین ملت بزرگ قدیم را از فقر ودرد وغم نجات بدهیم. محمود غرق دریای فکر بود وفکرش همه در باب ایران بود واز ایران دور میشد.

— ٤ —

چهار روز بعد سلیمان خان بختیار بمناسبتی باخواهر خود از سفر محمود حرف میزد ومیگفت که این جوان هوشمند ترقی خواهد کرد و کارش بالا خواهدگرفت . بتول خانم هم از محمود خیلی تمجید کرد . افسانه درآن مجلس حاضر بود ولذت میبردکه محبوب و منظورش چنین خوب جوانیست. بشنیدن هر کلمه دلش از شادی میطپید و چیزی نمیگفت اما خوشحالیش کم کم از میان رفت‌ونگرانی جایش را گرفت . باخود میگفت علی مرد و محمود سفر کرد ودیگر هیچ چیز وهیچ کس نیست که‌مرا بمعمود برساند . محمود بفرنك رفته است وشاید زن‌فرنگی بگیرد واگر زن فرنگی نگیرد باز برای من امیدی نیست . ازآن میترسم که نه‌هرگز جعفرآباد را ببینم ونه دیگر محمود را .

افسانه باقی آن روز همه در فکر محمود بود و شب بخواب دید که محمود و علی بجعفر آباد میروند و باو میگویند که دفعهٔ دیگر ترا باخود خواهیم برد . فردای آن روز افسانه حافظ چاپ هند را برداشت و آن را بیاد محمود و علی بوسید وبعد آرزوی خود را از خاطر گذراندو کتاب‌رابدست چپ گرفت و مثل هزاران هزار امیدوار دیگر که بحافظ پناه میبرند و میخواهند اشعار مناسب حال خود را از زبان حافظ بشنوند چشم بست و از حافظ خواست که براو نظر اندازد و کاشف راز او شود . دوسه بار انگشتان ظریف دست راست خویش‌را بردیوان‌حافظ مالید وفالی‌زد واین‌غزل‌آمد :

فاش میگویم و ازگفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم
نیست‌برلوح‌دلم جزالف قامت‌دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت‌مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
میخوردخون‌دلم‌مردمك‌دیده سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

بیچاره افسانه ! با هزار امید فال زده بود امان چنان مینمود که حافظ بکار او چندان التفات ندارد وراهی پیش پای او نمیگذارد . افسانه خود میدانست که بنده عشقست وبر لوح دلش جز الف قامت دوست نیست . از کوکب بخت خود خبر نداشت و کیست که از طالع خود خبر دارد یا بتواند داشته باشد . حافظ در بیان حال چیزکی باین دخترگفت ولیکن دردش را دوا نکرد . بطبیبی میماند که بمریض بگوید دردمندی وبیماری وردهای سخت داری . بگوید و خاموش بنشیند و دوائی ندهد و علاجی نکند .

چشم افسانه از اشك پر شد . مژگانش را برهم زد وقطرات اشك بررویش دوید و بر کلام حافظ چکید ودرآن حالت نگرانی واشکباری وشعرخوانی چندان زیبا بود که وصفش بقلم‌نمی‌آید . چه خوب دختری ، چه پاك عشقی و اشکی وچه‌گیرا غزلی ! افسانه دوبار آن را خواند و هرچند در الفاظ ومعانی دقیقتر شد هیچ روزن امیدی در آن ندید . پس آهی کشید وکتاب را بست و بیچاره‌وار زار زار گریه کرد .

فصل شانزدهم

— ۱ —

هم از ایام خرد سالی محمود شنیده بود که پاریس عروس شهرهاست . شهر عشق و علم وادب و هنرست . قشنگ ودلرباست . شبش مثل روز روشنست و روز وشبش خوب و خوش و نشاط آور . بهشت روی زمینست . در کوچه و خیابانش یك ذره گرد و یك پر کاه نیست . جمیله‌ایست که حسن و کمال از هر نوع دارد و عیب و نقص هیچ ندارد . مردمش همه ظریف و نکته سنج و دانا و پاکیزه و مؤدبند . پاریس مظهر کامل تمدن جدید دنیاست ، پاریس چنینست ، پاریس چنانست . آنچه محمود در وصف پاریس و اهل پاریس شنیده بود حقایقی بود آمیخته با دروغ و گزافه گوئی و اغراق .

از قضا روزی که محمود وارد پاریس شد بارانی سخت می‌آمد و هوا تیره و غم انگیز بود . بر کف ایستگاه قطار آهن روزنامه پاره و ته سیگار و چوب کبریت و پوست و هستهٔ میوه و هزار چیز دیگر دیده میشد . پیر مردی ژولیده موی که در زیرهرناخنش نیم دایره‌ای سیاه از چرك نمایان بود برزمین چشم دوخته بود وهروقت ته سیگاری میدید دوان دوان میرفت وآن را میربود وکاغذش را بر زمین می‌انداخت و توتونش را در جیب خود میریخت . زنی قشنگ اما زار و نزار که مسلول مینمود با دو بچهٔ رنگ پریده منتظر و متفکر درگوشه‌ای ایستاده بود و بمجسمهٔ بیچارگی و نگرانی شباهت داشت . حمالی که برای بردن چمدان پیش می‌آمد مردی بودکم حوصله وبی‌ادب که با هرکس که بر سر راهش بود نزاع میکرد . از دهان شوفور تا کسی بوی شراب و توتون وسیر ، همه مخلوط بهم ، بمشام محمود میرسید .

فرانسه‌ای که محمود ازمادام لاسال یاد گرفته بود در پاریس خوب بکارش آمد . حمال وشوفور هردو بسیار تند حرف میزدند ولی‌محمود ازکسانی‌نبودکه خودرا ببازد . شمرده شمرده تکلم‌میکرد وتا مطلب را درست نمیفهمید جواب نمیداد . بادی خفیف می‌آمد و بارانی شدید و محمود با هزار چشم بکوچه و خیابان و باهل پاریس نگاه میکرد . عظمت پاریس او را نگرفت و محمود در پاریس هیچ عظمتی نمیدید .

محمود ازخیابانهای پهن ودراز وازکنار عمارات بزرگ وقشنگ میگذشت ولیکن پاریسی که وصفش را شنیده بود این نبود . دکانهای کوچك کم بضاعت وکوچه های تنگ و ناپاك و زن و مرد فقیر را هم میدید و تا آن وقت نمیدانست که در پاریس چنین چیزها نیز هست .

اتوموبیل ، محمود را از خیابانها وکوچه های پاریس میگذراند و مسافری که هنوز یك روز

هم دراین شهر بزرگ تماشائی نمانده بود یاد از وطن کرد ودر میان پاریس ناگهان جعفرآباد وباغ وقفی ومدرسهٔ بهرام خان وحجرهٔ شیخ نصرالله و باغ سردار بخاطرش آمد . محمود در فکر فرورفت و افسرده شد و حتی لحظه‌ای با خود اندیشید که کاشکی ازایران بیرون نیامده بودم . امااین حالت نیم دقیقه بیشتر طول نکشید و محمود با خود گفت که شك و دو دلی را باید کنار بگذارم و حالا که بفرنك آمده‌ام باید کار بکنم و فرنك را خوب بشناسم .

محمود در کوچهٔ والت نزدیك مدرسهٔ حقوق پاریس درمقابل مهمانخانهٔ ژی‌تار ازاتوموبیل پیاده شد . مهمانخانه بد نبود . اطاقهای خوب و سفره‌خانهٔ بزرگ وپاکیزه داشت اما در دالان و اطاق و درهر گوشه و کنارش بوئی شنیده میشد مخصوص مهمانخانه های درجهٔ دویم سیم پاریس ، بوئی مرکب از بوی غذا و هوای محبوس و دود سیگار .

شاگرد مهمانخانه چمدان را باطاقی برد که درطبقهٔ دویم بود ومسافرهم بدنبال اورفت . نزدیك غروب بود و دیگر باد و باران نمی آمد . محمود پنجره را بازکرد و هوای خوش وقت غروب وارد اطاق شد وباو جانی تازه داد . هیاهوی کوچه وخیابان بگوشش میرسید . محمود بکوچه نظرانداخت و مردمی که فارغ از خیالات او در رفت وآمد بودند همه را تماشاکرد اما خسته و محتاج شست وشو بود . پس بحمام رفت و لباس دیگر پوشید و از خستگی و ملالی که داشت بیرون آمد .

پیش از شام زنی پنجاه ساله که مهمانخانه دار بود اسم او را در دفتر مهمانخانه ثبت کرد .

— اطاق را پسندیدید ؟

— خوبست . متشکرم .

— امیدوارم که درین‌جا بشما خوش بگذرد . غذای‌ما خیلی عالیست ودر این محله‌مهمانخانه‌ای بپاکیزگی این‌جا نیست . از قضا در شب اول ورود بپاریس هم تنها نخواهید بود . یکی ازهموطنان شما که هفتهٔ پیش ازلندن آمده دراین‌جاست . گمان نکنم که بشناسیدش .

— اسمش چیست ؟

— مسیو کرمانی .

هرچند محمود منتظر محسن نبود از مهمانخانه‌دار پرسید :

— شاید اشتباه میکنید . اسمش دشتیاری نیست ؟

— چه میگوئید ؟ آقای محسن دشتیاری را در این مهمانخانه همه میشناسند . آدرس ما را لابد او بشما داده است . سه هفته پیش هم از لندن بما نوشت که اطاق خوبی برای شما نگهداریم . اگر در این‌جا بود مگر شما را آسوده میگذاشت ؟ جوان زیرك مهربان خوبیست . نه هیچ اشتباه نمیکنم . اسم این هموطن شما ابوالفضل کرمانیست واو را هم ما خوب میشناسیم .

مهمانخانه‌دارمحمودرا بسفره‌خانه‌برد . میرزا ابوالفضل کرمانی درکنجی نزدیك پنجره‌نشسته‌بود .

— مسیو کرمانی ، این آقا هموطن شماست و امروز وارد پاریس شده . لابد خبرهای شنیدنی بسیار دارد . میخواهم میزش را پهلوی میز شما بگذارم .

— هرجا که میخواهید بگذارید . برای من هیچ تفاوت ندارد .

زن که کرمانی‌را میشناخت ازاین‌جواب خشك متعجب نشد . بمحمودباچشم اشاره‌ای کرد ورفت ولیکن محمود که در حیرت بود بآهستگی نشست وبهموطن پنجاه و دوسه سالهٔ خود چشم دوخت .

میرزا ابوالفضل کرمانی مردی بود لاغر و کله‌ای بسیاربزرك ، دهن گشاد ، گونه‌های‌فرو رفته، ابروان پیوسته وپیشانی گشاده داشت . انگشتان باریکش برروی روزنامه بعنکبوتی میماندکه برکاغذ خشکیده باشد . در مقابلش بر روی میز چندین روزنامه و مجلهٔ فرانسه وانگلیسی و یك کتاب آلمانی ودو کتاب انگلیسی و یك بطری شراب و یك گیلاس بود . لباسی خوش دوخت برتن داشت . کرمانی نه خوش سیما بود و نه‌مردم‌دار . با اینهمه ، در چشمانش آتشی و در وجودش اثری بودکه محمود را مجذوب کرد. سه چهار دقیقه گذشت و ناگهان کرمانی چشم از روزنامه برداشت و مثل استادی که از شاگرد سؤال کند ازمحمود پرسید :

— اسم شما چیست ؟

— محمود .

— در این ایام اسم خانوادگی هم در ایران مرسوم شده است .

— اسم خانوادگیم سیوندست .

— سیوند ، چه اسم عجیبی !

— سیوند دهیست نزدیك‌شیرازوچون‌اصل‌ما ازآن‌جاست بخانوادهٔ خوداسم‌سیوند گذاشته‌ایم.

— برای چه بفرنگ آمده اید ؟

— برای تحصیل .

— این بهانهٔ تمام بیکاره‌های‌ایرانست . هیچ میدانیدکه این‌ایرانیهائی که ببهانهٔ تحصیل‌بفرنك میآیند و خوش میگذرانند یاچون سه چهار کلمه یاد میگیرند میخواهند هرچیز ایران را تغییر بدهند حقه‌بازند . من ازهمهٔ این اشخاص بیزارم .

محمود با ترس ولرز گفت :

— گمان نمیکنم که بیزاری از ایرانیها خوب باشد .

— شرط ادب نیست که جوانی بی‌تجربه مثل شما که‌هنوز یك شب در پاریس نخوابیده‌است بمنی که همهٔ عمرم را در تحقیق و تتبع و جهانگردی گذرانده ام خوب و بد یاد بدهد . من از این ایرانیهای خوش‌گذران لاابالی که وقت خود و پول ایران را در قهوه‌خانه ورقاصخانه صرف میکنند بیزارم چرا که ایران را دوست میدارم . آن ایرانیهائی که در فرنك تحصیل میکنند و ورق پاره‌ای

بدست میآورند وبعد بایران میروند و بعلت بیخبری از تاریخ وزبان وآداب وآثار ایران میخواهند همه چیز را ازمیان ببرند نیز بدند وباید منفورباشند . این بدبختهای نیمه فرنگی از ایران چه میدانند وبایران چه علاقه‌ای دارند تابخواهند یا بتوانند کارها را اصلاح کنند ؟

— اگرخطا گفتم باید ببخشید قصد جسارت نداشتم .

غضب میرزا ابوالفضل کرمانی فرونشست . انگشتانش که بپای عنکبوت میماند بحرکت آمد . اول جرائد و مجلات و کتب را کمی پس زد وبعد بطری را برداشت وگیلاس را ازشراب خوشرنگ پر کرد وجرعه ای از آن نوشید و گفت :

— شراب با من سازگار نیست اما نمیتوانم از آن بگذرم . ویسکی و کنیاك هم میخورم . هرنوع مشروبی‌را دوست دارم ولی کاشکی ازروزاول خود را اسیر نمیکردم وبایران ضررنمیرساندم . بحرف من نباید بخندید ، من نویسنده ام ، عالمم ، فیلسوفم و باسرار تمدن ایران و فرنگ واقفم . فارسی و عربی و اردو و فرانسه وآلمانی وانگلیسی ولاتینی میدانم . مهمترین کتب فلسفی و ادبی و علمی را خوانده ام . کتاب « سرمایه » کارل مارکس را با شرح و تفسیرش سه بار مطالعه کرده ام . بهندوستان و چین و جاوه و آمریکا رفته ام و بیشتر ممالك اسلامی را دیده‌ام . اروپا وطن ثانی منست وباکثرممالك فرنگ چندین بارسفر کرده‌ام و درمیان‌تمام ایرانیان‌هیچکس نیست که مثل من‌باسرار کار انگلیس و آلمان پی برده باشد . با یهودی و عیسوی وبودائی وزردشتی ودیندار وبیدین وکمونیست و دشمن کمونیست نشست و برخاست و بحث کرده ام و بر اثرتمام این مطالعات و تفکرات و مباحثات و سیرآفاق و انفس باین نکته رسیده ام‌که بشر در هرجا و از هرنژادی که باشد موجودیست بیچاره که بی اداره و بی اختیار بدنیا میآید و از دنیا میرود و باید این سفرعجیب زندگی را بآخربرساند . مرك را ببیند وعمر را دوست بدارد . ستارهٔ امید را از دور تماشا کند و هرگز بآن نرسد . یا غافل بیذوق بیغمست که نه از شکفتن گل لذت میبرد و نه از پژمردن‌گل غصه میخورد ، یالطیف طبیعیست که با صبح میخندد و شام در گوشهٔ باغ در کنار استخر ، در آن وقت که از چشمهٔ ظلمات تاریکی میجوشد وکم کم همه‌جا را میگیرد چشم دلش گوئی با دردمندان عالم همگریه میشود واشك میریزد . آنکه حالت غم انگیزبید مجنون‌را هنگام غروب خورشید ادراك نکند ازلذت معنوی تماشای خندهٔ سحر نیز محرومست . هر که معنی اندوه را نداند ازوجد وشادمانی هم خبرندارد . صاحب ذوقی که بکیفیت تأثیر جمال پی برده باشد با غصه و حسرت نیز آشناست . پس همه بیچاره‌اند وگرفتارونگران . زندگی مقدر ماگذراندن این روز و شبیست که هر آنش بچشم هرکسی رنگی وکیفیتی دارد . الآن یکی گریانست و دیگری خندان ، یکی امیدوارست و آرزومند و دیگری در ظلمات حیرت و نومیدی افتاده است و دست و پا میزند . با اینهمه باید اعتراف کرد که فروع این زندگی تغییر میپذیرد زیرا بچشم میبینیم که در مملکتی فقر ومرض بیشترست ودر مملکت دیگرکمتر. اما این چیزها همه فرعست .

کدامست آن مملکتی یا شهری یا دهی که در آن حرص و شهوت و حسرت و کینه و حسد و دروغ و دزدی و بیوفائی و خودخواهی و خود فروشی و درد و مصیبت و از همه بدتر فکربد وکج نباشد ؟ کیست که بحقیقت زنده باشد و نگران نباشد . آیا هرگز در این کلمهٔ نگران ، در این لفظ قشنگ خوش آهنگ دقت کرده اید تا ببینید که چه عجیب و پرمایه لغتیست و درمجسم کردن حالت جوش دل و تشویش و خوشی آمیخته بانتظار پیش‌آمد های ناخوش چه اعجازی و قدرتی و فصاحتی دارد ؟ مردم نگرانند که مبادا بدی روی کند ، عزیزی بمیرد ، آتش دوستی و محبتی و عشقی سرد بشود ، چیزی بیاید که نباید ، چیزی از میان برود که باید بماند . چشم دلشان نگرانست . دل نگرانند چون خوب میدانندکه خوشی وجوانی و صحت و مال و مقام و عزیز و محبوب و هرآن چیزی و کسی که دارند همه گذرا و ناپایدار و فانیست این نگرانی بشر با او باین دنیاآمده است و با اوازدنیاخواهد رفت . کسی نگران نیست که بهیچ چیزوبهیچ کس دلبستگی‌ندارد وچنین موجودی جز بصورت انسان نیست . نمیدانم چرا این مطالب پیش‌آمد . این هم ازتأثیرشرابست . قصد نداشتم درباب این مسائل‌باشماچیزی‌بگویم . شمارا نمیشناسم وقوه واستعداد شما برمن معلوم نیست . اسم‌شما محمودست واسم خانوادگی شماسیوند . بسیارخوب، اماکیستید ، چیستید، چه‌خوانده‌اید ، چه میدانید ؟

— محصلم وبرای درس‌خواندن‌بفرنگ آمده ام . چیزی‌نمیدانم . لابد مسبوقید که مدرسه‌های ما خوب نیست . نه معلم داریم ونه کتاب . پست‌ترین درسها فارسیست و کسی بآن اهمیت نمیدهد ولی من فارسی را دوست میدارم و معتقدم که ترقی حقیقی ملت ایران غیراز یادگرفتن ویاد دادن فارسی وترجمهٔ کتب وتدوین علوم جدید بفارسی وتألیف وتصنیف و ترویج کتاب خوانی و کتاب نویسی هیچ راهی ندارد . من در خارج مدرسه کمی فارسی وعربی خوانده ام و کمی فرانسه .

— چه‌گفتید آیا فارسی وعربی خوانده اید ؟

— زنی بود فرانسوی ، اسمش مادام لاسال که معلم فرانسه ام بود و بخانه‌اش میرفتم . الآن هم باید در پاریس باشد . آشنائی داشتم از طلاب جوان که از من فرانسه یاد میگرفت و در عوض عربی یادم میداد . در خانه هم فارسی و عربی میخواندم .

— آنچه راجع بمادام لاسال گفتید بیجا بود . درخصوص فرانسه خواندن سؤالی‌نکرده بودم . اظهار علاقهٔ ما بزبان خارجی وعلم فروشی احمقانه و لغات خارجی را بزور وقاحت و برای خود نمائی بخورد مخاطب دادن تعجب ندارد . اما میگوئیدکمی فارسی وعربی خوانده‌اید . مطلب تازه‌ای میشنوم . تصور نمیکردم‌که امروز کسی طالب فارسی وعربی باشد . جهل و سست عنصری چندانست‌که خواص ایران از یادگرفتن زبان خود گریزانند . صد یك وزرا وسفرا و رجال و بزرگان امروز ما نمیتوانند یك کاغذ ده خطهٔ صحیح بفارسی بنویسند . لشکر اسکندر ، حملهٔ عرب ، ترکتاز مغول ، سرباز یونان و روم و روس و انگلیس ملت ایران را از میان نبرد ولی این بی‌علاقگی بفارسی ملت ایران را محو

خواهد کرد . ایران در نظر من مرکبست از زمان و مکان ، موجودیست زنده که جان و تن دارد . خاك ایران تنست وجمیع افکار وعقاید و ادیان و مذاهب و السنه و تمام آثار علم و ادب وهنر ایرانی از ابتدا تا امروز و تا هر وقت که ملت ایران زنده باشد بمنزله جان ملت ایرانست . دو هزار وپانصد سالست که این رابطهٔ میان جان و تن محفوظ مانده ، گاهی سست و گاهی محکم بوده اما رشته هرگز پاره نشده و بزرگترین چیزی که ایران بوجود آورده زبان فارسیست که جلوه‌گاه فکر و ذوق ملت ایرانست وازهیچ زبانی کمتر نیست و هر که آن را بازیچه کند ویا برای خود نمائی در اساسش خلل بیندازد خائنست . برای آنکه مطلب را خوب بفهمید باید بگویم که یگانه وسیلهٔ پیشرفت ما فکر درستست وفکردرست بی وجود زبان درست تصورپذیرنیست . راستست که فکرباطل ومطلب نادرست را هم بزبان درست میتوان نوشت اما عکس قضیه صحیح نیست یعنی هیچ مطلبی وموضوعی را خواه کامل و خواه ناقص ، چه صحیح و چه نا صحیح ، بزبان غلط بیان نمیتوان کرد . اینست اهمیت زبان . در این عالم قدر وقیمت انسان بفکر اوست و آئینه تمام نمای فکر انسان جز زبان نیست . آثار همر وافلاطون وارسطومظهرفکردرست عالی یونان قدیمست ونوشته های غلط اندر غلط امروز ما نمایندهٔ فکرنادرست مشوّش امروز ماست . پس دشمن زبان شما دشمن فکر شما یعنی بزرگترین خصم شما و ملك و ملت شماست . از این مطلب بگذرم . از بسکه در هرجا و با هرکس این بدیهیّات را گفته‌ام خسته‌شده‌ام . شماهم بمن نگاه میکنید امادلتان جای دیگرست . لابد میخواهید بروید وخود را هرچه زودتر از شب اول بخیابانهای پاریس برسانید وپرسه بزنید . جای توقع و گله هم نیست . شما و امثال شما چه غم ایران دارید ؟

— گوش و دلم هر دو باشماست و از بیانات جناب عالی مستفیض میشوم .

— با من باید ساده وبی پیرایه حرف بزنید . از بیانات جناب عالی مستفیض میشوم یعنی چه؟ این تعارفات را باید کنار گذاشت . بدو کلمه بگوئید که آیا میخواهید بمانید یاآنکه میخواهید بروید؟

— میخواهم بمانم .

— پس چرا از اول چنانکه باید جواب ندادید . از این مطلب هم بگذریم . گفتید که برای تحصیل آمده‌اید . لابد میخواهید ببهانهٔ شك درانتخاب رشتهٔ تحصیل یکی دوسال دربول‌وارسن‌میشل ، در این خیابان پر از محصل و معلم و کتاب و فاحشه و رستوران و قهوه خانه ، سر برهنه و محصل‌وار راه بروید . دختری را بسینما ببرید ودختردیگر را برقاصخانه . در یك رستوران ناهار بخورید و در جای دیگر قهوه و بگوئید و بشنوید و شطرنج ونرد بازی کنید و برای خود نمائی و اظهار پاریس شناسی بول وارسن‌میشل را « بول میش » و عمارات ومؤسسات ومدارس را باسم مختصرآنها بخوانید و پس فردا با دو سه ورق پاره و چند اصطلاح فرانسه بایران بروید و خون مردم را بمکید و باز بفرنگ بیائید .

انگشتان میرزا ابوالفضل که بپای عنکبوت میماند باز بحرکت آمد. گیلاس باز ازشراب عقیق رنگ پرشد و کرمانی آن را لاجرعه نوشید.

— آقای محمودخان سیونند، لابد خسته شده اید ومیخواهید ازمن بگریزید. دویست سیصد قدم دورتر از اینجا الآن هزاران مرد وزن میآیند و میروند، در رستورانها و کافه‌ها و رقاصخانه‌ها عیش و نوش میکنند. شما هم یقیناً مایلید که خود را در میان این جمع بیندازید. اگر خسته اید بروید. من هیچ محتاج مستمع نیستم.

— خسته نیستم ومیخواهم باقی مطلب را بشنوم.

— عجبست که این دفعه بی تعارف جواب دادید. بچشم من جوان بیهوش بیفهمی نیستید. من پیرشده ام بقدری فکر وطرح و نقشه ومطلب گفتنی و نوشتنی دارم که نمیتوانم خود را از دست آنها نجات بدهم وبگویم وبنویسم که مقصودم چیست. هم اسیر شرابم و هم اسیر فکرم و لیکن شما جوانید و استعدادکی دارید. پس بیائید و از من جهاندیده این نکته را بشنوید و پیشنهادم را بپذیرید. حالا که بفرنك آمده اید در اصول تمدن تحقیق کنید و فقط براثر مطالعهٔ اصول تمدنست که عظمت و جلال ودقائق تمدن ایران و عرب واروپای قدیم و جدید و تمدن امریکا که فرعیست از اصل تمدن فرنگی وتمدن سایر ملل همه در مقابل چشم شما جلوه‌گر خواهد شد. باید درجزئیات و کلیات تمدن مطالعه کنید و بارکان آن پی ببرید تا بتوانید در ایران باکسانی که بواسطهٔ آشنائی جزئی با ظواهر تمدن فرنگی علمدار اصلاح امور شده اند چنانکه باید بجنگید ومدعیان را بر سر جای خود بنشانید و با جرأت واطمینان بهموطنان خود بگوئید که در تمام فرنك يك معلم هم نیست که غلط حرف بزند یا غلط بنویسد و يك شخص تربیت شده هم نیست که هیچ زبانی را از زبان مملکت خود بهتر بداند. باید بروید واین مطالب را بگوئید و بگوئید تا چشم وگوش شاگردهای بیگناه ایران بازشود. هرشاگرد ایرانی که معنی‌شرافت ووطنپرستی‌را میداند باید برهرمعلم واستادی که بزبان مملکت خیانت میکند و آن را غلط حرف میزند و مینویسد و در ارکانش خلل می اندازد یکباره بشورد واو را رسوا کند و ازمجلس درسش بیرون برود واین شورش برمعلم بی‌علم بی‌انصاف که فارسی را بازیچهٔ خودکرده باشد یکی از وقایع مهم تاریخ اجتماعی دورهٔ ما خواهد بود چراکه بعدازاین شورش دیگر کسانی که باسم معلم واستاد ازخزانهٔ ملت ایران نان میخورند فارسی‌را پایمال جهل و تعصب خود نخواهند کرد وزبان علم در ایران باز خواهد شد و دیگر کسی فارسی ندانستن را بر عالم بودن خود دلیل نخواهد آورد. هر شاگرد ایرانی که برمعلم حقه باز فارسی خراب کن خود بشورد در نظر من مجاهدیست که در راه نجات ایران از جهل و بدبختی کار میکند. در ایران گفته ونوشته باطل رائج میشود چونکه در مقابل آنها عقاید صحیح نیست ولی مردم ایران گوش‌حق شنیدن دارند ومیتوانند خوب را از بد بشناسند بشرط آنکه حقگوئی مجاهد در میان باشد وچندان

بگوید و بنویسد تا صاحبان عقل سلیم بعقاید او متوجه شوند . هرچند فکر میکنم برای پیشرفت ایران که جز از طریق معرفت ممکن نیست چاره‌ای نمی‌بینم غیراز داشتن معلم واستاد خوب و رواج علم و ادب و شرط لازم تمام این کارها فارسی دانستنست و ترجمه و تألیف و تصنیف انواع کتب باین‌زبان.

میرزا ابوالفضل کرمانی یك دقیقه ساکت ماند . بی هیچ علتی کتب ومجلات را در گوشهٔ دیگر میز گذاشت و بعد باز شراب در گیلاس ریخت و بعد از نوشیدن بمحمود نگاه کرد و گفت :

— اگر میخواهید دشمن ایران را ببینید بروید بسفارت . احمد وزیران ، یکی از اعضای سفارت ایران ، جوانیست که نمیتواند بی غلط ده خط بفارسی بنویسد . فرانسهٔ سر و پا شکستهٔ ای میداند و باین علت ورد زبانش لغات و اصطلاحات بیجای فرانسه است . دائم از لباس وخیاط ورنك ونقش کراوات و مجلس رقص و قمارحرف میزند . مهمترین وقایع تاریخ ایران واسم معروفترین کتب فارسی راهم نمیداند وبا اینهمه بی هیچ شرمی درباب تاریخ و ادبیات و تمدن ایران و فرنگ بحث میکند . اما بحکم انصاف باید بگویم که تقصیر همه از اونیست . احمد وزیران از کوچکی درفرنگ بوده و بجای محیط ایران و کوچه و بازار و مسجد ، محیط فرنگ و کلیسا و خیابان فرنگی دیده و بجای گلستان و شاهنامه کتاب فرنگی خوانده است . خلاصه ، ایرانی کامل نیست و اگرفارسی وتمام ایران ازمیان برود ولی خرج عیاشی وهرزه‌گردی اوبرسد هیچ غصه نخواهد خورد . بگفتهٔ یکی از دوستانم که در لندنست برای اصلاح امور ایران و آموختن تمدن جدید اگرفارسی دانستن و ایران شناختن شرط نباشد پس بهتر آنست که همه کارهای مملکت را بمعلم ومستشارفرنگی واگذار کنیم نه‌ با حمد وزیران و امثال او . اما باید بدانید که فرنگی و هیچ بیگانه ای بپیشرفت ماعلاقه ندارد . صد رحمت بخارجی بیعلاقه که از او نه نفعی میرسد ونه ضرری . از آن خارجی که میگوید دوست وخیرخواه ماست باید بخدا پناه برد . اگر برای کمترین منفعتی که از ما چشم دارند بزرگترین خطر و ضرر عاید ما بشود هیچ تشویشی بخود راه نخواهند داد . بسیاری از مصیبتهای عظیم ما از فرنگیهاست که از صد وپنجاه سال پیش هرروزبراهی و بعذری خون مارا مکیده اند وآب و خاك و آبروی ما را برده‌اند و ما را سر گردان و نگران کرده اند . من بیهوده حرف نمیزنم . میدانم و تجربه دارم و با فرنگی زندگی کرده ام . اشخاص خوب هم در میان ایشان هست اما بحکم طبع بشری خود خواهند و در سیاست بیرحم و ابلهست آنکه بریسمان ایشان بچاه بیفتد . پس ما باید خود بفکر کار خویش باشیم و تمدن فرنگی را بعقل وتدبیر و بوسیلهٔ زبان فارسی بگیریم تا گرفتارش نشویم . رسیدن بکنه تمدن فرنگی آسان نیست . ملتی که بخواهد در این طریق سیر کند باید جغرافیا و تاریخ و آب و هوا و زبان و عادات و اخلاق و دین ومذهب و خرافات و آثار علم و ادب و هنر و جمیع کیفیات و اوضاع و احوال فرنگ و فرنگی را بداند که چیست . اگر سالیان دراز در این محلهٔ پاریس درس بخوانید و در خیابانهای بزرگ و خانه های عالی و رستورانها و موزه ها و تآترها گردش وتفریح کنید هنوز

پاریس را نشناخته‌اید چرا که پاریس غیر از کارتی یه‌لاتن ، که محلهٔ مدرسه‌ها و کتابخانه‌ها وجوانهاست و خیابان شان زه لیزه و عمارت لوور و عالم شاگردی و بیخیالی و خوشگذرانی ، محلات و عمارات و عوالم گوناگون دیگر بسیار دارد . اگر پاریس را وجب بوجب بشناسید و بحالات هردسته از مردمش خوب آشنا بشوید هرگز نباید مدعی بشوید که بامور مملکت فرانسه واقفید زیرا که پاریس همهٔ فرانسه نیست . فرانسه را هم با اروپا اشتباه نباید کرد . هر ولایت و هر شهر اروپا کیفیات مخصوص دارد و هر یك از ممالك اروپا در یکی از مراحل تمدن سیر میکند . مثلا میان تمدن سوئدی و تمدن پرتقالی دو سه قرن تفاوت هست . اما باید دانست که اروپا شناس بیخبر از تمدن امریکائی هم چنانکه باید بحقایق و مظاهر تمدن فرنگی پی‌نبرده است . نکتهٔ بسیار مهمی که اروپائی میداند اما بواسطهٔ حسد کمتر برزبان می‌آورد آنست که اروپا دیگر یگانه مظهر تمدن فرنگی نیست . از قدرت و علم و صنعت امریکا غافل نباید بود . دراین کشور پهناور افراد همهٔ ملل عالم از انگلیسی و هلندی و ایطالیائی و آلمانی و روسی و چینی و عرب و ژاپونی و غیره جمع آمده اند و همه امیدوار و فعالند و از سر غرور و مناعت و باستظهار امن و امان و ثروت ، وطن جدید خویش را « مملکت خود خدا » مینامند . امریکائی میگوید که امریکا از خداست و ازین گفتن مقصودش آنست که امریکائی قوم برگزیدهٔ خداست . این کلمات را سبك نگیرید . چرا امریکائی خود را برگزیدهٔ خدا نداند ؟ کسی که هنوز طعم تلخ فقر و احتیاج و شکست و زور را نچشیده و روی زشت دشمن را در وطن خود ندیده امریکائیست . جمعی معتقدند که امریکائی ساده لوحست و بی تدبیر . امریکائی ساده لوح نیست ، ساده است و سادگیش علامت آسوده فکری و قدرت و بی‌نیازی اوست که مملکت بزرگ آباد آزاد و دولت قوی دارد و احتیاج ندارد . پس اروپا شناسی بتنهائی کافی نیست و بکار امریکا نیز باید وقوف داشت . اروپا هنوز عالمست و هنرمند و مجرب و تمام آثار علم و هنر خود را بامریکای نا مجرب نفروخته و همهٔ جوانان خود را بامریکا نفرستاده اما اروپا فقیر و ضعیف و عاجز و محتاج و پیرشده و بحکم ضعف و پیری و احتیاج ، دروغگو و مزوّرست چرا که عاجز محتاج نمیتواند صدیق و راستگو باشد . چشم اروپا بدست و دهان امریکاست تا ببیند که امریکا باو چه میدهد و در عوض از او چه میخواهد . امریکا فرعیست برتر و مهمتر از اصل و تحقیق در کیفیت تمدن امریکائی که درسرزمین جدید از اخلاط انواع تمدن بوجود آمده و همچنین مطالعهٔ حالات سکنهٔ امریکا از واجباتست . پس اروپا و امریکا هردو را باید شناخت . باید کار کرد و دید و سنجید و هر چیز خوب و مفید را از هر کس و هرجا گرفت وگرنه محو خواهیم شد . دیگر نمیخواهم حرف بزنم . نمیدانم بگفته های من دل دادید یانه . میدانم که چیزهائی گفته ام بی‌ربط . شراب ، شراب کار مرا باین جا کشانده است که بنشینم و یاوه بگویم . خسته شدم . شب اول خوشگذرانی پاریس شما راهم نباید بیش ازین بتوضیح مطالبی بگذرانم که شاید بشنیدن آنها میل نداشته باشید . هیچ نمیدانم که چرا این گفت وشنید بمیان آمد .

میرزا ابوالفضل کرمانی یکباره خاموش شد وناگهان برخاست و روزنامه ها ومجله ها و کتابها را زیربغل زد و محمود را درحیرت گذاشت وبسرعت بیرون رفت .

— ۲ —

محمود غرق دریای فکر و حیرت بطرف بول وارسن میشل روانه شد . با خود میگفت این کرمانی خود بین‌لاف زن گستاخ ، این مرد عجیب کیست . بمن مهلت نداد که یك دقیقه حرف بزنم . با اینهمه میگوید هیچ نمیدانم چرا این گفت وشنید بمیان آمد . کدام گفت و شنید . دائم او در تکلم بود . گفتن همه از او بود و شنیدن همه از من و این معنی گفت و شنید نیست . هرگز تصور نمیکردم که شب اول درپاریس بچنین بلائی گرفتاربشوم . نفهمیدم که چه خوردم ووقتم چطور گذشت. چرا باید تحمل کرده باشم . چرا درمیان حرفش ندویدم و رشتهٔ کلامش را نبریدم . چرا شاگردوار بمطالبش گوش دادم و بدهان گشادش که کلمات از آن مثل سیل جاری بود بچه وارچشم دوختم ؟ سخن سخت بمن گفت و برمن گران نیامد . این مردکیست ، چیست ، چه مقصودی دارد و ازجان من چه میخواهد ؟ باید خود را ازدست او خلاص کنم . فردا دستور میدهم که میزم را جای دیگر بگذارند . من‌هم تقصیردارم . بایدهم ازاول که فضولی کرد بجوابی‌درشت خاموشش کرده باشم . علت این بردباری را نمیدانم . . . چه چشمهای جذابی دارد . . .

محمود به بول و ارسن میشل رسید . هشت ساعت‌و نیم بعداز ظهر بود . پیاده‌روها پراز عابر فرانسوی وخارجی ، پیر وجوان ، زن ومرد ، ایرانی وآلمانی ، ایطالیائی ولهستانی ، عرب الجزایر وجهود مراکش وکافه‌ها ورستورانها پراز مشتری بود .

محمود روزنامه‌ای خرید ودر کافه‌ای موسوم به‌کافه دار کور نزدیك پیاده‌رو نشست . مقاله‌ای مختصر اما بسیار شیرین درباب جنون نویسندگی در روزنامه بود . آن را خواند وبقسمت اخبار نظر انداخت‌بعد روزنامه‌را درجیب گذاشت وبتماشای کافه وخیابان وعمارات واشخاص پرداخت ولیکن گاهی در میان پاریس ، فرسخها دوراز ایران ، درآئینه تصور خویش باغ سردار ، درویش کاظم ، عبدالله، مدرسهٔ بهرام خان ، علی ، خانهٔ برهان الممالك ، افسانه و جعفر آباد و صورت خوب مادر خود را نیز میدید .

پاریس در نظر محمود قشنك و تماشائی بود اما محمود هنوز عظمت و جلالی در آن مشاهده نمیکرد . وی با خود میگفت اگر عظمت پاریس در شب اول مرا نگیرد وقتی که با کوچه و خیابان ومحیط ومردم آن آشنا شوم یقیناً این شهر در چشمم عظمتی نخواهد داشت . محمود ده ساعت‌و نیم بعداز ظهر بمهمانخانه آمد . پیش از خوابیدن کاغذی مفصل بمادر خود و چهار پنج خط بر روی کارت پستال بمحسن نوشت .

فردا هنگام صبح محمود از مهمانخانه بیرون رفت . نزدیك در ، مهمانخانه‌دار را دید ولیکن

ندانست چرا از او نخواست که میزش را در سفره خانه در جای دیگر بگذارند . خوش و خرم از کوچهٔ والتواز « رودهزه کول » ـ کوچهٔ مدارس ـ و از پهلوی دارالعلم سوربون و موزهٔ کلونی گذشت و به بول وارسن میشل رسید .

این خیابان در یکی از معروفترین محلات عالم واقعست . در پاریس ، در سمت چپ رود سن ، محله‌ایست موسوم به « کارتی‌یه‌لاتن » ـ محلهٔ لاتینی ـ . مدرسه‌های‌معظم وقدیم ، کولژدوفرانس،سوربون، مدرسهٔ حقوق ، کتابخانه‌ها و کتابفروشیهای کوچك و بزرك ، معبد « پان تئون » که جسد ولتر و ویکتورهوگو وسعدی کارنو و بسیاری از بزرگان دیگر فرانسه در آنست و موزهٔ معروف کلونی و مجسمه‌ها وعمارتها وانواع تئاتروسینما ومهمانخانه و پانسیون وکافه ورستوران و باغ دلگشا وقصرعالی وموزهٔ تماشائی لوك‌سانبور وزن‌ومرد و دختر وپسر ، کلاهدار وسربرهنه ، خوش لباس وژنده پوش وعلی‌الخصوص جوانان فرانسوی وخارجی ، پیرانی که بیاد ایام جوانی و برای دیدن جوانان بکارتی یه‌لاتن میآیند و جوانان آرزومند که در مدرسه وکتابخانه وکافه و در هرگوشه‌ای از این محله هردم طرحی‌میریزندوخیالی‌میبافند ودرعالم فکر کتابی مینویسند وکشفی‌میکنند وشعری‌وتصویری‌وشاهکاری بوجود میآورند ، این اشخاص واین عمارات واشیاء و هزار چیز دیگر بکارتی یه لاتن کیفیتی میدهد که نظیرش در هیچ جای عالم نیست .

محمود وارد بول وارسن میشل شد وبطرف دست راست پیچید و رفت و رفت تا به « پلاس سن میشل » رسید . این میدان راچندان نزدیك رود سن ساخته‌اندکه پل معروف به « پن سن میشل » بآن متصلست . از این پل کلیسای اعظم نوتردام را هرچه خوبتر میتوان تماشا کرد . درحوالی میدان قسمتی از پاریس کهنه بجامانده و دو کوچه یکی « رودولاهوشت » ودیگری « روسن سورن » بسیار تماشائیست . این محلهٔ قدیم که یادگار هفتصد سال پیش از اینست کوچه های کج و نا پاك و کوچك و خانه‌ها و دکانهای محقردارد . ولی باهمه حقارت بی‌جذبه نیست . گوئی آن را نگاه داشته‌اند تا بنمایانند که پاریس کهنه و نو چگونه باهم زندگی میکنند .

خورشید برپاریس قدیم و جدید میتافت و محمود بچه وار بدر و دیوار نگاه میکرد وکم کم با پاریس آشنامیشد . محمود مدتی بتماشای بساط کتابفروشیهای ساحل رودسن که در دکانکی چوبی چندین هزار کتاب و رساله و تصویر گسترده‌اند خود را مشغول کرد وبعد باز در خیابان سن میشل براه رفتن پرداخت . این خیابان که از قلب کارتی یه‌لاتن میگذرد از یك طرف محدودست بمیدان « سن میشل » و ازطرف دیگر به « کارفوردولوب سروا توار » ـ چهار راه رصدخانه ـ .

محمود آهسته و تماشا کنان سراسر خیابان راطی کرد و دریك روز دوبار ازمیدان سن میشل تا چهار راه رصدخانه رفت وبعد ازناهارهم باز درگوشه و کنار خیابان گردش کرد . دریك جا در کنج میدانی کوچك سه چهار نفرساز میزدند و سرود میخواندند ویکی سرودی راکه برکاغذی چاپ شده

بود بکسانی که الفاظ و الحانش را پسندیده بودند باشوخی و مزاح ومتلك کوئی میفروخت . درجای دیگر محمود عربی دیدالجزائری که شب کلاهی پاره برسر وگلیمی بد بافت بردوش داشت و درپناه دیوار موزهٔ کلونی فارغ ازفکر موزه و پاریس و فرانسه و الجزائر وعالم ، زیرسایهٔ درخت ایستاده بود و چیزی میخورد وبی هیچ منظوری بآینده و رونده و زمین وآسمان نگاه میکرد و چندان دربند بدست آوردن مشتری برای گلیم خود نبود .

باغ لوك‌سان‌بور مصفا و دلگشا بروی خورشید میخندید و برنیمکتهای آن زن وبچه و پیر و جوان از هر شهری و ولایتی و مملکتی نشسته بودند . اطفال بازی میکردند و دیگران یا روزنامه و کتاب میخواندند ، یا چیزی بافتنی در دست داشتند ، یا مقاله‌ای و فصلی از کتابی مینوشتند ، یا عاشقانه بهم نگاه میکردند ، یا برای صلح عالم و دوستی میان ملل طرح میریختند .

محمود درباغ گشت و بمجله‌های قشنك و زنان خوش اندام خوب صورت شیرین حرکات نظر انداخت و بی اختیار مدرسهٔ بهرام خان و حوض بی ساروج آجرنما و فانوس کم نور و حجره های نمناك وطلاب بینوا و جعفرآباد و مقبرهٔ امامزاده یحیی وباغ وقفی بیادش آمد .

محمود باغ فرحناك وظریف لوك‌سان بوررا هرچه خوبترمیپسندید اما درمدرسه ومقبره وباغ و ده ایران هم لطفی وجذبه ای میدید چراکه محمود اهل دل بود وعارفانه بعالم نگاه میکرد وخندهٔ صبح وحالت غم انگیزشب و عمارت قدیم و جدید وفکرکهنه و نو و پاریس و باغ لوك سان‌بور و طهران و جعفرآباد و مادام‌لاسال و افسانه وشیخ نصرالله وآن دختر خاموش کبود جامهٔ کوزه بدوش هریك را بنحوی و کیفیتی و مناسبتی دوست میداشت .

محمود هفت ساعت بعد از ظهر بمهمانخانه برگشت . چهارپنج کتاب و دو روزنامه که خریده بود همه را در اطاق خود گذاشت و بسفره خانه رفت . در مهمانخانه شامی لذید پخته بودند . اول سوپ آوردند وبعد کباب گوشت‌گوساله . محمود کمی افسرده بود زیرا که هرقدرانتظار کشید میرزا ابوالفضل کرمانی نیامد. محمود خود را محتاج شنیدن کلمات او میدید. بعضی‌از گفته های اوچنان دردلش نشسته بودکه هیچ از یادش نمیرفت و چون خوب فکرکرد دریافت که کرمانی بد نمیگوید . محمود بی اختیار سه چهار بار بجای او نگاه کرد و دیدکه هیچ اثری از او نیست . بر روی میزش بطری وگیلاس‌هم نبود . محمودی که میخواست از میرزا ابوالفضل بگریزد بعد از شام نزد مهمانخانه دار رفت و پرسید :

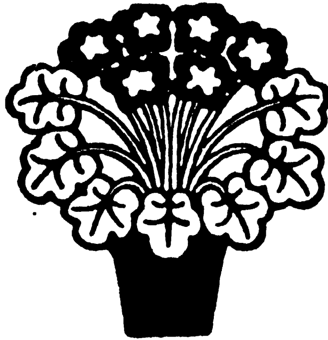
— آقای کرمانی کجاست ؟

— بآلمان رفته است .

— کی مراجعت میکند ؟

— گاهی بعد از چهار پنج روز و گاهی بعد از سه چهارماه . کار های آقای کرمانی حساب

ندارد . هروقت در پاریس باشد در مهمانخانهٔ ما منزل میکند . با حالتهای مخصوص اوباید کم کم آشنا شد . اما آقای کرمانی مردیست بسیارمهربان وخوب وهوشمند . فرانسه بی‌غلط حرف میزند ومینویسد. میگویند چند زبان دیگرهم میداند . بیشتر اوقات در لندن زندگی میکند . شنیده ام که پدرش در هندوستان میلیونر بوده است . آقای محسن دشتیاری هم او را میشناسد وگاهی ازلندن با هم بپاریس میآیند وهمیشه بمهمانخانهٔ ما وارد میشوند چونکه غذای ما خیلی عالیست و در این محله مهمانخانه ای بپاکیزگی این جا نیست .



فصل هفدهم

— ۱ —

محمود خیابان شان‌زلیزه را بارها درحالات گوناگون ، روز دردامن آفتاب وشب درمیان نورباران چندین هزار چراغ ، تماشا کرد . ساحل چپ و راست رود سن و عمارتهای مجلل و بناهای ظریف و موزه ها و کتابخانه ها و مدرسه ها و کلیساها ومجسمه ها وتآترها ورستورانها وکافه ها وسکنهٔ پاریس ، خرد و بزرگ ، غریب و بومی ، از هرقوم و ازهرجا ، همه را دید وکم کم بعظمت وتنوّع وظرافت پاریس اندکی پی برد .

شب بود و شبی خوب و خوش بود و محمود بعد از خوردن غذای بسیار لذیذ پیاده بتآتر «اودئون» نزدیك مهمانخانهٔ ژی‌تار رفت ودرمیان بازیگران زنی دید که بشره‌اش بینهایت بمادام‌لاسال شباهت داشت .

آن شب ، همهٔ شب ، محمود خواب پریشان دید . میدید که شیخ نصرالله با مادام لاسال پشت بهم براسبی کور و لنگ وسفید رنگ نشسته اند وفریادکنان از پل جوبی جعفرآباد عبور میکنند . علی در سایهٔ درختی کهنسال کتاب میخواند و هر ورقی راکه تمام میکرد از کتاب میدرید و در جوئی میانداخت که از کنارش میگذشت . هلن هارت‌لی ودرویش کاظم درمقابل عمارتی شبیه بمدرسهٔ حقوق پاریس گاه تنها وگاه باهم میرقصیدند . هلن جامه ای از مخمل سرخ در بر وطنابی سیاه پر ازگره در کمر داشت و برسرش چیزی بود مانند تاج خروس و خودگاهی خروس وار بردوش کاظم میجست و درویش بیك دست آب بینی برجامه و پیراهن چاك چاك هلن هارت لی میمالید و بدست دیگر لباس سیاه رنك خود را بر تن خویش پاره پاره میکرد و بفرانسه بهلن چیزی میگفت و او را میخنداند .

محمود هراسان از خواب بیدار شد و از وضع شیخ نصرالله و مادام لاسال و درویش کاظم و هلن هارت لی خنده اش گرفت و با وجود اندك رنجشی که ازمادام‌لاسال داشت کلماتی بیادش آمد که وی در آخرین درس خود گفته بود : « هرچند میدانم که قصد سفر کردن باروپا ندارید ولی شاید گذارتان بپاریس بیفتد وبخواهید معلم قدیم خود را ببینید اگرخواستید خواهرم شمارا بمن راهنمائی خواهد کرد . »

فردای آن شب محمود نشان خانهٔ مادام پاتن ، خواهر مادام لاسال، راکه درکتابچه ای نوشته بود بروَرق پاره ای نقل‌کرد و آن را درجیب گذاشت و تفرج‌کنان از پل سن میشل گذشت .

هوا صاف وآفتاب گرم ومطبوع بود وپاریس قشنك درچشم محمود قشنگترجلوه مینمودچراکه با دلی خوش و امیدوار بجستجوی معلم قدیم خود میرفت . حسن و ملاحت مادام لاسال و درسهائی

که ازاو گرفته بود وخاطرات ایام شاگردی در طهران همه بیادش آمد . باخود میگفت که دیدن این شهر تماشائی بازنی پاریس‌شناس وهوشمند مثل مادام لاسال لذتی و کیفیتی دیگر دارد . باهم در کوچه وخیابان گردش‌خواهیم کرد. و بهر گوشه وکنارپاریس خواهیم رفت . چیزها خواهم دید ، چنین‌خواهم کرد ، چنان خواهد شد . محمودبا خود حرف میزد وهر آن بمنزل‌خواهر مادام لاسال‌نزدیکترمیشد .

خیابان طویل ولتر در سمت راست رود سن واقعست و یکی از کوچه‌های مهمش معروفست بکوچهٔ الکساندر دوما . خانهٔ مادام پاتن در آخر آن بود .

محمود براهنمائی زنی فرتوت وفربه از راه پله‌ای باریك ونیمه تاریك بالارفت وبآرامی دست بدرزد . زنی سی‌وسه چهارساله که چشمانش بچشمان مادام لاسال میماند در بازکرد .

— چه فرمایشی دارید ؟

— مصدع شده ام وامیدوارم که مرا ببخشید .آمده ام آدرس مادام لاسال را از شما بپرسم . من ایرانیم ودر طهران . . .

خواهرمادام لاسال بمحمود مهلت نداد که مطلبش را تمام کند . دستش را گرفت وباطاق برد . اول بقدر نیم دقیقه خاموش و سربزیر بود . بعد بسراپای محمود نظرانداخت و تبسم کرد و سرجنباند چنانکه گوئی محمود را از پیش میشناخته وحالا باز او را دیده است . محمود ازحال و رفتار او درعجب شد . باجازهٔ او نشست و بدر و دیوار و کتب و مجلات درهم و برهم و اوراق پراکنده و عکسهای گوناگون چشم دوخت .

اطاق کوچك بود و پاکیزه و پراز کتاب ومجله . درگوشه‌ای مجسمهٔ شکستهٔ ویکتور هوگو و درگوشهٔ دیگرماشین تحریر کهنه و بردیوارها انواع عکس و تصویراشخاص و اشیاء ومنظره های مختلف دیده میشد .

مادام پاتن‌زنی بود ادیب وصاحب ذوق وکمال ، بزبان وادبیات انگلیسی و آلمانی وایطالیائی هم آشنائی داشت و در روزنامه‌ها و مجلات راجع باحضار ارواح و رابطهٔ با عوالم دیگر و این قبیل موضوعها قصه ومقالات مینوشت ومعتقد بود که عالم خیالات وتصورات مهمترین عالم زندگی بشرست چراکه قلمروش وسیعترست ودرآن بچشم باطن چیزهای ناپیدارا نیز میتوان هرچه خوبتر تماشا کرد .

خواهر مادام لاسال بمحمود نگاه میکرد ومحمود باطاق . اماچشم محمود ناگهان بعکسی افتاد وبدیدن آن چیزهای دیگر از یادش رفت .

ایوان حجرهٔ شیخ نصرالله در مدرسهٔ بهرام خان وعکس علی وشیخ نصرالله و خود محمود همه نمایان بود . محمود خط خوب و روشن علی‌را درپائین عکس‌شناخت که بفرانسه نوشته بود : « این عکس‌را بمعلم عزیز قشنگ خود تقدیم میکنم . »

دیدن عکس وخواندن‌این عبارت محمود را در اندیشه فرو برد . مادام پاتن که درصورت محمود

خیره شده بود تغییر حالت او را دریافت و گفت :

— این عکس را خواهرم بمن بخشیده است . جوانی که عمامه بر سردارد خیلی تماشائیست . خواهرم میگوید که این جوان میخواهد روزی از علمای دینی بشود . بیهوش بنظر نمیرسد . جوان دیگری که درطرف راست ایستاده عاشق خواهرم بوده ولی دل وجرأت اظهار عشق نداشته وباهزار ترس ولرز این کلمات را در پائین عکس نوشته است . این عکس شماست . باید خیلی بخودبنازید چراکه خواهرصاحب ذوق من شمارا پسندیده ، چیزی بمن نگفته است اما ازنگاه کردنش باین عکس فهمیده ام که شما را دوست میدارد .

محمود سرخ شد و دلش فرو ریخت . بعکس و خط علی چشم دوخته بود و نمیدانست که چه بگوید وچه بکند . مادام پاتن چندلحظه خاموش ماند و گفت :

— نباید شما را بیش ازین در انتظار نگاه دارم . اگر مایل باشید باهم بدیدن مادام لاسال برویم .

— بواسطهٔ زحمتی که میکشید ولطفی که میکنید خیلی ممنونم .

محمود محزون و سر برهنه مقابل قبر ایستاد . بآرامگاه معلم و دوست خود چشم دوخته بود و از چشم نگرانش اشك میریخت . این اشکباری ترجمان احساسات قلبش بود و اندوه ونومیدی او را بهتراز هرزبانی بیان میکرد . خواهرخوش سیمای باوقارمادام لاسال بمحمودنظرانداخت وسرجنباند . در چشمش اشك وبرلبش تبسم بود ، تبسمی عجیب و گیرنده که قوهٔ گویندگی داشت و یك عالم‌معنی را در لحظه‌ای وصف میکرد وشرح میداد :

— چنانکه مشاهده میکنید ما دو خواهر بهم نزدیکیم . قبرستان بزرك و معروف پرلاشز از خانهٔ ما دور نیست و من هفته ای دوسه بار بدیدن مادام لاسال میآیم .

— ۲ —

محمود اندوهگین بمهمانخانه مراجعت کرد . قسمتی اززندگی طهرانش ، علی‌الخصوص روزی که مادام لاسال مقالهٔ راجع بجعفرآباد را میخواند وتصحیح میکرد ، و مجالس درس فرانسه و مدرسه وعلی همه درنظرش مجسم شد . باخود اندیشیده بود که براهنمائی مادام‌لاسال پاریس را تماشا خواهد کرد ونقش امیدش باطل شده بود . درآن حالت پریشانی ونومیدی که داشت بصحبت میرزا ابوالفضل کرمانی محتاج بود و دستش بدامن او هم نمیرسید . محمود باطاق خود رفت وازپنجره ای‌که بخیابان باز میشد بی هیچ منظوری بعمارات و اشخاص نگاه میکرد . قبر مادام‌لاسال وخط علی درزیرعکس و هزار چیز دیگر آن بآن درآئینهٔ تصورش نقش میبست . این صور دائم در تغییر بود وهریك در دیگری محو میشد .

محمود غرق دریای فکر وخیال بسفره خانه رفت و درجای خود نشست . برروی میزپاکتی بود

که تمر آلمانی داشت . محمود بی اختیار بمیز وصندلی میرزا ابوالفضل نظرانداخت . بعدپاکت را باز کرد تا ببیند که این مرد کرمانیعجیب چه نوشته است . اما چشمش بخط آشنا افتاد :

« برلن .

« دوست ومرشد و فیلسوف عزیز من .

« در انگلیس بکسی که دانا و راهنما و محب و شفیق باشد گاهی بجد و گاه بمزاح میگویند که تو دوست و مرشد و فیلسوف منی . بنده که ازپیروان آن حکیم فرزانه واز رهروان طریقهٔ آن مقتدای بزرگم بجد و از سرصدق و صفا این کلمات را در ابتدای عریضهٔ خود نوشته ام چرا که غیر از حضرت محمود رهبری و فیلسوفی نمیشناسم .

« از دولت انگلیس متشکرم که این مشتاق کلمات محمودی را از لذت قرائت دستخط شریف محروم نخواست و پس از رسیدن اثر خامهٔ عنبر شمامه امر و مقرر کرد که درر الفاظ محمودی را چنانکه هست با پیك مسرع از لندن بآلمان بفرستند و الآن که در یکی از بهترین اطاقهای این مهمانخانهٔ عالی در برلن نشسته ام وبخواندن کلمات حکیمانه مشغولم بکار روزگاروبریش تو ، هردو ، میخندم . ای محمودك جعفرآباد پرست عاقبت جذبهٔ خاك فرنگك اسیرت کرد . آمدی و حالا عجائب خواهی دید و باین نکته خواهی رسید که غیر از شیخ نصرالله و هلن هارتلی و مدرسهٔ بهرام خان و باغ سردار اشخاص و عمارات و چیزهای دیگرنیزهست .

« من بآلمان آمده ام تا هم کمی آلمانی یاد بگیرم و هم این ملت عالم کاری کم تدبیر را ببینم . برلن شهریست بالنسبه جدید و تماشائی و بسیار پاکیزه اما ظرافت وگیرندگی پاریس وعظمت و جلال لندن چیزی دیگرست . وصف برلن آن هم بقلم من عاجز برای استادی معظم مثل حضرت محمود سیوندکاری بیجاست . باید این شهر را نیز بقدوم خود مشرف کنید و چیزهای دیدنی همه را با چشم خرده بین مشاهده فرمائید .

« چند روز پیش میرزا ابوالفضل کرمانی را دیدم . بیچاره در مریضخانه افتاده است . باید بدانی که این شخص یکی از بزرگترین فضلاست . بظاهر خودبین و خودستا و علم فروش مینماید اما از او ساده تر ، خوبتر ، خوش قلبتر و دانشمند تر کسی در میان تمام ایرانیان نیست . بدبختیش این شرابخواری بیحد و اندازه است . اگر نوشته هایش را ببینی برقدرت فکر و قوهٔ شرح و وصف و موشکافی اوآفرین خواهی گفت . یکی ازکتابهایش که ناتمامست و بعقیدهٔ من هرگز تمام نخواهد شد تاریخ تمدن ایرانست . پریروز که بعیادتش رفته بودم دو فصل از آن راخواند و کیفیت طرح موضوع و شرح مطلب و طریقهٔ استدلال و علی الخصوص شیوهٔ نوشتنش چنان مراگرفت که وصفش بقلم نمیآید .

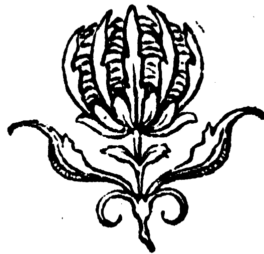
« میرزا ابوالفضل برادر میرزا ابوالحسن است که معلم فارسی مابود . گمان نمیکنم که درس اولش را فراموش کرده باشی . لابد بیادت هست که در ابتدا عاجز و بی زبان بنظرمیآمد و بعدمعلوم شد که از او خوبتر و فصیحتر معلمی نیست . پدر این دو برادر یکی از بزرگترین تجار ایرانی مقیم هند بوده و در تربیت ایشان از هیچ چیز مضایقه نکرده‌است . میرزا ابوالفضل ومیرزا ابوالحسن دایهٔ انگلیسی و معلم سرخانه برای یاد دادن فارسی وعربی‌داشته ودرایران وهند واروپا تحصیل کرده‌اند . میرزا ابوالفضل بی پول‌نیست . هرچند دستگاه قدیم خود را ازدست داده‌است هنوزمیتواند باً برومندی زندگی‌کند واز چیزهائی که بآنها علاقه دارد ، ازقبیل سفر کردن وتآتررفتن و کتاب خریدن وغذای خوب خوردن وبذل وبخشش کردن ، محروم نباشد . شرح وقایع زندگی‌اوبرمان شبیهست . مردخوش صحبتیست و بعدکه با او بیشتر آشنا بشوی مطالب شیرین ازاو بسیارخواهی شنید .

«پریروز اسم توهم بمیان‌آمد و هر قدر توانستم از تو بدگفتم وعیوبت را یکایك شمردم اما نمیدانم بازچه حیله و فنی بکار برده ای که این مرد فاضل مردم شناس مداح تو شده است . میرزا ابوالفضل بآسانی از کسی تمجید نمیکند با اینهمه از معتقدان و هواخواهان تست . لابد شاگردوار چنانکه خوب ازپیراستاد یاد گرفته‌ای بحرفش گوش داده ای و مثل اشخاص زیرك مردم‌دار که برای بدست آوردن دلها خود را محتاج نصیحت و آمادهٔ استفاضه جلوه میدهند از اونصیحت خواسته‌ای و سئوالاتی کرده‌ای . از طریقهٔ دام‌گستردنت بیخبرم و لیکن آنچه واضح و مسلمست اظهار ارادت میرزا ابوالفضل بتست. اما اگر دیگران ندانند برمن پوشیده نیست که در وقت گفت و شنید چشمت بکرمانی و چشم دلت بمادام لاسال بوده است . عزیز من بیا و از عشقبازی با معلمی که پا بسن گذاشته است دست‌بردار وخود را برصف زنهای قشنك جوان پاریس بزن . معترفم که مادام لاسال هنوز ملیح ودلرباست ولی‌رفیق‌شفیق‌من باید بداندکه جای معاشقهٔ با مادام لاسال‌طهرانست نه‌پاریس. با اینهمه اگر در وجود او چیزی میبینی که از نظر ماکوته‌نظران پنهانست با او باش وخوش باش و تمام ایام اقامت در اروپا را با او بگذران وبرمحمود نباید مخفی بماندکه محسن از خدا غیراز دلخوشی وسعادت او چیزی نمیخواهد و هروقت هم بتواند باذوق وشوق بمحضرش خواهد شتافت و از صحبت شیرینش مستفیض خواهد شد . . .»

خواندن کاغذ محسن بعداز دیدن قبرمادام لاسال‌خاطرمحمود را افسرده کرد . محمود بغذا چنانکه باید میل نداشت . کمی سوپ و اسفناج خورد و پیش از همه باطاق خود رفت ودر گوشه‌ای نشست و مجله‌ای بدست گرفت . میکوشید که مادام لاسال ومجالس درس همه را از یاد ببرد ولی سعیش بیحاصل بود . صورت‌مادام لاسال‌دایم درمقابلش‌مجسم میشد ومحمود دریافت که هم‌از روزاول ملاقات ، مادام‌لاسال را دوست داشته است و هر چه از ابتدا از او دیده و شنیده بود تمام در نظرش شیرین ودلپذیر آمد .

آخرین مجلس درس را نیز بیاد آورد و از سخن گله آمیزی که بمعلم خوب صورت خود گفته بود پشیمانی داشت .

عالم خیالات و تصورات بی تأثیر نیست . اما کیست که بتواند عالم حقایق را نا دیده بگیرد محمود دید که مرگ میان او و معلمش دیواری کشیده است و دیگر بهیچ راهی دستش باو نخواهد رسید . شکل و هیئات دختر کبود جامهٔ کوزه بدوش جعفر آبادی و سیمای قشنگ خواهر علی هم ناگهان بخاطرش آمد و لیکن محمود برای تحصیل وسیر آفاق وانفس بفرنك آمده بودوبعذرا ، باین دختر کبود جامهٔ کفش پارهٔ جعفر آبادی و بخواهر علی ، باین افسانهٔ شیرین تلفظ محمودخواه ، کاری نداشت.



فصل هجدهم

— ۱ —

میرزا ابوالفضل کرمانی بمدد قوهٔ ارادهٔ خود و علم ودقت اطبای آلمانی بکلی شفا یافت و پس از سه ماه بپاریس آمد. خیر خواهی و بزرگواری واطلاعات عمیق او در باب تمدن ایران واسلام و فرنك، محمود را بیش از پیش مشتاق صحبتش کرد وکرمانی مردم شناس‌نیز که باستعداد و عقل‌سلیم این جوان پی برده بود محبت وهدایت پدرانهٔ خود را از او دریغ نمیداشت.

ماهها آمد و رفت ومحمود گاه تنها وگاه با رفیق وآشنای ایرانی وفرنگی در پاریس بسیر و گشت پرداخت. محمود بظاهر نه درویش مسلك بود ونه شاعروار زندگی میکرد اما بحقیقت همدل‌و همنظر عارفان و شوریدگان وسراپا ذوق و شوق بود. روشنی ضعیفی که هر شب در دالان مدرسهٔ بهرام خان در فانوس شکستهٔ غبارآلود میلرزید ونور قوی وثابت چراغهای بیشمار خیابان شان‌زلیزه هردو را میپسندید. تماشای رودسن که از میان پاریس میگذشت و نگاه کردن بنهری بی‌نام و نشان که از کنار ده گمنام جعفرآباد بدشت وصحرا میرفت هردو را دوست میداشت.

محمود در پاریس بچشم دل شهرها وحوادث‌قرنهارا مشاهده میکرد. دلش میخواست که بناهای مربوط بهردوره را لااقل در عالم خیال از هم جدا ببیند. خوشش میآمد که حالات و کیفیات مختلف پاریس را در وقتی که پایتخت فرانسه از اصفهان کوچکتر بود ودر روزی که محمد رضا بك، سفیر شاه سلطان حسین، سوار براسب ونی قلیان در دهن از خیابانهایش عبور میکرد وهمهٔ پاریس بتماشا بیرون آمده بودند و در عهد انقلاب که جانها ودلها سوخت و در میدان بزرك پایتخت سرهای مردم گناهکار وبی‌گناه از بدنها جدا شد ودر ایام قدرت ناپلیون که اسکندروار خیال تسخیر شرق وغرب عالم در سرداشت ودر آن هنگام که جسد همین ناپلیون را که در غربت بخواری مرده بود بپاریس آوردند همه را یکایك درآئینه تصور خودمجسم کند و ازآنچه خوانده وشنیده بود و ازآنچه میخواند و میشنید و میدید شهرها بسازد و حالتها و کیفیتها بوجودآورد و نشسته برمرکب تندرو فکر بامشعل شوق وذوق وجویندگی وخواهندگی در وادی تیره وتار گذشته جولان کند وفتح و شکست وعزت و ذلت وغم وشادی وگله وشکایت پاریس همه را ببیند وبشنود.

از تفریحاتش یکی آن بود که در کافه‌ها ورستورانهای کارتی یه‌لاتن بنشینند وبتماشا کردن اشخاص واشیاء بپردازد و در فکر فرو برود و در عوالم گوناگون زندگی مشرق و مغرب سیر کند. این کافه‌ها ورستورانها پُرست ازصد وزن، پیروجوان، محصل ومعلم، روزنامه نویس وروزنامه‌فروش،

فاحشهٔ بیچارهٔ بینوای بی آبرو وزن‌شوهردار بدکار بظاهر آبرومند ، نویسنده و شاعر و بازیگر ، نقاش زبردست نومید ، شاگرد نقاش خیالباف امیدوار ، شاهزادهٔ ایطالیائی تنگدست ، امیرزادهٔ عرب نیمه فرانسوی ، جمعی بکلی غیرازدیگران ، مردمانی‌ازحقایق تلخ وخشك زندگی گریزان که درهرشبانروز ساعتی چند از قلمرو عقل سختگیر سخت‌زبان بذوق وشعر وادب و عوالم فکر و خیال و احساس پناه میآورند . بدامنهٔ وسیع دلگشائی پناه میآورند که در آن عقل حقایق گو ، این دشمن عشق و آرزو ، یکه‌تاز نیست . بسرزمینی میآیند دور از زمین و نزدیك آسمان که درآن شوق و وجد وشور آرزو ، این دخترك طنازشیرین تبسّم امیدبخش که هی چشمك میزند وهی‌دورترك میرود وعلی‌الخصوص عشق نیز هست ، عشق خودسر بلند پرواز لاابالی ، این طوفان احساس و اشتیاق وخواهندگی که از سر نخوت بعقل التفاتی ندارد واورا بچیزی نمیگیرد تا با او دشمنی کند وستیزگی نماید .

دراین کافه‌ها ورستورانها ، ایرانی ، فرانسوی ، عرب ، هندی ، چینی ، انگلیسی ، امریکائی . مردمانی از هر مرز و بوم مینشینند ، حرف میزنند ، بذله و نکته میگویند ، سیاست بافی میکنند ، بر کائنات خرده میگیرند ، نظم ونثر خود را برای یکدیگر میخوانند ، از کتاب ودرس وامتحان‌سخن بمیان میآورند ، چیزی مینویسند ، تصویری‌میکشند ، دوستانه یا حسودانه یا عاشقانه بهم نگاه‌میکنند، در دریای فکر فرو میروند و هزاران هزار چیز میبینند و از عالم بی‌منتهای فکر بیرون میآیند و باز بپاریسی که باید در آن بمانند وبزندگی که باید با آن بسازند و بصورت حسابی که باید وجهش را را بپردازند چشمشان باز میشود و تفاوت میان عالم خیال وحقیقت را در میبابند .

محمود براهنمائی میرزا ابوالفضل کتاب میخواند وکار میکرد و بمظاهر گوناگون تمدن فرنگی و بجلوه‌گریهای پایتخت قشنك فرانسه چنانکه باید وقوف میبافت . گوئی درو دیوار پاریس هم با او درگفتگو بودند وچشم وگوشش از دیدن و شنیدن سیر نمیشد .

— ۲ —

مدتی گذشت ، خوش و هم بعلت خوشی تند گذشت ولی در یاد محمود ازگذشته غیر ازسایه ای و خیالی چیزی نمیماند . پس محمود عزم کرد که هر صبح وقایع و مشهودات روز پیش را در دفتری بنویسد و قسمتی از شرح زندگی خود را بکلمات بسپارد تا هروقت بخواهد که گذشته را بیاد آورد بمطالعه آنها بودهٔ نابود شده و اوقات و حالات وکیفیات از میان رفته ، همه را ، از خاطر بگذراند .

محمود چون باین قصد قلم بر کاغذ گذاشت بر او روشن شد که کلمات هزار یك مشهودات و احساسات راهم نمیتواند چنانکه باید وصف کند . موضوع نوشتن چندان بود که لفظ ازاومیگریخت وایکن محمود الفاظ را کم کم رام کرد و هر روز شمه ای از وقایع بیست و چهار ساعت قبل را در دفتر خود مینوشت .

« ۲۳ فروردین . صبح با محسن و دوستش شیلا که با هم از لندن آمده اند در کوچه ها و

خیابانهاراه‌رفتم. درسی که درطهران ازمیس‌هلن‌هارت‌لی ودرپاریس بسفارش وراهنمائی میرزا ابوالفضل از مسترهمفریز معلم انگلیسی گرفته ام امیدوارم کرده است. با شیلا بانگلیسی حرف زدم. گفته اش را بخوبی میفهمیدم و مطالبم را بآسانی بیان میکردم.

« دوست محسن بد دختر کی نیست. قشنگک وخوش قامت وملیحست وحرکات شیرین دارد. کمی فارسی میداند و بفرانسهٔ خنده داری تکلم میکند. تلفظ یك کلمه اش صحیح نیست. ازنگاهش بپاریس چنان فهمیدم که این شهر در نظرش بسیار عجیب مینماید. میگفت که با همه نزدیکی، میان پاریس و لندن تفاوت از زمین تاآسمانست.

« در یکی از رستورانهای کوچك وظریف در خیابان « لابوردونه » ناهاری خوردیم خیلی لذیذ. مهمان میرزا ابوالفضل بودیم. بعد از ناهار بدیدن مقبرهٔ ناپلیون رفتیم. میرزا ابوالفضل داد سخن میداد و برای آنکه شیلاهم محروم نماند خلاصهٔ تاریخ زندگی ناپلیون را از ولادتش درجزیرهٔ کورس تا وفاتش در جزیرهٔ «سنت هلن» همه را بانگلیسی روان بیان کرد.

« . . . ناپلیون از نژاد فرانسوی نبود. زبان مادریش فرانسه نبود و تا ده سالگی بفرانسه حرف نمیزد. پدرش از خاندانی شریف اما فقیر بود و با زحمت برای اهل و عیال خود نان میآورد اما قضا و قدر چنان خواست که ناپلیون، این صاحب‌منصب گمنام که زبان فرانسه را از معلم وهمدرسش یادگرفته بود نه از مادر وپدرش، بالقب امپراطور فرانسویان بر تختی بنشیند که پادشاهان فرانسه هزارسال بر آن نشسته بودند.

« ناپلیون هوشمند و دقیق و فعال و بلند پرواز بود. قوم و خویش پرست و رفیق باز بود. هم صاحب شمشیر بود و هم صاحب قلم. بزرگی طلب و حشمت پرست بود. کتاب میخواند و بسیار میخواند. سپهداری نویسنده و نویسنده ای جنگجو بود. تاریخ وتراژدی دوست میداشت. ناپلیون نابغه ای بود وقت شناس و مردم شناس که میخواست شرق و غرب را مسخر وبزرگترین دشمن خود انگلیس را بیچاره‌کند ولی باهمه فرزانگی و نکته دانی که داشت نمیداست که این قبیل کار ها را یك تنه یا با مشتی سردار و چندین هزارسر بازانجام نمیتوان داد. ملت انگلیس بازور بازوی کشتی سازان و دریا نوردان و باعقل و پول و ثبات خود بلاد را مسخر کرده بود و ملت فرانسه کشتی و ملاح و نا خدا وتدبیر وسیم و زر و پایداری چندان نداشت که ملت انگلیس را از پا درآورد.

« شرح عزت و جلال و تاج بخشی و فتح و ذلت و شکست و اسیری و خواری ناپلیون را سالها درداستانها خواهند گفت. ناپلیون دراوائل انقلاب صاحبمنصب توپخانه بود و کسی اورا نمیشناخت. اما بواسطهٔ کاردانی و هوشمندی کم کم شهرتی یافت وسرتیپ شد. با اینهمه، بسختی زندگی میکرد وچندان تنگدست بود که ساعت و کتب خود را فروخت و هم دراین موقع بی پولی اوبود که سلطان عثمانی از فرانسه برای منظم کردن امورتوپخانه صاحبمنصب خواست. ناپلیون خواهان دیدن مشرق

بود و میگفت که فقط در سرزمین مشرقست که کارهای نمایان میتوان کرد . احتیاج بمواجب کافی که سلطان عثمانی میداد و ذوق نویسندگی و شوق سفر کردن بشرق او را بر آن داشت که اسم خود را دوبار برای این خدمت پیشنهاد کند .

« عاقبت اورا برگزیدند اما درسرنوشت او سفر باسلامبول درج نبود . درپاریس کاری دیگر باو محول شد و ناپلیون بترکیه نرفت . اگر رفته بود یکی ازشیرین ترین فصلهای تاریخ عالم نوشته نمیشد . نه فتح « اوسترلیتس » بمیان میآمد ونه شکست «واترلو» ، نه «سپاه بزرگ» فرانسه بود که پشت فرمانروایان اروپا را بلرزاند و نه لشکرکشیدن بخاك روس و عقب نشستن ازمسکوتااجساد خشکیده و سرما زده و عریان سربازان همین « سپاه بزرگ » در سرزمین روس در برف و خاك و خون بیفتد .

« چون ناپلیون بترکیه نرفت بایطالیا و مصر وآلمان وروس وعاقبت بسنت هلن رفت . بسنت هلن نرفت ، کشتی انگلیسی ناپلیون بزرگ ، امپراطور فرانسویان ، این اسکندر دیگررا باسیری باسه چهار دوست وفا دار بجزیرهٔ سنت هلن برد . ناپلیون بعد ازشکست واترلواز بزرگی وجلال و امپراطوری امید برداشت . چندتن از دوستان و محرمانش راه سفر بامریکا را پیش پایش گذاشتند و او نپذیرفت . جمعی گمان بردند که مغلوب جنگ واترلو خود کشی خواهد کرد و ناپلیون خود را نکشت .

« امپراطور در سراسر ایام قدرت و حکمروائی خود بر آن بود که انگلیس را برزمین بزند چراکه بزرگترین دشمن ناپلیون انگلیس بود و درهرجای عالم که کشتی وملاح وپول وتدبیروسیاست انگلیس راه داشت تیر اوبسنگ آمده بود . با اینهمه، ناپلیون خودرا بانگلیس تسلیم کرد و دراین باب بالفاظی متین وعالی و گیراکاغذی بنایب السلطنه انگلیس نوشت . زیرا دراین وقت که بزرگترین فاتح خاك اروپا ببزرگترین ملت دریا نورد عالم تسلیم میشد جرج سیم ، پادشاه و مظهر بزرگی وسیاست انگلیس ، دیوانه بود . درعهد این پادشاه هم امریکا ازدست انگلیسها رفت وهم ناپلیون ازپادرآمد. اما در آن هنگام که بزرگترین شکست ملت انگلیس و یکی از مهمترین وقایع تاریخ عالم یعنی استقلال امریکا روی نمود جرج سیم عاقل بود ودرموقعی که ناپلیون سر تسلیم فرودآورد وبپای خود بکشتی انگلیسی رفت جرج بیچاره ، این پادشاهی که روزگاری برامریکانیز فرمانروائی کرده بود ، هم کور و هم دیوانه بود و از عالم خبر نداشت .

« ناپلیون بنایب السلطنه انگلیس نوشت که من بقوانین ملت انگلیس پناه آورده ام وازقویترین وپایدارترین و کریمترین دشمن خود پناه میخواهم . مگر ناپلیون نمیدانست که ملت انگلیس باهمه شعر خوب و احساسات عالی که دارد عاقلتر از آنست که مثل ملت فرانسه بلفظ فریفته شود وبکلام خوش آهنگ وبجملهٔ فصیح گیرا بدام بیفتد . ناپلیون که بروی انگلیس شمشیر کشیده است باید درجزیره ای دور از اروپا در اسیری چندان بماند تا بمیرد .

« ناپلیون پنج سال و شش ماه و هجده روز یعنی بیش ازعشرمدت زندگی خود درسنت‌هلن اسیر بود تا عاقبت بمرگ از اسیری و خواری نجات یافت . بازی چرخ را ببینید . بعد از آن همه جاه وجلال وملک‌گیری وملك بخشی کار ناپلیون دراسیری بجائی‌کشید که بزرگترین نزاعش با حاکم انگلیسی جزیره آن بود که من ناپلیونم و امپراطورم و مرا باید امپراطور بخوانید نه سرتیپ اما انگلیسها باعتراض اواعتنائی نداشتند وبعدازکلمهٔ سرتیپ اسم‌خانوادگی اورا میگذاشتند وامپراطور اسیر را بلفظ هم دلخوش نمیکردند و اورا سرتیپ بناپارت مینامیدند . ولیکن بعد ازمرگش برسنك قبرش در سنت هلن نه امپراطور نوشتند و نه سرتیپ ، نه ناپلیون و نه بناپارت . «این مدفن . . .» ودیگرچیزی‌ننوشتند . باری ، هرچه بودگذشت وهمه میدانستند وامروز همه میدانندکه سرتیپ بناپارت همان ناپلیون بزرگ امپراطور فرانسویانست که درطوفان انقلاب فرانسه ناگهان ستاره وار طالع‌شد ودرخشید و هزاران کس‌را بآب و نان و جاه ومقام و قصر وپول و لقب رساند وچندین هزار سربازرا بکشتن داد وسرانجام خود در جزیرهٔ سنت هلن دور از مقر عزو جلال و زن و فرزند وقوم وخویش کم‌کم غروب کرد وچون وصیت کرده بودکه جسدش را درساحل رود سن درمیان ملت فرانسه بخاك بسپارند امروز درپاریس در مقابل قبرش ایستاده‌اید واین‌قسمت از وصیتنامه‌اش‌را دراین‌جا نوشته‌اند و میبینید . درکف مقبره‌هم فتوحات اورا ثبت‌کرده‌اند . بخوانید ، ری‌ولی ، اهرام ، ینا ، واگ رام ، اما چه حاصل . . .

« میرزا ابوالفضل مثل نقالی که داستان هفت‌خان رستم را با آب و تاب بگوید در مقابل‌قبر ناپلیون شرح زندگی اورا بیان میکرد . گفت وگفت ومطلب خودرا چنان‌خوب میگفت که گوئی‌سنك قبر امپراطور هم در میان روشنائی ضعیفی‌که ازبالا بماهمه میتافت بدهان میرزا ابوالفضل چشم دوخته بود و داستان ناپلیون را از زبان کرمانی میشنید .

« این ترجمهٔ خلاصهٔ گفته‌های اوست که بیادم مانده . شب در مهمانخانهٔ ژی‌تار همه بر سریك میز شام خوردیم . بعداز غذا بامحسن در خیابان سن‌میشل راه رفتم . محسن همان‌رفیق خوب خوش‌قلب خوشگذرانست که بود . اما بعکس ایام تحصیل درطهران‌حالا بکتاب ومطالعه بیشتر علاقه دارد . . . تا یك ساعت بعداز نصف شب با محسن در اطاق میرزا ابوالفضل بودم و راجع بطب وجنك ایران و روس و عهدنامهٔ فتحعلیشاه وناپلیون وسفر ژنرال گاردان‌سفیر امپراطور فرانسویان بایران و هزارچیز دیگر بحث‌کردیم . میرزا ابوالفضل گفت فتحعلیشاه را با ناپلیون همعصرش مقایسه کنید و فردا بمن بدلیل بگوئید که از این دوکدام سعادتمندتر بوده است . . . »

« ۲۰ فروردین . عصر در مجلس مهمانی سفارت حاضر شدم . محسن هم بود . احمد وزیران عضو سفارت پیش‌آمد . محسن‌دستش راگرفت ودر دست من گذاشت وبخنده گفت این‌همان‌جانوریست که در طهران هم اورا دیده‌ای . از خویشان منست اما چون خیلی مؤدب ومردم دارم باید بگویم که

احمد بسیار احمقست و در پاریس مفت میخورد ومیچرد . لابد بیادت هست که در طهران چه چرندها میگفت . باید تربیتش کنی .

« احمد از این شوخی بر آشفت و رنگش سرخ شد و ببهانهٔ دیدن یکی از آشنایان بطرف دیگر اطاق رفت ولی بواسطهٔ خود نمائی بعداز چند دقیقه باز آمد و مرا بسه چهار فرانسوی معرفی کرد . پروفسور آرلان مستشرق معروف یکی از ایشان بود . پروفسور چند کلمه گفت و تصور میکرد که بفارسی حرف میزند اما چون دید که مقصودش را نمیفهمم بفرانسه گفت که در باب ادبیات جدید فارسی کتابی نوشته است و میخواهد آن را چاپ کند و قرار شد که روزی بدیدنش بروم . کتابش باید خواندنی باشد چرا که پرفسورآرلان را مرد آشنا بادبیات فارسی ، خواه جدید وخواه قدیم ، ندیدم وتنها خدا میداند که چه چرند و پرندی بهم بافته است .

« نمیدانم چرا ازاحمد وزیران این قدر گریزانم . با مندشمنی و بدی نکردهاست . بااینهمه از او بیزارم . این بیزاری شاید از آنست که احمد خودپسند و جلف وخودنماست . علت بیزاریم از او هرچه باشد این مطلب برمن مسلمست که احمد وزیران را هیچ دوست نمیدارم . لبخند دائمش روحم را معذب میکند تبسمی ازاین تلختر وبدتر تصور پذیر نیست . در گوشهٔ اطاق سفارت ایستاده بودم ومیدیدمش که بحرکات سبك وناهنجار همه را متوجه خود کرده بود . دائم چای و شیرینی و مشروب میخورد و بیجا میگفت و شوخی میکرد . از سراپایش وقاحت میریخت . دست این زن را میبوسید ، بازوی آن دختر را میفشرد . گاهی دیوانه وار قهقهه میزد و گاه برای آنکه خود را بزرك و مهم جلوه بدهد گفتار ورفتار تصنع آمیز پیش میگرفت .

« شاید خودفروشی او از اینست که بجمال خود مینازد . قشنگست و خیلی قشنگست اما از نگاه زشت بدش شهوت و از تبسم تلخش چیزی میبارد که اسم ندارد . ازاین لبخند عجیب تمسخر و تحقیر و پستی وبیفکری وخودپسندی وبیاعتنائی بننگك و رسوائی وهزار چیز بد و زشت فرومیریزد. نگاه و تبسم احمد از چشم ولبی باین گیرندگی و قشنگی بدتر و زشتتر مینماید . احمد با همه کبر و نخوتی که دارد گاهی بظاهر سازی و تصنع مجسمهٔ مهربانی و محبت میشود و اظهار لطف میکند ، میخورد ومیخوراند و مثلهای خنك میآورد و خود قاه قاه میخندد . نه مهلت میدهد که دیگری چیزی بگوید ونه میگذارد که بیچارهٔ گرفتار برود و از چنگش آزاد بشود .

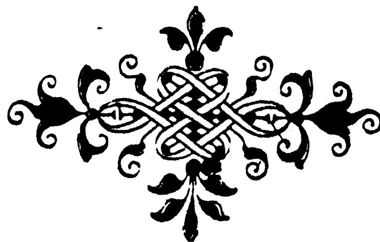
« از تعظیم و تکریم بیجا که احمد بفرنگی میکند واز تملق بچگانهاش جانم در عذاب بود . عجیب آدمیست این احمد وزیران . گوشت و پوست وآب و نان وشغل ومقامش همه از ایرانست ولی در مقابل فرنگی رفتاری پیش میگیرد که گوئی جیرهخوار فرنگیست .

«بدبخت کسیست که روزی بخواهد با چنین بیآبروی ابلهی زندگی کند . هیچ زنی که اندك عقلی واحساسی داشته باشد هرگز نمیتواند با خودپسندی وخود فروشی وسبکی احمد بسازد . مطالب

سطحی و بچه گانه‌ای که درطهران درباب ایران و مشرق و عشق و عیاشی و تمدن و ازدواج میگفت هنوز در یادم هست. کلماتش در گوشم صدا میکند و قلبم را می آزارد. میخواست ثابت کند که برای ایران هیچ امیدی نیست ودر ایران هر گز تمدنی‌مهم وجود نداشته است و رحم و وفاداری و احسان دلیل ضعف و بیچارگیست.

« خوب بیاد دارم که احمد میگفت انسان باید بتکالیف زندگی عمل کند وغیراز پیشرفت خود و لذت منظوری نداشته باشد و برای اثبات گفتهٔ خود سه چهار کلمه فرانسه هم پراند و احمق نگفت که مقصود از زندگی چیست و تکلیف کدامست و راه پیشرفت حقیقی کجاست و لذت واقعی بر چند نوعست و چگونه حاصل میشود. حالا خوب بیادم میآید که در طهران اولین روزی که از این قبیل عقاید سخیف از احمد شنیدم برآشفته شدم. آزرده خاطر بودم و شب خوابم نبرد. ممکنست که علت توجه من باین شخص خوب صورت بداخلاق و بکردار وگفتارش از این جا باشد که مطالب زشت را اول از اوشنیدم وگرنه چرا در پاریس وقتم باید صرف شرح و وصف نگاه و تبسم احمد بشود. خدا عالمست که پدرش و مادرش و برادر و خواهرش چه مردمان ظاهر پرست کج فکر ...

« محسن خوش و خندان با دوست و آشنا در گفتگو و مزاح بود اما بخواهش من پیش از آنکه مجلس تمام شود خود را از کسانی که دورش حلقه زده بودند وعلی‌الخصوص ازدست دخترزشت پروفسورآرلان نجات داد و با هم از سفارت بیرون رفتیم ... »



فصل نوزدهم

— ۱ —

ایام اقامت محسن در پاریس بر محمود بسیار خوش گذشت . اخباری که از ایران میرسید نیز همه خوب وخوش بود . امور جعفرآباد منظم ، عوایدآب وملك و مستغلات روز افزون ، باغ سردار مصفا ، فاطمه برای پیشرفت فرزند خود با فراق سازگار و ایران از فضولی بیگانه بر کنار و از بد روزگار در امان بود .

عصر بود و در کافه‌ای کوچك و قشنگ نزدیك باغ لوك‌سان‌بور محمود میان محسن و میرزا ابوالفضل نشسته بود . یکی همدرس قدیم و رفیق صدیقش و دیگری همصحبت پاریس و راهنمایش . قلب محمود از شادی میطپید . دل پاك پر از مهرش احساس میکرد که از طرفی با صدق و صفا و از طرف دیگر با بزرگواری و خیرخواهی همسایه دیوار بدیوار شده است . محمود گفت :

— سه چهار روز پیش غیبت میکردم . بآقای کرمانی میگفتم که محسن همسفر خوبی نیست . رفیقش را تنها میگذارد و . . .

— غصه نخور ، شیلا تنها نیست . عمه اش زن کشیش سفارت انگلیسست و غالباً با اوست . خواهشمندم که غمخواری و دلسوزی راکنار بگذاری و کمی راجع بتنبلی خودت حرف بزنی . مگر قسم خورده ای که هرگز بانگلیس نیائی ؟ پاریس قشنگ است و هیچ شك ندارم که در صحبت آقای کرمانی وقت بخوشی میگذرد اما جاهای دیگر را هم باید دید .

— اگر برای باز دید توهم باشد باید بانگلیس بیایم و خواهم آمد . از بد مزگی غذای انگلیسی و مه غلیظ لندن و خشکی وتکبر مردم انگلیس هم نباید ترسید .

— فرمودید که ازسفربانگلیس نمیترسید . محمود، اگرخطا نکنم تو با این شجاعت که داری باید از نسل رستم باشی .

میرزا ابوالفضل که چشمش بروزنامه وگوشش بگفتهٔ رفقا بود دیگر نتوانست خاموش بماند . روزنامه را در جیب گذاشت و بگیلاس ظریف پر از کنیاك اول عاشقانه نظر انداخت و بعد آن را برداشت وکنیاك را لاجرعه نوشید و بپیشخدمت دستور داد که بازگیلاس را پر کند و بمحمود ومحسن نگاهی کرد چنانکه گوئی ایشان‌را محتاج نصیحت وهدایت خویش میبیند وپس ازلحظه‌ای‌تأمل گفت :

— میخواستم ساکت باشم وروزنامه بخوانم اما نمیگذارید . شماجوانهای بی تجربه ازفوائد و قواعد سفر چه میدانید . من هم معتقدم که محمود باید جاهای دیگر را ببیند ولی مگرفرانسه وحتی

همه جای پاریس را دیده‌است؟ مسافری که وقت و فرصت نداشته باشد و بخواهد عمارت بلند و تماشاگاه پر از هیاهو و عجائب عوام پسند هرشهر را ببیند و برود و ازمشاهدات خود برای همولایت و هموطنش راست و دروغ بهم ببافد باید بدستور محسن عمل کند و مثل بعضی از سیاحان امریکائی در هیچ جا سه چهار روز بیشتر نماند . . .

— من هرگز چنین دستوری ندادم . از محمود بپرسید ، من گفتم . . .

— لازم نیست که ازکسی‌چیزی بپرسم وخواهشمندم که حرف مرانبرید. باری، میخواستم بگویم که موضوع سفر را آسان نباید گرفت . پیله ور بی ذوق و سیاح ظاهر بین و زائرمشتاق و سعدی شیرازی و گوته آلمانی‌همه سفرمیکنند وهمه چشم و گوش دارند امایکی‌ازسفرگلستان وبوستان میآورد و دیگری که بزیارت‌آثار هنرایطالیا میرود ازشکوه و جلال قدیم و از بدایع ذوق ایطالیائی درشهر روم چیزهائی میبیند که از چشم دیگران پوشیده است . محمود میخواهد فرنك شناس بشود و نباید در کارخود عجول باشد . الحمدلله خانه وآب وملك دارد و بکسی احتیاج ندارد وچه ازآن بهتر که علم فرنك شناسی‌را یاد بگیرد . ما بایدباصول تمدن فرنگی واقف بشویم وبطریقهٔ فکر کردن وکار کردن وتدوین علوم وفنون فرنگی پی ببریم تا پیشرفت کنیم . درس این‌کار را باید ازژاپونی یاد بگیریم . بعقیده من سرّ ترقی ژاپون تحقیق وتتبع درطریقهٔ فکر وعمل فرنگیست و بس وما تا امروز ازتوجه کردن باین نکته غافل بوده ایم . بگذارید محمود و امثال محمود فرنگ شناس بشوند و با تجربه و وقوف کامل بایران مراجعت کنند تا بتوانند از اسرار تمدن فرنگی پرده بردارند . محمود بعد از آشناشدن باوضاع واحوال فرانسه باید بانگلیس برود و دوچشم و دو گوش دیگر قرض‌کند تابتواند انگلیس‌شناس بشود. انگلیس‌شناسی علمی دیگرست وساده وآسان نیست . محمود که گفت ازبدمزگی غذای انگلیسی و مه غلیظ لندن و خشکی و تکبر مردم انگلیس نباید ترسید تصور میکند که نکته میگوید . آنچه گفت بیجا گفت . غذای خوب انگلیسی هیچ بد نیست وبرای کسی که طبخ انگلیسی را دوست نداشته باشد غذاهای دیگر هست . لندن چندین صد رستوران فرانسوی و ایطالیائی و چندین هزار آشپز و پیشخدمت فرانسوی و یونانی دارد . آنچه در خارج انگلیس بخشکی وتکبر انگلیسی معروف شده حالتیست که شرح و وصفش در یك رساله هم نمیگنجد . باید رفت و دید و سنجید تا معلوم شودکه این حالت نتیجهٔ کناره گیری طبیعی انگلیسی ازغریب وبیگانه و اعتماد بنفس و بی‌اعتمادی بدیگران و خود خواهی و خودبینی و خود داری وکم روئی و کم حرفی و احتراز از فضولی وعادت داشتن بسکوت وتفکر وکتاب خواندنست . باری ، حالتیست دارای جنبه های خوب و بد بسیار که اجزایش همه خشکی و تکبر نیست . هرکس که بخواهد سیر آفاق وانفس بکند باید بانگلیس‌هم برود و باخلاق و آداب ملت عاقل انگلیس خوب آشنا بشود وطبقات و اصناف مردم را از هم بشناسد. انگلیس یکی از بهترین مراکز تحقیق در امور اجتماعیست . این را هم بگویم که

در نظر انگلیسی سبکتر و بیمقدار تر از مقلد اخلاق و آداب انگلیسی هیچکس نیست . خلاصه ، هر که بانگلیس میرود باید این نکته را بداند که در هرجای دیگر توجه بآنست که مردم چه میگویند و چه میپرسند و چه میکنند ولی در انگلیس گذشته از این توجه باید دید که آنچه نباید گفت و نباید پرسید و نباید کرد کدامست و این کاریست سخت که دقت و نکته سنجی و تجربه و فرصت میخواهد. باری ، محمود ان‌شاءالله بعد از آنکه مطالعات وتحقیقات خود را در این‌جا تمام کرد ، پخته وآزموده ، بانگلیس خواهد رفت .

میرزا ابوالفضل برحسب عادتی که داشت گفت و گفت وناگهان خاموش شد . بدرکافه وبساعت خود نگاهی کرد و گیلاس در دست راستش ، در میان انگشتان باریك ، آهسته آهسته ، چنانکه قطره‌ای ازآن بیرون نریزد ، رقصیدن گرفت ولی عمر این‌رقص زود بسر رسید وبعد از دو سه دقیقه گیلاس خالی از کنیاك در گوشهٔ میز درانتظار پیشخدمت ایستاده بود . لحظه‌ای چند بسکوت گذشت و بازگفت و شنید شروع شد اما دیگر کسی درباب سفر چیزی نگفت . بحث بیشتر درخصوص خوبی ملت ایران و بدی زمامداران امور ایران بود و از اوضاع نامرتب سفارت وخودنمائی و خود پسندی و وقاحت احمد وزیران سخن بمیان آمد ومحسن گفت :

— احمد با من خویشی دارد . آقای کرمانی خوب میدانند که پدر و مادر احمد از نیکان این روزگارند . خواهرش را هم آقای کرمانی دیده‌اند . از این دختر خوبتر و پاکدامن‌تر کسی نیست. از چنین پدر و مادر وخانواده ای چنین پسری عجیبست عجیب .

میرزا ابوالفضل با گفتهٔ محسن اظهار موافقت کرد ولی محمود با همه عقل و انصافی که داشت چندان از احمد وزیران بیزار بود که نمیتوانست یا نمیخواست باور کند که ممکنست پدر و مادر و خواهر احمد از نیکی و نجابت بوئی برده باشند . محمود چیزی نگفت اما محسن در چشم رفیق خود اثر شك و انکار را هرچه خوبتر میدید .

پاریس در کنار آفتاب کم رنگ وقت غروب جذبه ها و جلوه ها داشت . بزنی دلفریب میماند که با هزار غمزه و ناز ازجامهٔ لطیف زر دوز خود کم کم بیرون بیاید ودر لباسی تیره اما خوشرنگ بعشوه گری بپردازد . میرزا ابوالفضل باز بدرکافه و بساعت خود نگاه کرد .

— نمیدانم ناصر بهمنی را میشناسید یا نه . شاید اسمش را شنیده باشید . از خان زاده های خراسانست و درآلمان معماری تحصیل کرده . جوانیست بی‌غل و غش وبا ذوق و ساده و بسیار صدیق و خوش نیت و دست باز . عیبش اینست که عقل معاش ندارد . املاك و مستغلات خود را میفروشد و پولی که از این راه بدستش میآید وآنچه مادرش برای او میفرستد همه‌را باین‌وآن میدهد . خواهش دشمن خود را هم رد نمیکند . رنود دورش را گرفته اند و گوشش را میبرند . نصحیت در او کارگر نیست . از روزی میترسم کـه محتاج خلق بشود و طبع بلند حساسش طاقت تحمل تنگدستی نداشته

باشد. جوان خوبیست . اهل شعر و باصول ادبیات فارسی و فرنگی آشناست . کم حرف نیست و اگر مخاطب را مستعد و مشتاق ببیند دو ساعت ازتاریخ و سبك معماری قدیم وجدید و رمان انگلیسی و انقلاب فرانسه و جزئیات زندگی ناپلیون و خود نمائی و خود بینی ویکتور هوگو وقوهٔ نویسندگی بالزاك و عظمت فردوسی وکلام معجرنمای حافظ خواهد گفت . دلم میخواهد که شما را با ناصر بهمنی آشنا کنم ومطمئنم که از آشنائی و دوستی با او هرگز پشیمان نخواهید شد . قرار بود که یك ربع پیش در اینجا باشد اما ناصر مثل اکثر اهل ذوق و هنرچندان پابند وقت نیست .

در پاریس دیگر از آفتاب اثری نمایان نبود . میرزا ابوالفضل باز بساعت نگاه کرد و از پیشخدمت صورت حساب خواست وهمه مهیای رفتن بودند ولیکن در این میان جوانی واردکافه شدو بهمه‌جا نظر انداخت وچون چشمش بچشم میرزا ابوالفضل افتاد تبسمی کرد وباشتاب تمام ازکنارمیزها وصندلیها گذشت وخود را باو رساند .

— ۲ —

رفتار وکردار ناصر بهمنی چنان بود که گوئی با محمود ومحسن و پیشخدمتی که صورت حساب آورده بود آشنائی چندین ساله دارد . دو کتاب یکی آلمانی و دیگری فرانسه وسه‌چهار روزنامه و یك بسته که در دستش بود همه را بر روی میز گذاشت و بفرانسهٔ عالی ، تبسم کنان ، بپیشخدمت گفت که باید صورت حساب را پس ببرد و دوسه دقیقه دیگر بیاید و دستوری بگیرد که میزبان از دعوت کردن مهمان خرج تراش پشیمان شود . پیشخدمت رفت و ناصر خوش و خندان در مقابل محمود نشست و گفت :

— آقای کرمانی ، دیر آمده ام وگناهکارم . اما باید خدارا شکر کنم که این آقایان‌هستند وشفیعم میشوند . میدانید که خدایار بیچارگانست .

— حقا که خان زاده‌ای و هرگز آدم نمیشوی . این زبان بازی را از که یاد گرفته ای . میبخشمت بشرط آنکه لااقل امشب چرند وپرند کمتر بگوئی . خوب حالا چه میخوری ؟

— بهترین وگرانترین چیزی که دراین کافه هست .

— هم دیر می‌آیی و هم شوخی ومزاح میکنی . خوب گستاخ شده‌ای . با اینهمه بد نشد که آمدی . حالا بعداز ده دقیقه نشستن باتو وگوش دادن بچرند وپرندی که خواهی گفت برای‌دوستان من محمود ومحسن شك نخواهد ماند که تو وامثال ترا نباید بفرنك بفرستند . جای شما دشت و صحرا وکار شما راهزنی یاگله‌چرانیست . تو از سبك معماری یونان و روم و فرانسه و انگلیس و سوئدچه میفهمی ؟ درد اینست که بلند پروازی و میخواهی نخود هر آش باشی و در باب معماری و نقاشی و مجسمه سازی و نظم ونثر و فلسفه و امور سیاسی و اقتصادی و اجتماعی هم حرف بزنی .

— لابد این آقایان باخلاق و طریقهٔ بیانتان خوب واقفند و میدانند که ملامت و سرزنش و

سختگیری همه نوعی از اظهار لطف و عنایتست و هر چه زبان تلختر بخواهی گفت من که مرید و معتقدم همه را بجان خریدارم . میان این کافه وجامع بعلبك خیلی فرق هست . اما نمیدانم چراحکایت باب دویم گلستان بیادم آمد در اخلاق درویشان . سعدی جهاندیده میگوید وخدا عالمست که آیا راست میگوید یا دروغ که در جامع بعلبك وقتی کلمه‌ای چند همیگفتم بطریق وعظ با طایفه‌ای افسرده و دل‌مرده وره ازعالم‌صورت بمعنی نبرده . دیدم که نفسم درنمیگیرد وآتشم درهیزم تر اثرنمیکند. دریغ آمدم‌تربیت ستوران وآینه‌داری درمحلهٔ کوران ولیکن درمعنی بازبود و سلسلهٔ سخن دراز . . . بلطف خدا الآن هم در معنی باز است و باید دید که . . .

— راجع بتربیت ستوران چیزی نمیگوئی ؟

— مگر دیوانه ام که برای خود غصه بتراشم وتشویش را بخاطر خود راه بدهم ؟

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

پیشخدمت آمد ودستور گرفت و رفت و بعداز سه چهار دقیقه هرکس هرچه خواسته بودآن‌را درمقابل خود میدید . کافهٔ کوچك قشنك غرق در امواج انوار الکتریسته حالتیو کیفیتی داشت‌خوب و دلنشین واین چهار ایرانی دور ازآشوب روزگار و حرص و کینه و حسد وتزویر بافراغ خاطر از از هر دری سخن میگفتند و از صحبت یکدیگر لذت میبردند . وقت‌همه خوش‌بود ودلها بی‌تشویش. میرزا ابوالفضل کمتر حرف میزد . میدان را بناصر داده بود ومحمود و محسن میدیدند که کرمانی از استماع عقاید وبیانات این خان‌زادهٔ خوش زبان خراسانی هیچ گریزان نیست .

— نمیدانم با تو چه معامله باید کرد . گفتم میبخشمت بشرط آنکه لااقل امشب چرند وپرند کمتر بگوئی و مقصودم آن بود که از مجلس اول دوستان من ازتوفراری نشوند ولی میبینم که امشب از آن شبهای عذابست و بی دردسر بتخت خواب نخواهیم رفت . آنچه مسلمست آنکه درکافه بیش ازاین نباید نشست . ما همه در ژی تار شام میخوریم . با ما بمهمانخانه بیا تا بیشتر باهم باشیم . اما باید مهلت بدهی که دیگران هم چیزی بگویند و شاید بخواست خدا مطلب صحیحی بگوشت برسد .

— بندگان را غیر از اطاعت چاره نیست و سعی خواهم کرد که یارشاطر باشم نه بارخاطر .

— این فضل فروشی خام را کنار بگذار . ترا باگفته سعدی وحافظ چکار . پیش ازآمدنت گفته ام که ناصر بهمنی چه جاهل غافل بیچاره ایست .

ناصربهمنی بمحمود ومحسن نگاه کرد و خندید ومعنی نگاه و خنده اش آن بود که شما نیز با قلب پاك و زبان سخت کرمانی آشنائی دارید . همه برخاستند و ازکافه بیرون رفتند .

فصل بیستم

— ۱ —

محمود خوشحال بود که ناصر بمهمانخانهٔ ژی تار خواهد آمد و شام خواهد خورد و باز از این در و آن در حرف خواهد زد. محمود از وقتی که ناصر در مقابلش نشست آنی از او غافل نشد. چشم وگوشش با او بود. چهرهٔ گندم گون جذابش را میدید وکلماتش را میشنید و دلش میخواست که این دیدن و شنیدن زود تمام نشود و ناصر زود نرود. میلش آن بود که ناصرهرچه بیشتر بماند و نکته بگوید وگاهی بیك حرکت مناسب و لطیف دست، مطلب خود را مجسم کند و عقاید خود را در باب دقایق معماری اسلامی و یونانی و ایطالیائی و فرانسوی و آلمانی و لطایف فکر و ذوق و شعر گوته وزندگی شبیه برمان یکی ازبزرگترین رمان نویسهای عالم بالزاك‌شرح بدهد وازفردوسی و مسعود سعد و مولوی و سعدی و حافظ شعر بخواند.

محمود نمیدانست که چرا وقتی چشم‌وگوشش بناصربود شکل وهیئات علی وگفته های اوبیادش میآمد. مگر از صدق و صفا ویکرنگی همسفر جعفرآباد وهمفکر وهمذوق از میان رفتهٔ خود دراین جوان خراسانی اثری و نشانی مشاهده میکرد؟

محمود خود را هیچ محتاج آن نمیدید که لا اقل بعد از دو سه بار ملاقات در حق ناصر حکم کند و از خود بپرسد که این جوان کیست و چیست. میل داشت که هم درمجلس اول باخود بیندیشد که آیا باید با او باشد یا نباشد، او را بدوستی بگیرد یا از او بگریزد. محمود با همه باریك بینی و احتیاط میخواست که در این کار دل بدریا بزند و هر چه زود تر با ناصر دوست بشود و خود از این خواهندگی و اشتیاق در عجب بود زیرا خبر نداشت که هر کس ناصر را میدید هم از مجلس اول کار دل خود را با او یکسره میکرد. یا او را ساده و نظر بلند وصدیق و خوش بیان وصاحب ذوق وکمال میبافت و خواهان دوستیش میشد، یا اورا ساده لوح وبلند پرواز و علم فروش و پرگوتصور میکرد و از صحبتش میگریخت.

بعد از شام اطاق میرزا ابوالفضل مجمع دوستان شد. محسن از لندن و ایرانیان مقیم لندن و از تفاوت میان اخلاق و آداب فرانسوی و انگلیسی مختصری گفت.

محمود کم حرف زد وچنان مینمود که همه میخواهند بگفته های ناصر گوش بدهند وناصربهمنی در آن شب حالی و مقالی دیدنی و شنیدنی داشت. از آنچه در ایران و در ممالك مختلف اروپا دیده و شنیده بود شمه ای بر زبان آورد و نکته ای که بر کرمانی روشن بود بر محمود و محسن نیز

روشن شد و دانستند که این جوان خراسانی صاحب دل و صاحب نظرست وچیزهائی میبیند که ازچشم اکثر خلایق پنهانست .

— ۲ —

دلها بی‌تشویش ، صحبت شیرین ، شیرینی و میوه مهیا بود و اطاق نه سرد بود و نه گرم .

ناصر با لهجهٔ نمکین و گیرندهٔ خاص خود تکلم میکرد و شرح و وصف سفرها و مشهودات و احساساتش چنان بود که هیچکس از گذشتن وقت خبردار نشد و تا یك ساعت بعد از نصف شب که مجلس انس بآخر رسید میرزا ابوالفضل هم خاموش ماند . ناصر گفت :

« . . . باری ، یك‌سال بعد ازمراجعت ازلندن بایطالیا رفتم . درایطالیا چیزهای دیدنی بسیار دیدم . از ساده لوحی مشتی ایطالیائی متعجب شدم که میگویند ایطالیای امروز جانشین روم قدیمست و امپراطوری روم باید دوباره برپاشود . بیچاره ها هرگز بیاد نمی‌آورند که درایام قدرت روم امریکا هنوز کشف هم نشده بود ، این امریکائی که باروپا آب و نان و ماشین و پول و سرباز وسلاح میدهد و جانش را و آبرویش را میخرد .

« سیاست ایطالیا مرا نگرفت . اما درشهر روم ذرات وجودم عظمت وجلال قدیم را احساس میکرد . دوران بزرگی و جبروت روم درنظرم مجسم میشد . این چه قدرت واین چه حشمتست ، این چه دلیری واین چه گستاخیست ؟ روم بآنچه دارد قانع نیست . میخواهد عالمرا بگیرد . ولی‌امپراطور روم خوب میداند که این کار آسان نیست چرا که ایران هم هست و ایران بزرگ و قادرست و با دشمن خود میجنگد وهرگز مطیع بیگانه نمیشود . امپراطور اندیشناك نگرانی خودرا ظاهر نمیکند اما دلش آرام ندارد . دائم ازسرباز و سردار ایرانی حرف میزند . میگوید که ما یك دشمن بزرگ داریم و آن ایرانست ، ایران خار راه ماست وباید دلیرترین وبهترین سرداران و سربازان خود را بجنگ ایران بفرستیم . من هم باید بروم . برویم و بجنگیم و بجنگیم تا ایران را از پا دربیاوریم ، خزانهٔ روم را از جواهر و سیم و زرش پر کنیم ، سپهداران و بزرگانش را باسیری بگیریم و در کوچه های روم بگردانیم .

« این خیالات و تصورات ناگهان محو شد وروزی دیگر بیادم‌آمد ، روزی که خبر بد رسیده بود . امروز در روم غبار اندوه وغم پاشیده‌اند . چندین نفر خودرا کشته‌اند . زنان‌رومی که شوهران و فرزندان خود را دلداری میدهند در خلوت گریه میکنند . در مجالس ومجامع ، در سربازخانه ها ، مدرسه ها ، دکانها وخانه ها و در هرجا که دو رومی باهم حرف میزنند یك موضوع درمیانست وبس . چه پیش آمده است که در ارکان عظمت و آبروی روم لرزه افتاده ؟ رومیها بهم میگویند و دلشان نمیخواهد که بگویند که والرین در دست شاهنشاه ایران اسیرو گرفتارست . امپراطور ملت بلندپرواز روم باید در ایران بیچاره و بی‌اختیار بماند تا بمیرد .

« آقای کرمانی ، من در روم هفده قرن پیش را در مقابل خود مجسم میدیدم و خوشحال و سرفرازم که از این ملت بزرگ ایرانم ، ملتی که با یونانی و رومی و عرب ومغول وروسی وانگلیسی جنگیده و هنوز پابرجاست و ملتی که این همه بلا بیند و در کشاکش حوادث روزگار زبان واستقلال فکر واصول اخلاق و آداب و رسوم خود را نگه دارد دارای قوهٔ بقاست و زنده وبزرگست .

« باری ، سفر ایطالیا خوب و خوش بود . در این سفر مهمان هرمان بودم و رفیق و راهنما وهمسفری بهتر از او تصورپذیرنیست. هرمان زبان ایطالیائی میداند وباخلاق ورسوم وعلوم وصنایع مردم ایطالیا خوب آشناست . لابد میپرسید که هرمان کیست. آقای کرمانی چندین بار اورا دربرلن دیده است . هرمان وایس درمدرسهٔ عالی معماری همدرس من بود . پدرش فن‌وایس رئیس کتابخانهٔ وزارت امورخارجهٔ آلمان با روزن، مستشرق معروف، دوستی‌داشت و کتابی مینوشت درباب تأثیرادبیات شرقی در ادبیات آلمانی . مادر هرمان هوشمند بود و هنرمند ومهربان وقشنك ولی دائم سرفه وازدرد پهلو ناله میکرد . چشم وچراغ این خانوادهٔ نجیب صاحب ذوق شارلوت بود .

« خواهر هرمان خاصیت مهتاب داشت که میآید و بنرمی و لطف ومدارا همه را شیفته وشیدا میکند . شمع تابان خوش حالتی بود و نور لطیف شاعر پسندی که از وجودش میتافت دل را روشن میکرد . جمال مطلق بود و هیچ آرایش و بزك نداشت . لباس ساده میپوشید ورفتار وگفتارش درعین سادگی مظهر کمال بود . فکر بد و خیال کج در او نیافریده بودند . ویولون و پیانو میزد و بسیار خوب میزد . میخواند و چه خوب میخواند . هرجاکه او بود لطف و مهر وصفا بود . از روزی که در برلن با این خانوادهٔ مهربان مهمان نواز آشنا شدم عالم را بچشمی دیگر میدیدم . درخانهٔ فن وایس همیشه بر روی من بازبود . بآنجا میرفتم وبدیدن این دوستان صدیق هرغم که داشتم از یادم میرفت .

« مادر هرمان مرد و بعد از او آن چیزبی نام و نشانی که بار اندوه و غصه را ازخاطر آزرده برمیدارد و روح پژمرده را بهزار لطف مینوازد در این خانه نا پیدا شد .

« فن وایس افسرده ودل شکسته بود وبرای آنکه مصیبت خود را فراموش کند برسر کتابی که در دست داشت بیشتر کار میکرد . هرمان شعر بیشتر میخواند و شعر بیشتر میگفت. هرمان که بشهادت استاد ما یکی از بهترین معمارهای جوان آلمانست شعر هم میگوید واز شعرای خوبست . همدرس‌من بعدازمرگ مادرش بتحقیق و تتبع در تاریخ وآثار ومعماری اسلامی پرداخت . مولن‌هف استاد بزرگ ما هم‌مشوق او بود وبارها بمن گفت که باید بهر راهی که باشد هرمان را ازغم و غصه بیرون بیاوریم وتو از او غافل نباش .

« هرمان مرد کارست و مصیبت او را کاری‌تر کرد . کتب راجع باصول عقاید و تاریخ علم وهنر اسلام را بچندین زبان که میداند دائم میخواند ودرطرح ونقشه وعکس وقالب ونمونهٔ آثارتمدن اسلامی دقت‌میکرد واطاقش کم کم پرشد ازنمونه‌های گوناگون انواع ابنیه وعمارات اسلامی، مسجد،

مدرسه ، خانقاه ، تکیه ، حمام ، بازار ، مقبرهٔ امام وامامزاده . هرمان نمونه‌ها را با گل وسنگ مخصوص بدست خودهرچه ظریفتر وخوبتر ساخته و بر روی میزی بزرگ قرار داده بود وهر که آنها را میدید برموشکافی و فعالیت او که مظهر عشق بکار وذوق وفضل وهنر آلمانی بود آفرین میگفت .

« روزی وقت عصرمولن هف ومن باهم بدیدن هرمان رفتیم ونمونه ها را تماشا کردیم. استاد اورا بسیار تحسین کرد ونمونهٔ مسجد شاه اصفهان را برداشت و گفت که جای این مسجد بر روی میز منست وآن را با خودبرد وهرمان ازاین اظهارمحبت ویگانگی پدرانهٔ مولن‌هف بی نهایت‌ممنون‌شد .

«شارلوت بعداز مردن مادرش بتصویر مریم‌میماند ، تصویری آفریدهٔ ذوق وفکر وقلم‌رفائیل، مظهر کمال جمال و غمگینی‌واندوه. شارلوت ویولون بیشتر میزد وبهتر میزد ، نرمتر ، لطیفتر ،عالیتر وعلی‌الخصوص گیرنده‌تر وسوزناکتر . . .

« من باید ازاین‌جا بروم
اما کجا باید رفت ؟
بشهری دور ، دورازین جا
بکشوری که درآن عشق پادشا باشد
بمکانی که غرق در رحمت خدا باشد
بدیاری که درآن مهر باشد وکین نباشد
بجائی که در آن عشق باشد و جز این نباشد .
من باید ازین جا بروم
اما کجا باید رفت ؟
بشهری دور ، دورازین‌جا .
بشهر دوستی و آشنائی
بشهر امیدواری و روشنائی
بشهری که درآن هیچ هجران نباشد
وهیچ چیز برهیچ کس پنهان نباشد .
این همه نشان شهر خداست
آری بشهر خدا باید رفت.
برویم ، برویم ، بشهر خدا .
من باید ازاین‌جا بروم
اما کجا باید رفت ؟
بشهری دور ، دور ازین‌جا .
. . . . . .

« شارلوت از اشعار قدیم آلمانی این ابیات را مکرر میخواند و گاه با ویولون میزد. چشم و گوش دلم این اشعار را میدید و میشنید. این کلمات بتلفظی و آهنگی و کیفیتی که ازدهن شارلوت بیرون میآمد جسم و جان و رنگ و بو داشت. اگر کسی بگوید که لفظ هم رنگ و بو دارد هرگز باو نخندید. میگویم و از من باور کنید که من رنگ و بوی کلمات را میدیدم و میشنیدم، رنگها همه الوان لطیف آسمان در سحرگاه و عطرها همه بوی خوش نسیمهای بهاری در گلستان. در وقت خواندن و ویولون زدن در چشم شارلوت حالتی و برلبش تبسمی دلفریب اما غم انگیز بود که از وصف بیرونست.

« آواز حزین شارلوت و آهنگ جانگداز ویولون او غذای روح ما بود. این حالات و کیفیاتست که ما را در زندگی سرگردان و بی اراده و پریشان کرده. با مشکلات زندگی میسازیم باین امید که شاید گاهی شارلوتی‌را ببینیم و فریادهای درونی خود را ازساز بشنویم.

« باری، چهارماه گذشت و ازقضا پول ده چوبین‌در بدستم رسید. چوبین دردهیست بزرگ نزدیک بیرجند وچون کدخدایش غیرازخرج تراشی کاری نمیکرد دستور داده بودم که آنرا بفروشند. با خود گفتم که من از خانوادهٔ وایس محبتها دیده‌ام و درسفر ایطالیا مهمان هرمان بوده‌ام و باید حق دوستی و دین خود را ادا کنم. بفکرم آمد که شارلوت و هرمان را چند هفته از آلمان بیرون ببرم تا از غصه‌ای که دارند کمی منصرف بشوند و با مولن هف در این باب حرف زدم. استاد فکرم را پسندید و گفت اگر بتوانی ایشان را بجائی ببر که آن را هرگز ندیده باشند. فن وایس بواسطهٔ کارش نمیتوانست با ما بیاید ولی هرمان وشارلوت دعوتم را قبول کردند. هرمان پیش ازاین دعوت بارها در باب اسپانیا با من حرف زده بود و احساس میکردم که رفتن باسپانیا موافق دلخواه اوست. اسمهائی از قبیل بلنسیه وطلیطله و اشبیلیه و غرناطه والحمرا و قرطبه و مدینة الزهرا و آنچه راجع بتاریخ و آثار اندلس خوانده و شنیده بودم مرا هم خواهان سفر باسپانیا کرد. لوازم مسافرت هرچه زودتر فراهم آمد و با نقشه ها و کتابها و یادداشتهای هرمان و ویولون شارلوت و دلی مشتاق باسپانیا رفتیم.

« اسپانیا درابتدا بماخوشی داده دریای متلاطم فکرمارا کمی سکون داد. باسپانیا بروید، خوب مملکتیست. در مردمش نمکی و در خاکش جذبه ایست که موافق ذوق و طبع ماست. اسپانیا درنظر هریک از ما کیفیتی و رنگی دیگر داشت.

« هرمان درسبک معماری قدیم وجدیدش تتبع میکرد و گاهی چنانکه بخواهد روزهای گذشته وقصرها ومسجدهای ازمیان رفته را بخاطر بیاورد درفکر فرو میرفت وبعد بروقه‌ای کلماتی مینوشت.

« شارلوت مثل غزالی که راه گم کرده باشد غریب‌وار بهرطرف چشم میدوخت و چنان مینمود

که دائم در جستجوی گمشده ایست . با اینهمه شارلوت فریفتهٔ اسپانیا شده بود و شهرهای قدیم و منظره های بدیعش را با شور و اشتیاق تماشا میکرد .

« من در اسپانیا حالتی خاص داشتم . در اروپا بودم اما سبك معماری اکثر ابنیه و عمارات و اسم بسیاری از کوهها و رودها وپلها و شهرهای این قسمت ازخاك اروپا بچشم و گوشم آشنا میآمد. با شارلوت وهرمان ازشهری بشهری ، از ساحلی بساحلی ، ازدامن کوهی بدامن کوهی دیگر میرفتم و خیال میکردم که ستونها و محرابها و کتیبه های مسجد قرطبه و در و دیوار و صحن و رواق تماشائی هر گوشه از قصر الحمرا و کوچه های غرناطه واشبیلیه همه را پیش از آمدن باندلس بارها درخواب یا دربیداری دیده ام . این رود را امروزهم وادی الکبیر میگویند وآن رود دیگررا وادی الابیض . این وادی القصرست و آن وادی المدینة . این وادی الحجاره است و پل کهنه‌ای که اعراب بر روی آن ساخته اند مشهورست به‌القنطره . جبل‌الشرف ، قلعه ایوب ، جعفریه ، سوق‌الدواب ، جنة‌العریف و هزاران اسم ازین قبیل ، همه را مسلمانان اندلس در این جا بیادگار گذاشته‌اند ورفته اند .

«خلاصه دراندلس بودم ولی فکرم درعالم دیگر سیر میکرد . ایامی در نظرم مجسم میشد که این دهها و شهرها و قصرها پر بود از مسلمانهای اسپانیا و درمساجد اندلس اذان میگفتند و نماز و خطبه و دعا میخواندند و در مدارسش برمؤلفات افلاطون و ارسطو وجالینوس شرح وتفسیرمینوشتند وبرعقاید و آراء فارابی و ابن سینا و غزالی خرده میگرفتند و باعلما و فقها و طلابی که از نشابور و ری و اصفهان و بغداد و پاریس وا کسفورد آمده بودند در علوم و فنون بحث میکردند .

« بهتر ازمن میدانید که از روز ورود اعراب سادهٔ کم معرفت باسپانیا تا روزی که ابوعبدالله ، سلطان غرناطه ، ناچار ازسرزمین‌آباد و خرم غرناطه و ازالحمرای شهرهٔ آفاق چشم‌پوشید وآخرین قلمرو اسلام را تسلیم دشمن کرد و اشکباران از مقر عزت وجلال خود بیرون رفت هشتصد سال طول کشید . این گوشهٔ اروپا هشت قرن در دست آسیا بود . عربی زبان علم و ادبش بود و در اکثراین مدت در اروپا زبان زندهٔ علم و ادب غیر از عربی زبانی نبود . مسلمانها در این بلاد و در ساحل رود ها و دامن کوهها و در دشت و صحرا خانه های خوب ، قصرهای مجلل ، مسجد ها ، مدرسه ها ، بازارها ،کارخانه ها ، باغها ، بوستانها و آنچه برای هر ملت متمدن لازمست همه را ساختند و اندلس را مرکز علم و معرفت و صنعت اروپا کردند . اما بواسطهٔ نفاق و جنگهای خانگی و حقیر شمردن دشمن خارجی شهرهای قشنگ و آباد یکایك از قلمرو اسلام خارج شد .

« اول شهر مهمی که از دست رفت طلیطله بود و این واقعه در وقتی اتفاق افتاد که ملکشاه سلجوقی در ایران سلطنت میکرد . چهار قرن بعد ، مقارن ایامی که شاه اسمعیل صفوی طفلی شش هفت ساله بود ، پادشاهی ابو عبدالله آخرین سلطان غرناطه بسر رسید و دوران حکومت اسلام بر اندلس بکلی تمام شد . عیسویها اول طلیطله و صد و پنجاه و یك سال بعد قرطبه و دوسال بعد بلنسیه

و ده سال بعد اشبیلیه و دویست و چهل و چهار سال بعد از آن غرناطه را گرفتند . شهر کوچك مجریط که امروز باسم مادرید پایتخت اسپانیاست دو سال پیش از طلیطله بتصرف دشمن درآمده بود .

« از بسکه وقایع اندلس در من تأثیر کرده تاریخ وقایع خوب بیادم مانده است . باری ، از شرائط تسلیم غرناطه یکی آن بود که مسلمانها را نیازارند و در پیروی از دین و مذهب و آداب و رسوم خود آزاد بگذارند . اما عیسویها بوعدهٔ خود وفا نکردند . داستان حکومت هشتصدسالهٔ اسلام براندلس و شرح پایمال شدن تمدن عالی اسلامی بواسطهٔ تعصب وجهل وعناد عیسویهای اروپائی فصل عبرت کتاب تاریخ عالمست . مسجد ها را کلیسا کردند ، کتابهای نفیس ومعتبر را سوختند ، عمارتهای مجللرا ازپا درآوردند ، مسلمانهای بیچاره را یا ازاسپانیا بیرون کردند یابزوربدین عیسی درآوردند یا کشتند و سوزاندند .

« ما باکثر شهر های اندلس سفر کردیم . در طلیطله پل موسوم بالقنطره را بر روی رود باجه و مسجد ظریف کوچکی که بامر عبدالرحمن ثالث ساخته شده وامروز کلیساست همه را دیدیم .

« در قرطبه مفتون مسجد بزرگ معروف این شهر شدیم که سه محراب و هشتصد و پنجاه ستون و هزار گونه لطف وگیرندگی دارد و امروز کلیسای اعظمست . اشبیلیه شهریست فرحناك و خوش آب وهوا ، در ساحل چپ وادی الکبیر ، نزدیك دامنه های خرم جبل الشرف . در این شهر کلیسای اعظم که دویمین کلیسای بزرگ عالمست ودر کنارش منارهٔ ظریف سرفرازی که از مسجد بزرگ اشبیلیه بیادگار مانده وجایگاه قصرسلاطین عرب که امروز هم معروفست بالقصر همه را تماشا کردیم . اکثرخانه‌های اشبیلیه دوطبقه است ودربسیاری ازآنها حیاطی‌هست شبیه اندرون خانه های ما .

« از غرناطه و الحمرا چه بگویم . عیسویها بعد از گرفتن غرناطه با الحمرا همان کردند که ظل السلطان با اصفهان کرد . با اینهمه ، امروز هم عروس صاحب جمال اندلس قصر الحمراست . آنچه دیدم واحساس کردم بوصف در نمی‌آید . چه خوب جائیست این الحمرا برای کسی که بخواهد از گذشت روزگار درس بگیرد وقصهٔ نا پایداری امور عالم را بر درو دیوار وصحن و رواق الحمرا بخواند . درالحمرا برجها ، صحنها ، رواقها ، ستونها ، کتیبه ها و چیزی محسوس اما ناپیدا که یادآور حشمت وجلال ازمیان رفته است بیننده را سرگشته وحیران درصحنها ورواقها ودوربرکه ها وفواره ها میگرداند ودر دریای هزار تصور وخیال فرو میبرد. درسکوت الحمرا قهقههٔ شادی روز های خوشی وعزت وشیون وزاری ایام بیچارگی وذلت شنیده میشود .

« الحمرا درکنار شهر غرناطه درسمت جنوب شرقی برروی تپه ای واقع شده وعبارتست از سه قسمت یکی قلعهٔ قدیم که امروز معروفست به القصبه ودیگری قصر وعمارات سلطنتی وقسمت سیم مساکن درباریان وندما وتمام این‌ابنیه و عمارات‌را بواسطهٔ رنك سرخ دیوارها مدینةالحمرا نامیده اند. طبیعت هم در آرایش الحمرا بافکر و ذوق سلاطین غرناطه و مهندس و معمار و کاشی ساز و حجار

همراهی کرده است . ازتپهٔ الحمرا شهر وجلگهٔ تماشائی غرناطه در سمت مغرب و شمال وقله های کوه نوادا درسمت مشرق وجنوب نمایانست . باغ بزرك الحمرا که درعهد سلاطین غرناطه پر از گل سرخ ودرخت مورد و نارنج بود امروز غیر از گل و گیاه خود رو چیزی ندارد . با اینهمه باغ دلفریب الحمرا جلوه گاه لطف وصفاست . الحمرا با هر که گوش شنیدن داشته باشد حرف میزند و داستانها میگوید . دراغلب عماراتش نوشته اند ولا غالب الاالله . چه خوب کلماتیست وسرگذشت الحمرا خود بهترین دلیلست که غیر از خدا کسی غالب وحکمروا نیست .

« هرمان وشاراوت بدرو دیوار الحمرا چشم دوخته بودند واز شور و شوقی که داشتند من در عجب بودم . هرمان میگفت ما بتماشا نیامده ایم ، بزیارت آمده ایم زیرا هرجا که ساختهٔ فکر و ذوق وهنر واخلاص وایمانست باید زیارتگاه ما باشد . پارك الحمرا وقصر ها ومسجد وحمام و قلعه وبرجها همه را دیدیم . ازجا های تماشائی یکی صحن شیر هاست . در میان این صحن حوض و فواره ایست ازسنك سفید که بریشت دوازده شیرازمرمر سفید قرار دارد . طالار بنی سراج دیدنیست . اطاقیست بزرك وبسیارظریف . میگویند وافسانه ای بیش نیست که ابوعبدالله، آخرین سلطان غرناطه ، بواسطهٔ عشقبازی رئیس طایفه بنی سراج باملکه روزی بزرگان قبیله را دراین طالار جمع کرد وهمه را کشت و ازآن روز این جا بطالار بنی سراج معروف شد . در وسط طالار حوض و فواره است وامروزهم عوام الناس معتقدند که رگه های سرخ رنك مرمر حوض از خون بنی سراجست .

« بزرگترین اطاق قصر ، طالار سفراست . طالار سفرا بارگاه سلاطین غرناطه و مقر عز وجلال بوده وایام خوش بسیار دیده‌اما روزهای بدنحس‌هم براو گذشته است وبدترین آنهالابد روزی بوده که ابوعبدالله اعیان وبزرگان را باین‌طالار احضار کرد تا درباب‌تسلیم غرناطه بدشمن با ایشان مشورت کند . سبحان‌الله ،آیا دل کندن از غرناطه والحمرا ممکنست .که میتواند از این ولایت قشنك و از این قصر بهشت مانند چشم بپوشد و آنها را بدشمن خود بدهد و برود ؟ اماچاره نیست . دشمن قویست وباید الحمرا وغرناطه‌را تسلیم کرد وازاین سرزمین بیرون رفت وبزرگی وحکمروائی هشتصد ساله را از یاد برد .

« نزدیك تپهٔ الحمراء در سمت شرقی، قصر تابستانی سلاطین غرناطه قراردارد که معروفست بجنةالعریف . قصرظریف باکتیبه های خوش خط عربی ، صحن آرام بخش درسایهٔ درختان سالخوردهٔ مورد و نارنج ، باغ خرم قشنگی با برکه ای درزیرسایهٔ سروهای کهن ، هریك حالی و کیفیتی دیگر دارد . در باغ سرویست ششصد ساله و هنوز در افواهست که وعده‌گاه رئیس قبیلهٔ بنی سراج وملکه زیر این درخت بوده .

« از جنة العریف دره های خرم ودشت و صحرا وغرناطه والحمرا همه درمقابل مانمایان بود. از تماشا سیر نمیشدیم ولی عاقبت از این سرزمین که ما را افسون کرده بود ناچار دل کندیم وپیش از رفتن یك بار دیگر از جنة العریف بالحمرا نظر انداختیم و چنان مینمود که او هم بما نگاه میکند و

هزار قصهٔ گفتنی دارد. الحمرا چنانکه از جنة العریف بچشم من آمد همیشه در خاطر منست. الحمرا درنظرمن عالمی وحالی بود مجسم بشکل وصورت عمارت و بنا، ظریف وقشنگ وغریب واندیشناك و تنها، پابند سرزمینی که مردمش دیگر زبان او را نمیدانند و کتیبه هایش را هم نمیتوانند بخوانند. الحمرا همیشه درخاطر منست اما چشمهای خود را باید ببندم تا بتوانم این مظهر حشمت و جلال و ظرافت و ذوق راکه سلاطین غرناطه بر روی تپه، بر کنار شهر غرناطه، بیادگار گذاشته‌اند بهتر و روشنتر ببینم.

«گفتم که وقتی درقرطبه بودیم بارها مسجد بزرگش را دیدیم. هرمان مفتون این مسجد بود و در وقت مراجعت از غرناطه گفت که خوبست سه چهار روز دیگر در قرطبه بمانیم. هرمان زبان اندلس شده بود و میدیدم که دوست میدارد وضع جغرافیائی هر مکان و جزئیات و نکات معماری هرقلعه و قصر و پل و مسجد وهرنوع عمارت وتاریخ هر گوشه ازاندلس را برما روشن کند. هرمان قصه ها میگفت و شارلوت بگفته های او بچه وار گوش میداد و از چشمش نمایان بود که از تبحر وموشکافی وطریقهٔ وصف کردن ونکته گفتن هرمان لذت میبرد وبداشتن چنین برادری سرفرازست.

«... ای خواهر عزیز من، قصهٔ اسپانیا شنیدنیست و یك کلمه اش دروغ نیست. قرطبه را کوچك و بی اهمیت نگیر. این شهر هزار سال پیش متمدن ترین شهراروپا بود. دویست هزارخانه و نهصد حمام و هفتاد کتابخانه و بیش از هر شهر دیگر اروپا با سواد داشت. در کتابخانهٔ سلطنتیش چهار صد هزار کتاب بود. ستونهای ظریف بیشمار این کلیسا را تا میتوانی تماشا کن. خوب میبینی که همه از یك سنك و بیك شکل و اسلوب نیست. سنگهای مختلف ازقبیل مرمر ویشم وسماق بکار برده اند و هر چند ستون را بسبکی خاص و بدیع ساخته اند. این کلیسای عالی مسجد جامع قرطبه بود. از درو دیوارش پیداست که این غیر ازسایر کلیساهاست. درعهد دولت اسلام هفت هزار و پانصد چراغ که از سقف قشنگش آویخته بود هرشب این مسجد را روشن میکرد.

«شارلوت عزیز من، بیا تا با هم برویم ویکی از قشنگترین شاهکار های معماری را در این مسجد ببینیم. اینجا را اهل اسپانیا محراب نو میگویند و این محراب نو هزارسال پیش بناشد وسیمین محرابی بودکه برای مسجد بزرگ قرطبه ساختند. ناصر کمی پیش بیا و این کلمات عربی را درمیان نقش و نگارمحراب هفت بدنهٔ مسجدبخوان. من عاشق این محراب شده‌ام وازپریروزکه بقرطبه آمدیم چندین دفعه آنرا دیده ام.

بعدازظهر آن روزهرمان ما را بخارج شهر برد. دوسه فرسخ دوراز قرطبه، درسمت مغرب، درپای خرابهٔ مدینةالزهرا ایستادیم. شارلوت بقصهٔ مدینة الزهرا گوش میداد. من هم بدهان هرمان چشم دوخته بودم و داستان شهر قشنك مدینة الزهرا از زبان این جوان صاحب ذوق آلمانی شنیدن داشت.

« من از تمام این اوضاع لذت میبردم و ندانستم چه شد ، چه پیش آمد ودر گفتهٔ هرمان چه تأثیری بود که شهر ناپیدای مدینة الزهرا کم کم در نظرم هویدا شد . شهری بچشمم آمد دلفریب ، قصرهایش همه با جلال ، خانه‌هایش همه فرحناك ، کوچه وباغ وبوستان و مسجد ومدرسه‌اش همه باصفا، مردمش همه خوب صورت وخوش‌لباس ودراین میان شارلوت را میدیدم درباغی وسیع و خرم ودلگشا ، درپای قصری بلند و بسیار قشنك ، درکنار برکه‌ای لبریز از آب پاك روشن ، زیرسایهٔ لرزندهٔ درختان مورد ونارنج و سرو .

« در نظر من مدینةالزهرا بوجود شارلوت آراسته بود . هر لحن دلکش که از ویولونش و هر شعر خوب وسخن شیرین که از زبانش شنیده بودم همه درگوش جانم بود . هر لباسی که برپیکر لطیفش دیده بودم و هروقت خوش که با حضور اوگذشته بود و هر تبسمی وخنده‌ای و قهقهه‌ای و تمام حالات شادمانی و اندوهگینی و اندیشناکی ونگرانی شارلوت همه یکباره بخاطرم آمد . در یك آن جمیع کیفیات و حالات را احساس کردم و آتشی بجانم افتاد عجیب . میسوختم و سوختنی خوب و خوش بود و هرقدر بیشتر میسوختم بمدد روشنائی این آتش جانگداز باسرار دل خود بینا ترمیشدم .

« هرمان همچنان بوصف کردن مدینة الزهرا مشغول بود . میگفت قصهٔ هیچ شهر عالم مثل قصهٔ مدینةالزهرانیست . عبدالرحمن ثالث ، معروف بعبدالرحمن‌الناصر، سلطانی بود بزرك وعلم پرور و صاحب ذوق و قصرش در شهر قرطبه در مقابل جامع اعظم قرار داشت . عبدالرحمن این قصر را برای مقر عز و جلال خودکافی نمیدید و عزم کردکه نزدیك شهر ، برساحل رود ، درباری وبارگاهی ودستگاهی برپا کندکه درهمهٔ عالم اسلام بیهمتا باشد . بنای مدینةالزهرا بفرمان عبدالرحمن شروع شد وبرای ساختنش از بغداد وقسطنطنیه و سایر بلاد مهندس و معمار خواستند و از ممالك دور و نزدیك مرمر سبز وسرخ وسفید آوردند . هر روز ده‌هزار نفرکار میکردند و شش هزار سنگ تراش بکار میبردند . این شهر تماشائی‌را بردامن تپه ، در سه طبقه ، پله‌مانند ساختند . درطبقهٔ بالا قصر وعمارات خاص خلیفه بود و در طبقه پائین بناها و قصرهای دیگر و مسجد عالی قشنك ومیان این‌دوطبقه باغها و بوستانها .

« قصر دلفریب خلیفه در باغی بود مثل باغ بهشت . در آن برکه‌ای بود وسیع و در برکه مجسمهٔ زراندود شیری عظیم که ازدهنش پیوسته‌آب صاف روشن میریخت ودرخت وگل وگیاه باغ همه از آن سیراب میشد . دو چشم شیر دائم میدرخشید چراکه دو گوهر تابنده بود . در قصر طالاری ساختند که یك خشتش از طلا وخشت دیگرش از نقره بود وچندان ظرافت وقشنگی داشت که بیننده را حیران میکرد . بلور وانواع مرمررنگارنك وعاج وآبنوس مرصع بطلا وجواهر گوناگون در آن بشیوه‌ای چندان خوب ودلکش بکار رفته بود که بوصف نمیآید . در میان طالار حوضی بود بزرك پراز جیوه ، وگوهر بیهمتائی‌که امپراطورقسطنطنیه برسم تحفه برای عبدالرحمن فرستاده بود نیزدراین

طالار بود . چنان مینمود که روشنائی شمع و نور خورشید وماه بادر و دیوار مرصع وگوهر بیهمتا و حوض پرازژیبق وباهرگوشهٔ طالارعشق میورزند و راز ونیاز دارند . ازآمیزش انوارشمع وخورشید و ماه با تابش زر و زیور این طالارفروغی بوجود میآمد روشن کنندهٔ دلها و خیره کنندهٔ چشمها .

« در میان برکه قبه‌ای بسیار عالی و تماشائی ساختند از شیشهٔ رنگین که برآن از طلا نقشها بود . آب از مجرائی ناپیدا دائم ببالای آن میرفت و درآن‌جا نمایان میشد و پائین میآمد . در توی قبه شمعها میسوخت و بر روی قبه آب باکیفیتی دلپذیر فرو میریخت ومنظر بدیع این قبه در میان برکهٔ باغ دلگشای قصر خلیفه در مدینةالزهرا حالتها وجلوه‌ها داشت .

« گفتم وباز میگویم که قصهٔ هیچ شهر عالم مثل قصهٔ مدینة الزهرا نیست . زهرا ، اسم زیبای محبوبهٔ قشنك عبدالرحمن را برآن گذاشتند وآوازهٔ حشمت و جلال و عجایب و نوادر مدینة الزهرا بهمهٔ آفاق رسید ولی مدینة الزهرا مثل اکثر چیز های خوب این دنیا کوتاه زندگی بود . ساختنش چهل سال طول کشید اما عمرش از پنجاه سال نگذشت . ستارهٔ روشنی بود که درخاك اندلس طلوع کرد وبعد از پنجاه سال خاموش وبکلی ناپدید شد .

« هرمان داستان مدینة الزهرا را تمام کرد و من از خواب شیرینی که در بیداری میدیدم کم‌کم بیدار شدم . شارلوت پهلوی من ایستاده بود ولی این دختر خوب صورت خوش نگاه دیگر درنظرمن آن شارلوت پیش نبود چرا که من اورا درباغ ، درکناربرکه ، درپای قصر، درمدینةالزهرا دیده بودم .

« راستست که نه مدینة الزهرائی بود ونه باغی ونه قصر و برکه ای اما هم شارلوت بود وهم قوت فکر وتصور وخیال ومن بچشم دل اورا درآن شهر قشنك دیده بودم واین منظرهٔ بهشتی هنوز هم بیادم هست .

« بعد از شنیدن وصف مدینة الزهرا وتصورات وخیالات وحالاتی که پیش آمد چنان مینمود که گوئی سالها با شارلوت دراین شهر ناپیدا زندگی کرده‌ام . خود را باو نزدیکتر وآشناتر میدیدم وهرمان را بیشتر دوست میداشتم زیرا که او ما را باین شهر برده و در همه جای آن گردانده بود .

« آقای کرمانی ، من عمارتها ومسجد بزرك وباغها و بوستانهای خرم وقصر زرنگار و برکه ومجسمهٔ شیر و قبهٔ عجیب و الوان مرغهای خوش خوان و الحان دلنشین موسیقی اندلسی و نغمه ها و آواز هائی که بفکر وخاموشی میآورد وسکوت رقت انگیزی که مونس شب و روز گوشه و کنار قصر و مسجد و باغست و دل را میلرزاند و ظرافت و لطف شهر ناپیدای مدینة الزهرا ، همه را میدیدم و میشنیدم و احساس میکردم .

« روزی عجیب برمن گذشت و چه روزی ؛ چه حالها ، چه خیالها ، اما شب آن روز عجیبتر

بود . آنچه من در آن روز وعلی الخصوص در آن شب دیدم ورنج و تعبی که از افکار و تصورات و مشاهدات ومحسوسات کشیدم بوصف نمیآید . هیچ زبانی ، هیچ قلمی ، هیچ قوه‌ای دراین عالم نیست که بتواند هزاریك حالات و کیفیات شیرین وتلخ آن عوالم وجد وشوروذوق وشوق ومحبت وآرزومندی وعبرت وحسرت ونومیدی وحیرت واندوه ومصیبت را شرح بدهد وشدت تأثیرشان چندانست که گاهی خیال میکنم که آنچه دیده ام همه درخواب بوده است نه در بیداری .

« هفت ساعت بعد ازظهر بشهر مراجعت کردیم . مسجد قرطبه برسر راه مهمانخانهٔ ما بود و هنوز از مقابلش نگذشته بودیم که آفتاب زرد رنك قشنك وقت غروب از در و دیوار مسجد پرید و جامع قرطبه که از نور جدا وبا ظلمت آشنا میشد گیرندگی وحالتی عجیب داشت .

«وقتی بمهمانخانه رسیدیم کمی خسته بودیم . پیش‌ازشام بحمام رفتیم وازخستگی بیرون آمدیم . شارلوت شش هفت دقیقه دیرتر ازشبهای دیگر برسر میز غذا حاضر شد . دیرآمد ولی باهزارجلوه ونازآمد . صورتش که بگلی تازه میماند هر چه خوبتر میدرخشید . لباس آسمانی رنك پوشیده بود، لباسی خوش دوخت اما ساده ، ازپارچه‌ای بسیار لطیف که برقامت زیبای اومیبرازید وبس . شارلوت خرامان خرامان آمد و در مقابل من نشست . گوئی اطاق یکباره بجمال او روشن شد . من هرگز اورا باین حسن و ملاحت ندیده بودم . میگفت ومیخندید ومثل میآورد اما گاهی درفکر فرو میرفت ودرآن حال تفکر سیمایش دلفریب تر ونگاهش گیرنده تر بود .

« درآن شب ماه تمام قندیل وار ازسقف آسمان برمسجد وکلیسای قرطبه وبروادی الکبیر ودشت و کوه وصحرا میتافت . بعد ازشام در ایوان اطاق هرمان نشستیم ودرباب ایران ویونان وآلمان واسلام و مدینةالزهرا وگوته وحافظ حرف میزدیم . مهتاب کم کم ایوان اطاق هرمان را هم گرفت . نسیم خنك میوزید ولباس آسمانی‌رنك برتن‌شارلوت میلرزید وموبش کمی پریشان میشد وعطری‌لطیف بمشامم میرسید . مگر کمال جمال شارلوت درآن شب تجلی کرده بود که این دختر بچشمم ازهر وقت دیگر قشنگتر وخوش نگاه تر ودلربا تر میآمد . قرطبه غرق انوار ماه بود و هرمان پیشنهاد کرد که بساحل وادی الکبیر برویم ودر مهتاب از روی پل همه جا را تماشا کنیم . هرمان بخواهرش نگاه‌کرد وخنده کنان گفت هرکه خسته نیست با من بیاید واول کسی که ازصندلی برخاست شارلوت بود .

« رفتیم ورفتیم تا رسیدیم به پلی کهنه ، ازعهد سلطنت مسلمانها که قرطبه را بمحلات جنوبی خارج شهر وصل میکند . سر دیگر پل اول راه قرطبه است با شبیلیه. ازوسط پل‌آسیا بهائی که از ایام دولت اعراب مانده و جامع قرطبه ودر پشتش جبال قرطبه همه را تماشا کردیم . مهتاب ، مهتابی غبارآلود ، نوری آمیخته باظلمت برهمه‌جا نشسته بود . دردریای سکون وسکوت ومهتاب غرق بودیم . آب وادی الکبیر که از زیر پای ما میگذشت وهمسفر مهتاب ، بی‌غم و بی‌خیال با شبیلیه میرفت گوئی سکون شب را نمایانتر میکرد . باد سبك و خنك وملایم میوزید وچنان مینمود که بوزش آن‌سکوت

شب محسوستر میشد . مسجد قرطبه در مقابل چشم ، راه اشبیلیه درپشت‌سر ، عالم آرام و خاموش و ماه بدید من اندیشناك ونگران وخیال آور بود .

« نور ماه و سکون و سکوت شب ما را چنان گرفته بود که هیچیك از ما نمیخواست و شاید نمیتوانست این آرامی و خاموشی را برهم بزند و پیش از دیگری چیزی بگوید . با خیالات خود گفت و شنید داشتیم وخوش بودیم . مهرسکوت شب را ساعت کلیساشکست . بآهنگی خوش وروشن و بلند گفت که نصف شبست . گفت وخاموش شد. اما صدای‌زنگ ساعت یکی دودقیقه درگوشها ودلها بود و کم کم محوشد وبعد آواز گرم دلنشین حزین شارلوت بگوشم رسید . شارلوت هم خاموش‌شد وبعد از او ویولون بزبان آمد . آقای کرمانی ، مگر نه اینست که هر سازی زبان دارد و بهر زبانی تکلم میکند و از زبان نوازنده و شنونده حرف میزند ؟ زبان ویولون شارلوت در آن شب گیرندگی و فریبندگی و سوزی دیگر داشت .

« شارلوت ده دوازده قدم دور ازمن برروی جان پناه پل نشسته بود . انگشتان ظریف دست چپش بر روی ویولون میدوید و دست راستش بلطفی که بتقریر نمیآید در امواج مهتاب حرکت میکرد وبکشیدن چند تارموی اسب برویولون نغمه‌ای بگوش میرساندکه بشنیدنش هوش ازسرمیرفت . آهنگ ویولون آهنگی آشنا بود :

من باید ازین جا بروم
اما کجا باید رفت ؟
بشهری دور، دورازین‌جا
بکشوری که در آن عشق پادشا باشد
بمکانی که غرق در رحمت خدا باشد

. . .

« چه خوب وقتی بود و چه خوش حالتی ! ای کاشکی که آن وقت خوش بیشتر میماند وآن الحان گیرنده دیرتر از میان میرفت .

من باید ازین جا بروم
اما کجا باید رفت ؟
بشهری‌دور، دورازین‌جا
بشهر دوستی وآشنائی
بشهرامیدواری‌وروشنائی

. . .

« فریاد و خروش ویولون کمترشد . مهتاب بر روی و موی و دست و پای لطیف شارلوت جلوه ها داشت . من سراپا چشم وگوش بودم و از منتهای پاکی و پاکدامنی و یکرنگی و صباحت

و ملاحت و هنرمندی شارلوت تعجب داشتم که چگونه ممکنست این همه نیکی و نکوئی را بیکی داده باشند . خوب نگاه کردم و دیدم و فکر کردم و باین نکته رسیدم که شارلوت هزاربار بهتراز آنست که من دو ساعت پیشتر در ایوان اطاق هرمان پنداشته بودم .

« در ایوان کمال جمال او جلوه کرد و چه جمالی ! اما برجان پناه پل کهنهٔ وادی الکبیر جمال کمال شارلوت تجلی داشت وچه کمالی ! جمال تمام کمالات ظاهر و باطن شارلوت ، حسنش و حسن خلقش ، جذبه اش و پاکی و پاکدلیش و هزار چیز خوب دیگر که از او و در وجود او بود همه یکباره نمایان شد و چشم ودلم را روشن کرد و خرم کرد .

« آب وادی الکبیر فارغ از اندیشه و خیال ، ازقرطبه با شبیلیه میرفت . بادی لطیف وروح پرور میوزید. هرمان بمسجد قرطبه که درقعردریای مهتاب نشسته بود شاعروار نگاه میکرد وشارلوت ویولون را همچنان همزبان وهم آواز خود داشت .

من باید از این جا بروم

اما کجا باید رفت ؟

بشهری دور ، دور ازین جا

. . .

« آهنك نا تمام ماند . نالهٔ ضعیف ویولون ناگهان خاموش شد . مهتاب بچشمم یکباره غبار آلوده وتیره آمد . چراکه عزیزمن وخواهر دوست عزیزمن شارلوت از جان پناه پل در وادی‌الکبیر افتاد وسعی هرمان ومن درنجاتش بیحاصل بود. ما دیگراورا زنده ندیدیم . اسپانیا عزیزترین همسفر ما را از ما گرفت . تبسم و نگاه هرمان بعد ازغرق شدن خواهرش کیفیتی داشت عجیب که من از وصفش عاجزم . لبخندش مظهر هزار نوع اندیشه و غم واندوه بود . چشمش نگران بود و گوئی شارلوت را میجست وتبسم زباندار حزن آورش میگفت که با همه جستجو شارلوت یافتنی نیست . این تبسم و نگرانی دل و جان مرا میسوخت چرا که هیچکس مثل من بمعانی آنهایی نمیبرد .

« آقای کرمانی ، دراین سفر چیزهائی برمن گذشت و لذتهائی بردم و رنج ومصیبتی کشیدم که تحمل بارگران تأثیرات آنها برای بشر آسان نیست . پیش از رفتن باسپانیا خام بودم و تصور میکردم که فقط بارغم سنگینست اما دراین سفر پخته و آزموده شدم و دانستم که سیر در عوالم وجد وسرور حقیقی هم اعصاب آهنین میخواهد وکار هر کس نیست .

« عجائب ره عشق ای رفیق بسیارست و درد اینست که وصل و تقرب هم ، منزل آسوده دلی نیست زیراکه عاشقی وتعلق بهرچیز وبهرکس در هر مرحله ای وحالی سراسر نگرانیست . پیش از وصل بیم آنست که درراه بمانند وبمقصد نرسند وبعد از وصل ترس آنست که از منظور جدا شوند . سرعشق که با بشر بدنیا آمده است با او از این عالم خواهد رفت و مشکل عشق هرگز حل نخواهد

شد چرا که عقل باریك بین خود بین را هم در قلمرو عشق راه نیست و جان کلام در این باب همان گفتهٔ حافظست که گفت :

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

«امشب مرا خوب بحرف آوردید . نمیدانم چرا موضوع مسافرتم بانگلیس و ایطالیا واسپانیا بمیان آمد . اما حالا که سخن باینجا کشیده است باید بگویم که ازقضا یکی ازاین دو کتاب که بامنست مجموعهٔ اشعار جدید آلمانیست . آن راهرمان فرستاده و نوشته است که شاید بفرانسه بیاید . مؤلف کتاب از ادبای مشهور آلمانست و هرگز گمان نمیکردم که اشعار هرمان را در چنین مجموعهٔ معتبری چاپ کنند . با اینهمه ، سه شعر از او دراین کتاب هست و اسم یکی ازآنها «اندلس» است :

من از اندلس آمده ام
از کشوری زیبا دارای نامی زیبا .
لفظ خوش آهنگ قشنگ اندلس
بگوش من اسم عزیز آشناست .
قصر خاموش صد زبان الحمرا
بچشم من جلوه گاه تجلیات خداست .
محراب نو هزار سالهٔ مسجد قرطبه
بدیع ترین یادگار آسیا دراروپاست.
میگویند که در اندلس ازآسیا دیگر اثر نیست .
اگر راست میگویند پس این الحان خیال آوراز کجاست؟
واین نوای گیرای شرقی در موسیقی اندلسی چیست ؟
این پسری که از چشمش نور مشرق میتابد از کدام اقلیمست ؟
و این دختر نمکینی که وصفش در الف لیله هست کیست ؟
من از اندلس آمده‌ام
وازین سرزمین سحر وافسون قصه‌ها دارم .
بیائید تا باهم باندلس برویم
واز جنةالعریف دلفریب ، الحمرا
واز الحمرای زیبا ، جنةالعریف را ببینیم .
من دیگر منکر سحر وطلسم و جادو نیستم
چرا که مسجدها وقصرها وباغهای اندلس

سایهٔ سنگین سکوت چندصدساله برمن افتاد
ودر خاموشی وحیرت بفریادم آورد
وتماشای رقص خیال انگیز فواره‌ها
چشمم را خیره کرد و بعالمهای دیگرم برد .
باستون حرف زدم واز درخت قصه شنیدم
وقرطبه را در زیر نقاب صورت نمای مهتاب دیدم
و ازین عجیبتر آنکه ، شبی بر روی پلی کهنه
غرق دریای فکر ومهتاب بودم
وندانستنم چه شد که دلم ناگهان از من برید
وسرگشته وبی‌اختیار درآب مهتاب آلودهٔ وادی الکبیر افتاد
بتماشای ساحلها رفت و دیگر بازنیامد.
من از اندلس آمده ام
... »



فصل بیست و یکم

— ۱ —

محسن بانگلیس رفت و ناصر بهمنی که بقصد اقامت یکماهه بپاریس آمده بود بیش از چهار ماه در فرانسه ماند. معاشرت محمود وناصر هرروز بیشتر و رشتهٔ دوستی و محبت ایشان محکمترمیشد. ناصر بعد از محسن در مهمانخانهٔ ژی تار منزل کرد و غالباً باکرمانی و محمود غذا میخورد و با ایشان بگردش و تماشا میرفت. از قضا هرمان وایس هم بپاریس آمد.

هرمان از آن آلمانیهائی نبود که خشننند و درشت استخوان و تنومند و سر را پاك میتراشند و بقدر سه نفرآب جو و غذا میخورند و دائم سیگار برگی میکشند و حرف میزنند وبرای تصدیق هر جملهٔ مخاطب، هم سه چهار دفعه یا یا ـ بلی بلی ـ میگویند و هم سر را پنج شش بار با سرعتی عجیب میجنبانند. هرمان وایس از آلمانیهای خوش فکر خوش روی خوش اندام بود. موی بور و و چشم آبی رنگ و سیمای خوب داشت. در رفتار وگفتارش لطفی و متانتی و چیزی بود بی نام و نشان اماگیرنده و دلپذیر، خاص آلمانیهای دانشمند صاحب ذوق شاعر مسلك.

بدیدن هرمان وصف سفر اسپانیا و الحمرا ومسجد قرطبه و مدینةالزهرا و شاراوت وخواندن و ویولون زدن و افتادنش در وادی الکبیر همه بیاد محمود آمد و محمود دید که نگاه و تبسم برادر شارلوت همانست که ناصر گفته بود و بسیار افسرده شد.

میرزا ابوالفضل کرمانی مثل ناصر آلمانی بسیار خوب میدانست اما برای آنکه محمود هم درگفت و شنید شریك باشد همه بفرانسه حرف میزدند. کرمانی در باب اوضاع سیاست و علم وادب و هنرآلمان سؤالها میکرد وجوابهای هرمان همه دلیل تبحر و ذوق و نکته بینی او بود. کرمانی که هرمان را در برلن چندین بار دیده بود بملاقات او مشعوف شد و گفت:

— امیدوارم که زود از پاریس نروید.

— متأسفم که فرصت کمست وازلذت صحبت دوستان ناصر محروم خواهم ماند. کتابی مینویسم باسم «رابطهٔ تحولات سبك معماری با وقایع مهم تاریخی». موضوع کتاب بسیار وسیعست و برای جمع آوری مطلب بچندین مملکت رفته ام وبچندین صد کتاب ومجله مراجعه کرده ام. باید بایالات فرانسه هم بروم و راجع بسبکهای مختلف معماری فرانسه تحقیق کنم. خیلی میل دارم که ناصر هم بیاید. همسفر خوبیست. ما با هم سفر ها کرده‌ایم. آخرین سفر ما باسپانیا بود.

هرمان آهسته حرف میزد. وقتی کلمهٔ اسپانیا بزبانش آمد بقدر چهار پنج ثانیه خاموش شد و بعد بناصر نگاه کرد. این چه نگاه بود که بدیدنش قلب همه فروریخت؟

— بلی ، ناصر در همه سفر ها و علی‌الخصوص در سفر اسپانیا همراه خوبی بود .

— ناصر گفت باجازه آقای کرمانی من با هرمان خواهم رفت . ولی محمود را هم باید با خود ببریم .

هرمان پیشنهاد ناصر را پسندید . کرمانی هم موافق بود و گفت :

— خوب پیشنهادیست و محمود نباید این فرصت را از دست بدهد . چهار پنج محلهٔ پاریس دنیا را باشتباه انداخته است . کسانی که ازکار و زحمت و صرفه جوئی فرانسوی بیخبرند بدیدن این چهار پنج محله گول میخورند و فراموش میکنند که عظمت و اعتبار مادی و معنوی فرانسه همه حاصل کار کردن و زحمت کشیدنست . نمیگویم که محمود فریب خورده و ظاهر بینست . رفیق ما کم کم پاریس شناس و مجرب شده و باوضاع کلی فرانسه هم خوب آشناست . با اینهمه باید از پاریس بیرون برود و بده و شهر کوچك فرانسه سفر بکند ودیدنیها را با دقت وبصیرت ببیند تا بداند که سر پیشرفت غیر از کار مفید همهٔ افراد يك ملت چیزی دیگر نیست .

— ۲ —

کرمانی پیش از محمود وناصر و هرمان از پاریس بیرون رفت و روز قبل از حرکت بیش از دو ساعت با محمود حرف زد :

— میروم و نمیدانم چه پیش خواهد آمد . در هرحال شما را از خود بی خبر نخواهم گذاشت . سفرهای من قاعدهٔ معین ندارد . ممکنست که دو ماه دیگر در اینجا باشم و شاید ده دوازده ماه دوهندوستان یا درامریکا بمانم . خوشحالم که ناصرفعلا در فرانسه است وبا او و رفیقش بولایتهای اینمملکت سفر خواهید کرد. ناصرجوان بلند نظرصدیق ورفیق بسیارخوبیست . بروید ، سفر کنید ، دنیا را ببینید و این نوع تفرج بهترین طریقهٔ درس خواندنست . اما غافل نباشید . شما دیگر آن محمود پیش نیستید زیرا که گذشته از آشنائی با اوضاع و احوال ایران بکیفیت زندگی فرنگی هم واقف شده اید و زندگی معنوی شما در ایران هرگز از این جنبه خالی نخواهد بود و از حالا باید بفکر آن روزی باشید که بعد از سیاحت وتفرج و تحصیل در اروپا و خواندن کتب و دیدن عمارات عالی و موزه های بزرگ و چشیدن لذت معنویات فرنگ باید درایران زندگی کنید . الحمدلله پول دارید . پس کتاب ومجسمه وتصویر وهرچیزی که واسطهٔ میان شما وکیفیات زندگی فرنگیست وبدست آوردن آنها میسرست همه را ازپیش بایران بفرستید و بهترآنست که تمام را درجعفرآباد جمع کنید و هر وقت که فراغ خاطری باشد بآنجا بروید و کار کنید و حاصل مطالعات خود را بهوطنان خود بدهید و از این بهتر و مهمتر خدمتی نیست . اما این را هم باید پدرانه بگویم که شما در نظر من ازآن دسته مردمی هستید که بداشتن دوستی مونس و محرم و غمخوار محتاجید . زن پاکدامن همذوق و همکفر یکی از بزرگترین نعمتهای این عالمست و من در کار زن گرفتن و شوهر کردن طریقهٔ

انگلیسی و امریکائی را میپسندم . درفرانسه و در اکثر ممالك دیگر جاه و مقام و نفوذ و پول هم در امر ازدواج تأثیر عظیم دارد ولی در انگلیس و امریکا جز در موارد بسیار نادر ، اساس زناشوئی همذوقی و همفکری و عشق و محبتست و بس . باری بعقیدهٔ من زندگی شما وقتی کاملست که همسری خوب و سازگار و همذوق و همفکر داشته باشید و با هم و بعشق هم برای ایران کار بکنید . شاید الآن در فکرید که کاشکی میتوانستم باین میرزا ابوالفضل کرمانی که بمن پند و اندرز میدهد هرچه واضحتر بگویم که پس چرا بگفته خود عمل نکرده‌ای . فرزند عزیز من ، زندگی من داستان مفصل دارد و آنچه باید بگویم و بگذرم اینست که در این عالم پیش آمد های گوناگون هست و بخت و طالع دروغ نیست و از قضا کشتی عمر من موج و طوفان سهمگین بسیار دیده است . . .



فصل بیست و دویم

— ۱ —

سفر علمی ناصر وهرمان و سیاحت وفرانسه گردی محمود شروع شد . دو ایرانی و یك آلمانی درخاك فرانسه از دهی بدهی ، از شهری بشهری ، از بندر گاهی ببندر گاه دیگر میرفتند و تحقیق و تفرج و تماشا میکردند . محمود از این پیش آمد خوشوقت بود و از همسفری با ناصر و هرمان لذت میبرد . هرمان در شرح و وصف عمارات مختلف و کیفیت ایجاد و تحول سبکهای گوناگون معماری و وقایع مربوط بهر بنای معتبر نکته ها میگفت و بعد از شنیدن گفته های او محمود قصر وقلعه و کلیسا و برج وبارو و حصار و پل را بچشمی دیگر میدید و چنان میپنداشت که هریك را زبانیست و اوبزبان آنها آشنا شده است .

محمود غیر از تماشای ابنیه و عمارات چیزهای دیگر نیز مشاهده میکرد ومیدید که هرچند در کوچکترین ده فرانسه هم مدرسه و کلیسا و کتاب و معلم و کشیش و طبیب و آثار فرهنگ و تربیت هست ، هیچ جا ، خواه ده و خواه شهر ، از فقر و فساد و فحشاء و موهوم پرستی خالی نیست . در ولایت معروف « برتانی » از خرافات وموهومات دامنگیر خلق متعجب شد. درآنجا میان دین وخرافات سرحدی نمیدید . در هر گوشهٔ خاك برتانی چشمه ایست که اعجاز میکند و مریض را شفا میدهد . در این ولایت زیارتگاه هم کم نیست . زوار با علم وبیرق و اشیائی که بعقیدهٔ ایشان جزء بدن یا ازاموال و متعلقات اولیاء و شهدای دینیست ، دسته دسته بزیارت میآیند و مراد میطلبند و کشیشها نیز بجای جنگیدن باخرافات ، خود دراین کار موهوم پرستی هم آهنگ خلق شده اند .

« لورد» وعجائب لورد برتانی و خرافات برتانی را از یاد محمود برد . لورد ده هزار ساکن بیشتر ندارد اما هرسال متجاوز ازششصد هزار حاجتمند وبیمار باین شهر کوچك بزیارت میآیندومراد و شفا میخواهند .

دراواسط دورهٔ امپراطوری ناپلیون سیم، مقارن اوایل سلطنت ناصرالدین شاه، روزی دختری چوپان درپای غاری نزدیك لورد چنان پنداشت که عالمی دیگر درمقابل چشمش نمایان شده است . تصورات وخیالات او کم کم قوت گرفت و مجذوب و بیخود شد وچون بهوش و بزبان آمد گفت که مریم برمن ظاهر شد و با من تکلم کرد و امر اوست که دراینجا کلیسائی باید ساخته شود ونیزمادر مسیح بمن خبر داد که در این غار چشمه ایست که دردها را درمان میکند . گفته های دخترك چوپان

شوری برانگیخت و آوازهٔ ظهور مریم درسراسرخاك فرانسه پیچید وبیچارگان و بیماران وحاجتمندان بقصد زیارت راه لورد پیش گرفتند.

کار این معجز و این ظهور از قیل وقال عوام و رأی ونظر حاکم و کشیش محل گذشت و بامپراطور وپاپ کشید. واقعهٔ لورد مسألهٔ دینی واجتماعی شد. کشیشی که در باب ادعای دخترچوپان شك کرد و حاکمی که منکر این معجز بود ناچار ازلورد بیرون رفتند. ناپلیون سیم مخالفت با عقاید عامهٔ خلق را موافق مصلحت ندید ودرمقابل بیماران شفا خواه مأیوس ازطبیب ودوا وحاجتمندان مراد طلب نومید ازسعی وعمل سر تسلیم فرودآورد. پس، چنانکه دختر گفته بود کلیسائی ساخته شد واز این مهمترآنکه انجمن دینی مأمور تحقیق در امر این اعجاز صحت قول دخترك چوپان را تصدیق و پاپ رأی انجمن را تأیید کرد.

محمود و همراهانش درمرداد ماه بشهر لورد رسیدند و دراین ماه بیش از هروقت دیگرخلایق بزیارت میآیند و نذر ونیاز میکنند. چه شوری، چه جذبه‌ای، چه بساطی، چه دردهائی، چه امیدهائی! بعد از دیدن مدرسه و کتابخانه و بیمارستان و معلمهای دانشمند و طبیبهای ماهر، بساط وغوغای شهر لورد درنظر محمود اول عجیب مینمود، اما در حقیقت عجیب نبود چرا که او هم مثل هر هوشمند دیگر میدانست که تا دردهای درمان پذیر و بیدرمان و بیم و امید همه هست هم مدرسه خواهد بود و هم کلیسا، هم‌طبیب خواهد بود و هم کشیش و هیچ پندی و اندرزی و دلیلی و برهانی انسان بیچارهٔ گرفتار آلام روحانی و جسمانی را ازطریقی که بحکم طبع ترسنده و امیدوار خود درپیش دارد یك لحظه هم روگردان نخواهد کرد، بشر باید بسوزد و بسازد و بزبان تلخ سخت بیم و هراس آشنا بشود و بوعده های امید بخش بچه‌وار گوش بدهد وآرزو را دائم ببیند و بدنبالش بدود وهرگز بآن نرسد و ازحیث حالات و کیفیات طبیعی زندگی بشری میان اهل لورد ومردم قزوین هیچ فرق نیست و نکته اینست که اشکباری و زیارت و امیدواری بار خاطر مردم‌غمدیده و علیل و گرفتار را چندان سبك میکند که بتوانند بپای خود بمنزل مرگ برسند ودرآنجاکه ایمان و زیارتگاه نیست سفیه و دیوانه و خودکش و مردم‌کش و پژمرده و افسرده ونیم مرده بیشترست.

— ۲ —

هرمان بظرافت فکر و ذوق فرانسوی معتقد بود و تمدن فرانسه را یکی از مفاخر اروپا و ازعالی ترین مظاهرتمدن بشر میشمرد ولی در عقیده‌اش امائی بود ومیگفت:

— فرانسه درسه چهار قرن اخیر بیشتر قوه و بنیه خود را برسر جنگهای اروپا صرف کرد و میدان بزرگ و پر ازمنفعت خارج اروپا را برای دیگران خالی گذاشت. فقط رمقی داشت، آن را هم درایام انقلاب وامپراطوری از دست داد چندانکه امروز ضعیف و سرگردان شده و بزرگترین علامت ضعفش آنست که دیگر چنانکه باید بخود اعتماد ندارد. ما دراین سفر بولایات مختلف فرانسه

رفتیم . ابنیهٔ ظریف و عالی از هر قبیل و آثار فرهنگ و ذوق و معرفت این ملت هوشمند را دیدیم و درکوچکترین شهر و دهش علائم عظمت و جلال معنوی تمدن را مشاهده کردیم و بر ما ثابت شد که برخلاف گفتهٔ دشمنان فرانسه ، کاهلی و بی نظمی و انحطاطی در میان نیست . با اینهمه میبینیم واحساس میکنیم که درکارفرانسه نقیصه‌ای وخللیست . ولی چنان مینمایدکه این خلل درکاراروپاست . فرانسه را کم نباید گرفت چرا که ضعفش یکی از مهمترین دلائل ناتوانی و فرسودگی و بیچارگی اروپاست .آن دسته ازهموطنان من که خود را وارث عظمت وامپراطوری فرانسه و انگلیس میشمرند بکلی در اشتباهند و نمیدانند که وقت و فرصت از دست رفته و دوران اهمیت و اعتبار و یکه تازی اروپا نزدیك بزوالست و در این ایام احتضار اروپا فتح چند روزهٔ آلمان یا فرانسه در سیر انقلابات عظیم فکری واجتماعی و سیاسی واقتصادی دنیا تاثیری نخواهدکرد . ازبدبختی اروپا ، ملل بزرگ اروپا با دلیل و برهان یکدیگر را رسوا کرده اند و از قضا بدی که بهم میگویند وعیبی که بر هم میگیرند هیچ ازحقیقت دورنیست .کوچکترین عیب ونقض آلمان درکتب فرانسه و انگلیسی درجست و آنکه بخواهد عیوب جزئی و کلی فرانسه و انگلیس را بداند باید بمؤلفات آلمانی رجوع کند . اما درد بزرگ اروپا این نیست . ازآن روز که پای سربازآسیائی وافریقائی بمیدان جنگ اروپائی باز شد اروپا آبروی خود را از دست داد و مقدمات شکست معنویش فراهم آمد زیرا کسی که برای حفظ خود محتاج بمساعدت دیگران و زیر دستان باشد دیگر حق بزرگی و فرمانروائی ندارد واگر دعوی بزرگی‌کند بر او میخندند . اساس امپراطوری روم و عرب وهرامپراطوری بزرگ دیگر هم باین طریق متزلزل شد .

محمودکه با دقت تمام بگفته های هرمان گوش میداد از او پرسید :

— مگر آلمان فعال جوان سلحشور نمیتواند اروپا را نجات بدهد ؟

— چنانکه گفتم دیگروقت و فرصت نمانده است . آلمان دیر ازخواب بیدار شد و چون دید که دیگران در دنیا سهمی برای او نگذاشته‌اند بجوش و خروش افتاد و بدارندگان گفت‌که ازآنچه دارید باید بمن هم بدهید. دارندگان خوشگذران بحکم طبع بشری ازآنچه داشتند دست برنداشتند و آلمان که راه را از هر طرف بر خود بسته دید از شدت غضب کار بیشتر کرد و قوت بیشتر گرفت و بخود و اروپا ضرر بیشتر وارد آورد . در حقیقت پای سرباز آسیائی و افریقائی را آلمان بمیدان جنگ اروپا بازکرد . بزرگترین خطای آلمان آن نیست که درکتب فرانسه و انگلیسی نوشته‌اند . خطای عظیم‌آلمان که بمنزلهٔ گناه بزرگست‌آنست‌که آلمان وقت شناس نیست . آلمان میگوید که من جوانم، فعال وسلحشورم وعالمم ودر دنیائی‌که دولت پرتقال مستعمره دارد بمن هم باید سهمی برسد . این گفته بظاهر منطقی مینماید ولی آلمان غافلست که بیهوده میگوید زیرا مستعمره نداشتن خود قویترین دلیلست برآنکه لابد در کارش نقصی بوده و گر نه آلمان هم مثل ممالك مستعمره‌دار دیگر

امور داخلی خود را زودتر منظم میکرد و از خوان یغما چیزی میربود . اما آلمان وقت شناس نیست و نمیداند که وقت مستعمره داری و مستعمره خواهی گذشته است . هند و جاوه و سوماترا و هندوچین و الجزایر و مراکش و تونس و مستعمرات دیگر و ممالک نیمه آزاد همه مستقل و آزاد خواهد شد وامریکای مصلحت بین بی مستعمرهٔ بی‌نیاز در این امر بیطرف خواهد ماند یعنی ناظر محو شدن بازار بی رقیب تجارت رقبا خواهد بود .

— ناصر گفت پس امریکا وارث امپراطوری دیگران خواهد شد .

— من هرگز چنین چیزی نگفتم . بعقیدهٔ من هیچ مملکتی امپراطوری نخواهد داشت . ما در دورهٔ تحولات عجیب زندگی میکنیم . دنیا بسرعت برق از وضع سیاسی و اقتصادی فعلی خود دور میشود . من از پیشگوئی گریزانم و نمیگویم که چه پیش خواهد آمد ولی میدانم و میبینم که اوضاع در تغییرست و در میان تمام وقایع و حوادث مهم امروز عالم سه موضوع هست که بعقیدهٔ من بیش از چیزهای دیگر دراین تغییرات تأثیر عظیم دارد . یکی ترقی سریع و عجیب امریکا ، دیگری ازمیان رفتن استقلال تام سیاسی و اقتصادی اروپا و وابستگیش بامریکا و موضوع سیم بیدار شدن و دوباره جان گرفتن ملل شرقیست ، از اهالی الجزائر و تونس ومصر و شام و هند تا مردم ایران و هندوچین و ژاپون . نه آلمان و نه فرانسه و نه انگلیس و نه هیچ مملکت دیگر نمیتواند اروپا را نجات بدهد واروپا باید با اوضاع زمانه بسازد و جزاین چاره نیست . اما اروپا چندان عمر وتجربه و معرفت دارد که بداند چگونه باید طریقهٔ سلوك و معامله و عظمت فروشی و زندگی خود را تغییر بدهد و با قافلهٔ ملل عالم راه برود . من آلمانیم ، اروپائیم و میدانم که سویس هم در امپراطوری فرانسه وهلند و انگلیس شریکست زیراکه دولتمندان این ممالك مقداری از پول الجزائر وجاوه و سنگاپور را در کنار دریاچه ها ودامن کوههای قشنگ سویس خرج میکنند و اگرالجزائر و جاوه و سنگاپورنباشد دخل سویس از این راه قطع خواهد شد و ازین گذشته من از محو و فنای هر عظمت وجلال افسرده میشوم و شك نیست که عظمت و جلال اروپا را دوست میدارم و لیکن مثل بعضی از اروپائیها خود فریب نیستم وبیقین میدانم که ایام بزرگی اروپا تمام شده است و اروپا روزهای سخت درپیش دارد .

—محمود گفت پس در این میانه کار انگلیس چه خواهد شد ؟

— کار انگلیس ازکار دیگران آسانترست چرا که انگلیس درسیاست و تدبیر در تاریخ عالم نظیر ندارد و درس اول سیاست وقت شناسی و مردم شناسیست . انگلیس در مکتب علم و عمل این هردورا آموخته است ومیداند که باید رنگ زمانه بگیرد و درطریق سیاست و اقتصاد بوضع وکیفیتی که نه اعتباروآبرویش ازمیان برود ونه امریکا بدگمان بشود یا برنجد باقتضای زمان و مکان راهنما یا همراه و یا پیرو امریکا باشد . هر وقت از انگلیس و امریکا سخن بمیان آید باید این نکته را بخاطرداشت که امریکا دختردولتمند انگلیسست وهرگزمادر خود را فراموش نخواهد کرد و هر چند

این دختر در امریکا شوهر کرده وگاهی هم با مادر خود چون و چرا دارد با اینهمه بزبان مادر خود حرف میزنند و این همزبانی انگلیس و امریکا موضوعیست بسیار مهم زیرا که در کار سیاست ، مشکل امروز انگلیس را حل کرده . انگلیس غیر ازآنچه بصلاح امریکا و انگلیس هردو باشد هرگزچیزی بزبان وبقلم نخواهدآورد وامریکا هرچه بگوید، خواه بامشورت انگلیس وخواه بی‌مشورت انگلیس ، همه را تصدیق خواهد کرد و خواهد گفت که من در تمام این موضوعها بامریکا همزبانم و دروغ نگفته است .

محمود که ازین نوع‌مباحث لذت میبرد برای‌آنکه هرمان‌را بیشتربرسر شورآورد ازاوپرسید:

— این انگلیس وقت‌شناس سیاست شناس مردم شناس چرا فرانسه را در عهد ناپلیون سیم تنها گذاشت تا آلمان بیاید و فرانسه را مغلوب و مرعوب کند وفاتح و مدعی و مزاحم شود ؟ مگر انگلیس در هند وکانادا و مصر فرانسه‌را مغلوب نکرده بود و نمیدانست که این مملکت دیگرقدرت رقابت با انگلیس ندارد ؟ مگر ازسستی کار ناپلیون سیم و ضعف وخستگی ملت فرانسه خبرنداشت و نمیفهمید که امپراطوری ناپلیون پایدار نیست . انگلیس بیطرف ماند یعنی در حقیقت آلمان را در حملهٔ بفرانسه آزاد گذاشت ، فرانسه را از خود رنجاند ، آلمان را هیچ ممنون نکرد وحریفی گستاخ و قوی برای خود تراشید . در این‌کار که انگلیس کرد چه تدبیر وسیاستی بود ؟

— من کی گفتم که انگلیس خداست و هرگز خطا نمیکند . آنچه گفتید در مقابل خطای بزرگ دیگرش صفرست . شاید بزرگترین اشتباه سیاسی تاریخ بشر کار های بچگانه و دور از مصلحت انگلیسست در اواخر ایام حکمروائیش بر امریکا و عظمت این اشتباه را چنانکه باید کسی میتواند ادراک کند که بعظمت مادی و معنوی امریکا پی برده باشد و بداند که انگلیس چه گنجی را بمفت از دست داده است چرا که امریکای همدین همزبان انگلیس که ریشهٔ قوانین ورسوم‌وآداب و اخلاق و تعلیم و تربیتش همه از انگلیسست بر اثر بی تدبیری و اشتباه از دست انگلیس رفت و سرزمینی که بحکم ظواهر جمیع قواعد و اصول باید همیشه در قلمرو انگلیس بماند زودتر از جاهای دیگر از انگلیس جدا شد . روز استقلال امریکا یکی ازمهمترین ایام تاریخست زیرا که درآن روز خط سیر سیاست و اقتصاد عالم تغییر کلی کرد و نتایج این واقعهٔ عظیم امروز کم‌کم نمایان میشود . چون امریکا ازدست انگلیس رفته‌است تمام‌مستعمرات انگلیس دیر یازود مستقل خواهد شد . امریکا بر انگلیس شورید وعلم طغیان برداشت وجنگ کرد . اگر انگلیس فاتح میشد وجرج واشینگتن را زنده بدست میآورد اورا بجرم خیانت بشاه و مملکت محاکمه‌میکرد و میکشت چراکه واشینگتن‌از رعایای پادشاه انگلیس بود . اما امریکا استقلال یافت و واشینگتن رئیس جمهور شد و انگلیس‌مدبر وقت شناس حلیم ، کوته نظری و کینه ورزی را خلاف مصلحت دید وگذشته را از یاد برد و کار صلح و مدارا و حلم را بجائی رساند که درلندن درمیدان « ترافال گار» هم مجسمهٔ بلند پایهٔ « نلسن»

هست وهم مجسمهٔ واشینگتن . نلسن یکی از رعایای پادشاه انگلیس بود که کشتیهای فرانسه ومتحدش اسپانیا را در یکی از بزرگترین جنگهای بحری تاریخ عالم که جنگ ترافالگارست مغلوب و نقشهٔ خیالات بلند ناپلیون را باطل کرد و واشینگتن یکی دیگر از رعایای پادشاه انگلیس که بروی شاه انگلیس شمشیر کشید وانگلیس را مغلوب کرد وامروز مجسمهٔ هردو دراین میدان بزرگ نمایانست . در سفر اولم بلندن ، مشاهدهٔ این دو مجسمه در میدان ترافالگار درمن تأثیر عظیم کرد ودیدم که تاریخ بازیهای عجیب دارد. باخود گفتم که اگرهم نلسن مغلوب شده بود وهم واشینگتن واگرنه فتح ترافالگار پیش آمده بود ونه شکست «یورك تون» ونه این میدان بود ونه این مجسمه ها ، انگلیس هزاران هزار برابر بیشتر صرفه برده بود . فرانسوی از انگلیسی کینهٔ دیرینه در دل داشت . مگرنه کشتی و ناخدا وپول و تدبیر و سرباز وملاح انگلیسی اورا درهند و کانادا شکست داده بود . وقتی رعایای انگلیس در امریکا بر پادشاه خود شوریدند فرانسویها وقت را برای کینه خواهی مناسب دیدند و بایشان پیوستند و شکست و ضرر فاحش بر انگلیس وارد آوردند که هرگز جبران پذیر نیست . لشگری مرکب ازسرباز امریکائی و فرانسوی «لرد کورن والیس» سردار انگلیسی را درشهر کوچك یورك تون محاصره کرد . بر اثر این محاصره لرد کورن والیس تسلیم شد و دوران حکمروائی انگلیس بر امریکا سرآمد وامریکا استقلال یافت . ازسپاه انگلیس صد وپنجاه وشش تن مقتول وسیصد وبیست وشش نفر مجروح و از سربازان امریکائی و فرانسوی هشتاد و پنج تن کشته و صد و نود و نه نفر زخمدار شدند . اینست عدد مقتول و مجروح جنگی که بزرگترین شکست انگلیس و یکی از مهمترین محاربات عالمست .

— ناصر تبسمی کرد وگفت هرمان شاعرست و خیالباف و شنیدن عقایدش که اگر چنان بود چنین میشد بی لذت نیست . اما باهمه شاعری و خیالبافی درست میگوید و اگر وقت شناسی و مردم شناسی و حلم وگذشت ومدارا و صبر و درشتی ونرمی بجا را باید از اجزای سیاست شمرد انگلیس ازاین معجون کمیاب بسیار دارد . هرمان متأثرست که تشکیل یافتن دولت واحد مرکب از دول عالم که بحکم قوانین اجتماعی باید بوجودآید بواسطهٔ جدائی امریکا ازانگلیس بتأخیر افتاده است . من هرمان را میشناسم و میدانم که آنچه در این باب میگوید همه از سر صدق و صفاست . ولی هرمان بیهوده غصه میخورد . سیرطبیعی وقایع و سیاست و تدبیر انگلیس و دوسه جنگ عالمگیر دیگربنیان این دولت واحد راکم کم استوار خواهد کرد . انگلیس عاقلتر از آنست که در این ایام از امریکا جدا بماند . انگلیس بطرفی که خود خوب میداند بتدریج بدختر همذوق و همفکر و همسیاست و علی الخصوص همزبان خود خواهد پیوست وکانادا و استرالیا وبعد فرانسه و ایطالیا و آلمان وسویس و سوئد ونروژ ودانمارك و مصر وترکیه و ژاپون، خلاصه، همهٔ دول یکایك باین جمع ملحق خواهند شد و دولت واحدی که باید بشر را لااقل از این جنگهای خونین نجات دهد کم کم بوجود خواهد

آمد و معانی امروزی کلماتی از قبیل مستعمره و امپراطوری و تفوق سیاسی از میان خواهد رفت و هیچ مملکت ، هر قدر بزرگ باشد ، دیگر دعوی یکه تازی نخواهد داشت چرا که نصف سکنهٔ عالم در چین و هند و روسیه زندگی میکنند و بیدار و آگاهند و دیگر بازیچهٔ این و آن نمیشوند و بعد از تشکیل یافتن دولت واحد ، هرمان یا هرآلمانی معمار دانشمند مثل او ، در باب تأثیر چنین دولتی در تحولات سبك معماری بیست و پنج جلد کتاب مفصل تألیف خواهد کرد و آن را « مقدمه ای در باب تاریخ تحولات معماری جدید » خواهد نامید . . .

— ۳ —

آخرین جائی که محمود و ناصر وهرمان درفرانسه با هم دیدند « ورسای » بود . پارك وقصر مجلل ورسای نزدیك پاریس امروز هم وقاری وعظمتی خاص دارد . اواسط مهر ماه بود ودیدن برگ درختان کهنسال ورسای ، پژمرده و نیمه زرد ، هرچند رقت واندوه میآورد بی جذبه وبی تماشا نبود . محمود ورسای را بکرات دیده بود اما باز با ناصر و هرمان بتماشای خیابانها ، مجسمه ها ، طالارها ، خوابگاهها و تصویرهای بیشمار رفت و یك بار دیگر تصویر داراکه بر پای اسکندر افتاده وتصویر فرستادگان ایران دردربار لوئی چهاردهم و سفیر فتحعلیشاه در دربار ناپلیون همه را دید و بگفته‌های هرمان در شرح و توضیح نقشه و طرح عمارات و خیابانها و باغها و نارنجستان معروف ورسای گوش داد . گوئی ورسای بزبان آمده بود و هر مجسمه و تصویرش با محمود حرف میزد .

محمود و ناصر و هرمان پیش از آنکه از باغ بیرون بروند در مقابل قصر ورسای ایستادند و با چشم عبرت باین بارگاه عزت و شوکت لوئی چهاردهم نگاه کردند . پارك و قصر و درختان و مجسمه ها و تصویر ها و اطاقهای خالی و آنچه بفکر و بچشم میآمد و سراسر این دستگاه پادشاهی بی پادشاه ، همه غم انگیز بود . گاهی برگی نیمه زرد از درخت جدا میشد و لرزنده و بی مقصد در هوا لحظه ای چند باین سو وآن سو میرفت تا عاقبت از پهلوی مجسمه ای میگذشت و در پای مجسمه برزمین مینشست و بر اندوهناکی ورسای میافزود .

در آن هنگام که محمود تماشاگر ورسای بود جبروت لوئی چهاردهم و معاشقات لوئی پانزدهم و بی‌آزاری وبی ارادگی وبیچارگی وسادگی و بدبختی شاه سلطان حسین فرانسه ، لوئی شانزدهم ، همه از خاطرش گذشت . آنگاه ایران بیادش‌آمد وطهران ومادرش وباغ سردار و مدرسهٔ بهرام خان و خانهٔ مادام لاسال و منزل علی وحجرهٔ شیخ نصرالله و جعفرآباد و باغ وقفی و مقبرهٔ امامزاده یحیی و بعد پاریس و قبرستان پرلاشز و قبر مادام لاسال و خوبی و خیرخواهی و گفته های شنیدنی میرزا ابوالفضل کرمانی . دراین میان ناگهان چشم محمود بناصر افتاد ومحمود ندانست چه پیش آمدکه دلش خواست هم در ورسای ، اندلس را با شهر ها وعمارتها و مسجد ها و باغها و صحنها و رواقها چنانکه ناصر وصف کرده بود در آئینهٔ خیال ببیند . همه را دید و در عالم خیال با ناصر و هرمان و شارلوت

قشنگ خوش نگاه شعر خوان ویولون زن بالحمرا وجنةالعریف و مسجد قرطبه و مدینةالزهرا رفت و آهنگ ویولون و ترجمهٔ فارسی شعرهای آلمانی را شنید و آب وادی الکبیر را میدید که فارغ از اندیشه و خیال همسفر مهتاب از قرطبه باشبیلیه میرفت . باد لطیف روح پرور میوزید . هرمان بمسجد قرطبه که درقعردریای مهتاب نشسته بود شاعروار نگاه میکرد و شارلوت ویولون را همچنان همزبان و هم آواز خود داشت .

من باید ازین جا بروم
اما کجا باید رفت ؟
بشهری دور ، دور ازین جا
بشهر دوستی و آشنائی
بشهرامیدواریوروشنائی
. . . . .

آهنگ ناتمام ماند . نالهٔ ضعیف ویولون ناگهان خاموش شد . مهتاب بچشم محمود یکباره غبارآلود و تیره آمد . شارلوت از جان پناه پل در وادی الکبیر افتاد و سعی محمود وناصر و هرمان در نجاتش بیحاصل بود و دیگر کسی او را زنده ندید . . .

مگر محمود ، در ورسای ، در بیداری خواب میدید ؟ محمود در خواب نبود . چشمش ببرگ نیمه زرد درختان کهنسال و گوشش بسکوت و هیاهوی آمیخته بهم ورسای بود . اما چشم و گوش دلش براهنمائی کلماتی که در اطاق کرمانی از ناصر شنیده بود و بمدد قوهٔ تصور و خیال در اندلس چیز ها میدید و میشنید .

این حالت نیز گذشت وهرمان که درطرف راستش ایستاده بود فکراورا بخود مشغول داشت .

محمود هرمان را همذوق خود میدید و از صحبتش لذت میبرد و با خود میگفت که مصداق لفظ عارف غیر ازهرمان وامثال او کسی نیست ، خواه در برلن بدنیا آمده باشند خواه در نشابور . عارف آنست که وسعت نظر وخوبی و فضل وفهم وهنر و انصاف و تربیت و گذشت داشته و تعصب و کینه و حسد نداشته باشد و هرمان عارفست و صاحب ذوق و کمال ولی با اینهمه در اروپا کم نظیر نیست . یکیست از چندین هزار جوان دانشمند هنرمند امروز اروپا ولی هرمان میگوید که ایام عظمت اروپا نزدیك بزوالست . اگر چنینست پس مملکتی که صد هرمان هم ندارد در چه حالست . . .

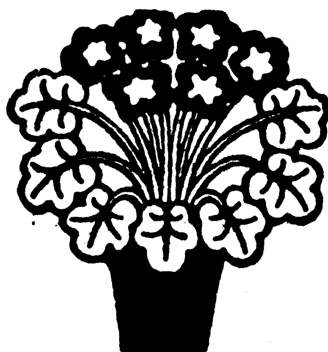
این خیالات و گفت و شنید های درونی هم کم کم از میان رفت و شکوه و جلال ورسای که پارك و قصرش مظهر ذوق و هنر و دقت و عظمت بود و درختهای مرتب صف کشیده و مجسمه های بزرگان و تصویر های بدیع و آثارنفیس همه در نظرش هر چه خوبتر جلوه کرد و پاریس و فرانسه و یونان و روم و آلمان و انگلیس و سویس ودانمارك و ایسلاند و ده کوچك و پاکیزهٔ دارای موزه وکتابخانه و مریضخانه نزدیك شهر مارسی و موزهٔ لوور و همرو سقراط و افلاطون و دانته وشکسپیر

و نیوتن و گوته و چندین میلیون کتاب عالی وهزاران هزار عالم ونویسنده و هنرمند اروپا همه بیادش آمد و هرچند گفتهٔ هرمان هم بخاطرش بود که عظمت اروپا نزدیك بزوالست با اینهمه محمود دید که اروپا خوش ذوق وخوش فکرست وعظمت معنوی دارد ودخترظریف قشنگ هنرمند دنیاست وحرص و تزویر و دروغ و خود پسندی گاه بگاهش را باید بعلم وهنرش بخشید و دریافت که میان آسیائی و اروپائی وافریقائی وامریکائی هیچ تفاوت اصلی نیست . همه بشرند و گرفتار، همه محتاجند وامیدوار، همه خود بینند و از هم گریزان و همه با حرص و طمعی که دارند خوب میدانند که زمین از همه است و مرگ برای همه و در این سفر چند روزهٔ عمر همه در حقایق تلخ و شیرین زندگی ، در عشق و خواهندگی ، درامیدواری وآرزومندی ، در سقوط بچاه بی بن یأس ودل مردگی و عروج بسماوات وجد و شور و زنده دلی ، یکسانند و در اعماق قلب مضطرب نگران خود بهم محبت دارند و شریك غم و شادی یکدیگرند .

گاهی برگی نیمه زرد از درختی کهنسال جدا میشد و در هوا لحظه‌ای چند باین طرف وآن طرف میرفت و بر سر مجسمه‌ای یا در پای مجسمه‌ای یا برچمن میافتاد . ناصر و هرمان خاموش بودند و با خود گفت و شنید داشتند و محمود فکر میکرد و از خدا میخواست که عظمت معنوی اروپا را زوال نگیرد و امریکا پیشرفت کند و آسیا که برادر بزرگترست بحق خود برسد وآزاد باشد وبشر بداند که برای او حرص و شهوت و غم و درد و نگرانی و مصیبت چندان آفریده‌اند که دیگر محتاج آن نباشد که بدست خود بر بدبختی خویش بیفزاید .

محمود فکرمیکرد ولیکن بتحقیق نمیدانست که آیا این کارها بدست بشرست یابدست خداست .

گاهی برگی نیمه زرد ازدرختی کهنسال جدا میشد وبی‌اختیاردرهوا باین سووآن سومیرفت ...



فصل بیست و سیم

— ۱ —

ناصر بانگلیس رفت و هرمان بآلمان و محمود درپاریس تنها ماند ، تنها ماند درشهری بزرگ وهم باین علت ، تنهائی دراو بیشتر اثر میکرد . درپاریس محصل وتاجر وپولدار خیابانگرد ایرانی کم نبود ولی محمود بایشان چندان سروکار نداشت .

دیدن ولایات کوچك و بزرگ فرانسه و مشاهدهٔ اوضاع و احوال مردم ومقایسهٔ زندگی اهل پاریس با زندگی سکنهٔ شهر های دیگر او را پخته‌تر و بکار فرانسه و فرانسوی بیناتر کرده بود . باخود میگفت که ما فرنگ شناختن را آسان گرفته‌ایم . چشم خودرا بچه‌وار بعمارات وچیزهای بزرك دوخته‌ایم و از این نکته غافلیم که در تمدن فرنگی ، مثل هر تمدن دیگر ، عظمت معنوی ده کوچك وشهر بزرگ ونظم و ترتیب فکری معلم دبستان وفیلسوف عالیمقام و جزئیات و کلیات همه‌را ادراك باید کرد . هم بمراحل ترقی و پیشرفت آشنا باید شد وهم مظاهر کمال را تماشا باید کرد . پاریس گردی که گوشه وکنار فرانسه و کلیسای ده و روزنامهٔ کوچك ولایات و جرائد پر از دروغ وکتب و مجلات علمی و ادبی دقیق و بندرگاههای متنوع وخانوادهٔ ملاح وفلاح وکاسب ومعلم وتاجر وکشیش و قصور اشراف یا نوکیسه های مقلد اشراف و خانه‌های کارگران و بیچارگان عرب و یونانی و ایطالیائی و روسی مقیم فرانسه و تعصب و بی تعصبی و آزاده فکری و موهوم پرستی و جنبه های گوناگون زندگی فرانسوی را ندیده وبخوب وبد آنها پی‌نبرده باشد ازاین مملکت قشنگ وازاین ملت قدیم هوشمند غیر ازظواهر چه دیده وچه دانسته است ؟

محمود درشهربزرگ پاریس تنهامانده بود . اندوهی آمیخته باهزاراندیشهٔ دل‌آزار او را گرفت و هر قدر سعی میکرد که از آن بگریزد گرفتارتر میشد . یك روز میخواست بانگلیس برود و روز دیگر بآلمان ، بانگلیس بهوای محسن وناصر ودرطلب فراغ خاطر وبآلمان برای دیدن وطن‌هرمان ، برای شناختن سرزمینی که هرمان دانشمند صاحب ذوق و هزاران مثل او را میپرورد . گاه از سر بیحوصلگی باخود میگفت که شاید بهتر آن باشدکه هرچه زودتر از اروپا بروم ، بروم بایران ، بجعفر آباد ، و درآن‌جا کار کنم وباری از دوش مردم‌بردارم ولیکن چون بخود میآمد میدیدکه هنوزچنانکه باید پخته نیست ورفتنش همان خواهد بود و پشیمان شدنش همان .

در ایامی که غم و اندوه بمحمود حمله آورده بود از مادام پاتن ، خواهر مادام لاسال ، دعوت نامه‌ای رسید .

مادام پاتن درباب احضار ارواح و رابطهٔ باعوالم دیگروایِن‌قبیل موضوعها قصه ومقاله مینوشت و تقریباً هفت ماه پیش از این دعوت کتابی منتشر کرده بود باسم «یامرگ یازندگی» . این کتاب که درباب عشق وفکر ومرگ وزندگی مضمونهای بدیع‌ونکته های لطیف بسیار داشت هرچه‌زودتر شهرت یافت وبچندین زبان ترجمه شد . از قضا محمود هم آنرا خوانده وپسندیده بود.

محمود دعوت نامه را با دقت مطالعه کرد . کاغذی گرم و بسیار دوستانه ومشتاقانه بود چندانکه اورا درفکر فرو برد چراکه از نویسندهٔ کتاب «یامرگ یازندگی» انتظار نداشت که چنین‌مکتوبی برای او بفرستد . محمود بدیدن مادام پاتن رفت و خوشوقت و سرفراز بود که مؤلف کتابی مشهور این قدر مشتاق دیدن اوست .

محمود ، لرزنده دل و بی‌صبر ، سروقت ، پنج ساعت بعد از ظهر ، در کوچهٔ الکساندر دوما پشت در منزل مادام پاتن ایستاده بود . مادام پاتن که چشمانش بچشمان مادام لاسال میماند خود درباز کرد . اطاق پاکیزه بود و همچنان پر از کتاب و مجله و محمود دید که مجسمهٔ شکستهٔ ویکتور هوگو و ماشین تحریر کهنه وعکس ایوان حجرهٔ شیخ نصرالله درمدرسهٔ بهرام خان وچیزهای دیگر اطاق هریك درجای خود بود . مادام پاتن اندکی تغییر کرده بود و بس . نگاهش پرسنده‌تر و گیرنده تر، تبسمش گویاتر و غم‌انگیزتر و صورتش کم رنگتر و خوبتر شده بود . گاهی نیم دقیقهٔ تمام مژه بهم نمیزد وبه‌مخاطب و یا بچیزی که نظرش‌را میگرفت خیره خیره مینگریست .

— پاریس شما را چنان مشغول کرده است که خواهرمعلم قدیم خود را بکلی فراموش کرده‌اید .

— چندی پیش در مجلهٔ « فکر » تقریظ و انتقاد کتاب « یا مرگ یا زندگی » را خواندم. در ذیل مقاله ، مختصری ازشرح حال و طریقهٔ کار کردن شما درج بود . اگرخطا نکنم نوشته بودند که شب و روز غیر از خواندن و ترجمه و تألیف و تصنیف کاری نمیکنید و با کسی معاشرت ندارید . نیامدم زیرا که نخواستم وقت شما را ضایع کرده باشم .

— این عذرست و پذیرفته نیست . من همیشه بدیدن شما خوشوقت میشوم . خوب بیاد دارم آن وقتی راکه جویان و امیدوار با صورتی بر افروخته در کنار در منزل من ایستاده بودید و از من نشان خانهٔ مادام لاسال را میخواستید . مهلت ندادم‌که مطلب خود را تمام کنید . دست شما را گرفتم وباطاق آوردم.خواهرم ازهوشمندی‌شما همیشه تمجید میکرد. ازچشمان‌شما هم آثارهوشمندی‌هویداست . بااینهمه نمیدانم‌چراهم‌درلحظهٔ‌اول‌ملاقات‌ودرجلسهٔ‌اول گفت وشنید نفهمیدید که من‌بشماعلاقه،آن‌هم علاقهٔ خاص،دارم . بعد ملتفت خواهید شد که من‌مطلب خودرا هرگز پیچیده ومبهم نمیگذارم وعلی‌الخصوص با کسی که منظور و محبوب من باشد بکنایه و اشاره ، چنانکه رسم بسیاری از مردم بی‌اراده و ناپخته است ، هرگزحرف نمیزنم وحالا بشما میگویم وباید بگویم که پیش از آن روزکه بمنزل من‌آمدید ،

پیش از آنکه صورت شما را دیده و یك کلمه از شما شنیده باشم ، خلاصه ، قبل از آمدن شما بپاریس من شما را دوست میداشتم . مگر نمیدانید که من وارث محبت مادام لامالم ؟ من مدتها با شما زندگی کرده‌ام . مگر نه عکس شما در اینجاست و چشم من با چشم شما و نگاه من با نگاه شما آشناست ؟ مدتها چشم من درچشم شما یك نگاه میدید و لیکن حالا میخواهم با نگاههای مختلف چشم شما آشنا بشوم ، چونکه من این دو چشم قشنگ شما را خیلی دوست میدارم . نگاه شما با من حرف میزند . ای کاشکی مردم زبان چشمها را میفهمیدند . اما این کار آسان نیست . لطف الهی میخواهد و عشق و محبت و اراده و چشم نگاه جوی نگاه بین نگاه شناس . چشم شما هم با نگاه چیز ها میپرسد و چیز ها میگوید . نمیدانم چرا بیهوده هی شما شما میگویم . ما باید بهم تو بگوئیم . رابطه ای که میان ما سه وجود هست رابطهٔ آشنائی و دوستی و محبت و کشف حالات و شناختن یکدیگرست .

مادام پاتن سخن خود را برید . از محمود چشم برداشت و بعکس ایوان حجرهٔ شیخ نصرالله نظر انداخت و بعد آهی کشید و گفت :

— اگر کتاب « یا مرگ یا زندگی » و علی‌الخصوص فصل « عشق بی‌زوال » را با دقت خوانده باشی باید بدانی که در آن جا بصورت تمثیل شرح رابطه و علاقهٔ معنوی تو و خواهرم و من همه هست . من چندین ماه در انتظار تو نشستم که شاید بیائی و این مطالب را زودتر با تو بگویم . نیامدی ودیگر تاب نیاوردم وکاغذ نوشتم . یکی ازشعرای بزرگ شما درشرح و بیان عشق ومراحل دوستی‌ومحبت نکته‌های لطیف دارد. من ترجمهٔ انگلیسی‌مثنوی را بادقت خوانده‌ام . بد ترجمه نکرده‌اند و لیکن هر جمله‌اش میگوید که این ترجمه نا رساست و ازآن چراغ روشنی که باید بدل بتابد پرتوی بیش نیست . باری ، من در فصل « عشق بی زوال » بهموطن بزرگ ونکته دان‌تو تاخته‌ام . من با مولوی که میگوید زانکه عشق مردگان پاینده نیست زانکه مرده سوی ما آینده نیست همعقیده نیستم. این اشتباهیست بزرگ. عشق ابدیست وبی زوال وهر گزازمیان نمیرود . خواه محبوب ومنظور در این عالم باشد وخواه در عالمهای دیگر . کسی که حتی بقدر چشم بر هم زدنی آتش عشق یکی دردلش گرفته باشد دیگربی آن عشق زنده نخواهد ماند . عشق مردنی نیست .آنکه بگوید روزگاری عاشق بودم ولی دیگر عاشق نیستم درست بمرده‌ای میماند که بزبان بیاید و بگوید که زنده بودم اما دیگر زنده نیستم و این محالست . هر که یك بار ، حتی یك آن ، گرفتار عشق شد دیگر از دست عشق رهائی‌ندارد. کسی که خیال کند که روزگاری عاشق بوده ودیگرعاشق نیست ، عشق را با انس ومحبت وشهوت و همخانگی وهمخوابگی‌اشتباه‌کرده است. عاشقی کاری سخت وپربلاست وکارهر کس نیست . عاشقی چشم تمام بین و قلب تمام شناس و شجاعت و قدرت و گذشت و علی‌الخصوص اراده و سخاوت تمام بخش میخواهد زیرا که عاشقی تسلیم شدن بی چون وچراست و تا نبینی وندانی ونسنجی

ونشناسی ونپسندی ونخواهی بی‌چون وچرا تسلیم نمیشوی . عاشقی کار هربی ارادهٔ بی ذوق بی‌جرات بی‌همت نیست . دیدن عوالم محبت وچشیدن لذائذ عشق بصیرت واستعداد ومقام ومنزلتی خاص میخواهد و خدا آنها را جز بیرگزیدگان خود بکسی دیگر نداده است .

مادام پاتن ناگهان ساکت شد و باز بعکس ایوان حجرهٔ شیخ نصرالله که محمود هم در آن بود یکی دو دقیقه چشم دوخت و بعد با وقار و اراده ای که محمود را متعجب کرد پیشتر آمد و سر محمود را بر سینه خود گذاشت و فشرد و صورتش را بوسید و برلبش تبسمی غم انگیز و در چشم نیم خندانش اشك بود . قطره‌ای ازآن برروی محمود ریخت ومحمود، لرزنده دل وحیران، در کورهٔ زندگی میسوخت و با هزار چشم بمادام پاتن نگاه میکرد و با هزار گوش بکلمات او گوش میداد ولی چشم و گوش جانش چیز های دیگر هم میدید و میشنید .

— آشنائی معنوی وروحانی ما از بوس و کنار مستغنیست . اما توهم باید مرا ببوسی ومکرر ببوسی چراکه من وارث محبت مادام لاسال هم هستم .

درچشمهای خوش حالت مادام پاتن آثار عجز والتماس وخواهندگی واراده و محبت وبیچارگی و تنها ماندگی ، همه آمیخته بهم ، نمایان بود و در وجود محمود رقتی و حالتی پدید آمد که غیر از اطاعت چاره نداشت . برروی میزی نزدیك محمود سی چهل جلد کتاب « یامرگ یازندگی » وعکس مادام لاسال بود و بوسیدن نویسندهٔ این کتاب مشهور در مقابل عکس مادام لاسال محمود را در عالم خیالات گوناگون غرق کرد .

محمود در کورهٔ زندگی میسوخت و حالات و کیفیات بی نام و نشان عمر دو روزهٔ انسانی از خاطرش میگذشت . مادام پاتن انگشتان خود را در موی قشنگ محمود فروبرده و سر خود را بسر او چسبانده بود و گریه میکرد و از او بالتماس میخواست که خواهر مادام لاسال را هرگز فراموش نکند و از منزلش پا نبرد .

— باید قول بدهی که مرا تنها نگذاری و لااقل هفته‌ای یك بار بیائی .

دل محمود برمادام پاتن سوخت وقول دادکه همیشه بسروقت اوبیاید . محمود خسته واندیشناك ازپله ها پائین رفت وخود را هرچه زودتر بمهمانخانهٔ ژی‌تار و اطاق خود رساند . نه خوابش میگرفت و نه آرام داشت . خواست بخواندن روزنامه و کتاب خود را از دست اندیشه های گوناگون نجات بدهد و نتوانست . لفظ در چشمش قالب خالی بی معنی ، جسدی بیجان ، بودکه حرف نمیزد . مادام پاتن و نگاه زبان دار محبت خواه و چشم نیم خندان پر از اشك و دست صورت نواز مهرانگیز و خواهندگی و نیازمندی اوآنی از یادش نمیرفت .

محمود از خود میپرسید که مقصود این زن از آنچه در باب عشق گفت چه بود . آیا تنها ماندگی و ضعف و احتیاج بشری ، نویسندهٔ کتاب عالی و دلنشین « یا مرگ یا زندگی » را باین

روز نشانده است که بگریه و زاری از من بوسه و محبت بخواهد و بعد از گفتن آن نکته های لطیف در خصوص عشق وفرق میان شهوت و محبت وعشق ، یکباره و ناگهان تمام وجود خود را بمن تسلیم کند و دستش و سینه‌اش ونگاه مهرطلبش و حتی آهنگ هرلفظ از کلام دوستانهٔ دلنواز لذت‌آورش همه مرا بخود بخواند . آیا مادام پاتن چندان اسیر الفاظ و افکار خود شده است که میخواهد مراحل و تفاوت عشق و محبت و شهوت را بتجربه بداند یا آنکه عالم عشقبازی او با عالم نویسندگیش هیچ رابطه ندارد ؟ مگرمیان این دو عالم رابطه‌ای نیست وهریك دیگری را گاه روشنتر وآرامتر وگاه تاریکتر و پریشانتر نمیکند ؟ بین قول و فعل بشر ، میان نوشته های پر از لطف و معنی و افکار بلند مادام پاتن و خواهشهای نفسانی او این اختلاف چراست ؟ کسی که مدعی داشتن آشنائی معنوی و روحانیست و این قبیل آشنائی را از بوس و کنار مستغنی میداند چرا باید این همه توقع داشته باشد ؟

حالات وتوقعات مادام پاتن محمود لطیف طبع را اندکی آزرده خاطر کرده بود وحتی بقدر چشم بر هم زدنی محمود از سراپای این زن که قلم جذاب و افکار بدیع و تبسّم غم انگیز و وقار اما خواهشهای عجیب داشت سخت گریزان شد ولی کم کم حقیقت بینی و عقلش بر بد بینی و احساسش غلبه کرد و بیچارگی و احتیاج و ضعف مادام پاتن و خود و تمام همدرد های خود که اعضای این خانوادهٔ حیران سرگردان بشرند و با وجود پا بستگی و پر شکستگی قصد بلند پروازی دارند همه را بیاد آورد و باز دلش بر مادام پاتن سوخت وکرشمه و ناز و دام گستری و چشم نیم خندان پر از اشك و لطف گفتار و افکارش را پسندید و یکی از هزاران هزار کیفیت قلب لرزانندهٔ این زندگی تلخ و شیرین هزار پهلو آشناتر شد . فکرش کمی آرام گرفت و خوابید وکتاب گلستان تا صبح که خدمتگار مهمانخانه از خواب گران بیدارش کرد در پای بسترش بازافتاده بود :

« حکایت ـ پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی :

کوته نکنم ز دامنت دست ‌‌ ‌ ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد ازتوملاذ وملجائی نیست ‌ ‌ هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم وگفتم عقل نفیست را چه شد تانفس خسیست غالب آمد . زمانی بفکرت فرو رفت وگفت :

هرکجا سلطان عشق آمد نماند ‌ ‌ قوت بازوی تقوی را محل

یا کدامن چون زید بیچاره ای ‌ ‌ او فتاده تا گریبان در وحل

حکایت ـ یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان کرده و مطمح نظرش جائی خطرناك و مظنهٔ هلاك نه لقمه‌ای که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد . . . »

— ۲ —

محمود ازمنزل خواهر مادام لاسال پانبرید چراکه درآنجا لذات روحانی هم بود . مادام پاتن لطیفه سنج وخوش فکر وشیرین بیان بود . شعر میخواند ، نکته میگفت ، برای اثبات وحدت اصول انواع ادبیات قدیم و جدید عالم دلیل میآورد ، اشعار خیام و حافظ را در باب هیچ در هیچی جهان و کار جهان ، با گفته های « لوك رس » شاعر رومی میسنجید ، نظم و نثر فرانسه را بلفظی دلپذیر چنان برای محمود شرح و تفسیر میکرد که این هموطن فردوسی و غزالی و مولوی بنکات باریك و معانی دقیق و افکار بدیع نویسندگان و شعرای بزرگ فرانسه از قبیل پاس کال و راسین و ولتر و روسو و هوگو و بدلر و بالزاك و استان دال و آناتول فرانس و پول والری و آندره ژید هر چه خوبتر پی میبرد و در آثار ایشان لطفهائی میدید که پیش از معاشرت با این زن براو پوشیده بود .

مادام پاتن شعر شناس و فکر شناس و موشکاف بود وبجزئیات نظم ونثرعالی فرانسه وباصول کتب فلسفی و ادبی عالم وقوف داشت اما چنان مینمود که فکرش بیشتر متوجه آثار نویسندگان و شعرائیست بدبخت و عجیب فکر و خودکش و دیوانه و علیل و اسیر شراب و قمار و شهوت مانند لوك‌رس شاعر خودکش رومی و «وی‌یون» شاعر دزد نزاعجوی آوارهٔ فرانسوی و «ادگارالن‌پو» شاعر و نویسندهٔ همیشه مست عجیب خیال امریکائی و«هول درلین» شاعر دیوانهٔ آلمانی و «ورلن» شاعر تیره بخت بی ارادهٔ آبرو ریختهٔ فرانسوی و « دوکوین‌سی» نویسندهٔ تریاکی انگلیسی وبدلر شاعرونویسندهٔ سفلیسی تریاکی فرانسوی و«گوگول» نویسندهٔ دل نگران روسی که مجذوب کشیشی کوته نظر شد و چون کشیش قصه و رمان نوشتنش را گناه میشمرد قسمتی از نوشته های خود را بدست خویش نابودکرد و «گی‌دوموپوسان» نویسندهٔ بدعاقبت فرانسوی‌که بواسطهٔ ترس ازمرگ ، زندگی را تا آن روزکه عاقل بود باپریشان خیالی ونگرانی گذراند وچون دیوانه شد خواست رشتهٔ عمر بی حاصل خود را بدست خویش پاره کند و نتوانست .

— ۳ —

مادام پاتن‌خودحالات عجیب داشت . اشارات وکنایات ودقایق ونکات آثاراین شعرا ونویسندگان و کیفیات زندگی و عشقبازی ایشان را موبموشرح میداد و بعد از شرح و بیان از محمود که فریفتهٔ ذوق لطیف و اطلاعات وسیع او بود با هزار عشوه و غنج و دلال بوسه میخواست و مکرر میخواست و مهر و نوازش چشم داشت ، مهری که جانش از آن بیاساید وچشم ودل گرسنهٔ محبت خواهش را سیرکند ونوازشی که جسمش را آرامش بدهد وبعالمهای لذات بیرون از حد وصفش ببرد .

محمود از اثر محبت و نوازش در وجود این زن در عجب بود و میدید که گونه اش چگونه مثل گل میشکفت ورنگ میگرفت و نگاه وتبسمش بچه‌کیفیتی گویاتر وگیرنده‌تر و مرموزترمیشد . دوچشم نیم خندان خوش حالت مادام پاتن در نظر محمود دوچراغ روشن بود ، دو روزن بود ومحمود

میکوشید که ازاین دو روزن و درپرتو این دو چراغ دفتر قلب نویسندهٔ کتاب «یا مرگ یازندگی» را بخواند . مادام پاتن بمحمود چشم میدوخت و محمود هم بتماشای نگاه او بعوالم دیگر میرفت ، بعالمهای گوناگون ، روشن ونیم روشن و تاریک ، بجلوه‌گاه خیالات و تصورات وآرزو های عجیب ، بشکارگاه فکر بی آرام تیز پر بلند پرواز وبرلب مادام پاتن همچنان تبسم بود ، تبسمی مظهراندیشه و حسرت و عبرت وشادی ونگرانی ، تبسمی با همه خاموشی فصیح ، تبسمی لذت بخش ومهرانگیز اما پریشان کن خیال .

تأثیر این نگاه و لبخند چندان بود که محمود گاه میخواست خود را از افسون آنها بر کنار دارد اما این کار آسان نبود چرا که در نگاه چشم نیم خندان و در تبسم لب بوسه ده بوسه‌گیر مادام پاتن جذبه‌ای آفریده بودندکه چشم برداشتن و دل کندن ازآنها اگرشرط عقل بود شرط عشق نبود و در آن ایام که محمود از تنهائی خود و غوغای پاریس بمنزل مادام پاتن میگریخت عشقش بر عقلش میچربید .

منزل مادام پاتن گریزگاه محمود شده بود . محمود ازهیاهوی پاریس و از اندوه جگرخواری که گاهی سراسر وجودش را میگرفت بصحبت لذت بخش او پناه میبرد . مادام پاتن در نظر محمود اروپای قشنگِ صاحب کمال بودکه بزبان و برسر مهرآمده بود . مگرنه این زن پروردهٔ آب وخاك و علم و هنر اروپا بود ؟ گوئی ذوق بدیع یونانی و جذبهٔ تصویر ها ومجسمه های ایطالیائی و موزونی فکر فرانسوی و لطف شعر انگلیسی و شور انگیزی موسیقی آلمانی وشیرهٔ تمدن بشری باگوشت و پوست و خونش ، با فکر و گفته و نوشته‌اش ، با رفتار و تلفظ و حرکات شیرینش ، آمیخته بود . این دختر زیبای اروپا بود و اروپا خود دختر هنرمند قشنگ دنیاست . محمود او را دوست میداشت و جسم و جانش از صحبت او متمتع میشد و لیکن نگاه و تبسم قلب لرزانندهٔ مادام پاتن محمود را آسوده نمیگذاشت و محمودگاهی از آنها بغوغای پاریس و بتنهائی خود پناه میبرد .

محمود عاقل‌محتاط که همدرسانش باوفیلسوف لقب داده بودند درکارخود حیران مانده بود. شش ماه ازگریزگاهی بگریزگاه دیگر میرفت و نمیدانست که اورا باین جا وآن جاکه میبرد . مادام پاتن فرزانهٔ دلرباکه بصحبت محمود نیازمند بود ازدل وجان میکوشید تا او را پیوسته دردام خود نگهدارد . ذوق شناس بود و میدانست که محمود جمال پرست حقیقت دوستِ تشنهٔ دقایق و لطایف افکار بزرگان عالمست . پس با زبانی و بیانی دلنشین که بسحر و افسون میماند او را بخلوتگاه راز و رمز شعرا و نویسندگان و فلاسفه راهنمائی میکرد وپرده از روی فکر ومعنی بر میداشت وخلوتگاه افکار ومعانی جلوه‌گاه بدایع ذوق انسانی میشد . محمود از این تماشا دردریای وجد وسرور فرومیرفت . با اینهمه ، فکر و دل محمود آسوده نبود چراکه نگاه و تبسم و شیوهٔ راه رفتن و شعر خواندن و مهر ورزیدن مادام پاتن حالتی و کیفیتی داشت‌که باهمه لذت بخشی نابودکن فراغ خاطر بود .

فصل بیست و چهارم

— ۱ —

وقت میگذشت و گاهی بد نمیگذشت و لیکن محمود چنانکه باید خوشوقت و خوشدل نبود.
محمود از خود میپرسید:

«... مگر بفرنك برای آن آمده ام که بحث در باب فلسفهٔ یونان و آلمان و عقاید پاسکال و گوته و تحولات ادبی آسیا و اروپا وامریکا را بهانهٔ لذت پرستی وعیاشی کنم و هرچه بیشتر بامادام پاتن باشم؟ آیا بدام این زن افتاده‌ام؟ از نگاه و تبسمش رعب دارم اما از دیدن آنها لذت میبرم و هر بار که از آنها میگریزم برای آنست که باردیگر تشنه تر و مشتاق‌تر بمنزل مادام پاتن بروم. در ایامی که اکثر هموطنان من علیل وفقیر وجاهل ونومید در انتظارمرگ زندگی میکنند بجای آنکه باری از دوششان بردارم در پاریس شعر میخوانم و فلسفه بافی میکنم.

« غافلم، غافلم از کار این ملت بزرگ واین مملکت بزرگ ایران که بسیاری از زمامداران امورش تاریخ عظمتش را هم نمیدانند. برلطف وجمال از میان رفتهٔ یونان و نظم و جلال نابود شدهٔ روم غصه وافسوس میخورم. یونان وروم غمخوار کم ندارد. ایرانست که با همه عظمت و جلال قدیم، با این فکرشاعرانهٔ بیهمتا، بااین شعرحکیمانهٔ بی نظیر ازآسمان عزت برزمین افتاده است ونه دوست و پشتیبان دارد و نه دشمن بزرگ.

« ایران، این حریف و رقیب روم دیگر خصم بزرگ هم ندارد. دشمن و بدخواهش یایك مشت مردم بی آبروی نادان نامردند که قدر داریوش و فردوسی مملکت خود را هم نمیدانند چرا که ازآن بی‌خبرند یا یك دسته بیگانهٔ کند فکر خواب آلودهٔ کوته نظرند که غافل ازعزت نفس وایران پرستی ملت ایران خودرا بگفتهٔ ابله فریب معدودی مزدورسخن‌چین خوشدل میکنند وعداوت طبیعی ایرانی را با بیگانهٔ جاسوس پرور معاشر با دزد وخائن نادیده میگیرند. ازحقیقت بینی گریزانند وفقط بگفتهٔ قلیلی سست عنصر گوش میدهند و غافلند ازاین نکته که کارگروفلاح وکاسب وطبیب و شاگرد واستاد، خلاصه، همهٔ ایرانیان، بحکم طبیعت هم بابیگانهٔ بی‌انصاف خصم ایران دشمنند وهم با ملت ومملکت او. این بیگانگان بی تدبیر خود فریب اگربرای دشمن کردن ملت ایران با ملت خود وبد گمان کردن ایرانی بقول و فعل بزرگان مملکت خود بایران آمده اند تکلیف خویش را نمیتوانند بهتر از این انجام بدهند. بیگانه ای که دوستی ملت ایران را بآشنائی با مشتی بی‌آبروی هر جائی

بفروشد ورؤسای خود را ازعقاید وافکار ملت ایران که باهمه فقروجهل ، ملت بزرگ ایرانست بیخبر بگذارد بمملکت خود خیانت کرده است .

« من هم بدم ، کم همت وکاهل و غافلم . از آن روز که پایم بخاك فرنك رسید تا امروز چه کرده‌ام ، چه یاد گرفته وگفته و نوشته ام که بکار وطنم بیاید ؟ مشتی از وزرای بی دانش بی تدبیر عهد نامه گلستان ندیده و اسم جنگ ایران و انگلیس نشنیده ، جمعی از سفرای شاهنامه و گلستان نخواندهٔ انگلیسی یافرانسه غلط حرف زن کراوات شناس ایران ناشناس ، دسته ای ازتجار بی اعتبار شریك دزدی وزیر وو کیل وسفیر ، بعضی از اشراف بی‌شرف بیگانه پرست و دولتمندان پول خون ایران باروپا و امریکا فرستِ آرمیده در قصر های طهران و شمران ، تمام آشوب طلبان جان و تن بدشمن فروختهٔ تاریك دل ، باری ، گروهی یا دشمن ایران یا دوست دشمنان ایران هموطن منند ولی هزاران هزار ایرانی هوشمند مستعد ایران پرست اما بدبخت و گرسنه و علیل ، سکنهٔ نیم مردهٔ بنادر جنوب ، اهالی بینوای کرمان و خراسان ، مردم حیرت زدهٔ فارس و آذربایجان ، گرفتاران تب و لرز ومالاریا و تریاك وفقر وجهل در سراسر ایران ، گودال نشینهای بی‌چراغ و بی نان جنوب طهران هم با من هموطنند و من برای ایشان کاری نکرده‌ام .

« در فرانسه از عواید آب و ملك و مستغلاتم زندگی میکنم و خود را میفریبم . مگر نه من هموطن زردشت وداریوش وفردوسی و سعدیم ؟ استخوان سرباز یونانی وورومی وعرب و ترك وتاتار و روسی و انگلیسی در گوشه و کنار ایران افتاده ولی ایران باقی مانده است . بگذار دشمن وبد خواه و بد گو هرچه میخواهد بگوید . ملت ایران ملتیست بزرگ و دارای قوهٔ بقاست و من از این ملتم و باید کار کنم و بقدر وسع خود جهل و فقر و فسادش را از میان بردارم . در فرانسه هم جهل و فقر و فساد و رشوه رواج داشت اما بهمت فرانسویان پاك نیت امورش اصلاح شد . انقلاب فرانسه شورشی عظیم بود و بحکم عقل تا فساد عظیم نباشد انقلاب عظیم بمیان نمیآید . انگلیس هم پیش ازآنکه کارهایش منظم وخود محسود عالم شود مملکت قمار وشراب وفسق و فجور و ظلم بود . کارگر انگلیسی از سگ انگلیسی بد تر زندگی میکرد . تجار بی انصاف و دولتمندان فقیر گداز هزارگونه عزت و احترام داشتند اما فقرای گرسنه را بجرم خروس دزدی بدار میآویختند . شاگرد و استاد اکسفورد وکمبریج بجای درس ومطالعه بقمار بازی و شراب خواری و عیش وعشرت مشغول بودند . اکثراشراف بیکاره که خود را جنتلمن یعنی جامع خصائص جوانمردی میپنداشتند فقر وذلت هموطنان بیچارهٔ خود را هرگز بیاد نمیآوردند و خود را از مردم انگلیس بهتر و از همهٔ عالم برتر میشمردند با اینهمه ، غیرازشکار وقمار وبقصر هم رفتن وزن یکدیگر را فریفتن و در فرانسه وایطالیا ازدسترنج کارگروفلاح انگلیسی عشرت کردن کاری نداشتند .کتب بزرگترین رمان نویسهای انگلیس سند بدی اوضاع مکتب و مدرسه و محبس و خانه و کارخانه وکلیسا و پارلمان و آئینهٔ تمام نمای فساد

اخلاق و فحشا و تزویر و سیاست بازی آلودهٔ بدروغ و رشوهٔ و ریاست. انگلیس هم مثل فرانسه، روس‌هم مثل انگلیس، ریشهٔ فساد ودزدی را کندند وترقی کردند. پس مأیوس نباید بود. فساد امروز ایران از فساد فرانسه وروس وانگلیس در ایام پیش از انقلاب و اصلاح بیشتر نیست. نه آخوند سه چهار زنهٔ کج فکر وظیفه‌خوار دولت که بمال اوقاف وایتام هم چشم دارد از کشیش بی زن یا یك زنه اما چندین معشوقه‌دار قصر نشین شرابخوار دنیا پرست فرانسوی و ایطالیائی و انگلیسی زمان فساد بدترست و نه ملکدار روسی که مالك جان و مال و عرض و ناموس رعایای خود بود و ده و سکنه‌اش را با هم در مجلس قمار ببدتر از خود میباخت از ملکدار کوته نظر ایرانی بهتر. کسانی که آیهٔ یاس در گوش مردم میخوانند وتمام بدیها را بایران و همهٔ خوبیها را بدیگران میبندند اگر نادان واحمق نباشند خائن و دشمنند. ایران که از این همه بلا جان بدر برده است باید زنده بماند و امورش با فکر و دست ایرانی اصلاح شود. من هم کار خواهم کرد وبا مساعدت دوستان همعقیده‌ام ریشهٔ فساد را ازایران خواهم کند. کرمانی رفت ومرا تنها گذاشت. من مانده‌ام با پاریسی که بمن اعتنائی ندارد و مادام پاتن که مرا اسیر فکر ونگاه و محبت خود میخواهد. مگر از یادم رفته است که چرا بفرنك آمده‌ام..؟».

محمود با خود حرف میزد واز خود چیزها میپرسید و محمودی دیگر که هموجود وهمزندگی و همزبان او بود بسؤالاتش جواب میداد:

«میپرسی چه باید کرد؟ کار باید کرد کار، آن هم کار مفید و این انجام پذیر نیست جز بدست کسانی که فکرو دل جوان دارند. با بندآن نباش که همعقیده‌ات پیرست یا جوان. پیران زنده دل وجوانان مرده دل بسیارند. جویای فکر ودل جوان باش و پیش از هر چیز با نومیدی جنك کن و با مردم امیدوار فعال معاشر باش نه باکسانی که از خود و از ایران و از زندگی و عالم مأیوسند و بهر عقیده و بهر کس میخندند. میپرسی مگر از یادم رفته است که چرا بفرنك آمده ام. ای محمود بفرنك آمده‌ای برای آنکه دوست همفکر توعلی باهمه اشتیاقی که بدیدن‌فرنك داشت پیش‌ازسفر کردن بفرنك مرد. مگر نه او بارها از تو بالتماس خواست که همسفرش باشی؟ نمیپذیرفتی و میخواستی در جعفرآباد بمانی ولی نتوانستی چرا که بعد از علی طهران و حجرهٔ شیخ نصرالله و مدرسهٔ بهرام خان وجعفرآباد وآنچه میدیدی همه رنگی دیگرگرفت وبرآن شدی که مدتی ازآنها دوربمانی. مکتوب محسن و تکلیف وجدان ترا باین جا آورد.

«بفرنك آمده‌ای تا با فرنگی چنانکه باید آشنا بشوی و علم و هنر وآزاده فکری وحرص و شهوت و تعصب و پول دوستی و نظم وترتیب فرنگی، هم در کار خوب و هم در کار بد، هم در تألیف وتصنیف کتب نفیس وهم درانتشار اباطیل و ترهات، همه را از هم بشناسی و زبان علم وادب و سیاست و تبلیغ وحقه بازی ودروغگوئی وراستگوئی ومشرق فریبی و ابله ستائی فرنگی را بجای

هم نگیری و خود بچشم ببینی که فرنگی نه بهتر از دیگرانست و نه بد تر ، بشرست و دارای جمیع صفات خوب و بد و اسیر و گرفتار تمام مصیبتهان انسانی و باید بدانی که تا این نکته ها را ندانی و در کارها با استقلال فکر و بی تعصب تحقیق و تتبع نکنی بقدر و قیمت ایران و فرنگ پی نمیبری . تو بیهوده بفرنگ نیامده‌ای و کاری بیجا نکرده‌ای . معاشرت با مادام پاتن هم بی فائده نبوده است . از او چیز ها یاد گرفته‌ای ولی مراقب باش که در دام نیفتی و از مقصدی که داری دورنشوی . . .»

گفت و شنید محمود با محمود از این قبیل بود . از خود سؤال میکرد و از خود جواب میشنید و روزی بیادش آمد که میرزا ابوالفضل کرمانی در باب حالات مختلف و متضاد انسانی حرف میزد و میگفت :

« . . . دراین عالم هر کس بتناسب فکر و ذوق و تصور و احتیاجات مادی و معنوی که دارد مرکبست ازصد ، از هزار ، ازهزاران هزار هموجود همزبان که دائم با هم در گفت و شنید و جنگ و جدالند وهر که در هرآن هر کار میکند بواسطهٔ آنست که یکی از این هموجود ها بر هموجودهای دیگر غالب آمده است وگرنه تصور پذیر نیست که شخصی هم عاقل باشد هم حسود ، هموجود عاقل هر کس از هموجود حسودش جداست . کسی که در یك روز نماز میخواند و بدشمن خود ازسرتسلیم کاغذ دوستانه مینویسد وبخواندن مکتوب همدرس قدیم همدرسان دیگر و مدرسه و معلم وایام تحصیل را بیاد میآورد وبشنیدن خبر پیشرفت رقیب ، اول غمگین و مأیوس میشود و بعد با خود شرط میکند که آنی غافل ننشیند و بکوشد تا از رقیب بگذرد و بیجا بخدمتگار بی تقصیر بد میگوید و بمجلس نطق و عروسی و عزا وقمار میرود و هزارکار خوب وبد میکند و هزار فکر درست ونادرست وراست وکج از خاطرش میگذرد ، در هر یك از این اوقات و حالات شخصی دیگرست .

« سرنوشت ما اینست که هرگز یکه وتنها نباشیم . یا با دیگرانیم یا با خود و در این صورت همصحبت هموجود های خویشتنیم و هریك از آنها که جزئی از کل وجود ماست خود شبیه دوستی یا دشمنی یا آشنائی یا خوش نیت نیکوکاری یا سیاه دل بدکاریست که یا او را دیده ایم یا وصفش را شنیده و خوانده ایم . ما هزاران هزار شخصیم در یك وجود ، هزاران هزار اندیشه و غصه و امید و آرزو و توقع و احتیاج داریم . راستست که هر یك از ما و حتی هر یك از هموجود های ما خود عالمی جداست . با اینهمه ، باید بدانیم که ما همه اجزاء یك کل ناتمامیم ، قطره های آب یك روديم ، همسفر رود گل آلود عمر بشریم که در رودخانهٔ روزگار روانست و هزاران هزار پیچ و خم دارد وگذرگاهش بیشترجاهائیست تنگ وتاریك وهولناك وهیچ کس نمیداند که اول وآخرش کجاست ...»

محمود درآن وقت که با این خیالات سر وکار داشت در خیابان شانزلیزه راه میرفت وناگهان بخوردن قهوه مایل شد . پس در کافه ای نشست و قهوه خواست . کلمات کرمانی در باب هموجود هنوز در گوشش بود . با خود گفت که هموجود قهوه دوستم باید بر حریفان دیگر غالب شده باشد که

باین جا آمده‌ام . تبسمی بر لبش نمایان شد اما گفتهٔ کرمانی را باز از خاطر گذراند و در آن تعمق کرد و دید که چندان بی اساس نمینماید پس تبسم از لبش ناپدید شد . قهوهٔ دیگر خواست و بامید شناختن وجود وهموجود وخود در دریای فکر فرورفت . بجستجوی چیزی پرداخت که کسی تا امروز آن را نیافته است و هرگز نخواهد یافت چرا که خود شناسی بحکم عقل محالست و اگر لازمست که انسان روزی شناخته شود موجودی دیگر باید بیاید نه مثل ما و نه گرفتار عقل و احساسی از نوع عقل و احساس ما تا بتواند بیطرفانه و بی تعصب بتحقیق در حال ما بپردازد و در حق ما حکم کند وما را بشناسد. اما چنان مینماید که انسان، ناشناخته ازمیان خواهد رفت . نه خود خویشتن‌را خواهد شناخت و نه دیگری او را .

— ۲ —

محمود دو ماه از میرزا ابوالفضل کرمانی بیخبر ماند وکمی نگران شد . در این مدت غیر از چند بسته‌کتاب ، حاوی سی‌جلد رمان، چیزی نیامد . عاقبت بعد از هفته ها انتظار کاغذی رسید بسیار مفصل که برساله‌ای میماند در باب دولت و ملت امریکا . میرزا ابوالفضل که بار ها بآن سر زمین سفر کرده و راجع بتاریخ و سیاست و ادبیات و اخلاق وآداب مردم امریکا کتابها خوانده و نطقها شنیده بود گوئی حاصل اطلاعات و عقاید خود را بوسیلهٔ این مکتوب بمحمود میسپرد :

« . . . وقسمت مربوط بادیان مختلف ومذاهب متنوع وعجیب و غریب سکنهٔ امریکا را دیشب باین مراسله افزودم . خلاصه ، آنچه درصفحه های قبل نوشته‌ام شمه‌ایست از اصول تاریخ و جغرافیا واوضاع واحوال سرزمینی که امروز بالقوه مهمترین مملکت عالمست وفردا بالفعل وبالقوه مرد نان‌آور این عجوزهٔ فقیر یعنی اروپا و قویترین محور سیاست دنیا خواهد بود .

« امیدوارم که این مکتوب خشك دراز ملال خاطر نیاورده و از فایده‌ای خالی نبوده باشد . چنانکه بکرات گفته‌ام تحقیق و تتبع در تاریخ ملل و نحل و امعان نظر در سیر تحولات امور بشر یکی از لذات معنویست . دراوایل این مراسله علل شورش و استقلال امریکا را بیان کردم وکوشیدم که ازغرض و تعصب دور باشم ودر شرح مطلب از مورخ کوته نظرانگلیسی و امریکائی پیروی‌نکنم. نه لجاج بچگانهٔ جرج سیم پادشاه سفیه انگلیس و بی تدبیری لرد نورث صدراعظم متملق لاابالی او و طمع خام تجار و غفلت و حساب غلط بعضی از بزرگان انگلیس را نادیده بگیرم و نه جاه طلبی و کبر وغرور وبیوفائی و بد عهدی کسانی را ازیاد ببرم که از خویش بریدند و بدشمن و حسود دولت و ملت خود پیوستند و هرکه بی غرض وبی تعصب و با استقلال فکر در امر استقلال امریکا تأمل کند باین نکته خواهد رسید که خطا از هر دو جانب بود ، هم شرائط فرمانروائی مهمل وضایع ماند وهم شرایط فرمانبرداری .

« سرنوشت انگلیس و امریکا و دنیا چنین بود که چنین شد و با قضا و قدر جنگ نمیتوان

کرد. اینست درس تاریخ‌وتاریخ همه درس عبرتست و باید معترف بودکه در امور بشری اگر تدبیر تأثیر دارد تقدیر هم بی نفوذ نیست ، العبد یُدَبّر والله یُقدّر و این مضمون در هر زبانی بیانی هست .

« بومیان سرخ پوست امریکا درسال ۱۶۲۶ میلادی مقارن اواخردورهٔ سلطنت شاه عباس کبیر، جزیرهٔ «من‌هتن» را ببیست وچهار دلار بهلندیها فروختند یعنی بجای این جزیره پارچهٔ سرخ رنگ و زیور ابله فریبی گرفتندکه بیست و چهار دلار بیشتر قیمت نداشت .

« از قضا این مکتوب را من در من‌هتن مینویسم که امروز بیش از دو میلیون ساکن دارد و یکی از پنج ناحیهٔ شهر نیویورك و بزرگترین مرکز صناعت دنیاست ، درازترین خیابان روی زمین نیز ازآن میگذرد . باری سه قرن پیش از این سرخ پوست بیش ازهشتاد میلیون مترمربع را ببیست و چهار دلار بسفید پوست فروخت واین عجیبست و لیکن عجیبتر آنستکه یك قرن و نیم بعد ازآن انگلیسی مشهور بتدبیربرای قدرت نمائی بیجا تمام امریکا یعنی مملکتی پنج برابرایران وشصت برابر انگلیس را بهیچ فروخت و در بازار دنیا تا امروز زمینی بوسعت و ثروت امریکا باین قیمت فروخته نشده و این معاملهٔ عجیب که ازمهمترین وقایع تاریخ عالمست مقارن اواخرایام سلطنت پادشاه بزرگ ایران‌کریم خان زند انجام پذیرفت .

« از کسانی که در امریکا بشورش برخاسته بودند جمعی کار کینه ورزی با انگلیس را بجائی رساندند که پس از فتح میخواستند زبان عبری یا یونانی قدیم را در امریکا جانشین زبان انگلیسی کنند . نادان بودند و مثل مشتی از هموطنان ساده لوح علم فروش بی دانش ما این مطلب ساده را نمیفهمیدند که زبان بازیچه نیست و تغییر عقیده و ملیت و حتی دین و مذهب هزار بار از تغییر زبان آسانترست . امریکا استقلال یافت اما زبان‌شکسپیردرامریکا پا برجا ماند و این مایهٔ تسلی انگلیسیست که با خود بگوید اگر امریکا آزاد شد امریکائی از قید زبان من رها نشد و تا عمردارد باید بزبان من فکر کند و حرف بزند و بنویسد .

« چندی پیش سی جلد رمان تصنیف نویسندگان امریکائی انتخاب کردم و فرستادم . دراین ایام که ملل متمدن فن دقیق رمان نویسی را بحدکمال رسانده‌اند از مطالعهٔ رمان معرفت آموز غافل بودن بر مردمان نکته سنج حرامست . خواندن کتب تاریخ و جغرافیا و اقتصاد دیگر برای شناختن ملت ومملکتی کافی نیست . این قبیل کتابها که حاوی اعداد واطلاعات وشرح ووصف اشخاص و وقایع و مطالب مهمست هیچ روح ندارد و خواننده را با زندگی و مسائل و مشکلات حیات آشنا نمیکنند و افکار و اعمال بشر را چنانکه باید طبیعی و متناسب و موزون ، در آینهٔ تصور تجسم نمیدهد . رمان یعنی شرح زندگی انسان در حالات وکیفیات و ازمنه و امکنهٔ گوناگون که بقلم نویسنده‌ای صاحب ذوق و بصیرت و دارای قوهٔ شاعری و خلاقیت نوشته شده باشد . پس ، از خواندنش غافل نباید بود چراکه رمان داستان شیرین و تلخ و دفتر زندگی خلائقست و جزئیات قول و فعل و احساس و فکر

و رفتار خوب و بد ، خلاصه ، شرح و وصف جمیع عوالم مادی و معنوی انسان همه در آن درجست .

« هر یك از رمانهائی که فرستاده ام معرف زندگی امریکائی در یکی از دوره های تاریخ سیاسی واقتصادی واجتماعی اوست وامیدوارم که آن دوست مکرم بمدد ذوق و قوهٔ تشخیص وتصوری که دارد بر اثر مطالعهٔ این کتب که همه کار استادست اوضاع و احوال چندین سالهٔ این ملك و ملت را هرچه خوبتر مجسم ببینند .

« نوشته‌ام این ملك و ملت و صحیحتر آنست که بنویسم دولت امریکا هست اما لااقل پنجاه سال دیگر باید بر این مملکت بگذرد تا ملتی بوجود آید یك دل و یك فکر و یك زبان نظیر ملت انگلیس و آلمان . اکثر سکنهٔ امریکا یا در خارج از این کشور پهناور بدنیا آمده اند یا از پدر و مادری هستند که امریکائی نبوده‌اند . نصف اهل شیکاگو درخانه با هم بزبان خود تکلم میکنند یعنی بانگلیسی حرف نمیزنند . دربسیاری ازقصبات « نیومکزیکو » مردم غیر ازاسپانیائی زبانی نمیدانند .

« تنوع نژاد و دین و مذهب و اختلاف درجهٔ آبادی و تمدن نقاط گوناگون امریکا صدبار بیشتر از آنست که در مملکت ما تصور میکنند . شهر نیویورك که در تجمل ببهشت شداد میماند هفت میلیون ساکن دارد . ازسکنه‌اش دومیلیون جهودند وباقی ، هردسته ازنژادی وقومی ومملکتی دیگر. در این شهر دویست روزنامه بزبانی غیر ازانگلیسی چاپ میشود و بواسطهٔ کمی جا عمارتهای آسمان خراش ساخته‌اند اما در« مون‌تانا » که یکی از دول متحد امریکا وقلمروش وسیعتر از مملکت هفتاد میلیون ساکن ژاپونست بیش از پانصد هزار نفر زندگی نمیکنند . در بعضی از دهکده های امریکا در خانه ها مستراح و وسائل شستشو هیچ نیست . در قلمرو دولت نیویورك دوازده میلیون مرد و زن مقیمند اما عدد جمعیت « نوادا » ، یکی از دول متحد امریکا ، بصد هزار نمیرسد .

«امریکا بزرگ مملکتیست ، توانگرست وتوانا ، با اینهمه ، جوانست و نامجرب . بزرگترین شاعرش کیست ، فیلسوف اعظمش کدامست ، مشهورترین هنرمندش چه نام دارد ؟

« امریکا از مشکلترین امتحانی که هر ملت در پیش دارد هنوز نگذشته است . در سراسر تاریخش یك شکست نیست و هم باین علتست که باید در باب عظمت معنویش با تأمل و احتیاط سخن گفت . محك درجهٔ بزرگی ملل عالم غیر از شکست چیست ؟ روزگار جز با مصیبت و شکست و بلا چگونه میتواند اشخاص و ملل را چنانکه باید بیازماید ؟

« ملت بزرگ آنست که مثل ملت ایران بر شکستها غالب آید و در کشاکش حوادث دهر فکر و ذوق و وقار و امید بقای خود را از دست ندهد . بماند تا بتواند بدشمن و مدعی بگوید من آنم که شکست را مغلوب کرده‌ام چرا که هنوز زنده‌ام و فکر میکنم و فکرم را بزبان و بقلم میآورم و استقلال ملی و فکری دارم .

« خوب بیادم هست که در اولین مجلس ملاقات در مهمانخانهٔ ژی تار در باب عظمت و اهمیت

امریکا ولزوم آشنائی با تمدن امریکائی نیز حرف زدم . آنچه در آن وقت گفتم با آنچه در این جا نوشته‌ام هیچ تناقض ندارد . از این مقایسه ها واز بیان این قبیل موضوعها قصدم آنست که تمام جنبه ها ذکرشود چرا که برای شناختن هر مملکت ، چه امریکا وچه حبشه ، خواه انگلیس و خواه آلبانی، همهٔ کیفیات را باید در نظر داشت و گرنه در وقت بحث ، دلائل مبنی براطلاعات ناقص باطل و نتیجهٔ استدلال غلط بی‌حاصل خواهد بود .

« این مطالب را مینویسم زیرا که میخواهم آنچه در باب ایران و عظمت معنوی ملت ایران وکوته نظری و ظاهر بینی مشتی ازایرانیان نیمه فرنگی بیخبر ازضعف وقدرت فرنگی بار ها با هم گفته‌ایم همه را تأیید کرده باشم و هرچه صریحتر بگویم که درمان تمام درد های‌ما استقلال فکرست. ما که از بزرگترین بلا ها وشکستها نهراسیده‌ایم نباید از هیچ فکری هرقدر عالی ، و از هیچ اسمی هر چند مشهور ، مرعوب شویم و ابله وار بدهان این و آن چشم بدوزیم و بنده‌وار اطاعت فلان و بهمان کنیم . باید خود غمخوار خویش باشیم و بد و خوب هر چیز و هر کس را خود بسنجیم و در جمیع امور و علوم و فنون عالم ، مستقل و آزاد ، بتحقیق و تتبع و استدلال بپردازیم ودرس زندگی و سیاست و علم و معرفت وهنر را از اول تا آخر با معلم و همدرس ایرانی درکتاب فارسی بخوانیم و تا این‌کار نکنیم استقلال فکری ، چنانکه باید ، نخواهیم داشت وتا این نباشد هیچ نوع استقلالی در ایران نخواهد بود . . . »

محمود بکنه معانی کلمات کرمانی هرچه خوبتر پی میبرد چرا که میدانست که گفته ونوشتهٔ این مرد دانشمند فرنگ شناس همه ازدلبستگی بایرانست نه ازسر تعصب ملی وعناد با تمدن فرنگی . میرزا ابوالفضل کرمانی خود عاشق علم و هنر فرنگی بود و لیکن دائم میگفت‌که فضل و کمال دیگری از ما نیست . خلاصهٔ عقایدش در این باب آن بود که ایرانی باید ، بحکم عقل و تدبیر ، اول فارسی بیاموزد و ایران را بشناسد و بعد با تمدن فرنگی آشنا بشود و آن را بگیرد تا گرفتارش نشود .

مکتوب مفصل کرمانی که یك قسمت مهمش شرح جسارت فکری و آزادگی و آزادیخواهی امریکا بود در محمود تأثیر عظیم کرد . آن را دوبار و هر بار با دقتی هر چه تمامتر خواند اما بآنچه در چند خط آخر مراسله نوشته شده بود توجه بیشتر نمود چرا که مربوط بکار خود او بود :

« . . . متأسفم که چندین هفته بعلت مرض نتوانستم کاغذی بفرستم اما باید بدانید که همیشه بیاد شما بوده‌ام و نوشته های شما را با شوق وشعف تمام خوانده‌ام . چرا از شما پنهان کنم که من از ابتدا زیرکی و بردباری و پختگی فکر جوان شما را پسندیدم و شما را مستعد ادراك و قبول معانی دقیق و لطیف یافتم ؟ آمدید و از زبان تلخ من نرنجیدید و از خوی تند من نگریختید و آشنائی میان ما کم کم بانس و مودت مبدل شد .

« این دوستی بر دوش من که بقول معروف چند پیرهن بیشتر پاره کرده ام تکالیفی گذاشته

است و گاهی از خود میپرسم که آیا چنانکه باید آنها را انجام داده ام یا نه ؟ شما بی سابقهٔ معرفت و آشنائی هم ازاول بی چون وچرا نصایح مرا درباب طریقهٔ معامله باتمدن فرنگی بجان ودل پذیرفتید و مثل فرزندی فرمانبردار که بمصلحت دید پدر خود اعتماد کامل داشته باشد بگفته های پدرانهٔ من گوش دادید ونصیحت خواهی و شنوائی شما بار مسؤلیت مرا سنگین کرده است . من که از چندین سال پیش خود را از اکثرقیود عالم رهانیده‌ام بواسطهٔ شما نگرانم و دل آسوده ندارم . نگرانیم همه از اینست که مبادا بد عهدی کرده و دوستی عزیز را تنها گذاشته باشم .

« من هنوز عزم مراجعت بفرانسه ندارم و نمیدانم چرا خود را مکلف میشمرم که باز در کار شما فضولی کنم . هر چند شما خود آزموده و مجرب و از راهنمائی دیگران بینیازید با خود گفتم که شاید بخواهید در نبودن من با شخصی امین و صدیق درپاریس آشنائی و رفت و آمد داشته باشید .

« پروفسور گاستون دولاموت ، استاد فلسفه ، از دوستان قدیم منست و اگر با اوآشنا بشوید خواهید دید که چه خوب مردی وچه بزرگ دانشمندیست . درکاغذهائی که باونوشته‌ام شما را چنانکه میشناسم باو معرفی کرده ام و یقین دارم که اگر بصحبت او مایل باشید و مکتوب ضمیمه را برای او بفرستید شما را بگرمی خواهد پذیرفت واز هیچ نوع مساعدت و هدایت مضایقه نخواهد کرد . . .»



فصل بیست و پنجم

— ۱ —

محمود که اسیر نگاه مادام پاتن و مفتون صحبت جذاب او بود بخواندن مکتوب کرمانی جانی تازه گرفت. ماهها بود که آن جنبش آسمانی فکر آفرین دروجود او پدید نیامده بود. میخواست خود را از تأثیر کلام و نگاه و جذبات پیکر دلفریب مادام پاتن بر کنار دارد و نمیتوانست. گوئی سراپای مادام پاتن باو میگفت که من میخواهم بطلان مضمون این مثل فرانسوی را بتو ثابت کنم که خواستن توانستنست. خواستن توانستن نیست. تو میخواهی از من بگریزی و نمیتوانی.

محمود درکلمات آخر مراسلهٔ کرمانی روزن امید میدید. دلش باو میگفت که براثر آشنائی با پروفسور دولاموت گریزگاهی دیگربدست خواهی آورد و درجلوه‌گاه حوادث روزگار چیزهائی از نوع دیگر مشاهده خواهی‌کرد ودلش دروغ نمیگفت.

مکتوب مختصرپراز نکته و لطیفهٔ کرمانی بدولاموت درپاکتی سرباز بود و بخواندنش محمود اندکی در فکر فرورفت. چون بمراتب فضل وکمال و بزرگواری کرمانی وقوف داشت از دوستی میان میرزا ابوالفضل کرمانی و پروفسورگاستون دولاموت، بزرگترین مفسر و شارح فلسفهٔ آلمانی درفرانسه ویکی ازاستادان مشهور پاریس‌هیچ تعجب‌نکرد ولیکن درعجب بودکه چرا نباید تاآن وقت ازوجود این رفاقت ومودت آگاه شده باشد. اما کم کم بیادش آمد که کرمانی در بحث وگفت وشنید گاهی بعقاید « دوست فیلسوف » خود اشاره میکرد. مؤلفات دولاموت در اطاق کرمانی که هدیهٔ نویسنده بود و حالات خاص کرمانی همه را نیز بخاطر آورد، با اینهمه، مطلب چنانکه باید بر او روشن نشد و هم باین علت عزم کرد که هر چه زود تر بدیدن دوست فرانسوی عالیمقام میرزا ابوالفضل برود.

— ۲ —

فرستادن معرفی‌نامه همان بود ورسیدن دعوت‌نامه بخط ظریف پروفسوردولاموت همان. خانهٔ دولاموت در محلهٔ شیك و قشنگ « پاسی » قرار داشت. پائیز بود و نزدیك عصر و پاریس بچشم امیدوار محمود زیباتر و فریبنده‌تر جلوه مینمود.

خدمتگاری که در باز کرد محمود را بکتابخانه برد. در گوشه‌ای از این اطاق پر ازکتاب فرانسه و آلمانی و انگلیسی و ایطالیائی و اسپانیائی و لاتینی و یونانی میزی بسیار طویل گذاشته بودند و محمود بر روی آن در یك طرف دوکتاب باز و پهلوی آنها چهار پنج دسته کاغذ سفید

بقطعهای مختلف و چندین کتاب بزرگ که بظاهر کتب لغت مینمود و درطرف دیگر ده دوازده مداد و قلم رنگارنگ و سه دوات و دو قلمدان خوش ساخت و مجسمهٔ بسیار کوچك سقراط از مرمر همه را بیك نگاه دید. در وسط کتابخانه قالی نقیس ایرانی گسترده بود و در آن هنگام که محمود فکر میکرد که این قالی و قلمدانها را لابد کرمانی بدوست فیلسوف خود بخشیده است در کوچکی بازشد و پروفسور دولاموت تبسم کنان و خوش آمد گویان بسمت او آمد.

پروفسور گاستون دولاموت بلند قد ولاغر بود. از دوچشمش نور هوش و فر است میتابید و درآنها اثری و کیفیتی مشاهده میشد که چشمان جاندار زباندارمجسمهٔ معروف ولتر ساختهٔ «هودن» را بیاد میآورد. محمود خوشوقت بود و از شادی در پوست نمگنجید. در کتابخانهٔ عالی پروفسور دولاموت، پهلوی یکی ازبزرگترین استادان عالم، ایستاده بود وبا خود میگفت که این ملاقات مقدمهٔ آشنائی مفید معرفت‌آموزیست که نصیب هر کس نیست.

— چه خوب فرانسه حرف میزنید. آقای کرمانی از معتقدان شماست و همیشه میگوید که دوست جوان ایرانیم بسیارمستعدست و در فرانسه‌دانی بسرحد کمال رسیده. من هرگزدر گفتهٔ آقای کرمانی شك نکرده‌ام، با اینهمه، باید بگویم که استعداد عجیب دارید چونکه هیچ منتظر نبودم که ببینم میتوانید بزبان ما باین فصاحت و روانی تکلم بکنید.

— باید تاآخرعمرشکر گزارآقای کرمانی باشم که همیشه مشوق من بوده و لطفهای بیکران کرده است. اگر بواسطهٔ الطاف آقای کرمانی نبود باین سعادت و افتخاری که امروز دارم هرگز نمیرسیدم و لذت صحبت استاد بزرگ نصیب من نمیشد. بزحمت کمی فرانسه یادگرفته‌ام و خوشحالم که میتوانم بقدر وسع خود از این گنج علم و ادب فایده‌ای ببرم. زبان فرانسه شیرین و عالیست اما خیلی سختست.

— حق باشماست. فرانسه مشکل زبانیست. ماهم قواعدش‌را بایدبادقت وزحمت یاد بگیریم. در شرح مشکلاتش همین بس که ازهرصد مراسله که بدست فرانسوی نوشته شده باشد ده مراسله هم بی‌غلط نیست ولی شما خوب برآن مسلطید.

محمود و پروفسور دولاموت برصندلیهای ساخت عهد ناپلیون سیم مقابل یکدیگر نشستند واز هر دری سخن بمیان آمد. اماگفت و شنید بیشتردر باب تاریخ ایران قدیم و فلسفهٔ اسلامی ومؤلفات ومصنفات فلاسفهٔ ایرانی علی‌الخصوص ابن سینا و غزالی بود و محمود از تبحر پروفسور دولاموت متعجب شد.

پروفسور دولاموت که بی تکلف و بی تصنع و بلطفی آمیخته با محبت حرف میزد محمود را یکباره مسخر خود کرد. نکته ها و قصه ها گفت و مراتب فضل و دانش کرمانی و کیفیت آشنائی و دوستی خود با او همه را باجمال شرح داد.

— خوب میدانید که آقای کرمانی درکار ها و علی‌الخصوص در امور ومطالب مربوط بتاریخ و تمدن قدیم و جدید ایران چه ذوق و شوقی دارد . از اوائل ایام دوستی ما ، ازچندین سال پیش ، تا امروز آقای کرمانی در هرجا بوده ، هر کتاب و مقالهٔ راجع بایران را بزبانهائی که من میدانم هر وقت بدست آورده برای من فرستاده است . شاید نتوانید حدس بزنید که در این کتابخانه بیش از چهارصد کتاب فرانسه و یونانی ولاتینی و انگلیسی و آلمانی و ایطالیائی مربوط بایران باشد . قفسهٔ پشت سرمن پرست از این کتب و همهٔ آنها را هموطن کریم شما بمن داده است . چندین کتاب خطی فارسی عالی ، همه دارای جلد نفیس و بسیار زیبا ، نیز دراین خانه هست .

پروفسوردولاموت برخاست تاچند جلدکتاب ازقفسه بیرون بیاورد ولی محمود درانتظارننشست . او هم بطرف قفسه رفت و کتابها را تماشا کرد و پیش خود خجل شد چون میدید که بزبان انگلیسی در خصوص رودکارون یك کتاب ودر باب جنگهای ایران و یونان هم کتابی پنج برابر گلستان نوشته شده است و خوب میدانست که راجع بزردشت و داریوش و اسکندر و شاهنامه و گلستان و زبان فارسی ومصر و امریکا و هند وروس و انگلیس و جنگ ایران وروس و ایران و انگلیس و ادبیات عربی و انگلیسی و فرانسه و آلمانی وهزاران هزار موضوع مهم دیگر یك رسالهٔ پنجاه ورقهٔ درست هم بزبان فارسی نیست .

محمود افسردگی خویش را پنهان داشت و لیکن با خود گفت که آیا ملتی بزرگتر از ما و ملتی کوچکتر از ما در همهٔ عالم هست ؟ عظمت نظامی وسیاسی و علمی و ادبی و فکری قدیم ایران کجا وغفلت و بیخبری ما ازآن بزرگی وجلال وکمال و از علم وادب و هنر امروز عالم کجا . خدایا این چه غفلت و این چه پریشان فکری و ذلتست .

پروفسور دولاموت رشتهٔ افکار محمود را پاره کرد :

— ازآنچه آقای کرمانی بمن گفته و نوشته برای من شکی نمانده است که او شما را مثل فرزند خود دوست میدارد وسعادت وپیشرفت شما را میخواهد وباید بدانید که دراین‌خانه بروی آقای کرمانی و هرکس که آقای کرمانی او را معرفی‌کرده باشد همیشه بازست و هیچ مهمان و دوستی از او وشما نزد ما عزیزتر نیست . دیدن شما موجب مسرتست و بحکم سوابق دوستی و خواهش آقای کرمانی مکلفم که از هیچ رهنمائی ومساعدتی که بخواهید ذره‌ای مضایقه نکنم . رابطهٔ خانوادگی و دوستی میان ما قدیمست و کم کم بکیفیات این رابطه پی خواهید برد . خواهش میکنم که هرگزمارا از حال خودبیخبرنگذارید و ازاین خانه پا نکشید . این قالی وکتب وقلمدانها و چیزهای بسیاردیگر همه تحفه و یادگار هموطن شماست . شبی که پدر آقای کرمانی با پسر هوشمند کنجکاو خود بخانهٔ ما آمد و او را بپدرم سپرد خوب بیادم هست اول شب بود و . . .

خدمتکاردرکوچك کتابخانه را باز کرد وگفت چای‌حاضرست. پروفسور دولاموت سخن خود را

برید و محمود براهنمائی او از کتابخانه باطاق دیگر رفت .

— ۳ —

نور خوشحالی وخوشدلی از صورت خوب محمود میتابید . چنان مینمود که خدا با اوست و در نبودکرمانی راهنمائی وپناهگاهی دیگر در پاریس باو داده است . پروفسور دولاموت او را بزن خود معرفی کرد .

—عزیزم ، این همان دوست جوان وهموطن آقای کرمانیست که درانتظارش بودیم . فرانسه حرف میزنند و بسیار خوب حرف میزنند .

محمود شرط ادب بجا آورد و مادام دولاموت بیك نظر که بر او انداخت قامت و روی وموی و رفتار وگفتارش را پسندید .

— خوش آمدید ، بنشینید ، نزدیکتر بنشینید . این فرانسه عالی حرف زدن را از که یاد گرفته اید ؟ ایرانیها خیلی مستعدند . راستی شما چه کرده اید که آقای کرمانی این قدر بشما عقیده دارد ؟ آقای کرمانی بآسانی بکسی معتقد نمیشود . لابد شوهرم بشما گفته است که این جا مثل خانهٔ خود شماست . هر که دوست آقای کرمانیست دوست ماست . کاشکی آقای کرمانی الان در این اطاق بود و باز از آن مطالب شیرین میگفت . من از شنیدن قصه ها و مثلها و مطالبی که میگوید هرگز سیرنمیشوم . حرف زدنش با آن شور وجنب و جوش تماشائیست . وقتی خواهرم که . . .

پروفسور دولاموت اشاره‌ای کرد وکلام مادام دولاموت قطع شد ومحمود فرصتی بدست آورد که اطاق را بهتر تماشا کند . مبل و پردهٔ عالی و چهلچراغ بسیار قشنگ از سقف آویخته و شش پردهٔ نقاشی کار استاد بردیوار و دوقفسه ازچوب آبنوس در دوگوشهٔ اطاق تماشا داشت . اما چیزهای دیگر نظر محمود را بیشترگرفت . اطاق بچشم محمود موزهٔ کوچکی آمد که آن را برای نمایش بعضی ازآثارنفیس‌ایران مهیا کرده وآراسته باشند . قالی گرانبهای خوش نقش ، قالیچه‌های ابریشمی خوش بافت ، قلمکار های بدیع اصفهان ، چهار پنج گلیم کردستانی زیبا ، و در قفسه ها ، تصاویر خوش حالت ظریف عهد صفوی وکاسه‌های فیروزه رنگ کهنه وچندین شمشیر وخنجرمرصع وقلمدان و جلدکتاب و نفایس دیگرهمه دراطاق پذیرائی خانوادهٔ دولاموت هرچه خوبتر جلوه گری میکرد .

بدایع آثار ذوق و هنر ایران در خانهٔ دولاموت واسم کرمانی که بعزت و احترام برزبان این زن وشوهر بود ومهربانی ومحبت بی اندازهٔ ایشان همه موجب سر فرازی و مسرت محمود شد . رفیق جوان کرمانی در بحر خیالات خوش فرو رفت و خود را با این محیط و با این اشخاص چندان آشنا پنداشت که گوئی بار ها تنها یا باکرمانی باین اطاق آمده و با مادام دولاموت و شوهرش حرف زده و نشست و برخاست کرده است .

مادام دولاموت زنی بود میانه‌بالا ، ظریف ، گندم گون ، سیاه چشم ، خوش لب ودهن وبسیار

نمکین . کم حرف نمیزد و لیکن کلامش ملال آور نبود . تناسب اندام لطیفش ، نگاهش و تکلم دلنشینش همه بر آن دلالت داشت که مادام دولاموت در جوانی نازنین دختری ملیح و دلربا بوده است .

سعی این زن مجلس آرا همه آن بود که وقت محمود را خوش کند و او را مشغول بدارد . مادام دولاموت راجع باوضاع ایران و طهران و تربیت و حقوق و اختیارات زن و مطالب گوناگون دیگر چیز ها پرسید و پروفسور دولاموت استاد بزرگ فلسفه بسؤال و جواب مادام دولاموت ومحمود شاگردوار گوش میداد و ازاین گفت وشنید لذت میبرد . مادام دولاموت هم در آن روز وقتی وحالی خوش داشت وشیرین زبانی میکرد .

—من زنی فرانسویم اما در رگهای من خون شرقی در جریانست . من مشرق وتمام حکایات و افسانه های شرقی را دوست میدارم . وقتی شرح و وصف باغی و حرمسرائی و بازاری و مسجدی را میخوانم چنانست که گوئی پیش از خواندن ، درآنها زندگی کرده و با آنها آشنا بوده‌ام . اجداد من از اسپانیا بفرانسه آمدند و شاید اجداد ایشان از مسلمانان اسپانیا بوده و اسمهائی از قبیل محمود و مصطفی و ابوالفضل داشته‌اند . مطالعهٔ کتب فلسفه شوهرم را شکاك کرده است و گاهی میخواهد مرا هم بشك بیندازد ولی من یقین دارم که در رگهایم خون شرقی هست و امیدوارم که شما در این باب بامن بحث وجدل نکنید . من امروزخیلی حرف زدم . شما هم چیزی بگوئید . شنیده‌ام که زنهای ایرانی قشنگ و ملیحند و چشمهای سیاه خوش حالت گیرنده دارند . آقای کرمانی میگوید که چشم یعنی چشم ایرانی که جان دارد و زبان دارد و هزار جذبه و لطف که بوصف در نمی آید .

محمود فنجان چای را که دردست داشت برروی میز گذاشت . صورت قشنگش کمی سرخ شد و بی اختیار بچشم سیاه مادام دولاموت نظر انداخت و با خودگفت که شاید در عروق و شرائین این زن سیاه چشم نمکین هم خون شرقی باشد . جواب سؤال مادام دولاموت درباب چشم ایرانی برزبان محمود بود اما پیش ازآنکه محمود دهان باز کند ژاك لین ازدر درآمد وخرامان خرامان پیشترآمد و بوضع و هیئاتی خوب و خوش و دلکش پهلوی صندلی مادام دولاموت ایستاد .

— ٤ —

مادام دولاموت دیگر دربند شنیدن جواب نبود . پروفسور دولاموت و زنش بمحمود وژاك‌لین و بعد بهم نگاه کردند ، نگاهی‌چندان معنی‌دار که گوئی باین وسیله با یکدیگرحرف میزنند و ازهم میپرسند که تأثیر این ملاقات در هر یك از این دو جوان چیست . چند ثانیه بسکوت و تفکر و تماشا گذشت و بعد مادام دولاموت گفت :

— ژاك‌لین ، امروز کمی دیر آمده‌ای . چرا نمیشینی ؟ رفیق آقای کرمانی راجع بایران مطالب شیرین و گفتنی بسیار دارد . بیا نزدیك من بنشین . بیا ، چرا ایستاده‌ای ؟

بشنیدن این کلمات رنگ صورت دختر تغییر کرد و تا بن گوشش سرخ شد . ژاک‌لین آمد وپهلوی مادام دولاموت نشست . محمود هرگزدختری چنین ساده وبی پیرایه و شرمگین ندیده بود .

ژاک‌لین هم مثل مادام دولاموت میانه بالا، ظریف ، گندم گون ، سیاه چشم ، خوش لب ودهن وبسیار نمکین بود وبمادام دولاموت شباهتی عجیب داشت اما چنان مینمود که نگران و گرفتار اندیشه و غمیست . کم کم سایهٔ اندیشه و غم از صورتش ناپدید شد و محمود باز رخسارهٔ گندم گون و نگاه آشنائی خواه ژاک‌لین را دید و روی و موی و نگاه او بچشمش آشنا آمد و با خود گفت که مادام دولاموت حق دارد . در رگهایش باید خون شرقی در جریان باشد چرا که آثارش در بشره ژاک‌لین نمایانست .

باز از کرمانی و شور و ذوق و شوقش سخن بمیان آمد . پروفسور دولاموت گفت :

— بواسطهٔ تبلیغ و تلقین آقای کرمانی ما همه ایران دوست بی بدل شده‌ایم و کوشیده ایم که بتناسب وقت و وسیله‌ای که داریم ایران را بشناسیم اما باید بگویم که ژاک لین بی چون و چرا وبیشتر ازما ازآقای کرمانی پیروی کرده است . در این خانه کتابی راجع بایران نیست که او نخوانده باشد و کتب دیگر هم . . .

مادام دولاموت مهلت نداد که پروفسور بیچاره مطلب خود را تمام کند ، سخن او را برید و بخنده گفت :

— نمیدانم از دست این شوهر بکه شکایت ببرم . گاهی از ترس اغراق گوئی از بیان واقع خودداری میکند وزحمات ژاک‌لین ما را کم میگیرد . دروجود من ازاین قبیل بیم وهراس هیچ نیست . بشما که دوست آقای کرمانی هستید باید بگویم که ژاک‌لین ما عاشق ایرانست و برای آشنا شدن با تمدن ایرانی کوششها کرده و ازآقای کرمانی فارسی یاد گرفته است . خوب میدانید که آقای کرمانی مردیست بسیار سختگیر وهم او بارها بما گفته است که ژاک‌لین فارسی دان کامل مستعدیست وحروف مشکل تلفظ را هم بآسانی تلفظ میکند . چه بهتر از آنکه الان بفارسی با او حرف بزنید .

دل محمود بر ژاک‌لین سوخت . صورت این دختر مثل برگ گل سرخ شده بود . محمود نمیدانست که چه باید کرد . ژاک‌لین جز آنکه چیزی بگوید چاره‌ای نداشت و بفرانسه گفت :

— من کمی فارسی یاد گرفته‌ام ولی جرأت امتحان دادن ندارم .

بعد از گفتن این کلمات که با آهنگی هر چه خوشتر بگوش محمود رسید ژاک‌لین سر بزیر انداخت و سرخی صورتش چندان شد که گوئی ازبن گوشش خون خواهد چکید . مادام دولاموت که از تماشای فارسی حرف زدن ژاک‌لین با محمود محروم مانده بود بدختر نگاهی ملامت آمیز کرد . از او گله‌ای نداشت اما ظاهراً خود را گله‌مند جلوه داد و گفت :

—ژاک‌لین ما عجیب دختریست . از آنچه آقای کرمانی بما گفته است یقین دارم که میتواند

با شما فارسی حرف بزنند . اگر من بقدراوفارسی میدانستم مگر ممکن بود که امروز با مهمان عزیزی که رفیق وهموطن آقای کرمانیست بزبان مملکتش حرف نزنم . با اینهمه ، مأیوس نباید شد . برای هنر نمائی ژاك‌لین بازهم وقت و فرصت خواهد بود . حالا که راه این خانه را یاد گرفته‌اید امیدواریم که ما را فراموش نکنید و همیشه باین جا بیائید و مطمئن باشید که دیدن شما مایهٔ خوشوقتی ماست .

دل محمود بصدق این کلمات گواهی میداد و محمود اطمینان داشت که در این خانه همیشه با لطف و مهربانی از او پذیرائی خواهند کرد .

— نمیدانم بچه زبان از الطاف شما و پروفسور دولاموت تشکر کنم . مگر ممکنست که کسی این پذیرائی و این همه محبت ببیند و برود ودیگر نیاید ؟ چندان خواهم آمد که از من بهموطنم شکایت نامه بنویسید .

پروفسوردولاموت که بیش از آنچه باید ساکت نشسته و میدان را برای زن خود خالی گذاشته بود یکباره دل بدریا زد و دیگر بمادام دولاموت فرصت نداد که یکه تازی کند و گفت :

— رابطهٔ ما با آقای کرمانی بیشتر از آنست که شما تصور میکنید . باید هر قدر که بتوانید باین جا بیائید و مطمئن باشید که ما همه بدیدن شما همیشه خوشحال خواهیم شد . ممکنست که روزی ناچاربآقای کرمانی‌شکایت نامه بنویسم وسخت بنویسم اما این درصورتیست که ازما بگریزید وچندانکه باید بسروقت ما نیائید .

مادام دولاموت برخاست و همه بسمتی رفتند که قفسه های پر ازآثار ایران در آن جا قرار داشت . ژاك‌لین نگران بود و اندیشناك و بهر نگاهی و خیالی و برق امیدی که سراپای وجودش را یکباره روشن میکرد محبت محمود کم کم بدلش راه مییافت .

محمود خوش و خرم بود وکمی در تعجب و نمیدانست که چرا بدیدن نگاه پاك آشنائی خواه ژاك‌لین دلش فرومیریزد وبعدکرمانی وگفته های او بیادش میآید وهزارفکروخیال از خاطرش میگذرد .

پروفسور دولاموت و حتی زنش چند دقیقه بکلی خاموش ماندند تا محمود و ژاك‌لین فرصت گفت و شنید بیشتر داشته باشند و لیکن دخترك ملیح زیبا بافکار خود و بتماشای سیمای جذاب این مهمان جوان ایرانی چندان مشغول بود که بسؤالها بریده بریده جواب میداد و هم باین علت برتعجب محمود افزود .

فصل بیست و ششم

— ۱ —

آشنائی محمود با خانوادهٔ پروفسور گاستون دولاموت وعلی الخصوص با ژاک‌لین هرچه زودتر بدوستی و مودت مبدل شد ولی محمود چنانکه قول داده بود مادام پاتن را فراموش نکرد و ازمنزل او پا نکشید.

مادام پاتن زنی نبود که فراموش کردنش آسان باشد. خوش زبانی و لطیفه گوئی و شیرین سخنی ونکته دانی وفنون مهرانگیزی و دلربائی و نگاه اسرار جوی دو چشم نیم خندانش فریبندگی و جذبه‌ای داشت که فریفتهٔ مجذوب را پابند و مفتون میکرد. عقاید مادام پاتن در باب زندگی وروح و مرگ و کیفیات متنوع لذات مختلف و عشق و شهوت و خواب و خیال و سرحد میان عقل و جنون همه عجیب و گاهی بی اندازه بدیع بود و محمود از وسعت دامنهٔ تحقیقات و اطلاعات و ازیاد وهوش و قوهٔ استدلال این زن در حیرت فرومیرفت.

محمود در صحبت معرفت آموز مادام پاتن فرانسه دان و فرانسوی شناس کاملی شده بود. فرانسه خواندنش درطهران، هم در مدرسه وهم در منزل مادام لاسال، وکار کردن ودرس خواندن و مطالعه وتحقیقش در پاریس براهنمائی میرزا ابوالفضل وسفر کردنش بولایات فرانسه با ناصربهمنی و هرمان وایس او را برای استماع بیانات و ادراک دقایق و نکات مطالب و عقاید مادام پاتن آماده کرده بود و این زن که از دل و جان عاشق و خواهان محمود بود و از شدت علاقهٔ او بتمدن شناسی خبر داشت معرّف ومفسر تمدن فرنگی شده بود و بزبانی هر چه فصیحتر جنبه های گوناگون این تمدن عالی را برای محمود تعریف و توصیف میکرد.

مادام پاتن زنی بود عزلت گزیده واز خلایق گریزنده و غیر از خواندن و نوشتن و در بحر افکار گوناگون وخیالات لذت بخش غرق شدن تفریحی نداشت. دلخواهش آن بود که تا بتواند در خلوتگاه فکر و منزل خود بماند و از عوالم خیالات و تصورات خود پا بیرون نگذارد و جز با محمود باکسی دیگر نباشد و لیکن میدید که محمود کنجکاوست و تماشا دوست و مایل بسیر وگشت وخلایق بینی و مردم شناسی وپاریس گردی. پس مادام پاتن برای رضای خاطر آنکه محبوب ومنظورش بود از گوشه گیری چشم پوشید و بر آن شد که با محمود در کوچه ها وخیابانها و محله های دور و نزدیک و باغها و موزه ها و مجلسهای نطق و محفلهای ذوق بگردد و در باب هر گوشهٔ این شهر قشنگ بد

و خوب روزگار فراوان دیده و در خصوص هر طبقه از سکنه‌اش قصه ها و نکته ها بگوید و موافق میل محمود عمل کند تا این صید بدام آورده از دستش نرود .

روز و شب میآمد و میگذشت و محمود درس میخواند و زحمت میکشید و در پاریس بمطالعه و سیر و گشت میپرداخت و گاهی عوالم زندگی طهران را در نظر خود مجسم میکرد و هر صبح دردفتر یادداشت شرح زندگی ومشاهدات ومطالعات خویش را مینوشت و در خانهٔ پروفسور دولاموت ومنزل مادام پاتن بمقایسهٔ حالات مختلف انسانی مشغول بود . هم شرمگینی وخوش نگاهی وسادگی ژاك‌این را میپسندید و هم جسارت و بدیع فکری و فنون دلبری مادام پاتن را .

محمود که در پاریس گریزگاهی غیر ازمنزل مادام پاتن بدست آورده بود دیگراز او گریزان نبود و با خاطری فارغ و دلی آسوده با او معاشرت میکرد و بگفته‌هایش گوش میداد ولیکن مادام پاتن که بلطائف‌الحیل از کیفیات آشنائی محمود با خانوادهٔ پروفسوردولاموت و فارسی دانی ژاك‌لین خبر یافته بود نگران شد و سخت نگران شد و تشویش دل خود را از محمود پوشیده میداشت .

— ۲ —

مادام پاتن بوحدت اصول امور کلی بشری عقیدهٔ راسخ داشت ومیگفت که درحالات و کیفیات زندگی انسان و در تمدن ملل عالم هر اختلاف که هست همه صوری و فرعیست و تمدن بشری یعنی مجموع تمام مراحل و مظاهر تمدن هر يك از اقوام . در حقیقت میان تمدن آلمانی و تمدن حبشی غیر از تماوتی که دردرجهٔ آنهاست هیچ فرقی نیست . اخلاق بشر هم تابع اصول کلی و متناسب بامرحله های گوناگون تمدنست . مظاهرتمدن انسانی واخلاق بشری همه يك کتاب بیشترنیست وتمدن واخلاق هر ملت در هر مرحله و در هر زمان فصلی از این کتاب ناتمامست . کسانی که میگویند که انگلیسی کم حرف و خوددار وایطالیائی زندگی پرست و سهل انگار و فرانسوی آزاد فکر و بیعلاقه بدین و یونانی خوش فکر و ظریف طبع و آلمانی موسیقی دوست و دانش طلبست اگر مقصودشان بیان بعضی از صفات ، آن هم در مرحله‌ای از مراحل زندگی ملی و در دوره کوتاهی از عمر دراز ناتمام هرقوم نباشد غلط گفته‌اند چراکه انگلیسی همیشه خوددار وکم حرف نبوده ورومی ، جد ایطالیائی، از مردن و کشته شدن بیم و هراس و در امور سهل انگاری نداشته و فرانسوی قدیم راکسی بآزاد فکری و بیعلاقگی بدین نمیشناخته است . یونانی امروز نه خوش فکرست ونه ظریف طبع وآلمانی دیروز نه موسیقی دوست بود و نه دانش طلب . پس آنچه در باب صفات و اخلاق ملل عالم وکلیات امور بشری گفته میشود همه ناقص و مبهم و فقط بیان قسمتی از حقایقست .

مادام پاتن ، نویسندهٔ کتاب «یا مرگ یا زندگی» ، عقیده داشت که درخصوص اخلاق وافکار کسی که هنوز مراحل دورهٔ حیات را بپایان نبرده و نمرده بحکم قطعی صادرکردن خطاست چراکه این همه دستخوش تغییرات و تحولاتست وهم باین علت در باب هیچ ملتی تا بکلی از میان نرفته باشد

رائی نمیتوان داد چونکه هرملت تا هست امکان و احتمال ترقی و تنزلش نیز هست وآنچه مسلمست آنکه هیچ عظمتی وهیچ دولت و قدرتی و هیچ ضعف و ذلتی پایدار نیست . همه دائم در تغییرست و همه سرانجام نابود میشود و ناپدید .

مادام پاتن بخلاف اکثر اروپائیان خود فریب تمام شدن ایام حشمت و بزرگی اروپا و شروع دوران آزادی و ترقی آسیا را احساس میکرد و از بیان فکر و احساس خود در این باب هیچ باك نداشت . وطن پرست بود و لیکن عیب وطن پرستان متعصب در او نبود . فرانسه را بعرش نمیبرد و در توصیف و تمجید کوچکترین هنرش غلو نمیکرد و محمود انصاف و بیطرفی و بی تعصبی او را بسیار میپسندید .

یکی از لذات معنوی محمود در پاریس گفت و شنید با مادام پاتن بود . در صحبت او در هر باب سخن بمیان میآمد و دامنهٔ بحث وسیع بود و ازبیان مطلب و آوردن شاهد و مثال و مثل و دلیل و برهان هیچیك از این دو غیر از حقیقت جوئی و اثبات حق منظوری نداشت و باین سبب بود که هر موضوع پس از بحث هرچه خوبتر روشن و مبرهن میشد . محمود ومادام پاتن در خصوص ایران و فرانسه نیز بار ها گفتگو کرده بودند .

— دیروز در راه ورسای باز ازایران حرف زدی و بد و خوب وطن خود همه را گفتی . من با دقت بگفته های تو گوش دادم و باید بدانی که بشنیدن آنچه بیان کردی قدر تو و ایران در نظر من بیشترشد . عیب پوشی و لاف زنی وگزافه گوئی دلیل ضعف نفس ونا مطمئنی و ابلهیست . کسی که بعظمت معنوی وطن خود ایمان دارد نباید از انتقاد بترسد . تو دیروز مطلب را بسیارخوب و روشن بیان کردی و اوضاع فعلی ایران برمن مجسم شد اما ازآنچه بر زبان آوردی چنان استنباط کردم که کمی نومید و افسرده دلی .

— افسرده‌ام و لیکن هیچ مأیوس نیستم و معتقدم که وطن من روز های بهتر در پیش دارد . مشکلات ایران عظیمست وچرا چنین نباشد . مشکل بزرگ جز برای مملکت بزرگ نیست .

— پس نومید نیستی واستنباط من غلط بوده است . امیدوار باش اما خود فریب نباش . غصه میخوری که بعضی از خواص و بزرگان وطنت سست عنصرند و دو رنگ . جای تأسفست که چنینند اما این بدبختیها خاص ایران ویا بعضی از ممالك نیست . در هر مملکت بزرگان و اعیان ورجال سست عنصردورنگ بوده‌اند وهستند وخواهند بود چرا که همه بشرند . برای فهمیدن کیفیت ضعف بشری و نقائص ملی باید تمام حالات انسانی و جمیع دوره های تاریخ هر ملت را در نظر داشت و نیز باید بیاد آورد که اصول کلی امور عالم زمان و مکان ندارد و در هروقت و در هر جا یکیست . همه در مقابل زور و قدرت سرتسلیم فرود میآورند چه آلمانی و چه تبّتی و همه برای حفظ جان و مال و جاه و مقام تملق میگویند خواه انگلیسی و خواه یونانی .

— اما در میان شما سکنهٔ اروپا کسانی هستند که سست عنصری و تملق و دورنگی و بیوفائی را خاص دیگران میشمرند.

— چرا بی پرده حرف نزنیم؟ دوست عزیز من، تو خوب خبرداری که در میان ما اروپائیها اشخاصی هستند که مشرق را جامع تمام مفاسد و معایب میدانند و اروپا را از هر عیب ونقص بر کنار میگیرند و درد اینست که بعضی از این گروه متعصب کوته نظر از علماء و فضلا و نویسندگانند و هم بعلت وجود ایشانست که باید گفت بشر در هر جا و از هر قوم و در هر مرحله از مراحل تمدن که باشد خودبین و خود فریب و ضعیفست. در هرجاکه بشر هست، چه در اروپا و چه در آسیا، تمام حالات وصفات بد و خوب بشر نیزهست و اصول کلی شامل آداب و رسوم و اخلاق و زندگی فردی و اجتماعی انسان استثنا پذیر نیست. مغلوب ناتوان را غیر از اطاعت چه چاره‌ای و چه اختیاریست. نه قرن پیش‌ازاین پسرحرامزادهٔ دوك سرزمین نورماندی که مادرش دختردباغی بیش نبود با سربازان دلیر خود از فرانسه بانگلیس رفت و لشگر انگلیسی را درهم شکست. بر اثر این شکست، فرانسه یك قرن زبان درباری و ادبی انگلیس شد و ششصد سال محاکمات و دعاوی در محاکم انگلیس همه بزبان فرانسه بود و سالیان دراز خواص واشراف انگلیس بفرانسه حرف میزدند و انگلیسی زبان مردم دهنشین وعوام‌الناس و طبقات پست بود. فاتح انگلیس بعد از تصرف مملکت، امرا و بزرگان انگلیسی را ازکار ها بر کنار کرد و امور مهم را بهوا خواهان و یاران خود داد د انگلیس تمام این مصیبتها را تحمل کرد چرا که مغلوب شده بود و امرا و بزرگان انگلیس چون کار را سخت و فاتح را قوی دیدند بحکم طبع بشری بتملق گوئی و تقرب جوئی پرداختند.

— تو فرانسوی هستی و من نباید فراموش کنم که با وجود اظهار دوستی و یگانگی، میان فرانسوی وانگلیسی کینه ودشمنی هزارساله هست و بگمان من نویسندهٔ کتاب «یا مرگ یا زندگی» ادبیات انگلیسی را بسیار میپسندد ولی ملت انگلیس را چندان دوست نمیدارد.

— اشتباه میکنی. از آنچه میگویم جز بیان حقیقت مقصودی ندارم. مطلبم تمام نشده بود و اگر صبر کنی خواهی دید که در باب فرانسه هم بیطرفانه حرف خواهم زد. هانری هشتم پادشاه شهوت پرست مردم کش طماع انگلیس برای آنکه زن خود را طلاق بدهد از پاپ اجازه خواست وچون اجازه نیافت با پاپ ومذهب کاتولیك عداوت کرد. از مذهب خود دست کشید، صومعه‌نشینان را آواره کرد، اموال و متعلقات کلیسا را گرفت، مقداری از آنها را ببزرگان مملکت بخشید و مقداری را فروخت، وزرا و زنهای خود را کشت، مخالف خویش چه کاتولیك و چه پروتستان، خواه گناهکار و خواه بیگناه، همه را بدار زد و اعیان و اشراف انگلیس، غیر از معدودی، تمام سر اطاعت فرودآوردند چونکه بحفظ جان و مال خود علاقه و باموال و املاك و موقوفات کلیسا ها و صومعه ها چشم داشتند. قصدم بد گفتن از انگلیس نیست. میخواهم بگویم که بشر از هر قوم

و هر نژاد و در هر جا و در هر وقت تابع قوانین طبیعیست . طالب نفعست و اهل معامله . آبروی خودرا میدهد وپول ومقام میگیرد . درمقابل قوی فروتنی میکند وبضعیف بزرگی میفروشد . هنگامی آزادیخواه میشود که نتواند با قدرت و زور کاری از پیش ببرد و آزادی در جائی نشو و نما میکند که عدد مردم هوشمند قادر ظالم بیشتر ازآن باشد که بتوانند با هم متحد شوند و مردم را زیر دست و غلام و کنیز خود کنند و بدوشند و از پا درآورند . اینست قاعدهٔ کلی امورعالم .

— چه خواندهای ، چه پیش آمده است که امروز این قدر بدبین شدهای ؟

— محمود عزیز من باید بدانی که من نه بدبینم و نه خوشبین ، حقیقت بینم و بگفته های بی اساس و بزبان چرب و نرم این و آن گول نمیخورم . معتقدم که بشر را ضعیف و بیچاره آفریدهاند .

مادام پاتن در آن وقت که این مطالب را برزبان میآورد در اطاق خود در مقابل محمود نشسته و باو چشم دوخته بود . چون سخنش باین جا رسید بیاختیار از جای خود برخاست و نزدیکتر رفت و پهلوی محمود نشست و بصورت قشنگ محمود خیره خیره نگریست و گفت :

— عزیز من ، بچه زبان باید بتو بگویم که من هم بشرم و ضعیف و بیچارهام و ترا میپرستم و مغلوب واسیر توام . سعی من همه آنست که قول و فعلم موافق دلخواه تو باشد . چون تصورمیکنم که تو ازبحث دراین قبیل مسائل لذت میبری بذکر این مطالب میپردازم و لیکن اگر گفته های من ملال آورست بگو تا موضوع را عوض کنم .

مادام پاتن ناگهان خاموش شد . بروی وموی محمود نظر انداخت و اوقات خوش که با محمود گذرانده بود همه بیادش آمد اما آشنائی ودوستی محمود با خانوادهٔ پروفسوردولاموت وعلیالخصوص با ژاکلین جوان فارسیدان نیز از خاطرش گذشت و پریشانش کرد . نویسندهٔ کتاب « یا مرگ یا زندگی » با هزارچشم محمود را تماشا کرد وبعد بزانو درآمد و سرخود را برزانوی محمود گذاشت واشك ریخت . محمود ازکیفیت نگاه و گفتارو کرداراین زن دانشمند دلباخته درعجب بود ونمیدانست که چه باید کرد .

مادام پاتن پس از اشکباری سر از زانوی محمود برداشت و محمود در چشم او آثار تشویش و نگرانی و التماسی دید که خود پریشان خاطر و مشوش شد . پس مادام پاتن را در آغوش کشید و نوازشش کرد و چون نگاه دو چشم نیم خندان این زن ازآثار نگرانی و تشویش والتماس پاك شد باو گفت :

— من ازکار تو در عجبم . این گریه وزاری درمیان بحث و گفت وشنید چه معنائی داشت ؟ چرا این قدر ترسنده ولرزنده دلی ؟ گفته های تو هیچ ملال آور نیست و چنانکه میدانی من بشنیدن مطالبی از این قبیل که گفتی بسیار مایلم . اگر بیاد داشته باشی روزی عقاید هرمان وایس آلمانی را در باب شروع دورهٔ ترقی آسیا و تنزل اروپا شرح دادم و امروز میبینم که تو همعقیده اوئی .

— همعقیدهٔ هرمان وایس و من در اروپا خیلیست . اما کسانی که دل و جرأت اظهار چنین عقاید داشته باشند کمند . اعتراف اروپا بشروع شدن ایام ترقی آسیا و تنزل اروپا کاری آسان نیست . اما چه میتوان کرد . دیروز نوبت ما بود و امروز نوبت امریکا و باز نوبت شماست . محمود ، اروپا ضعیف و ناتوان شده است و بحقیقت خودکشی میکند . از اوضاع سخت ناگوار آلمان لابد خبرداری . کوته نظران اروپائی که بلیات ومصائب دیگران را فراموش میکنند و تمام بدیها را باهل مشرق میبندند باید بآلمان بروند و بیچارگی و فساد و فحشاء دامنگیر آلمان را ببینند تا بدانند که شکست و فقر واحتیاج و دخالت و فضولی بیگانه چه میکند . ما مردم اروپا از حرص و تزویر وخود فریبی دیوانه شده‌ایم . از وطن پرستی حرف میزنیم و از دیگران توقع داریم که برای حفظ منافع ما بوطن خود خیانت کنند . خود را صلح دوست جلوه میدهیم وازما جنگجوتر و خونخوارترکیست ؟ بتو میگویم و هرچه صریحتر میگویم که روزگار عظمت مادی و معنوی اروپا تمام شده است چراکه ما اروپائیها دیوانه شده ایم . مثل سگ و گربه بجان یکدیگر افتاده ایم و خودکشی میکنیم . آیا برای شروع دورهٔ تنزل اروپا از این وضع که میبینی دلیلی بهتر میخواهی ؟

— درایام قدیم هم دراروپا دائم جنگ وجدال بود .

— جنگ بود اما نه چنین سخت ووحشیانه و نه باین شدت و خانمانسوزی . دراروپا خانه‌ای نیست که در آن عزا نیست و اروپا مدعیست که متمدنست وبا انصاف وعیسویست وطالب صلح وصفا . اروپا مسخره و مضحکه عالم شده است وحق گله ندارد . ما و انگلیسیها آلمان را مغلوب نکرده‌ایم . ما اروپا را در هم شکسته‌ایم . کاراروپا تمام شده است . یك یا دو جنگ دیگر مارا نانخوار امریکا خواهد کرد و آسیا و هر جای دیگر که در زیر سلطهٔ نظامی و اقتصادی و سیاسی و علمی و ادبی اروپاست از دست اروپا خواهد رفت واوضاعی دیگر پیش خواهد آمد . فرانسه هم از اروپا وشریك درد ها و مصیبتهای اروپاست . این قصرمجلل ورسای در این پارك قشنگ مظهرآخرین دورهٔ قدرت مادی ومعنوی فرانسه است . از اواخر ایام سلطنت لوئی چهاردهم ضعف ما روز افزون بوده است . کانادا و هندوستان را از ما گرفتند . فتوحات ناپلیون بیحاصل بود و هر بچه ای میداند که الجزایر و مراکش و تونس و تمام مستعمرات ما از دست خواهد رفت . فرانسه که چهار پنج قرن زبان علم وسیاست وادب بود جای خود را بزبان انگلیسی داده است وکاشکی که این وضع باهمه بدی وسختی برقرار میماند و لیکن درد اینست که روزهای تاریکتر ومصیبتهای بدتر و تلختر در پیش داریم ، هم ما فرانسویها ، هم انگلیسیها وآلمانیها و هم سایرسکنهٔ اروپا .

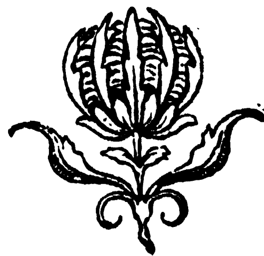
مادام پاتن در باب گذشته وآینده اروپا چیزها گفت . گوئی از شرح ووصف کیفیت بیچارگی و ضعف وبدبختی اروپا لذت میبرد . اسم ژاك‌لین دائم درگوشش و آشنائی محمود و ژاك‌لین پیوسته بیادش بود . مادام پاتن چشم از چشم محمود بر نمیداشت و هروقت از خاطرش میگذشت که ممکنست

روزی محمود از او ببرد و با ژاك‌لین فارسی‌دان پاریس شناس بپیوندد دلش از تشویش فرو میریخت و مصیبتهای اروپا و فرانسه را فراموش میکرد.

محمود باز درلبان مادام پاتن تبسم عجیب غم‌انگیزودرچشمان نیم خندانش‌آن نگاه اسرارجوئی را دیدکه نابودکن فراغ خاطر بود. پس از سر ترحم دو دست او را در دستهای خود محکم گرفت و فشرد و بوسید و بامید آنکه با تغییر موضوع حالت مادام پاتن دیگرگون شود از ادبیات وفلسفهٔ آلمانی و مؤلفات نفیس و دقیق پروفسور دولاموت سخن بمیان آورد و خبرنداشت که اسم پروفسور دولاموت خطرآشنائی ژاك‌لین ومحمود را درنظر مادام پاتن هرچه بزرگترمجسم خواهدکرد ونگرانی مادام پاتن بیشتر و حالش بدتر خواهد شد.

مادام پاتن در آن روز هرقدر محبت بیشتردید از ایام جدا ماندن از محمود بیشتر ترسید. پس بیخود و بی اختیار شد وگریه‌اش گرفت و چندان اشك ریخت که دل محمود بیش از هر وقت دیگر بر او سوخت. مادام پاتن با مهر و نوازش محمود بخود آمد و تبسمی کرد و آثار نگرانی درچشمش کمتر نمایان بود، با اینهمه خود را محتاج آن دید که باز از محمود قول بگیرد که خواهر مادام لاسال را هرگز فراموش نکند و از منزلش پا نبرد و تنهایش نگذارد و لااقل هفته‌ای یك بار بسر وقتش بیاید.

محمودکه از حالات مختلف این زن بدیع فکر خوش قلم شیرین سخن حیرت زده بود اشك از چشمان نیم خندان او پاك کرد و بر دو لب مهرانگیزش باز بوسه زد و قول داد که او را هرگز فراموش نکند وتابتواند بسروقتش برود. دل مادام پاتن اندکی‌آسوده شد ومحمود خسته واندیشناك بمهمانخانهٔ ژی‌تار رفت.



فصل بیست و هفتم

— ۱ —

محمود هم بوجود قوانین کلی شامل تمام افراد بشرعقیده داشت ولیکن میدیدکه با همه وحدت که در اصل طبایع خلایق هست درجهٔ اختلاف حالات مردم از زمین تا آسمانست چندانکه بحقیقت هر کس عالمی جداست ، مادام پاتن عالمی و ژاك‌لین خود عالمی دیگرست .

ژاك لین بچشم محمود مظهر سادگی و حیا بود . ژاك لین دختری دیر آشنا بود اما پس از آشنائی و دادن دست دوستی چنان پابند محبت میشد که از خیال رفیق خود آنی غافل نبود . روزی از دل خویش پرسیده بود که آیا در این عالم بهتر و بر تر و لذیذ تر و مقدستر از دوستی چیزی هست و دلش جواب داده بودکه نیست و ژاك‌لین ازآن روز بازهرگز در گفتهٔ دل خود شك نکرد .

ژاك‌لین دوستی را مهمترین واقعهٔ زندگی میشمرد چرا که آن را وصلت روحانی میپنداشت . غیر از پروفسور دولاموت تیز هوش باریك بین و چهار پنج همدرس همدل همذوق محرم هیچکس چنانکه باید ازعمق افکارواحساسات این دخترنازك طبع کم حرف ساده لباس شرمگین خبرنداشت . ژاك‌لین هنرمند و خوش فکر بود اما از هنر نمائی و اظهار افکار و عقاید خود میترسید و غالباً در موقع تکلم تا بن گوشش سرخ میشد . استعداد نویسندگی داشت و عالم تصورات و خیالاتش غالباً عالمی بود قشنگ و وسیع ، پر از منظره های فرح بخش و نغمه های دلکش . در این عالم با آثار بزرگان علم و ادب و هنر زندگی میکرد و خوش بود . هر چیز خوب که میدید و میشنید و میخواند همه را دراین عالم خیالی از خاطر میگذراند . این عالم خیالی گاهی در نظرش چندان حقیقی مینمود که خود را همنشین علما وشعرا و نویسندگان و هنرمندان بزرگ میانگاشت وگمان میکرد که ایشان را معاینه میبیند و از زبانشان چیزها میشنود .

ژاك‌لین ازبسکه مطلب نوشتنی داشت سرگردان شده بود ونمیتوانست چنانکه باید افکارخود را مرتب و رام کند و آنها را از عالم بی کنار تفکرات و تخیلات بگیرد و در زندان تنگ و تاریك کلمات بر کاغذ بنشاند . کتاب میخواند و بسیار میخواند وکتاب خوانی مایهٔ حیات فکری و مادهٔ لازم برای سیر در عوالم خیالات و تصورات او بود . دائم بخود میگفت که روزی خویشتن را از قید کتاب خواندن نجات خواهم داد و در گوشه ای خواهم نشست و آنچه در دل دارم همه را بشرح و تفصیل خواهم نوشت تا بدانند که من کیستم ، چیستم ، چه فکر ها در سر پرورده و در چه عالمها سیر کرده‌ام .

ژاك‌لین عاشق کتاب اما دیوانهٔ موسیقی بود و از شنیدن الحان و آهنگها که با یکایك ذرات وجودش سر و کار داشت هرگز سیر نمیشد . در آن وقت هم که بظاهر خاموش وآسوده خیال مینمود گوش دلش الحان و آهنگهائی میشنید که ژاك‌لین از پیش شنیده بود . گوئی شکایت و آه و ناله و فریاد وجد و سرور و فغان و خروش چندین صد هزار سالهٔ بشر ازاعماق وجود ژاك‌لین میجوشید و بالا میآمد و قلبش را بجوش وخروش میآورد و بعد این جوش وخروش همه بلحن و آهنگی مبدل میشد که گوش جانش را پر میکرد . گاهی ژاك‌لین خاموش و بظاهر آسوده خیال نشسته بود اما تمام وجودش درفغان ودرغوغا بود و بتناسب آهنگی و لحنی و آوازی که در گوشش صدا میکرد فکر ها برانگیخته میشد و خیالها میآمد و میگذشت .

ژاك‌لین بهمراهی این‌فریادهای درونی بعالم تصورات وخیالات خود میرفت . موسیقی وجودش را با عالم فکرش علاقه ای و تناسبی عظیم بود و هر یك در دیگری تأثیر میکرد . در آن هنگام‌که غلط آواز های نرم حزین و ضرب آهنگهای ملایم ضعیف در گوش ژاك‌لین بود مرغ فکرش در دامنه های سبز و خرم میپرید و اشعار لطیف وتصویرهای ظریف و جلوه های بهار و ایام کم‌آشوب خرد سالی و مجالس انس و قصه های خوش عاقبت وکتابهای شیرین امیدبخش بیادش میآمد و لیکن اگر خیالش بی‌آرام وفکرش گرفتار طوفان و جولانگاه تصوراتش کوههای بلند و رود های بزرگ و میدان جنگهای خونین بود وقصه های هولناك وروزهای وداع وخوابهای پریشان و داستان خیانت وبیوفائی وظلم وجور وقتل و غارت از خاطرش میگذشت آهنگهائی که ازاعماق وجودش برمیخاست همه خروشنده بود و سنگین و سخت و دلسوز و جانگداز .

وسائل و اسباب کتاب خواندن و موسیقی شنیدن و در عالم خیالات و تصورات سیر کردن همه برای ژاك‌لین مهیا بود و لیکن این دختر لطیف طبع خوددار عاشق طلب که دین محبت پرستی وعزم و قوه از خود گذشتن داشت از خدا میخواست که جوانی محبت شناس بیاید و باو دل بدهد و بجای این دل دادگی تمام وجود ژاك‌لین را مسخر کند وبگیرد . ژاك‌لین عاشقی میخواست که معشوق ومخدوم و صاحب اختیارش باشد چرا که مهر ورزیدن وبیکی دل بستن و در راه معشوق از خودگذشتن در نظر او لطیفترین لذت این عالم بود . ژاك‌لین میدانست که چه میخواهد اما نمیدانست که منظور را چگونه باید بدست آورد . دوستی را مهمترین واقعهٔ زندگی یعنی وصلت روحانی میانگاشت و لیکن هرچه خوبتر باین نکته وقوف داشت که تا دوروح وصلت خواه وصلت پذیر نباشد این کارانجام نمیگیرد .

ژاك‌لین چهار پنج رفیق صدیق داشت ، همه دخترانی از جمع همدرسانش اما وی مونسی ، همدلی ، همفکری میجست که همسرش نیز باشد و معتقد بود که دلخواه را با جستجو نمیوان یافت و طالع هم باید سرسازگاری داشته باشد و مدد کند تا دووجود موافق بهم برسند و در سیاحتگاه عجیب زندگی همسفر یکدیگر بشوند .

— ۲ —

محمود هرچه زود تر بصحت گفتهٔ مادام دولاموت در باب فارسی دانی ژاك لین پی برد و از استعداد این دختر بی‌نهایت متعجب شد . ژاك‌لین بفارسی حرف میزد و کتب ساده‌را بی‌غلط میخواند و جمله های کوتاه فارسی را کم غلط مینوشت ولی نکته‌ای که در نظر محمود بیشتر اهمیت ونمود داشت تلفظ خوب و درست ژاك‌لین بود .

ژاك‌لین باهمه شرمگینی کم کم با محمود چندان مأنوس شد که گاهی چندین دقیقه با اوبفارسی تکلم میکرد ومعانی بعضی ازکلمات را از او میپرسید ومحمود از دل وجان باو مساعدت میکرد چرا که از فارسی حرف زدن و فارسی یاد گرفتن او بسیار لذت میبرد .

محمود هم بموسیقی علاقه‌داشت ولیکن ازدقایق و لطایف این فن شریف بیخبربود . ژاك‌لین موسیقی پرست شرح حال نوازندگان بزرگ و استادان لحن آفرین عالیمقام همه را مو بمو و اصول فن موسیقی را هرچه خوبتر میدانست . ژاك‌لین کتابخانهٔ کوچکی داشت و در آن گذشته ازکتابهای دیگر کتب مهم ومجلات معتبر راجع بموسیقی وصفحات بیشمار موسیقی فرانسوی و غیرآن با فهرست دقیق ، تمام را جمع آورده بود . این دختر محمود را مستعد دریافت لطیفه ها و نکته ها و کلیات و جزئیات فن موسیقی دید و سعیش همه آن بودکه او را بمذهب موسیقی پرستی درآورد .

ژاك لین باجازهٔ مادام دولاموت گاهی با محمود بگردش میرفت و در آن هنگام که این دو جوان در پایتخت قشنگ فرانسه با هم بودند پاریس بچشم محمود کیفیتی و رنگی دلپذیر داشت .

مادام پاتن زیر و زبر تاریخ پاریس را میدانست و لیکن طبعش بیشتر بآن مایل بودکه داستان مشکلات ومحاصره و سختی و قحط و غلا و جنگهای خونین و قتل عام پاریس را بگوید و اوضاع و احوال فقرا ودیوانه ها وخارجیهای سر گردان ومحلات پست وزندانها وقبرستانهایش را شرح بدهد ، بخلاف ژاك‌لین‌که ازپاریس آنچه میگفت همه درباب دلگشائی ساحلهای رود سن و ظرافت عمارات و عظمت موزهٔ لوور و حشمت و جلال تویلری و فرحناکی و لطف و صفای پاریس بود .

محمود پاریس را بهزار چشم تماشا میکرد و پاریس هم بچشم او هزار حالت و کیفیت و رنگ داشت وهربار بنوعی دیگرجلوه گر میشد . پاریس مثل هرچیز دیگر بنسبت اختلاف افکار واحساسات و تصورات و معلومات و ذوق و شوق و قوهٔ کنجکاوی و بصیرت اشخاص در نظر هر بیننده وضعی و حالی و جذبه‌ای و جمالی دارد . هر کس درآن چیزی مشاهده میکندکه بردیگران پنهانست .

پاریس گردی و پاریس شناسی کاری آسان نیست . هر گوشهٔ پایتخت فرانسه را داستانی و هر کوچه‌اش‌راتاریخیست همه شنیدنی و خواندنی ویادگرفتنی . پاریس بیهوده شهرهٔ آفاق نشد . این شهر ظریف دوسه قرن مرکزعلم و ادب وهنر وسیاست اروپا بود . سلاطین عشرت طلب ، پولداران آسایش‌خواه ، دولتمندان صاحب ذوق ، پادشاهان بی‌مملکت ، سیاستمداران آواره ، هنرمندان آرزومند

وشاگردان معرفت جوی ممالك دور و نزدیك همه بپاریس میرفتند . پاریس معلم اروپا وتماشاگاه دنیا بود و از دوخت لباس و طریقهٔ بریدن گوشت گوساله و بره و جوجه بر سر سفره و کیفیت تقسیم آن میان مهمانان تاجزئیات وکلیات اصول علم وادب وهنررابدیگران یاد میداد . هرکه فکری وعقیده‌ای و هنری وکتابی داشت که میخواست آن را بزبده ونخبهٔ اهل فضل وکمال عالم عرضه کند راه پاریس پیش میگرفت .

محمود پاریس گردی خام و نامجرب نبود چرا که تاریخ و جغرافیای پاریس قدیم و جدید را بدقت خوانده و هر گوشه وکنارش را بکرات دیده و عظمت معنویش را چنانکه باید دریافته بود . اما این نکته را هم نمیتوانست نادیده بگیرد که پایتخت فرانسه دیگر آن پاریس قدیم نیست که مرکز علم و ادب و مصدر احکام مربوط بامور سیاست و هنر باشد . عمارات بزرگ و مجسمه های عالی را مشاهده میکرد که هریك درجای خود مجلل وقشنگ وخیال‌آور ایستاده است ولیکن میدانست که همهٔ آنها نشان عظمت معدوم و یادگار ایام حشمت و جلالیست که دیگر نیست . پاریس ، سراسر پاریس، خود درنظر محمود مجسمهٔ ظریف عظمت فرانسه بود ، عظمتی که آخرین مراحل عمر سیصد چهارصد سالهٔ خود را طی میکرد و بسرزمین نیمه آباد پهناور تاریخ نزدیك میشد ، بسرزمینی که درآن غیراز عمارتهای بی ساکن بلند و بزرگ و قدیم و تیره و تار چیزی دیگر نیست .

پاریس بوادی نیمه تاریك تاریخ نزدیك میشد یعنی رأی و نظرش را دیگر در امور عالم چندان تأثیرنبود . با اینهمه ، محمود پاریس را چنانکه بود ، قشنگ وظریف و دلربا و یادگار وقایع بزرگ ، بسیار دوست میداشت . گردش کردنش با ژاك‌لین دراین شهر زیبا اورا بعالم لذات روحانی میبرد . محمود درصحبت ژاك‌لین فراغ خاطر داشت ، فکرش آسوده ، دلش بی تشویر وعالم خیالات و تصوراتش سراسر خوشی و خرمی وامیدواری بود و درآن از غم و حسرت ایام گذشته وازنگرانی روز های آینده اثر هیچ نبود .

— ۳ —

محمود هر روز مجربتر و پخته‌تر وبحالات انسانی آشناتر میشد . در پاریس هم از درس وبحث و مطالعه لذت میبرد و هم از صحبت آرام‌بخش ژاك‌لین وگفته های بدیع مادام پاتن . محمود در آن وقت که باژاك‌لین بود ازاندیشه های دل‌آزار خبرهیچ نداشت . با او بتفرجگاهها وکلیسا ها وموزه ها و علی‌الخصوص بمجالس موسیقی میرفت و خوشحال بود که غیر از منزل مادام پاتن گریزگاهی دیگر دارد . شکرگزار میرزا ابوالفضل کرمانی بود چراکه بمعرفی این دوست پایش بخانهٔ پرازمهر ومحبت پروفسور دولاموت باز شده بود .

محمود مستعد صاحب ذوق بتبلیغ وتلقین ژاك‌لین اول موسیقی شناس وبعد موسیقی پرست شد . محمود بجمیع نکته ها و دقیقه ها و گوشه ها و لطیفه های موسیقی پی برد و بعالمی وسیع و عجب و

دلفریب راه یافت که سیر کردن در آن خاص برگزیدگان خداست چرا که فهم رابطه و تناسب الحان و ادراك معانی و لطایف موسیقی میسر نمیشود مگر آنکه گوش جان شنونده را با فریاد های درونی و با خاطرات چندین صد هزار سالهٔ بشر و با جذبات وجد و ذوق و شوق آشنائیها باشد .

محمود خود از شوریدگان صاحب درد و از آگاه دلان بود و میدانست که انسان گرفتار چه غمها و اندیشه ها و پابند چه امید ها و آرزوهاست . الحان را هم مثل الفاظ و الوان شرح ناقص و ناتمام هزار یك احساسات بشر میشمرد با اینهمه از شنیدن آهنگهای گرم نرم خیال پرور و الحان تند سخت شورش انگیز با همه ناقصی و ناتمامی ، بی نهایت لذت میبرد و گاهی نشاطی آسایش ده جان و تن سراپای وجودش را میگرفت .

محمود دراطاق کوچك ظریف ژاك‌لین که پر از کتاب وتصویر وصفحهٔ موسیقی بود آهنگهای لطیف روح پرور و الحان جانسوز اندیشه آور بسیار شنید . تنها خدا میداند که او در این اطاق چه چیز ها دید و بچه عالمها رفت . ژاك‌لین هم درعوالم خیالات و تصورات خود سیر ها میکرد وبشنیدن الحان وآهنگها چندان مجذوب میشد که گوئی خود دراین عالم نبود . گوشش بموسیقی بود ووجودش یکباره مسخر آن وچشمانش نگران اما چنان مینمود که اوخود متوجه چیزهائیست ناپیدا و بدر ودیوار و موجودات هیچ توجهی و التفاتی ندارد . ژاك‌لین در این حالت بفرشته‌ای میماند پر شکسته که در زمین پابند و گرفتار مانده باشد و لیکن بخواهد که بمدد الحان امیدبخش جانی و قوتی تازه بگیرد و پربگشاید وبجائی برود هرچه بلندتر وهرچه دورتر، نزدیك سماوات و دور ، دور از خاك ، بمکانی که میگویند که در آن غم و اندیشه و حسرت و آرزو هیچ نیست .

ژاك‌لین ازآشنائی وهمصحبتی بامحمود خوب صورت پاکدل نه‌چندان خوشوقت بود که بوصف آید . بواسطهٔ آشنائی با این جوان ایرانی دائم خدا را شکر میکرد ولیکن دلخواهش آن بودکه این مصاحبت و مودت مقدمهٔ دوستی و محبتی از نوع دیگر شود و بدلخواهش نمیرسید .

ژاك‌لین اسرار خود را بمحمود نگفته بود . او را همذوق خویش میدید و دلش گواهی میداد که محمود همانست که‌آمدنش را بارها بدعا ازخدا خواسته‌است اما نمیدانست که چرا نمیتواند راز خود را باو بازگوید . ازبخت خود باور نداشت که منظورش ازفرسنگها پیش اوآمده ومونس وهمزبانش شده باشد .

ژاك‌لین چیز ها داشت که بگوید و نمیگفت . خود از حالتهای خویش در عجب بود . گاهی در صحبت محمود از شدت وجد و شعف دلش میطپید و عزم میکرد که مهمترین راز خود را با او در میان نهد و بعد در فکر فرومیرفت که مطلب خویش را چگونه بر زبان آورد . لفظها انتخاب میکرد و جمله ها میساخت و با خود میگفت که باید دل بدریا بزنم و گفتنی را بگویم و لیکن زبانش یارای تلفظ کلماتش را نداشت . آنگاه دلش از طپش میافتاد ، خیالش آشفته میشد و رازش ناگفته میماند .

جمله های ساخته و پرداخته از هم میگسست و در قلبش پاره پاره میشد و لفظهای برگزیده در آن جا فرومیریخت وناپدید میگشت ودراین حال ژاك‌لین اگرمیتوانست بموسیقی پناه میبرد ودلش میخواست که آنچه باید او خود گفته باشد همه را محمود واو با هم از ساز بشنوند.

شدت وجد و فرط اشتیاق وعلی‌الخصوص حیرت زدگی ژاك‌لین بواسطهٔ ظهور ناگهانی کسی که آشنائی و همصحبتی با او را هرگز گمان نبرده بود که در خواب هم ببیند خود مانع و حاجب شده بود.

محمود این دختر قشنگ نمکین پاك نگاه پاك نهاد را بی‌نهایت دوست میداشت اما شرمگینی و کیفیت نگاه وتکلم ویکباره درفکر فرو رفتن ژاك‌لین چنان بود که گوئی میان این دوجوان حجابی کشیده باشند نه چندان ضخیم که یکدیگر را نبینند ونه چندان نازك که بتوانندآن را بآسانی بدرند و بهم برسند.

بااینهمه، ژاك‌لین، هزار گونه سخن دردهان ولب خاموش، باامیدآنکه روزی بختش مساعدتر و زبان اسرار گوئیش باز شود بصحبت و محبت محمود قانع و بسیار خوشوقت بود. تحصیل میکرد و کتاب میخواند و گاهی شب هنگام در اطاق خود تنها مینشست و عکس محمود را که از او گرفته بود در مقابل خود میگذاشت و بآن چشم میدوخت. گوشش بموسیقی و دلش با محمود و چشمش بعکس او بود. عشق و دلباختگی با فکر و دل و زبان ژاك‌لین کار ها کرد. شبها تنها چندین بار در آن شور و جوش اشتیاق و خواهندگی حتی بفارسی با عکس محمود حرف زده و گفته بود که ای محمود عزیز، من تو را دوست میدارم وبسیار دوست میدارم وتو باید بدانی که من عاشق توام... ژاك‌لین بعد ازاین مهرورزی عجیب برمیخاست و عکس را میبوسید وآن را در جایش میگذاشت وباخیالهای خوب و خوش و دلی امیدوار بخواب میرفت.

— ٤ —

ژاك‌لین با همه گریزندگی که از خود نمائی داشت چندان عاشق محمود بود که میکوشید تا بهر راهی که باشد دردل این جوان ایرانی رخنه کند. دریافته بود که محمود از فارسی حرف زدنش لذت میبرد. پس گاهی که وقت را مناسب میدید با محمود بفارسی تکلم میکرد، هرچه راجع بایران در کتب ومجلات خوانده بود همه را هرچه دقیقتر بیان میکرد تا محمود بداند که ژاك‌لین بایران علاقهٔ خاص دارد و محب و مشتاق آنست ولیکن دلبستگی بی‌نهایت ژاك‌لین بایران و صدق و صفای او در اظهار محبت باین مملکت هم از روز های اول آشنائی برمحمود معلوم بود.

مطلبی و نکته‌ای وخبری درخصوص ایرانی و ایران قدیم و جدید نمانده بود که ژاك‌لین آن را دانسته و با محمود نگفته باشد. هر وقت خوش که دست میداد ببهانه‌ای از ایران و ایرانی سخن بمیان میآورد. عصر بود و محمود و مادام دولاموت در اطاق ژاك‌لین نشسته بودند. مادام دولاموت

خوش و خرم و خندان در باب تأثیر موسیقی روسی و اسپانیائی و راجع بانگلیس و آلمان و امریکا باغراق چیز ها میگفت . ژاك‌لین از شادمانی در عالمهای خوب و تماشائی خیالات و تصورات دلکش سیر میکرد . چشمش بصورت محمود بود و گوشش گاه بگفته های مادام دولاموت و گاه بکلمات امیدبخش دل خود .

محمود بچهرهٔ گندم‌گون مادام دولاموت نگاه میکرد . بکلماتش گوش میداد و از ملاحت و صباحت اولذت میبرد وچون خوب در سیمای او نگریست جمال ژاك‌لین را درصورت او دید . پیشانی وگونه وبینی و لب و دهن و چانه وگردن و روی و موی او همه آن بودکه ژاك‌لین داشت اما چشم ژاك‌لین سیاهتر و گیرنده تر بود . محمود خوش بیانی و مجلس آرائی مادام دولاموت را میپسندید و درصورت او پرتوی از تجلیات حسن ژاك‌لین را تماشا میکرد . آنگاه بژاك‌لین نظر انداخت و از مشاهدهٔ طراوت و رنگ رخسار و علی‌الخصوص از دیدن نگاه پاك چشم رازدار این دختر لذتی برد که جانش ازآن آسایش یافت و چون حالت سکوت ناگهان ودر فکر فرورفتن ژاك‌لین بیادش آمد آه از نهادش بر آمد چرا که محمود بفراست دریافته بودکه ژاك‌لین با همه سادگی و محبت خواهی و صدق و صفا مطلبی را از او نهفته میدارد ، زبانش از این سرّ ناگفته و شاید نا گفتنی چیزی نمی گوید اما چشمان زبان دارش بوجود چنین رازی اشاره میکند و نگاه چشم سیاه ژاك لین دروغگو نیست .

مادام دولاموت هم از خاموش نشستن و در بحر تفکر فرورفتن ژاك‌لین گله‌داشت و چون او را اندیشناك دید بتغییرموضوع وآهنگ تکلم رشتهٔ خیالات محمود وژاك‌لین را پاره کرد وبا خنده‌ای ملامت‌آمیز گفت :

— ژاك‌لین آیا از دوست آقای کرمانی همیشه اینطور پذیرائی میکنی یا آنکه امروز دلت خواسته است که مثل دختری صومعه‌نشین وگریزنده از زندگی باشی ؟ آخرکاری کن ، حرفی‌بزن . هفتهٔ پیش‌که دراطاقت بودم بااین دوست عزیزکه آقای کرمانی اورا بما سپرده لااقل چندکلمه حرف میزدی و بیادم هست‌که چند صفحهٔ خوب هم شنیدیم .

ژاك لین بشنیدن این کلمات بخود آمد . تبسم کرد و رنگ رخسارش سرختر شد و در آن حالت‌که برخاست ، خجلت زده و تبسم‌کنان ، جمالش جلوه‌ای دیگر داشت ومحمود بتماشای آن وضع وکیفیت جذاب و لطیف خوشوقت و خوشدل بود .

آفتاب محلهٔ قشنگ پاسی غروب میکرد وآهنگ خیال پرور دشت و صحرا مجسم‌کن آفریدهٔ بورودین روسی شنیده میشد . همه خاموش بودند . آفتاب میرفت و صفحه میگشت و میگشت والحانی که باسم « در صحاری آسیای مرکزی » مشهور عالمست و صحرا ها و دشتهای بی‌کنار و گذشت روزگار و کم‌کم دور شدن کاروان عمر همه را بیاد میاورد نرم وحزین و اندیشه‌آور بگوش میرسید

ومحمود میدید که مادام دولاموت هم خود مثل ژاك‌لین باستماع آهنگهای ساختهٔ بورودین واله وشیدا شده و درفکر فرورفته است.

مادام دولاموت بعد از شنیدن سه چهار صفحه بمحمود گفت:

— من کار دارم ونمیتوانم بیش ازاین بمانم ولیکن باید بیاد من‌چند صفحه ازموسیقی‌اسپانیائی بشنوید و بعد بمن بگوئید که کدام یك را بیشتر پسندیده‌اید.

آفتاب غروب کرده بود. ژاك‌لین چراغ را روشن کرد. دلش هم روشن بود. در آن وقت حالی خوش داشت، چندان خوش که ذرات وجودش هم‌آهنگ موسیقی شده بود. صفحه‌های موسیقی اسپانیائی و فرانسوی و آلمانی و ایطالیائی و انگلیسی میگذاشت و آرزو میکرد که محمود بتواند از این الحان بدرجهٔ شدت عشق اوپی ببرد وژاك‌لین را از بیان کیفیت سوز و گداز درونی بی‌نیازکند.

از قضا محمود هم درآن شب بیشتر ازشبهای دیگرمستعد موسیقی شنیدن و گذشته بیاد آوردن و درعالم وجد و شور سیر کردن بود. محمود و ژاك‌لین آهنگها شنیدند ونگاهها بهم دوختند ولیکن جز گاه بگاه، آن هم مختصر و بریده بریده، سخنی بمیان نیامد. دلخواه محمود آن بود که زبان ژاك‌لین هم مثل چشمش گویا باشد و این میسر نمیشد. محمود هرچه خوبتر احساس میکرد که کلماتی که در دهن قشنگ ژاك‌لینست همه برزبانش نمیآید. الفاظی اززبان شیرینش فرومیریزد ولیکن جان کلام در دهنش میماند و باین علت بود که خود نیز کلمات خویش را میشمرد و میگفت و بسیاری از چیز های گفتنی را در قلب خود نگاه میداشت. بیان ناتمام ژاك‌لین خود مانع آن شده بود که محمود آنچه در دل دارد بی کم وکاست باو بگوید.

با اینهمه، درآن شب محمود چیزها دید و نکته ها وگفته ها وشعرها شنید همه باچشم وگوش دل. بشنیدن آهنگهای دلنواز خیال پرور، گذشته یعنی‌آنچه حاصل عمرش تا آن وقت بود همه از خاطرش میگذشت. مادرش بیادش آمد وباغ سردار و درس فارسی میرزا ابوالحسن و درس فرانسه ومادام لاسال و مدرسهٔ بهرام‌خان وفانوس تاریکی نمای دالان مدرسه و شیخ نصرالله و هلن هارت‌لی و جعفرآباد و باغ وقفی و دختر کوزه بدوش کبود جامه و افسانه در آن حال که دیوان حافظ را باو داد واز اوگرفت و برزانو گذاشت وعلی و نکته ها که میگفت وشعر هاکه میخواند واولین ملاقاتش با میرزا ابوالفضل، با این مرد دانشمند خیرخواه هوشمندکه دراین خانه را برویش بازکرده و او را بنعمت و لذت دوستی با این دخترنجیب صاحب ذوق رسانده بود.

صفحه میگشت ومیگشت وآهنگهای خیال‌انگیز ساخته ونواختهٔ فرنگی بگوش محمود میرسید ومحمود در اطاق ژاك‌لین شعرسعدی و مولوی و حافظ که از میرزا ابوالحسن در درس اول و ازعلی هنگام طلوع خورشید در جعفرآباد و از مطرب در شب عروسی برادر محسن شنیده بود و هزار شعر

دیگر که از برداشت همه را اززبان موسیقی میشنید. ناصربهمنی و داستان سفر اسپانیا و ترجمهٔ ابیاتی که شارلوت خوانده بود نیز بیادش آمد :

من باید ازین جا بروم
اما کجا باید رفت ؟
بشهری دور ، دور ازین جا .
بشهر دوستی و آشنائی
بشهر امیدواری و روشنائی .
بشهری که در آن هیچ هجران نباشد
و هیچ چیز بر هیچکس پنهان نباشد .
این همه نشان شهر خداست .
آری بشهر خدا باید رفت .
. . . .

در آن هنگام که گوش محمود بالحان موسیقی بود دل او بر ناصربهمنی سوخت چرا که رفیقش شارلوت درآب مهتاب آلودهٔ وادی‌الکبیر افتاده بود . محمود دراطاق ژاك‌لین همه چیز میدید ومیشنید و هم در آن شب باین نکته که ژاك‌لین گفته بود خوب پی برد که موسیقی گویندهٔ بی‌زبانست یعنی بهرزبانی حرف میزند و ازگوش ودل هیچکس جدا نیست ، با همه تکلم میکند وهمه را باآهنگهای خود در عالم خیالات و تصورات گوناگون فرومیبرد و گفته و آوازش بگوش همه آشناست .

ژاك‌لین آهنگهای ساختهٔ « شوبرت » را خیلی دوست میداشت و در آن شب قبل از آنکه صفحه ها را درکناری بگذارد با هزار لطف ازمحمود اجازه خواست که پیش درآمد «روزامون ده» شوبرت راکه بار ها زده بود باز بزند .

— من موسیقی آلمانی را میپرستم و بشوبرت علاقهٔ خاصی دارم . مقصودم از آلمانی ، نژاد آلمانیست . چنانکه میدانید شوبرت دروین بدنیاآمد . در آهنگهائی که اوساخته جذبه‌ای و لطفیست که وجود انسان را یکباره مسخرمیکند، درآنها چیزیست که ادراك میشود ولیکن بوصف درنمیآید . زندگی شوبرت بسیار شاعرانه است . باید شرح حالش را بخوانید . پریروز معنی کلمهٔ پاکباز را از شما پرسیدم . قشنگ لغتیست ومقصود را هرچه خوبتربیان میکند . شوبرت پاکباز بود . این هنرمند جسم و جان خود را بموسیقی داد . هیچ دربند زندگی نبود . درآمد و خانهٔ معین نداشت وهمه چیز خود را در راه موسیقی ودر عشق آهنگ سازی پاك باخت و در سی و یك سالگی مرد . بعقیدهٔ من شعر و موسیقی فرانسه با همه خوبی و گیرندگی که دارد بپای شعر و موسیقی آلمانی نمیرسد . رمان و آواز روسی هم در من تأثیر عجیب دارد و باید گفت که هر دو بسیار خوبست .

— من این وسعت نظر وبی تعصبی شما را بی‌نهایت دوست میدارم . باآنکه فرانسوی هستید هرگز ندیده‌ام که پا روی حق بگذارید و علم و هنر آلمان را حقیر و ناچیز بگیرید .

— هر کس از هر ملت که باشد هرگز نباید بی‌انصافی کند .

ژاك‌لین مجلهٔ « چنك » را که برروی میزی نزدیك او بود بآهستگی برداشت و ورق زد وبعد بمحمود گفت :

— نمیدانم که آیا از آهنگهائی که سهراب‌جی ساخته است چیزی شنیده‌اید ؟

محمود اسم او را هم نشنیده بود .

— کیخسرو سهراب جی آهنگ ساز خوبیست و بی شهرت نیست . پدرش پارسی و مادرش اسپانیائیست وسهرابجی در انگلیس متولد شده . قطعاتی که این استاد ایرانی برای نواختن با پیانو ساخته بسیار مشکلست اما خیلی عالیست . در مجلهٔ « چنك » که ملاحظه میکنید شرح حال او و مطلبی چند در باب این قطعات هست که خواندنیست .

محمود که باظهار علاقهٔ ژاك‌لین بایران و ایرانی توجه داشت مقصودش را فهمید . مجله را ازاو گرفت و بفهرست مندرجاتش نظر انداخت .

— باید باکمال تأسف اعتراف کنم که تا امروز اسم سهراب جی را هم نشنیده بودم . لابد آهنگ ساز ماهریست که شرح حالش را دراین مجلهٔ معتبر نوشته‌اند . میبینم که در این شماره مقاله‌ای هم راجع بآلات موسیقی شرقی و علی‌الخصوص ایرانی هست . عکسهای بسیار خوبی دارد . بی‌شك آن را هم خوانده‌اید .

— هرخط این دو مقاله را باکمال دقت مطالعه کرده‌ام و ازتماشای عکس مقالهٔ دویم بینهایت لذت برده‌ام . زن ایرانی که سنتور میزند بسیار قشنگست . چه چشمهای زیبائی دارد ، گیرنده وخوش حالت و سیاه .

محمود مجله را بازکرد و بتماشای تصویر زن سنتور زن پرداخت . زنی ، باریك کمر ، ظریف انگشت ، خوش لب و دهن ، چشم و ابروی و مویش همه سیاه و جذاب ، قشنگ و جوان ودلفریب ، برزمین در مقابل سنتور نشسته بود . لباس عهد محمد شاه قاجار بر تن داشت . کمی از سینه اش نمایان بود و چه نظرگیر سینه‌ای مهرانگیز بود . گیسوان درازش حلقه حلقه بر دوشش افتاده بود . جقه‌ای زیبا بوضعی خوب و دلکش اندکی کج برسرش بود . گردن بند وبازوبند و کمربندش زیورهائی بود که باو آراسته بود . قشنگ زنی بود اما نقاش چشم گیرای مخمورش را زیباتر از هرجای دیگرش و چندان استادانه و خوب کشیده بود که چشم از دیدنش سیر نمیشد .

محمود بچشمان رازدار خوش نگاه ژاك‌لین هم نظرانداخت و ازگیرندگی وفریبندگی دوچشم زن سنتور زن در آنها چیزها دید و سخن مادام دولاموت بیادش آمد که باو گفته بود که اجداد من

از اسپانیا بفرانسه آمدند و شاید اجداد ایشان از مسلمانان اسپانیا بوده باشند. محمود اندکی درفکر فرورفت و بعد تبسم کنان بژاک‌لین گفت:

—اگر با اخلاق و حالات شما خوب آشنا نبودم با خود میگفتم که این تمجید کردن شما از زن سنتورزن خود نمائی و خود ستائیست. چشم این زن بسیار قشنگست و لیکن بعد ازمقایسه باید بگویم که اگر از آن قشنگتری‌هست چشم‌سیاه رازدار شماست. میگویم و اغراق وتملق نمیگویم که من گیرنده‌تر از چشم شما چشمی ندیده‌ام.

قلب ژاک‌لین از شادمانی بطپش افتاد. تبسمی مظهر لطف ومهر برلبانش نمایان شد. نورمحبت و امیدواری از دو چشم رازدارش تابیدن گرفت. نگاهش روشنائی وجودش بود که سراپا در آتش ذوق وشوق ووجد و سرور میسوخت و عجیب نگاهی بود. اما این دختر لرزنده دل که در جواب محمود هزار مطلب گفتنی داشت دهن باز نکرد و هیچ نگفت. صورتش چندان سرخ شد و زبانش چندان بسته ماند که محمود در اندیشه فرورفت و ترسید ازآنکه مبادا خطائی کرده و بیجا مطلبی گفته باشد.

محمود هم چندین دقیقه ساکت ماند. چشمش بمقالهٔ مجلهٔ «چنك» اما دلش در جای دیگر بود. عاقبت برای آنکه ژاك لین و خود را ازین حالت خاموشی عجیب نجات بدهد با خود اندیشید که موضوع را بکلی عوض کند و از رفیق صدیقش میرزا ابوالفضل کرمانی سخن بمیان آورد. پس بوصف و مدح کرمانی پرداخت و خیر خواهی و بزرگواری و مودت و فضل و دانش اورا بحق و چنانکه شاید و باید ستود. ژاك لین با هزار چشم بمحمود نگاه میکرد و با هزار گوش بگفته های او در باب فضائل و محاسن کرمانی گوش میداد ولیکن همچنان خاموش درگوشه ای نشسته بود. با جنباندن سرسخن محمودرا تصدیق میکرد اما گوئی قدرت تکلم نداشت. شعف وشادمانی تمام‌وجودش را مسخر کرده و اشك شوق در چشمش حلقه زده بود ولی حرف نمیزد.

دراین میان مادام دولاموت بازآمد و مجلس را دوباره گرم کرد وژاك لین را هم کمی بسخن آورد ومحفل انس درآن شب بخوبی و خوشی تمام شد. نزدیك نصف شب محمود بمهمانخانهٔ ژی تار رفت و متعجب ومتفکر بود واز خود میپرسید که این دختر صاحب ذوق وشوق با این خوبی وصباحت و ملاحت وبی پیرایگی وشرمگینی و علی الخصوص با این دوچشم راز دار کیست. چشمانش میگوید که ژاك لین مطلبی دارد که پوشیده میدارد و باید دید که آن چیست.

فصل بیست و هشتم

— ۱ —

نه چشمان سیاه راز دار ژاك لین رهزن عقل محمود بود و نه چشمان نیم خندان اسرار جوی مادام پاتن. محمود از کار خود غافل نبود واز طریقی که درپیش داشت هیچ منحرف نمیشد. بمصلحت دید میرزا ابوالفضل کرمانی فلسفه تحصیل میکرد و هم براهنمائی و دستور او اسم کتب معتبر را بر ورقه ای نوشته بود و یکایك آنها را بترتیب میخواند و مطالب مهم هریك را در دفتری ثبت میکرد. منظور محمود و دستور کرمانی آن بود که هیچ کتاب مشهوری درباب ایران و تمدن ملل ومظاهر گوناگون ومقایسهٔ مراحل مختلف آن و علی الخصوص هیچ نوشته ای راجع بتمدن فرنگی وفرنك شناسی ناخوانده نماند. محمود هم از مجلس اول بگفتهٔ کرمانی در باب فوائد آشنائی با ارکان و جزئیات و کلیات تمدن فرنگی دل داد وسعیش همه آن بود که باین تمدن هزار توی فرنگی چنانکه باید پی ببرد. تمدن دقیق عالی فرنگی را از آن عزیز و محترم میداشت که مظهر کمال تمدن این عصرش میپنداشت نه بآن علت که تمدن فرنگیست. محمود خوب میدانست که تمدن فرنگی خلاصه و مجموعهٔ تمدن و کمالات همهٔ ملل عالمست که نقش و نگار و آب و رنگ فرنگ دارد و روزی از میان خواهد رفت ونیز معتقد بود که فردا وارث این تمدن هر که باشد بحکم عقل تمدنی بهتر وبرتر ازاین‌خواهد داشت چراکه این میراث بشر که دست بدست میگردد اعجوبه ایست که دائم از نقائص خود میکاهد وبر کمالات خود می افزاید.

محمود سیر آفاق و انفس میکرد وبا همه کوششی که در کار مطالعه و تحصیل وکتاب خوانی داشت از خوشگذرانی رو گردان نبود. تفریحش مانع تحصیلش نمیشد وعیش و نوش و تفرجش در حقیقت یکی از طرق فرنگ بینی و فرنگی شناسیش بود. بتآتر میرفت تا کلمات فصیح فرانسه بتلفظ درست و شیرین ازدهان بازیگر استاد خوش حرکات بگوشش برسد. رمان میخواند تا بجمیع حالات و افکار وآداب و رسوم ومعتقدات و موهومات وبتمام اخلاق خوب وبد یکایك طبقات فرنگی آشنا بشود. محمود صاحب ذوق درویش صفت که از تماشای جعفر آباد ویران و دالان نیمه تاریك خیال آور مدرسهٔ بهرام خان گریزان نبود بتآتر وسینما وکلیسا وهر نوع مجلسی ومجمعی وتفرجگاهی و محلهٔ فقیر نشینی وخیابان شیکی میرفت وبا طبقات مختلف مردم آمیزش میکرد تا هیچ چیز دانستنی وشناختنی پاریس براو پوشیده نماند.

— ۲ —

آشپزی ایرانی ازنوکران قدیم اسکندرخان سردارجد مادری محمود دربول وارسن‌میشل، یکی

از مهمترین و مشهور ترین خیابانهای پاریس ، رستورانی باز کرده بود کوچك اما بسیار پاکیزه و قشنگ . هموطنان این طباخ استاد که لذت دست پختش را چشیده بودند گاهی دوستان فرنگی و عرب وهندی وچینی وترك خودرا باین رستوران می‌آوردند . رفتن باین رستوران ظریف وخوردن آش و پلو وچلو وخورش وسایرغذاهای گوارای ایرانی درپاریس که طباخیش مشهور صاحب ذوقان عالمست بی کیفیت نبود .

خانوادهٔ دولاموت‌رستوران کوچك واقع‌دربول‌وار سن میشل‌را بسیار پسندیدند وبدعوت محمود بارها بآن جا رفتند ومادام دولاموت اغراقگوی‌چرب زبان خوشگذران دروصف ومدح غذای‌ایرانی علی الخصوص شیرین پلو وفسنجان وچلو کباب نکته‌ها میگفت وغذای ایرانی‌را یکی‌از مظاهر ذوق لطیف ایرانی میشمرد .

ژاك لین هم غذای ایرانی را خیلی دوست میداشت و روزی ازصاحب رستوران خواست که طریقهٔ طباخی ایرانی‌را باویاد بدهد . آشپز برای آنکه اهمیت وقدروقیمت خودرا نمایان کند باوگفت :

— یادگرفتن طبخ ایرانی آسان نیست و وقت و حوصله میخواهد .

— من وقت و حوصله دارم وبسیار مایلم که طریقهٔ طبخ ایرانی‌را بدانم و اگر دستور پختن چهار پنج غذای مهم ایرانی را بنویسید و بمن بدهید خیلی متشکر خواهم شد .

— من نوکروخانه زادآقای‌محمود خانم واطاعت امرمهمان آقای‌محمودخان برچاکر واجبست . دستوری را که خواسته اید مینویسم وتقدیم میکنم . اما اگر اجازه باشد درخانه شرفیاب خواهم شد وکمك خواهم کرد تا ان شاء الله طبخ ایرانی را خوب یاد بگیرید .

— بیائید . بیائید . خیلی ممنون خواهم شد . بهترین راه برای یادگرفتن هرچیز درزیردست استاد کارکردنست .

مادام دولاموت که حیران‌شده بود بپروفسوردولاموت نگاهی‌معنی‌دارکرد وبعد بژاك‌لین گفت :

— ژاك‌لین نمیدانم بیدارم یادرخواب چیزی میبینم ومیشنوم . آیا این توئی که بزبان آمده‌ای و حرف میزنی ، آن هم بفارسی ؟ چنان میفهمم که آشپز بخانهٔ ما خواهد آمد تا طریقهٔ طبخ ایرانی رابتو یاد بدهد . چه کاری از این بهتر . باید پختن تمام غذاهای ایرانی را یاد بگیری و یقین دارم که در این کاراستاد ماهر خواهی شد . اما بگوتا بدانم که این چه معجزه‌ایست ، چه پیش آمده است که ژاك‌لین همیشه خاموش ما حرف میزند ، آن هم بفارسی ؟ دیگر مشکلی نیست که آسان نشود . بعد از این واقعه اگر بشنوم که رود و رودخانهٔ سن ، آب و سنگ و گل همه آتش گرفته و دودش بآسمانها رفته و صلح عالمگیر شده و پاپ در حق لنین دعا کرده است همه را باور خواهم کرد . فارسی حرف زدنت ، امروز ، در این جا ، یکی از وقایع مهمیست که شرحش را باید برای آقای کرمانی نوشت

ژاك‌لین خوش نگاه بشنیدن این کلمات تبسمی کرد آنگاه بی اختیار اول بپروفسور دولاموت و بعد بمحمود نظر انداخت و دو چشم بیمار سیاه رازدارش چندین ثانیه برروی و موی محمود نگران بود . از مشاهدهٔ جمال محمود و از تماشای عوالم خیالات و تصورات خوب و خوش و امید بخش قلبش طپیدن گرفت و لطیفترین آهنگها که شنیده بود همه بیادش آمد . گونه‌اش برافروخته شد و چشم گیرنده‌اش روزن دل روشنش گشت ، دلی که بفروغ عشق وامید و شادمانی نورانی شده بود وهر که چشم بصیرت داشت از دریچهٔ چشم ژاك‌لین بعالم وجد و سرور او پی میبرد .

— ۳ —

ژاك‌لین بعد از چند درس که از آشپز ایرانی گرفت در پختن غذای ایرانی چندان ماهر شد که محمود هم دست پخت او را بسیار پسندید . برای محمود هیچ شك نمانده بود که ژاك لین بایران علاقه‌ای‌خاص دارد وفارسی‌خواندن واطلاعات عمیق ودقیقش‌راجع بایران بی‌چیزی نیست . محمودچندین بار بجستجوی علت این دلبستگی غیرعادی ژاك‌لین بایران پرداخت ولی‌هرچه کرد همه کوشش بیفایده بود . هیچکس و هیچ چیز او را در حل این معما یاری نکرد .

محمود که با فکر و قلب پاك و با اخلاق پسندیدهٔ ژاك‌لین آشنائی داشت چندان خواهان این دختر شد که گاهی ازخود میپرسید اگرروزی نتوانم با ژاك‌لین باشم دیگر مایهٔ خوشدلی معنویم چه خواهد بود . از خود سؤال میکرد ولی منتظر جواب نمیشد و خویشتن را بفکر های دیگر مشغول میداشت . اما با همه خواهانی و دلبستگی نمیدانست که چرا هر وقت نگاهش برچشم رازدار ژاك‌لین می‌افتد زبانش را یارای بیان تمام احساساتش نیماند .

میرزا ابوالفضل کرمانی هم درکشف این راز محمود مساعدتی نکرد . محمود شرح حال خود را در هر مراسله برای او مینوشت و در فردای یکی از روز های خوشی که در منزل پروفسور دولاموت گذرانده و از صحبت شیرین ژاك لین وپروفسور وزنش لذت برده بود تشکر نامه‌ای برای کرمانی فرستاد و در آن اخلاق و حالات ژاك لین را هم شرح داد :

« . . . هرگز گمان نمیکردم که ممکنست در پاریس دختری باشد باین خوبی و سادگی و بی پیرایگی . ژاك لین مظهر پاکی و نیکی و حیاست . فکری دارد و ذوقی و نجابتی و وقاری که انسان را فریفته میکند . دلبسگیش بموسیقی غیر عادیست و مرا موسیقی پرست کرده است ومن هم بقدر وسع خودکوشیده‌ام که بهدایت و مساعدت او لااقل باصول این فن پی ببرم وبا عالم روح پرور الحان آشنا بشوم .

« آنچه مایهٔ تعجب منست علاقهٔ خاص وشدید وصادقانهٔ ژاك لین بایران و بزبان فارسیست . اکثر کلمات سخت را چنان خوب و درست تلفظ میکند که مرا در حیرت فرو میبرد . یقین دارم که افراد این‌خانوادهٔ نجیب مهربان بتبلیغ و تلقین‌آن دوست بزرگوار ایران دوست شده‌اند ولیکن باید

بگویم که دلبستگی ژاك لین بایران و استعدادش برای فارسی یاد گرفتن چندان عجیبست که باید بتحقیق در علل وجود این علاقه و استعداد پرداخت .

« چنانکه لابد بکرات اززبان مادام دولاموت شنیده اید این زن میگوید که اجداد من از اسپانیا بفرانسه آمده اند وشاید خود ازنسل مسلمانان اسپانیائی بوده باشند . درصورت ثبوت صحت این‌قول‌هم نمیدانم علاقهٔ عجیب ژاك‌لین بفارسی‌وایران‌را تاچه‌اندازه میتوان باین‌مطلب مربوط‌دانست .

« نکتهٔ دیگری که باید در این جا بنویسم حالت عجیب اوست که گاهی ناگهان خاموش میشود ودرفکرفرو میرود . دلیلی دردست ندارم جزآنکه دلم بمن میگوید وچشمان راز دار ژاك‌لین هم گفتهٔ دل مرا تأیید میکند که در قلب ژاك لین سریست واین دختر نمیداند که آیا باید یا نباید آن را فاش کرد .

« آثار این دو دلی و نگرانی ازگفتار و کردار وعلی‌الخصوص از چشمانش هویداست وگاه هست که حالت خاموشی و تحیر و رازپوشی ژاك لین زبان مرا هم از بیان عاجز میکند . گذشته از این حالت غم انگیز سکوت آور که لابد باآن آشنائی دارید دروجود ژاك لین نقصی نیست و باید شکرگزار شما باشم که مرا با خانوادهٔ صاحب کمال نجیب ژاك لین پرور آشنا کرده اید . . . »

میرزا ابوالفضل کرمانی هیچیك ازکاغذ های محمود را بی جواب نمیگذاشت ودرباب هرمطلبی وسؤالی ونکته ای شرح وافی میداد اماکرمانی‌هم راجع بژاك لین جزباختصار و ابهام چیزی بمحمود ننوشت که بکار او بیاید وگره از مشکلش بگشاید .

پس‌محمود درکار ژاك‌لین حیران ماند . محمودبود وژاك لین وخیالات وتصورات راجع‌بژاك‌لین . محمود در تنهائی غالباً در فکر ژاك لین بود چرا که خواهان صحبت او و عاشق اخلاق او بود . گاهی آهنگهای لطیف و الحان خیال پروری که در پاریس ، در صحبت ژاك لین یا در ایران در مجالس مختلف شنیده بود کم کم بیادش می آمد و ژاك لین غرق در موسیقی هر چه خوبتر و جذابتر در نظرش مجسم میشد ومحمودگمان میبرد که کلماتی بگوشش میرسد از این قبیل :

ژاك لین ، ژاك لین ، ای ژاك لین خوب شرمگین ، مگرنمیبینی که من دوستار و خواهان توام وایران دوستی وموسیقی پرستی وجمال و کمالت را بجان دوست میدارم ؟

ژاك لین ، ژاك لین ، ای ژاك لین رازدارنازدار نمکین ، مگرنمیدانی که چشم جان من‌ازدیدن چشمان خوش نگاهت وگوش جان من از شنیدن کلمات فارسی شیرین تلفظت لذت میبرد ؟

ای ژاك‌لین نمکین شرمگین تو خواهانی مرا میبینی و میدانی پس این حجاب میان فکر ما وبیان ما چیست ؟ چشم رازدارت چه میگوید وازجان من چه میخواهد ؟ این چه سکوتیست که هروقت ترا میگیرد مرا هم خاموش میکند و زبانم را میبندد ؟ ژاك‌لین ، ژاك‌لین . . .

آهنگها در گوش محمود صدا میکرد و روز ها و شبها و سحر ها و مغربها هر یك با وضعی

و رنگی و کیفیتی و شخصی بیادش می آمد . کم کم آهنگها محو میشد و بیاد آمدگان از خاطرش میرفتند . نه مادام لاسال میماند و نه افسانه خواهر علی ، نه هلن هارت‌لی و نه آن دختر کوزه بدوش کبود جامهٔ لب چشمهٔ جعفرآباد و نه مادام پاتن . پس از چندی باز ژاك لین بیادش می‌آمد وحالاتش و این حجاب ناپیدا میان فکر و بیان ژاك‌لین و او و بعد گفته های مادام دولاموت و میرزا ابوالفضل و هزار فکر و خیال . . .

— ٤ —

بآغاز تعطیلات تابستان پنج شش هفته بیشتر نمانده بود و در میان جنگ و جدال محمود با دل خود و گفت و شنیدش با افکار و خیالات خویش کاغذی از ناصر رسید .

ناصربهمنی رفیق شفیق صاحب ذوق خود محمود را هرگزفراموش نکرد و وقتهای خوش که با هم در فرانسه گذرانده بودند همه را پیوسته بیاد داشت . ناصر هنگامی که در لندن بود از آنجا کاغذ ها و کتابها فرستاد و عقائد خود را در باب ملت و مملکت انگلیس و نتیجهٔ مقایسهٔ میان آلمان و انگلیس و فرانسه گاه مجمل و گاه مفصل نوشت و در نوشته هایش نکته‌های خواندنی بسیار بود .

هرمان وایس همدرس قدیم ودوست صدیق ناصر درمیان معماران جوان آلمان باستادی وبدیع فکری شهرت فراوان یافته بود و بواسطهٔ قوهٔ شاعری و نویسندگی که داشت مقالاتش در مجلات و روزنامه های معتبر معماری و ادبی درج میشد . ناصر بدعوت هرمان و مصلحت دید مولن هف استاد سالخوردهٔ مهربان خود با رفیق خویش کار میکرد و بتحقیق و تتبع و تجربه اندوزی مشغول بود .

آرزوی ناصر آن بود که روزی مجرب وآزموده وآشنا بجمیع دقایق و لطائف معماری قدیم و جدید بایران برود و راهی پیش پای رجال مملکت بگذارد و باری از دوش هموطنان فقیر وبیچارهٔ خود بردارد . محمود بخواندن کاغذ های ناصر ، علی‌الخصوص نامه های مفصلش که از برلن میرسید ، بی‌نهایت خوشوقت میشد و نوشته های ساده و بی پیرایهٔ او را بسیار میپسندید . محمود هم از ملاقات اول دریافت که ناصر مرد عمل و اهل صدق و صفاست و از دل و جان مشتاق خدمت کردن بایرانست ولیکن چنانکه خود بار ها بناصر گفته و نوشته بود ، رفیق خراسانی خویش را بمشکلات کار ایران چندان واقف نمیدید .

ناصر بهمنی ، این جوان خوش نیت صاحب کمال پروردهٔ ایران وآلمان ، از شدت اشتیاقی که بپیشرفت وطن خود داشت مشکلات را آسان میگرفت و موانع موجود را معدوم میپنداشت . گمان میکرد که بزرگان خودپسند بی دانش خود فروش ایران که مثل زالو خون مردم را میمکند و بقدر زالو هم فایده ندارند و خارجیان فضول کوته نظر دخیل در امور ایران همه در انتظارآن نشسته‌اند که ناصر بهمنی و جوانان دانشمند وطن پرست نظیر او بیایند و بهوطنان خود درس استقلال فکر بدهند و ایران را از وجود ناپاك دشمن داخلی وخارجی پاك کنند و مردم را از جهل ، از این جهل

و خود فریبی که اصل تمام درد های ایرانست بسعی و عقل و تدبیر برهانند. ناصر از اوضاع غافل بود و نمیدانست که در ایران بر سر راه کمترین پیشرفت معنوی هم دامها گسترده اند و مشکلات و موانعی فراهم آورده‌اند هولناکتر از هفت خان رستم و از یکایك آنها باید گذشت.

با اینهمه، محمود شور وجنب وجوش وامیدواری ناصر را دوست میداشت چراکه خود امیدوار بود و بیقین میدانست که بحکم اوضاع عالم ملتی که تاریخ مدون دو هزار و پانصد سال از عمر دراز خود را در زیر بغل دارد دیگر از میان نمیرود و ملت بزرگ ایران که از این همه بلا گذشته وجان بسلامت بدر برده است زنده خواهد ماند.

کاغذ اخیر ناصر چندان مفصل نبود:

«... مطلب نوشتنی بسیار دارم ولیکن چون میدانم که دعوت مرا قبول خواهی کرد وببرلن خواهی آمد قصه را کوتاه میکنم. تعطیلات تابستان درپیشست ورفیقت مشتاق وچشم براه، پس دیگر عذری وبهانه‌ای نمیماند. هرمان‌هم بدیدنت بسیارخوشوقت خواهد شد. چه خوب جوانیست این‌هرمان و نمیدانستم که این قدر معتقد بتست وتو هم نمیدانی که دوهفتهٔ دیگر، یعنی پیش ازآمدنت بآلمان، چشم اهل این مملکت بدیدن جمالت روشن خواهد شد و هر آلمانی دانشمند صاحب ذوق وکمال باین نکته پی خواهد برد که هنوز ایران از پروردن بزرگانی مثل تو و من عاجز نیست.

«دوهفتهٔ دیگر درمجلهٔ مشهور «علم وهنر» مقاله‌ای منتشر خواهد شد بآلمانی فصیح هرمان در باب سفر تحقیقیش بفرانسه. عکس تو و من هم زینت این مقاله است و من که بحالات و احساسات زن آلمانی کمی آشنائی دارم باید بگویم که اگر خطا نکنم بسیاری از ضعیف عقلان هموطن گوته بدیدن عکس محمود وبخواندن مختصری از بیانات شیرین محمود دلباخته وبیقرار خواهند شد و بیاد تو اشعاری از «دیوان غربی و شرقی» گوته خواهند خواند و آهنگهائی لطیف از موسیقی بیهمتای خود خواهند شنید.

«هرمان مقاله را پیش از فرستادن باداره مجله برای من خواند. آنچه راجع بتو نوشته، با همه اختصار، بسیار دقیق وجامعست وامیدوارم که بخواندنش غره نشوی و با من سادهٔ خراسانی همان باشی که بودی، رفیق و ناصح و راهنما ولیکن اگر ببینی که در نصیحت پذیری چنانکه باید نیستم باید بدانی که بگفتهٔ آقای کرمانی من خان‌زاده و بیابانیم و مصلحت خود را نمیشناسم.

«هرمان بمن گفت که خبر عروسیش را بتو نوشته است. زنی که گرفته دختر یکی از اشراف آلمانی وبسیار قشنگست وبدرد شوهرش گرفتارست یعنی شعر هم میگوید. بعقیدهٔ من کمی بشارلوت شبیهست. اگر بنویسم که ما همه منتظرآمدن توئیم دروغ و«اغراق خراسانی» نیست. درکاغذ پیش با خراسان کم لطفی کرده بودی. نمیدانستم که تو هم خراسان ما را کم میگیری و برای خراسانی که خود را جامع کمالات میپندارد مضمون میگوئی. مراقب کار خود باش و بدان که هر خراسانی مثل

من نیست که این همه گذشت داشته باشد .

« باید بآلمان بیائی ومکرربیائی و اگر بتوانی مدتی دراین مملکت بمانی تا بعظمت این ملت بزرگ عالم موسیقی پرست شاعر فعال که تدبیرش بپای علمش نمیرسد چنانکه باید آشنا بشوی . کار بی سیاستی آلمان را ببین بکجا کشیده است که من هم بی‌تدبیرش میخوانم .

« باری ، مگر نه‌تو بودی که شبی‌درمهمانخانهٔ ژی تار ، بعدازشام ، دراطاق آقای کرمانی‌میگفتی که آنچه امروز در دنیا باسم تمدن غربی معروف شده از نظری شبیه ترین چیزهاست بآنچه اکثر عیسویان درباب اب وابن و روح‌القدس میگویند . عیسوی معتقد بتثلیث میگوید که اب خداست وابن خداست و روح‌القدس هم خداست وهیچیك ازاین سه خدا از دیگری جدا نیست . با اینهمه خدا سه نیست چرا که این هر سه خدا یکیست اما این یکتائی را سه نوع مظهرست و هر یك از آنها خود بتنهائی خداست . تمدن اروپائی هم که آثارش در اروپا و بیرون از اروپا نمایانست بحقیقت یکیست و لیکن تمدن لاتینی و تمدن انگلوساکسونی و تمدن ژرمنی که امروز مظاهر سه گانهٔ تمدن غربیست هریك خودتمدنی جداست اما درعین جدائی یکایك‌آنهارا باهم وابستگیست وهریك‌مکمل دیگریست ودراین ایام فرانسه وانگلیس وآلمان مظهراتم این سه نوع تمدنست که باوجود سه‌گانگی واختلافات صوری و معنوی و جلوه های گوناگون در واقع یکیست و با همه یگانگی سه‌تاست . . .

«این بود خلاصهٔ آنچه تودرآن شب راجع بشباهت تمدن امروزفرنگی بتثلیث گفتی . هرمان هم آن شب با ما بود و لابد عقیده‌ات را پسندیده است که در مقاله‌اش بآن اشاره میکند .

« مطلبی که باید از تو پرسید اینست که اگر فرصت را غنیمت نشمری و در ایامی که ناصر بهمنی بسیار گوی بسیار نویس در آلمانست بتماشای بزرگترین جلوه‌گاه تمدن ژرمنی باین سرزمین نیائی وبهدایت من‌صحرانشین بیابانی جمال‌کمال تمدن‌آلمانی‌را مشاهده نکنی‌پس کی خواهی‌آمد . . .»

— ۵ —

مادام پاتن اسم ناصربهمنی و وصف ذوق وشوق و شیرین بیانی و هنرمندیش را بار ها ازمحمود شنیده بود ولیکن چون از وصول دعوت نامه و از تمایل محمود بسفرآلمان خبردار شد بر خود واجب دید که از حال وکار ناصر چنانکه باید آگاه شود . پس بطریقی که میدانست بکسب اطلاع پرداخت و دریافت که محمود از سفر کردن بآلمان غیر ازدیدن دوستان وتفریح وتحقیق منظوری ندارد وپای محبوبه‌ای در میان نیست .

مادام پاتن باهمه هوشمندی که داشت بخطا چنان میپنداشت که محمود را صید ورام خود کرده است وباید تا بتواند دلخواه خویش را نزدیك خود نگاه دارد وهم باین علت نمیخواست که منظورش ازپاریس بیرون برود چرا که مادام پاتن زنی بود لرزنده دل ونگران بخلاف ژاك‌لین دلیرکه بدوستی میان محمود و خود و استواری بنیان محبت آمیخته با رنك و بوی و کیفیت وقتهای خوش که با هم

گذرانده و گلها و تمام چیز های قشنگ که باهم دیده و آهنگهای لطیف که باهم شنیده بودند چندان اعتماد داشت که از رفتن محمود بآلمان هیچ نگران نبود .

ژاک‌لین بخود وعده میداد که محمود از آلمان خواهانتر ومشتاقتر بازخواهد آمد و شاید بعد از مراجعتش طالعم بیشتر یاری کند و وقت مناسب آن باشد که این راز که در دل دارم فاش شود . ژاک‌لین باین امید خویشتن را آماده تحمل درد فراق کرده بود .

— خوشا بحال شما که بسرزمین موسیقی میروید . کاشکی من هم میتوانستم بیایم .

— آیا هرگز بآلمان رفته‌اید ؟

— دوبار . در سفر دویم آقای کرمانی هم با ما بود و وقت ما همه بخوشی گذشت . دربرلن ایرانی بسیارست و آقای کرمانی اکثرشان را میشناسد اما فقط با سه چهار نفر دوستی دارد و یکی از ایشان همین آقای ناصر بهمنیست که شما را دعوت کرده . دختری هم بود خیلی قشنگ و بی‌نهایت هوشمندکه در برلن تحصیل میکرد . اسمش را فراموش کرده‌ام . او را هم چندین بار دیدیم .

سفری که محمود درپیش داشت زبان ژاک لین‌را کمی گویا کرده بود . ژاک‌لین مطالب خود را هنوز مختصر و بریده بریده میگفت و لیکن آن خاموشی ناگهان و حالت اندیشناکی سکوت‌آور که زبان محمود را هم میبست چندان در میان نبود .

— دیروز وقتی که مجلهٔ « فکر » را میخواندم بیاد شما بودم و باید بشما تبریك بگویم که با نویسندهٔ بزرگی مثل مادام پاتن آشنائید . بار ها در خصوص علم و اطلاع و هوشمندی او حرف زده‌اید ولیکن من هرگز گمان نمیبردم که مادام پاتن درنویسندگی و موشکافی وتجسم حالات ووصف کیفیات چنین قدرتی داشته باشد . مقالهٔ بدیع و شیرین‌که درباب نگاه نوشته چندان عمیق وعالیست که پروفسور دولاموت هم آن را بدقت خوانده و بسیار پسندیده است . تأثیر نظر در شخص منظور و اثر نگاه منظور در ناظر ، تأثیر دو نگاه در یکدیگر و اثر حالات و افکار انسانی در کیفیت نگاه و انواع نگاه ، نگاه حسرت و عبرت و کینه وحسد و پشیمانی و غضب و امیدواری و ترحم و نا امیدی و تحقیر و دوستی و پریشان دلی و محبت خواهی و اسرارجوئی و رازداری و خواهندگی و بیزاری ونگاه نظرشناس وطعنه‌زن ونگاه جاندار وزباندار وبی جان و بی زبان و نظر خرده نگر و تمام بین و نگاه چشم خندان وگریان و هزار نوع نظر و نگاه دیگر را مادام پاتن چندان استادانه وشاعرانه وصف کرده است که تدقیق و تبحر وفصاحتش حیرت می‌آورد . مجلهٔ «فکر» عکس مادام پاتن را هم چاپ کرده وعجب در اینست که من هرقدر بعکسش چشم دوختم نتوانستم بفهمم‌که این چه نگاهست . نگاه مادام پاتن در این عکس بهیچیك از انواع نگاهها‌که در مقاله‌اش وصف کرده شبیه نیست . چه چشمی و چه نگاهی !

ژاک‌لین ازجا جست و رفت تا مجله را بیاورد وعکس مادام پاتن را در تأیید گفتهٔ خود بمحمود

نشان بدهد . محمود مقاله را پیش از انتشار خوانده بود و با این نگاه مادام پاتن که ژاك لین را هم گرفته وسرگردان کرده بود آشنائیها داشت . ژاك لین دوان دوان آمد ومجله راکه دردست داشت باز کرد و گفت :

— از شما میپرسم که این نگاه از چه نوعست ؟

— من این نگاه را خوب میشناسم . این عکس هزار یك تأثیر و کیفیت نگاه اصلی را هم نمیتواند نمایان کند . دقت‌کنید تا ببینید که این یك نگاه ساده نیست . مادام پاتن مقاله‌اش را پیش از انتشاربرای من‌خواند . چنانکه بیادم هست تفاوت میان نگاه ساده ونگاه مرکب‌را بشرح نوشته است . نگاهش دراین عکس نمایندهٔ یك فکر ویك حالت و متوجه یك منظور نیست چراکه نگاه مرکبست . با اینهمه باید بگویم که من هم از وصف‌کامل این نگاه عاجزم .

— چرا از اول نگفتید که مقالهٔ مادام پاتن را خوانده‌اید . پس من وقت شما را تلف‌کرده‌ام و لیکن تقصیر از من نیست .

— وقتم تلف نشد و بخوشی گذشت چونکه از شنیدن کلمات شما لذت میبرم . باید بگویم که شما در حرف زدن و شاید درتکلم با من مضایقه میکنید ولیکن امروزبواسطهٔ خواندن مقالهٔ مادام پاتن و دیدن نگاه اوکمی بر سرلطف و بزبان آمده اید . اگر شما هم بجای من بودید خود را از استماع کلام شیرین دوست خوب صاحب ذوقی مثل خود شما محروم نمیکردید .

صورت ژاك‌لین سرخ شد ، سرخ ، مثل گل انار و ژاك‌لین دیگر چیزی نگفت . محمود دل خوش پر از امید و نشاط ژاك‌لین را بسؤالی خوشتر کرد :

— میبینم که بمادام پاتن بینهایت معتقدید . آیا مایلید که شما را با او آشنا کنم ؟

— بسیار ممنون خواهم شد و این لطف شما را هرگز فراموش نخواهم کرد . چه سعادتی بالاتر ازآن‌که با نویسندهٔ بزرگ و مشهوری مثل مادام پاتن آشنا بشوم .

— ٦ —

فردای آن روز محمود مقالهٔ مادام پاتن را یك باردیگر با دقت تمام خواند وبنکته های بدیع آن هر چه بهتر پی برد و دید که تمجید ژاك لین بیجا نیست . محمود خوشوقت بود که زنی چنین صاحب فکر و صاحب قلم شیفتهٔ اوست . پس خوشحالتر از وقتهای دیگر بملاقات مادام پاتن شتافت .

— . . . مقالهٔ مفصلت را درخصوص نگاه امروز بازخواندم وباید بگویم که بسیارعالیست و بر مقام ادبی و شهرت و نویسندهٔ کتاب « یا مرگ یا زندگی » خیلی خواهد افزود . یکی از دوستان هم بقدری مجذوب و فریفتهٔ این مقاله وآرزومند دیدن تست که بوصف نمی‌آید وبرخود واجب میدانم که او را با تو آشنا کنم .

مادام پاتن از معاشرت گریزان بود و صحبت محمود را دوست میداشت و بس و لیکن برای آنکه رفیقش آزرده خاطر نشود تبسم کنان پرسید :

— کسی که وقتش را بخواندن نوشته های بی پای من ضایع کند باید شخصی‌دیدنی باشد .

— اسم ژاك‌لین را شنیده‌ای . من بار ها از او با تو حرف زده‌ام . دختریست بسیار خوب و خیلی شرمگین . ذوق وشوق ادبی و نویسندگی دارد و چون دیدمش که بینهایت مشتاق دیدن تست نخواستم او را از نعمت آشنائی با یکی از بزرگترین استادان نثر فرانسه محروم گذاشته باشم و باو وعده دادم که باین سعادت برسانمش .

— امروز خوب مرا مسخره میکنی . خوشحال وخرمی و امیدوارم که همیشه خوش باشی . این ژاك‌لین همان دوست فارسی‌دان تست . چنانکه بیادم هست روزی میگفتی که بایران علاقهٔ خاص دارد و بیشتر کتب ومقالات معتبرراجع بایران را خوانده است . مایهٔ خوشوقتی منست که چنین دخترصاحب کمالی خواهان آشنا شدن با من باشد . بدیدنش بسیار مایلم و از توهم ممنونم که مرا با کسی آشنا میکنی که از دوستان تو و از محبان وطن تست .

مادام پاتن بشنیدن اسم ژاك‌لین پریشان خیال شد ودلش طپیدن گرفت . وی همیشه مایل بود که این ژاك‌لین فارسی‌دان را ببیند ولیکن نمیخواست که در این باب بمحمود چیزی گفته باشد و در این روز که دانست ژاك‌لین خود مشتاقانه خواهد آمد گوئی ازین ملاقات میترسید . مادام پاتن درکار خویشتن حیران مانده بود ، هم خواهان دیدن ژاك‌لین بود و هم از صحبتش مرعوب :

تبسم عجیب مادام پاتن و نگاه کینه و تشویر و حسد و خشم و مهر و محبت و حسرتش در آن حالت حیرانی و پریشان خیالی و نگرانی که گوشش بگفته های محمود درخصوص ژاك‌لین و چشمش بصورت خوب جذاب محمود بود بسیار دیدن داشت .

ژاك‌لین ، مشتاق ومسرور ، بامحمود بدیدن مادام پاتن شتافت واز شادمانی درپوست نمیگنجید باین خیال خوش که بمعرفی ودرصحبت یگانه دوست ایرانیش با یکی ازنویسندگان بنام فرانسه آشنا خواهد شد . وقتی از پله ها بالا میرفت نشاط سراسر وجودش را گرفت و از وجد وشوق چنان سبك پا شده بود که گوئی بجانب مقصد خویش پرواز میکرد .

مادام پاتن هم از مجلس اول که ژاك‌لین را دید سرا پا مجسمهٔ مهر و محبت شد . یك نسخه از تمام نوشته های خود را باو داد . چند خط از مقالهٔ راجع بنگاه را بتلفظی وآهنگی و لطفی خواند که هر کامه‌اش را در دل محمود و ژاك‌لین نشاند . حکایتها و قصه ها که از حالات عجیب نویسندگان و شعرا بیاد داشت و طریقهٔ تألیف و تصنیف خود را هرچه خوبتر وگیرنده‌تر بیان کرد . ژاك لین را بتملق همکار و همقلم جوانتر خویش نامید وبا تبسم و نگاه خاص خود و بزبان چرب و نرم و شیرین او را یکباره مسخر خود ساخت چندانکه ژاك‌لین از معتقدان دلباختهٔ مادام پاتن شد .

مادام دولاموت بخواهش ژاك لين مادام پاتن را دعوت کرد . محمود پهلوی مادام دولاموث نشسته بود و میدید که پروفسور دولاموت و ژاك‌لين با چه دقت بگفته های مصنف کتاب « یا مرگ یا زندگی » گوش میدهند ولیکن خوب نمایان بود که فکر و دل مادام دولاموت در جا های دیگر کار میکند و بمطالب و مباحثی که در میانست توجه ندارد . مادام دولاموت بار ها گفته بود که کار زن خانه داری و شوهر داری و بچه داریست و از هر زن عالم و نویسنده و ناطق و سیاست باف گریزان بود .

ژاك‌لين بدهن مادام پاتن چشم دوخته بود . پروفسور دولاموت تیزهوش که از شنیدن مطالب دقیق مادام پاتن وازتماشای صورت خوب اولذت میبرد بفراست دریافت که نویسندهٔ مقالهٔ بدیع « نگاه » را بامحمود نظرهاست . مادام دولاموت گاهی چیزی میگفت ودرانتظارتمام شدن مجلس دقیقه میشمرد . یك نگاه مادام پاتن بژاك‌لين و نگاه دیگرش بمحمود بود وبهر نظرکه وی باین دو جوان میانداخت دلش از پریشانی و نگرانی فرومیریخت . محمود خوش بود و غرق دریای فکر ، از خود میپرسید که مادام دولاموت در چه خیالست و مادام پاتن در چه خیال و این تفاوت میان حالات افراد بشر چیست و این امواج فکر و خیال از کجاست و این ژاك لين کیست ؟ بعد کرمانی بیادش آمد و جای او را دراین مجلس بحث ونکته گوئی‌خالی‌دید . با اینهمه محمود خوشحال بود که رفیقی‌شفیق مثل کرمانی و شیفته‌ای فرزانه و دانشمند مثل مادام پاتن و دوستی پاك قلب و پاك نگاه مثل ژاك‌لين دارد .

هنگامی که مادام‌پاتن باپروفسوردولاموت خداحافظی میکرد مادام دولاموت محمودرا بکناری کشید و آهسته باو گفت :

— رفیق هوشمند قشنگی دارید ، ژاك‌لين سادهٔ ما را خوب فریفته است ولیکن من از این قبیل زنها گریزانم . چها گفت و چه نگاهها کرد . من تاب تحمل یك نگاهش را هم ندارم .

آشنائی ژاك‌لين و مادام پاتن بتشویق و تحریض این زن هر چه زود تر بدوستی مبدل شد . مادام پاتن بهر طریق که میدانست ژاك‌لين را فریفتهٔ خود ساخت ، نوشته هایش را بدقت میخواند و تصحیح میکرد ، باو موضوع قصه و حکایت و مقاله میداد و بخواهش و سفارش مادام پاتن قصه ای کوتاه و شیرین در مذمت و استهزاء خودکشی بقلم ژاك لين در یکی از مجلات معروف چاپ شد . مادام پاتن برای بدست آوردن دل ژاك‌لين مهربانیها نمود و زحمتها کشید تا عاقبت این دختر وی را چندان مشفق و خیرخواه خود پنداشت که یکدله دست دوستی و محبت باو داد و راز خود را باو گفت .

براثر دوستی میان ژاك لين و مادام پاتن عقیدهٔ این زن درباب سفر محمود بآلمان بکلی تغییر کرد . مادام پاتن بمحمود گفت :

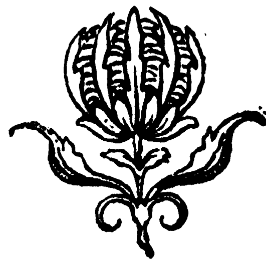
— عزیزمن ، بروبآلمان . چنانکه رفیقت ناصربهمنی نوشته است وقت را باید غنیمت دانست .

هر چند سختست و ناگوار ولی من هم باید چند هفته با دوری تو بسازم و در انتظار آمدنت دقیقه بشمرم.

— اما تو نظر دیگر داشتی و معتقد بودی که رفتنم بآلمان در این ایام چندان مفید نیست.

— راست میگوئی ولی بعد خوب فکر کردم ودیدم که اگر بخواهی بآلمان بروی وقت مناسب حالاست زیرا که جنب وجوش وفعالیت عجیب ملت آلمان را برای جبران ضرر های جنگ وشکست خواهی دید و راهنمای آلمان شناسی هم مثل ناصرهست و از این گذشته ممکنست که دوست عزیزی از تو برنجد و این روا نیست.

از دلائلی که مادام پاتن در باب تغییر ناگهانی عقیدهٔ خویش آورد هیچیک محمود را نگرفت.



فصل بیست و نهم

— ۱ —

محمود در برلن بدیدار دوست صدیق خود بسیار خوشحال و بواسطهٔ مهربانی و مهمان نوازی مشفقانهٔ او بی نهایت ممنون شد ودر این سفر بآنچه میرزا ابوالفضل کرمانی درباب صدق وصفا وبلند نظری و رفیق دوستی ناصر گفته بود هرچه بهتر پی برد .

ناصر که خان‌زاده‌ای شریف بود گمان میکرد که بسنت قدیم ، در راه پذیرائی مهمان عزیز از پاریس آمده ، باید سر وجان فدا کرد . برلن بچشم محمود شهری آمد منظم ودلگشا وبسیار پاکیزه ، اما برلن کجا وپاریس کجا . بنسبت پاریس کهنسال مجرب از کاردرآمده برلن شهریست جدید وخودنما و ناپخته . پاریس حالتی و کیفیتی دارد که در برلن نیست . از نظم و ترتیب پایتخت آلمان بوی هزار امر و دستور و فرمان شنیده میشود که بمشام مردم آزاد فکر چندان خوش نمی‌آید .

با اینهمه برلن تماشائیست و ناصر که هر وجبش را خوب میشناخت محمود را بجا های دیدنی این شهر برد وچون از کنجکاوی رفیق خود و از علاقه‌اش بتمدن شناسی خبر داشت درشرح و بیان کوتاهی نمیکرد و حاصل اطلاعات ومعلومات خویش را درباب آلمان وآلمانی در طبق اخلاص پیش محمود میگذاشت .

— اکثر کلیاتی که در خصوص آلمان و آلمانی و هرمملکت و ملت گفته ونوشته میشود بکلی باطل وغالباً گمراه‌کننده است . برای شناختن هرملت باید بجمیع حالات وکیفیات وامورمادی ومعنویش آشنا بود . چه خوب کردی که آمدی و لیکن این چند هفته برای آلمان شناسی کافی نیست و باید بازبیائی و در این مملکت بیشتر بمانی تا ببینی که در این سرزمین چه ملت بزرگ عالم فعالی زندگی میکند .

— عالم وفعالند اما بی تدبیرند .

— از محمود انتظار نداشتم که چنین چیزی بگوید . این یکی از آن کلیات باطلست که در افواه افتاده . میگویند آلمان جنگ کرد ومغلوب شد پس بی‌تدبیرست . این استدلال صحیح نیست . لازم نیست که قصد ونیت ملت آلمان را ازهر آلمانی بشنوی . عمل ملت آلمان میگوید که ملل دارنده باید بتناسب عظمت علمی ومادی و معنوی آلمان سهمش را بدهند و گرنه این ملت مشهوربکم تدبیری چندان جنگ خواهد کرد تا مللی که خود را مدبر میپندارند ضعیف و بی چیز بشوند و عاقبت صرفه با آلمان خواهد بود . اگر مدت بیست سی ساله را که در عمر یك ملت لحظه ای بیش نیست از یاد

ببری؟ و از خود بپرسی که چهل پنجاه سال دیگر آیا آلمان قویتر خواهد بود یا انگلیس یا فرانسه آن وقت خواهی دانست که بحقیقت بی تدبیر کیست . بعقیدهٔ من هر که باشد ملت آلمان نیست .

— ای ناصر بهمنی اول بگو تا بدانم که تو چند کاره‌ای ، شاعری ، معماری ، سیاستمداری ، چیستی ؟ سر آقای کرمانی را دور دیده ای و سیاست بافی میکنی . در این ایام پیش بینی امور فردا ممکن نیست و تو از چهل پنجاه سال دیگر حرف میزنی .

— معترفم که پیش بینی کاری آسان نیست اما قرائن و آثار و مقدمات را هم نباید نادیده گرفت . اشتباه نکن . من هیچ معتقد نیستم که چهل پنجاه سال دیگر آلمان مالك رقاب امم خواهد شد ، حاشا و کلا . لابد گفته های هرمان در فرانسه بیادت هست . من همعقیدهٔ هرمانم و از اوضاع فعلی امور عالم چنان استنباط میکنم که چهل پنجاه سال دیگر یا تمام ملل درزیر فرمان یك ملت خواهند بود و این کمی بعید مینماید یا همهٔ ملل ، متحد و شریك نفع وضرر یکدیگر، آزاد زندگی خواهند کرد . آنچه بنظر من مسلم می‌آید آنست که دیگر چند امپراطوری و چند فضول در میان نخواهد بود ولیکن دراین باب هیچ شك نباید کرد که هرچه پیش بیاید بگفتهٔ تقویم نویسان‌ما اوضاع کواکب بر آن دلالت دارد که عظمت اروپا از میان خواهد رفت و باز نوبت ما خواهد رسید .

— من مایل نیستم که عظمت علم و ادب و هنر اروپا معدوم شود . حیفست که چنین عظمتی از میان برود .

— محمود، باز عارفانه حرف میزنی . این چیزها بخواستن و نخواستن ما نیست . مگر نمیبینی و نمیدانی که هیچکس و هیچ چیز نمیتواند امور عالم را بقدر سرموئی از خط سیرطبیعیشان منحرف کند ؟ غصهٔ اروپا را نخور و اگر از من بپرسی غم روزگار را هم نخور . غمخوار خویش باش غم روزگار چیست . امروزصبح با هم قسمت کهنهٔ برلن را دیدیم . مقارن ایام سلطنت شاه عباس ثانی که وسعت و عظمت و ثروت اصفهان مشهور خواص اروپا بود برلن بیست هزار ساکن بیشتر نداشت . ببین ما چه بودیم و چه شده‌ایم و این ملت از کجا بکجا رسیده است .

شور و جنب و جوش ناصر در هنگام بحث و استدلال و بیان عقیده بی تماشا نبود . محمود تبسم کنان باو گفت :

— دوست عزیزمن ، تند نرو ، کمی آرام بگیر . ازاغراقگوئی هم بپرهیز . راست میگوئی . برلن کوچك و بی اهمیت بود اما آلمان در آن وقت هم شهر های بزرگ و معتبر و علما و فضلای عالیمقام و چاپخانه و کارخانه و هزار چیز دیگر داشت . برو شکرکن که من امروز سر بحث و جدل کردن با تو ندارم . با اینهمه باید مراقب باشم که سخت نتازی و بیش از حد چرند و پرند نگوئی . چون میبینم که گاهی خیلی تند میروی و از اظهار عقاید متضاد هم گریزان نیستی . دو دقیقه پیش از

این بمن اعتراض کردی که گفته ام آلمان چندانکه باید تدبیر ندارد و در کاغذت نوشته‌ای که تدبیر آلمان بپای علمش نمیرسد .

— محمود ، چرا بمقصود من دل نمیدهی ؟ همهٔ امور نسبیست . میان آنچه درباب آلمان بتو نوشتم و آنچه امروز گفتم تضادی نیست . اعتراض من بکسانیست که خیال میکنند خدا سهم تدبیرملت آلمان را بدیگران داده و برای آلمانی یك جو تدبیر وسیاست نگذاشته است .

— خوب گرفتارت کردم . اما بی رحم نیستم و چون می‌بینمت که در دریای بیچارگی دست و پا میزنی میبخشمت و توضیح و تفسیرت را قبول میکنم .

— پس بگذار مطلبم را تمام کنم . من هم میدانم که آلمان درآن وقت که برلن کوچك بود عالم و فاضل داشت ولیکن منظور مقایسه درجهٔ اختلاف امروز ایران وآلمانست با درجهٔ اختلاف آن ایام . آلمان را در نظر خود مجسم کن خالی از اتوموبیل و راه آهن و تلفون و تلگراف و طیاره و هر نوع ماشین و محروم از تمام چیز هائی که از زمان شاه‌عباس ثانی تا عصر ما کشف و اختراع کرده و کتابهائی که نوشته است وبعد وضع ایران را بیاد بیاور که باید سوزن و نخ و پارچه و قلم و کاغذ و دوا و اتومبیل و چراغ و اکثر لوازم زندگی و حتی کفن مردهٔ خود را هم از آلمانی یا ازفروشندهٔ دیگر بخرد وبمن بگو که آیا ما بنسبت ملت آلمان ، امروز عاجزتر و محتاجتریم یا درعهد شاه‌عباس ثانی . منظورمن بیان این مطلب بود وبس . برادر ، دراین باب شك نکن که بنسبت مقام دیروزایران و ترقی امروز دیگران ، ملتی غافلتر از ملت ایران در همهٔ روی زمین نیست . بزرگان ما جاهلند و جاهل پرور . نه تمدن ایرانی دارند و نه تمدن فرنگی . نه فارسی میدانند و نه هیچ زبان دیگر و بزرگترین نشان غفلت هرملت آنست که خواصش از یادگرفتن زبان ملی که مهمترین و بزرگترین و نخستین تکلیف ایشانست گریزان باشند وکار وقاحت وگستاخی را بجائی برسانند که از ندانستنش خجلت نکشند . ما که میخ و سوزن خود را هم از دیگران میخریم وپرستار و طبیب سر گذر خودرا هم از خارج میآوریم و یاد گرفتن هر زبانی را برفارسی مقدم میداریم اگر هرچه زودتر چاره‌جوئی نکنیم بکلی محو خواهیم شد ولی من نومید نیستم و تا جان در بدن دارم کار خواهم کرد و با دشمن بزرگ ایران یعنی جهل و خودفریبی خواهم جنگید و مطمئنم که سعیم دراین راه ضایع نخواهد شد چرا که بسیاری همعقیدهٔ منند .

محمود هم مأیوس نبود واطمینان داشت که وطنش ازجهل و خودفریبی که میوهٔ جهلست نجات خواهد یافت ولیکن وی بخلاف ناصر ، مشکلات عظیم ایران را هرگز فراموش نمیکرد و میدانست که پیشرفت واقعی‌ومعنوی‌ایران وقت وحوصله ومردکار وعلی‌الخصوص تدبیرمیخواهد وآسان نیست .

— ۲ —

هرمان هم بدیدن محمود بسیار خوشحال شد . خانوادهٔ نجیب و مشهور وایس دیگر آن ثروت

قدیم را نداشت بااینهمه فن‌وایس خانهٔ واقع درویلهلم اشتراسه، یکی ازمعروفترین خیابانهای برلن ، را نگاه داشته بود و هرمان در خانهٔ پدری زندگی میکرد .

محمود بدعوت هرمان بار ها با ناصر بمنزل او رفت . خانهٔ وسیع و قدیم و خوش ساخت وایس در محلهٔ عالی و دولتمندنشین برلن بچشم محمود حالت و کیفیتی دلپذیر داشت . فن‌وایس پدر هرمان که پیر مردی خوش سیما و صاحب ذوق بود فرانسه بسیار خوب حرف میزد و با محمود پیر مرد دوست انس گرفت . از محمود سؤالها میکرد و درباب ایام جوانی و تحصیل وکتابخانهٔ وزارت امور خارجه آلمان که باو سپرده شده بود و در خصوص روزن مستشرق بنام آلمان که رفیقش بود و راجع باصول ادبیات چیز ها میگفت و هر وقت محمود را مستعد شنیدن میدید ورقی یا فصلی را از کتابی که درباب « تأثیر ادبیات شرقی در ادبیات آلمانی » نوشته ولی هنوز چاپ نکرده بود برای او بفرانسه ترجمه میکرد . یك فصل کتابش راجع بود بتأثیر ادبیات فارسی و علی الخصوص اشعار حافظ در ادبیات آلمانی .

— من غالباً با عروسم در بحثم . میدانید که او هم شعر میگوید ولی بسبك جدید که چندان موافق ذوق من نیست . بعقیدهٔ اوحق با گوته است که میگوید شعرای مشرق را بایدبایکدیگرمقایسه کرد نه باشعرای یونان و روم و من در این باب با اوبکلی مخالفم . مقصود گوته آنستکه نتیجهٔ این سنجش بنفع شعرای مشرق نیست اما از مردی وسیع فکر و بلند نظر مثل گوته بعیدست که نداند اختلاف هرچه باشد همه در فروعست و اصل یکیست و میان عظمت فردوسی و همر تفاوتی نیست و از شعرای بزرگ غزل سرای عالم که بعالیترین درجهٔ استادی رسیده‌اند هیچکس بلطف ذوق و فکر و بیان از حافظ شما نمیگذرد ...

عقیدهٔ زن هرمان درباب فارسی و شعر و فردوسی و گوته و همر هرچه بود در جذبهٔ چشم و صورت دلفریبش‌که بروشنائی هوشمندی وجمال منوربود هیچ تأثیرنداشت . خانهٔ وایس بوجود الیزابت آراسته بود . در صباحت منظرش فروغی بود که دل هر بیننده را روشن میکرد . محمود وقت شناس یك ثانیه از اوقاتی را که در صحبت ناصر و هرمان و الیزابت و فن‌وایس ببحث ادبی و سیاسی و بشنیدن موسیقی یادر کنار دریاچه های نزدیك برلن بسیر وگشت وتماشا میگذراند بعالمی نمیفروخت .

روز و شب محمود در آلمان بخوشی میگذشت . محمود مسرور بود و شکر گزار بخت خود که ناصر نکته‌دان آلمان شناس راهنمای اوست . بهدایت اومحلات قدیم وجدید وعمارات کهنه ونو وموزه ها وکتابخانه ها و مدرسه ها وکلیسا ها و مؤسسات بزرگ علمی و فنی برلن را دید و بچند شهر مهم آلمان سفر کرد و بعظمت فکر و عشق بکار و تجربه و بقوه و استعداد عجیب ملت آلمان در تحقیق وتتبع وموشکافی اندکی پی برد واین مردم فعال شعر دوست موسیقی‌پرست جنگجوی فیلسوف پرور راکمی شناخت .

خانهٔ وایس جلوه‌گاه مهر ومحبت بی‌ریا بود . هرمان و پدرش وزنش بمحمود لطفهای بیکران کردند و سعیشان همه آن بود که رفیق و هموطن ناصر خوش و خرم باشد . برای محمود شك نماند که ناصر در دل افراد خانوادهٔ وایس جا دارد و بواسطهٔ او هر ایرانی که دوست ناصر باشد در این خانه محبتها خواهد دید . محمود فریفتهٔ مهمان نوازی آلمانی شد وخود را مغبون میشمرد که چرا نباید با چنین خاندان نجیب مهربان صاحب کمال زودتر از این آشنا شده باشد .

در کتابخانهٔ هرمان وایس عکس شارلوت خواهر زیبای او و عکس مادرش بود و نگاه پاك و ساده‌ای که از چشمان زنده و روشن این دو بر عکسها مانده بود با دل هر بینندهٔ نظرشناس از قلب پر از مهر و محبت مادر و دختری حرف میزد که وجودشان دیگر رونق بخش این منزل صدق و صفا نبود و محمود متأسف بود که از صحبت ایشان محرومست .

عکس شهرغرناطه و قصرالحمرا وجنة‌العریف و وادی‌الکبیر که از قرطبه با شبیلیه میرفت وپل کهنه‌اش که شارلوت ازآن در وادی‌الکبیر افتاد همه بردیوار بود .

محمود بارها در عکس شارلوت خیره میشد وآنچه درباب خوبی و ذوق وهنر او از ناصرشنیده بود همه بیادش می‌آمد و درچشم و نگاه و لب وتبسم شارلوت جذبه‌ای و لطفی وحالت وکیفیت اندوه از یاد برآرام بخشی مشاهده میکرد که ادراك میشد ولیکن بوصف نمی‌آمد و این عکس یك حالت از هزاران حالت چشم و لب و صورت شارلوت بیشتر نبود . محمود که از عوالم دوستی و مهر و محبت میان ناصر وشارلوت خبرداشت عکس را تماشا میکرد وشارلوت گویان خندان شیرین حرکات خوش آواز شعرخوان ویولون زن را در نظر خود مجسم میساخت و آنگاه دلش برناصر میسوخت که چنین گوهر بیهمتائی را در اسپانیا از دست داده است و باید تا آخر عمر در اندوه و حسرت بماند چراکه دیگر که میتواند در قلب ناصر جانشین شارلوت شود .

بلطف خدا محمود خشك ومته بخشخاش گذار وعلم فروش نبود وتفریح وتحقیق را بهم دوست میداشت . برای سیرآفاق وانفس بهرجا میرفت و با هر کس‌آشنا میشد وازمردم کوتاه نظر خودستای خودنما گریزان نبود اما غیر از نیکان صاحب فکر و ذوق کسی را لایق دوستی نمیشمرد .

محمود دربرلن یك روز بدیدن جسد مومیائی‌شدهٔ مصری‌میرفت وروزدیگر بتماشای‌رقص‌طرب‌انگیز جدید . یك شب در باب شعر و رمان با زن دلربای هرمان بحث میکرد و شب دیگر با ناصر و هرمان در منزل مولن هف استاد پیر و مهربان این دو جوان که نمونهٔ مسجد شاه اصفهان بر روی میزش بود بعقاید او در خصوص تحولات سبك مسجد سازی و تاثیر معماری شرقی و غربی در یکدیگر گوش میداد .

محمود در این سفر بعلم و ذوق و کمال هرمان چنانکه باید پی برد و پیوسته خواهان صحبت شیرین معرفت آموزش بود . محمود نمونهٔ انواع عمارات و ابنیهٔ ممالك اسلامی که ساختهٔ دست هرمان

بود همه را در اطاق کار او بدقت تماشا کرد و در آن هنگام که بدیدن نمونهٔ ظریف مسجد و مدرسه و تکیه و خانقاه وبنا های دیگر و بشنیدن شرح وبیان دقیق و درست این جوان معمار شاعر نویسندهٔ آلمانی مشغول بود از خود میپرسید که ما کجائیم و این ملت کجاست و آیا در میان هموطنان من که همسال هرمانند یکی هم هست که بقدر او زبان ملی خود را بداند و درباب وطن و شغل خود و امور عالم باندازهٔ اواطلاعات ومعلومات لازم و دقیق وصحیح داشته باشد . دلخواه محمود آن بود که بتواند در جواب سؤال خود بگوید که نظیر هرمان در ایران کم نیست ولیکن عقل وانصافش میگفت که ای محمود اگر وطنت را دوست میداری باید راستگو باشی و خودفریب و مردم فریب نباشی و باستظهار عظمت معنوی ملتی که تو ازآنی کوته نظری نکنی وعیب ونقص ایران را ازخود ودیگران نپوشی و بگوئی که نظیر هرمان در ایران کمست و بسیار کمست ولیکن باید بهمت و زحمت کسانی که ببقای این ملت بزرگ معتقدند وامیدوار چندین هزار مثل هرمان و بهتر و بر تر از هرمان پرورد و این از ممکناتست .

— ۳ —

برلن بچشم محمود خوب و خوش آمد و فرحناك و چندان زود آشنا که محمود خیال میکرد که ماهها در پایتخت آلمان زندگی کرده و با هر گوشه‌اش از پیش آشنائیها داشته است . حالت و کیفیت برلن در نظرمحمود خود پرتوی و جلوه‌ای از وضع و حال محمود بود که خرمی داشت و نشاط ودلی پر از مهر و امید و این از آن بود که در برلن ناصر بود ، ناصر رفیق نواز مشفق نازنین و هرمان دانشمند هنرمند و پدر فاضل شیرین صحبتش و زن نکته‌گوی دلربایش و بحث و مطالعه و تفریح و تحقیق و فراغ خاطر و طرح و خیال کار هائی که باید کرد و چیز هائی که باید ساخت و کتابهائی که باید نوشت .

خرم دلی و شادمانی محمود خود یادآور وقتهای خوش گذشته وکیفیتهای لذید از میان رفته و رفقا و احبای دور از برلن بود . محمود دوست میداشت که در برلن بشنیدن آهنگهای نرم و لطیف موسیقی تا بتواند هم از دم گذرنده ای لذت ببرد که همراه الحان از او میگریخت و هم چهرهٔ زیبای ژاك‌لین پاك نگاه موسیقی دوست را در پیش خود مجسم کند و در کنار دریاچه های قشنگ نزدیك برلن هم بتماشای آب و افق و آسمان بپردازد و هم صبح جعفرآباد را بچشم دل ببیند و در صحبت الیزابت خوب صورت شعرگوی نکته دان ، هم نکته های بدیع او را در دل خود بنشاند وهم کیفیت آن وقت عزیزرا ازخاطرخویش بگذراند که افسانه ، خواهرعلی ، دیوان حافظ را مثل کتابی‌آسمانی بآرامی و احترام برروی زانوی خود گذاشته بود .

اگرآسوده دل بودن نشان زندگی بهشتیست باید گفت که محمود در بهشت زندگی میکرد . محیط مناسب ، رفیق موافق ، فکرآرام ، خاطرش جمع ودلش معرفت خواه وعیش طلب بود . محمود

باصرار ناصر عزم کرد که فرصت را مغتنم بشمرد و ده دوازده روز بیشتر دربرلن بماند. ناصر همچنان با ذوق و شوق وامیدواری کارمیکرد ومشکلات ایران‌را سهل میگرفت وبرای آیندهٔ خود و وطنش نقشه ها میکشید و طرحها میریخت وعقاید وافکار خویش را هرچه مفصّلتر برای محمود شرح میداد.

روزی وقت عصرمحمود وناصر درپارك وسیع «تیرگارتن» که در وسط شهر برلن بجزیره‌ای سرسبز میماند بادلی فارغ از نگرانی تفرج میکردند. ازکنارچمنهای زمردین و جویهای چمن پیما و برکه ها و دریاچه های زیبا و از زیر درختان سایه گستر میگذشتند و بجانب رستورانهائی میرفتند واقع در قسمت شمالی تیرگارتن، برساحل رود «اشپره». محمود و ناصر این رستورانها را بسیار دوست میداشتند چراکه هم قشنگ بود وهم دارای نامی شاعرانه ودلپسند. ناصراسم این چند رستوران نزدیك بهم را «خیمه ها» ترجمه کرده بود.

محمود و ناصر «بخیمه ها» رسیدند و درگوشه‌ای نشستند وکمی آرمیدند و باز درباب ایران و طرق اصلاح امورآن بگفت و شنید پرداختند وگفتن بیشتر از ناصر بود:

— ... هیچ اصلاحی در ایران ممکن ومعقول نیست جزازطریق فراهم آمدن وسائل بهبود اوضاع و احوال فلاح. زارع بدبخت وبینوای ایران خود باید حق خویش را بشناسد و آن را بهر راهی که باشد بگیرد. دیگران، خواه کسانی که خون او را میمکنند و خواه اشخاصی که بی واسطه یا با واسطه جیره خوار و دست نشانده و بازیچهٔ دستهٔ اولند کی غم فلاح دارند؟ با ساختن چند خانهٔ گلی برای زارع و نوشتن یا خواندن مقاله وکتاب راجع بمصیبتهای دامنگیر دهقان بار دهقان بمنزل نمیرسد. چوبین‌در دهیست بزرگ نزدیك بیرجند که بارث بمن رسید. آن را فروخته‌ام. وقتی که بی پدر شدم هفده ساله بودم. بچوبین‌در رفته بودم و در آن جا از شدت بدبختی و بیچارگی و فقری که دیدم گریه‌ام گرفت. چند روز بعد اهل ده را جمع کردم وگفتم که من با شما مساعدت خواهم کرد و راه ظلم را خواهم بست وهرکس هر شکایتی دارد باید بی‌هیچ ترسی نزدمن بیاید. محمود، نمیدانی چه‌شد. الان که این‌مطلب را بتومیگویم مو برتنم راست میشود. اهل ده حیران وسرگردان بودند. باور نمیکردند که ممکنست روزی از ظلم مباشر برکنار باشند و از ارباب مساعدت و انصاف ببینند. اما چون نیت خدمت‌کردن داشتم گفته‌ام اثر کرد. ترس و رعب از دلشان رفت. پیشترآمدند، دستم را میبوسیدند، بپایم میافتادند. فریاد خوشحالی بآسمانها میرسید. اشک شادمانی از چشمها سرازیر میشد. وجد وسروری که سراپایم راگرفته بود از وصف بیرونست. اما باید بگویم که سایرملکداران طریقهٔ سلوك ومعاملهٔ مرا با زارع و فلاح نپسندیدند و بدشمنی پرداختند و پسر عمویم بهمه گفته بود که ناصر دیوانه است و قیم میخواهد. اینست وضع مملکت ما که عدل و عقل را درآن جنون میدانند ولی من بیدی نیستم که باین باد ها بلرزم. چهار پنج ده خود را ناچار فروخته‌ام اما در ده بزرگی که هنوز در تصرف منست موافق شرائط عقل و انصاف عمل کرده‌ام و بد ندیده‌ام.

— محمود گفت عقیده‌ات درستست و بیقین میدانم که آنچه میگوئی و میکنی همه از سر صدق وصفاست اما درد فلاح باین چیزها درمان نمیشود. برای بهبود اوضاع واحوال اویك راه هست وبس و آن بیدار و آگاه بودن اوست. هیچ قانونی، هیچ مساعده‌ای، هیچ کسی اورا از فقر وذلت نجات نخواهد داد. نجات او بدست خود اوست. زارع ایرانی باید بداند که مظلومتر از او در ایران کسی نیست و اگر او را نمیکشند از اینست که ایران باو زنده است. پس دهقان باید حق خود را بشناسد و قدر و قیمت کار خود را بداند و مزد عمل خود را از شهرنشین که بحقیقت جیره‌خوار اوست بی کم و کاست بگیرد و برای ما هم اگر دروغ نمیگوئیم یك تکلیف در این باب بیشتر نیست و آن آشنا کردن فلاح ایرانیست بحقش.

— من در این کار و در هر کار دیگر همراه تو خواهم بود ای محمود و این دست بیعت و ارادتست که بتو میدهم.

محمود دست ناصررا گرفت و فشرد و سخت فشرد و بعد علی بیادش آمد و کلمات علی درآن روز که در باغ سردار درکتابخانهٔ پدرش باو گفت که « بیا تا آخر عمر دوست و برادر باشیم، بیا تا با هم عهد ببندیم که هر دو یکدل و یکزبان خود را وقف خدمت ایران کنیم و هرچه پیش آید میان ما هرگز جدائی نباشد. دو دوست، دو برادر، دو رفیق بوده‌ایم و هستیم و خواهیم بود. »

دو رفیق بوده‌ایم وهستیم و خواهیم بود. این کلمات درگوش محمود صدا میکرد. علی مرده و در زیر خاك ایران خوابیده بود و ناصر بهمنی درگوشهٔ این باغ وسیع برلن پهلوی محمود نشسته بود و باو دست دوستی و ارادت میداد. محمود در باغ سردار در جواب کلمات علی چیزی بر زبان نیاورد. دست علی را فشرد و مطلب گفتنی را باین طریق بیان کرد اما در این جا عین کلمات علی از دهن محمود بگوش ناصر رسید. دلها از وجد و محبت طپیدن گرفت. در چشمها اشك شوق حلقه زد وتیرگارتن وبرلن وعالم بفروغ دوستی ومحبت که لطیفترین نورها ومایهٔ لذت وآسایش چشمهاست در نظر محمود و ناصر خوبتر و روشنتر آمد.

این دو رفیق پس ازبستن عهد مودت وبرادری چهار پنج دقیقه خاموش ماندند. گوئی درآن شور و جوش محبت واشتیاق وعشق وخدمت‌کردن بایران بیخود شدند. یارای تکلم نداشتند ولیکن بخیالات و آرزو ها و بگفتگوی با خویشتن، نه چندان خوش بودند که وصف کردنی باشد. این حالت گذشت. کم کم بخود آمدند و محمود از پاریس و خانوادهٔ مهربان پروفسور دولاموت سخن بمیان آورد.

— ژاك‌لین میگفت که در سفر دویم ببرلن آقای کرمانی هم با خانوادهٔ دولاموت همسفر بوده است. از دختر قشنگ بسیار هوشمندی هم حرف میزد که از آشنایان ایرانی آقای کرمانیست و در آلمان تحصیل‌کرده، اسمش از یادش رفته بود.

—ژاك‌لین را با آقای کرمانی و خانوادهٔ دولاموت هم دربرلن وهم درپاریس دیده‌ام. دختر نجیب ملوس بسیار خوبیست. باید از اولیاء الله باشد. در خوبیش همین بس که بخلاف تمام دختران و زنان عالم میگوید که ممکنست دختر دیگری وجود داشته باشد هم قشنگ و هم هوشمند. تو که بیشتر و بهتر از من در این قبیل مطالب تحقیق و تتبع کرده‌ای لابد میدانی که حکم هر زن در حق زن دیگر مختصرست وروشن، دوکلمه بیشتر نیست. زشت و نادان. جمال وکمال، همه را بخود بستن و آنها را از هر زن دیگر بکلی سلب کردن شیوهٔ پسندیده یا ناپسندیدهٔ زنانست. اما اگر وقتی در محفلی زنی از ناچاری یابمصلحتی بخواهد بحکم ضرورت چیزی در حق زنی دیگر بگوید که چندان بدنما نباشد سعیش همه آن خواهد بود که لفظی بر زبان نیاورد دال بر آنکه ممکنست جز دروجود او زیبائی و دانائی دریك زن جمع شده باشد. پس اگر زنی نتواند بدرس مختصر ومفید اول عمل کند وبزشتی ونادانی زن دیگرحکم بدهد باید دستور درس دویم را بکاربندد وخود را با انصاف ودلسوز و غمخوار دیگران جلوه گر کند و با حالتی که از آن فهم و تشخیص و بیغرضی و بیان حقیقت نمایان باشد بگوید که فلان‌زشت نیست اماحیف که نادانست ویابهمان بیهوش نیست ولی افسوس که زشتست. سلب جمال در صورت اقرار بکمال و نفی کمال در وقت اعتراف بجمال دستور درس مفصل دویمست. این مطالب را گفتم تا محمود بداند که ناصر بیابانی بجای تمدن شناسی بچه چیزها مشغولست.

— این همه حرف زدی و عاقبت نگفتی که این دختر قشنگ ایرانی که از آشنایان آقای کرمانیست کیست و کجاست.

— از تو که عاقلی باید بپرسم که آیا ممکنست دختری قشنگ باشد وهوشمند وازمن نگریزد؟ از شوخی گذشته، امروز در این شهر در میان هموطنان عزیز چنین تحفهٔ کمیابی نمیشناسم. خوبان هوشمند لابد هستند ولیکن صاحبان جمال وکمال را با من شاگرد معمار چکار.

— امروز سرشوخی و مزاح داری وگفت وشنید باتو بیفایده است. آخر نوبت من هم خواهد رسید که بسؤالت جواب یا در هوا بدهم.

— چنین چیزی ممکن نیست. محمود فیلسوف وگفته یا در هوا، استغفرالله، استغفرالله.

اکثر مشتریان «خیمه ها» رفته بودند. محمود و ناصر هم برخاستند و از راهی دیگر اما باز از کنار چمنها ونهرها وبرکه ها و دریاچه ها و از زیر درختان سایه گستر خیال‌آور پارك قشنگ تیرگارتن گذشتند و بجانب منزل روان شدند.

— ۴ —

محمود دوستان خویش، ژاك‌لین ومادام پاتن را ازحال خود بیخبر نگذاشت. قرائت جوابهای ژاك‌لین خوشحال وآسوده خاطرش میکرد اما بخواندن نوشته‌های مادام پاتن پریشان خیال وافسرده دل میشد. گوئی دو چشم نیم خندان نگران عجیب نگاه این زن را در پشت هر کلمه از اشتیاق

نامه های او میدید و از خود میپرسید که این آشنائی و دوستی چه بلائیست و این چه خواهندگی و جذبه‌ایست. محمود میدانست که مادام پاتن شیفته ودیوانهٔ اوست ولیکن نمیتوانست برخویشتن پوشیده دارد که وی خود مجذوب نگاه وگفتار ورفتار وعلی‌الخصوص پیکردلفریب این زن شیرین قلم شیرین سخنست. با اینهمه در عین خواهانی گاهی از او گریزان بود چراکه بفراست دریافته بود که مادام پاتن میخواهد، چنانکه او نداند، وی را از همه دور و برای خود نگاه دارد.

محمود در ایام اقامت خود درآلمان خوش بود و بکلی آزاد، آزاد از فتنهٔ چشم مادام پاتن و جذبات و غنج و دلالش. در کاغذی مختصر باو نوشته بود که نگران نباش، باید چند روز بیشتر در برلن بمانم.

بیچاره مادام پاتن نگران بود و بی قرار. وقتی که محمود باو گفت که میخواهم بآلمان بروم مادام پاتن برای آنکه از محبوب خود دور نماند کوشید که او را از این سفر روگردان کند اما پس از آشنا شدن با ژاك‌لین و راز او، صلاح کار خود را در آن دید که محمود بآلمان برود و مدتی از ژاك‌لین دور باشد ولیکن بخواندن کاغذ محمود در خصوص تأخیر وقت مراجعت بی تاب وبی‌آرام شد. شب، همهٔ شب بیداروپریشان خیال بود. این نویسندهٔ مشهور که بجمیع خلایق درس صبر و تحمل میداد، بخواندن چند کلمه سادهٔ عادی بخط یك جوان ایرانی قرار و طاقت و هوش خود را از دست داده بود. چند خط مینوشت و آن را پاره میکرد. کتابی بدست میگرفت و پیش از آنکه چهار پنج جمله‌اش را خوانده باشد آن را بگوشه‌ای میانداخت. گاهی با خود حرف میزد و گاه غمزده و حیران در مقابل عکس محمود و مادام لاسال میفشست و اشك میریخت.

محمود بدیدن مادام پاتن در برلن اول متعجب وبعد آزرده خاطر شد. هرگز گمان نمیبرد که این زن گریزنده از سفر بدنبال او بآلمان بیاید و در این چند روزآخر ایام تعطیل خیال آسوده‌اش را پریشان کند.

— محمود، محمود عزیزمن، نباید ازمن برنجی. اگرتوهم بجای من بودی جزاین نمیکردی.

— لااقل باید نوشته باشی که میخواهم ببرلن بیایم. ناگهان آمده‌ای تا ببینی که من دراین جا بچه کار مشغولم. مگر من نباید این قدرآزادی داشته باشم که اگربخواهم بتوانم چند روز بیشتر در برلن بمانم؟

— توآزادی که هرچه بخواهی بکنی. اما محمود عزیز من هرگز این طور بمن نگاه نکن. من تاب تحمل این نگاه را ندارم. بمن رحم کن. توآزادی. این منم که اسیر توام، دیوانه توام و در دوری تو خورد و خواب ندارم.

مادام پاتن میگریست ومیلرزید وازنگاه غضب آلودهٔ محمود میترسید که نزدیکتر برود وبدست صورت نواز مهرانگیز خود خشم او را فرو نشاند. محمود را برحالت بیچارگی و افتادگی و عجز و

الحاح مادام پاتن رحمت آمد و خود درکار خویش حیران ماند که با این زن چه کند و از دست تلفظ شیرین و چشم گیرنده و بدن فریبنده‌اش بکه و بکجا پناه ببرد .

مادام پاتن که درچشم محمود آثار مهر و شفقت را جانشین غضب دید کمی امیدوار شد وپیش رفت و دست و روی محمود را بوسید وگفت :

— نترس . من در این جا مزاحم تو نخواهم بود و ازین گذشته شش هفت روز دیگر باید بپاریس برویم . من در منزل پروفسور « کورت‌لن باخ » زندگی میکنم . پروفسور لن‌باخ نوشته‌های مرا بآلمانی ترجمه کرده است . اسمش‌را شنیده‌ای . بارها ازمهارت ودقتش درترجمه باتوحرف زده‌ام . باری ، آسوده خاطر باش .

محمود نمیدانست که با این روزگار که هر روز رنگی و نیرنگی دارد چگونه میتوان آسوده خاطر بود .

— ۵ —

مجلس انس دوستان خوب وخوش بود . بدن لطیف الیزابت ، زن هرمان ، از زیرلباس نازك سفید رنگ گوئی میدرخشید . چشمانش میخندید و کیفیت تکلم و حرکات شیرین دست و بازوی بلورینش او را در نظر محمود قشنگتر از هروقت دیگر جلوه‌گر میکرد .

الیزابت شاعردلباختهٔ هرمان که شوهرخود را میپرستید درآن شب سر دلربائی ومجلس‌آرائی داشت . در وجودش خرمی و نشاطی بود که فروغش بحاضران مجلس همه میرسید . سعیش آن بود که بتمجید ازآثارشعرا ونویسندگان هرزه‌گوی هرزه نویس آلمانی پدرشوهر خود را برسربحث وجدل آورد . اما فن‌وایس خنده کنان بعروس خود گفت :

— من دیگر گول نمیخورم و معتقدم که تو هم باین آثار مخالف عقل و ذوق چندان وقعی نمیگذاری و گرنه شوهرت را که شاعرست و بررد طریقهٔ باطل شعر و نثر بچگانه و بی روح جدید چندین مقاله در مجلات معتبر نوشته هدایت میکردی .

— هرمان قابل هدایت نیست و چندان خودبین و مغرور شده که تصور میکند خداوند شعر و هنرآلمانست . مدیران کهنه‌پرست و بیذوق تقصیر دارند که نوشته های چرند وپرندش را دربهترین جای مجلهٔ خود چاپ میکنند .

الیزابت بصورت خوب شوهر دانشمند متواضع خود نظر انداخت و چشمکی زد و تبسمی کرد چندان گیرنده و دلربا که وقت همه بدیدن آن خوش شد .

گفتگوی محمود با هرمان ازمعماری و فرهنگ اسلامی اندلس شروع شده وبموضوع تربیت رسیده بود . محمود میگفت :

— تربیت هم مثل تمام علوم و فنون بالطبع برقواعدی و اصولی متکیست که در همه وقت و

همه‌جا یکیست ولیکن تعریف جامع و کامل تربیت که همه در آن متفق باشند هنوز دردست نیست . در این بحث منظور از تربیت معنی اعم آنست که شامل تعلیم و ورزش و پرورش جمیع قوای جسمانی و روحانیست بطریقی که هیچ فکری و ذوقی و استعدادی و قوه‌ای ضایع نماند و هم جامعه از محصول علم و عمل یکایك اعضای خود فایده ببرد و هم هر یك از افراد ، از جامعه ، که مظهر آثار پایدار تربیت ملیست بهره‌مند بشود .

— در این باب با شما موافقم .

— و بعقیدهٔ من هرملت خود باید این طریق را بجستجو و تحقیق و تتبع و آزمایش بدست آورد و قواعد و اصول طبیعی تربیت را کشف کند .

— دراین خصوص هم با شما اختلافی ندارم .

— پس بحکم عقل و منطق آنکه بگوید برای فلان مملکت تربیت آلمانی یا فرانسوی یا انگلیسی یا امریکائی مفیدست باطل گفته .

— شاید مقصود چنین شخصی آن باشد که باید ازطریقهٔ تربیت دیگران چیزهائی اقتباس کرد .

— این مطلبی دیگرست . بدیهیست که هرملتی که برای یافتن طریقهٔ تربیت صحیح درصراط تحقیق و تتبع باشد لابد بطریقهٔ تربیت ملل دیگر هم نظر خواهد کرد . اما نکته ای که میخواستم بگویم اینست که تقلید از تربیت آلمانی یا انگلیسی یا ژاپونی یا امریکائی یا هرنوع تربیت دیگر عاقلانه نیست چرا که امریست محال وجد وجهد برسرچنین کاربیهوده‌ای از کوته‌نظری وبیدانشیست . آیا ممکنست که تربیت آلمانی جز در خاك آلمان در جای دیگر قوام بگیرد ؟ تربیت آلمانی با آب و هوا وموقع جغرافیائی و ثروت زیر و روی زمین آلمان و با نژاد و زبان و دین ومذهب واستعداد و تاریخ و فتح وشکست ودرجهٔ تمدن و مراحل تربیت همسایگان آلمان ، خلاصه با جمیع امورجزئی وکلی مربوط بملت آلمان وابستگی دارد ومحصول و معلول تمام آنهاست . پس تصور پذیر نیست که در همه عالم هیچ قومی غیر از ملت آلمان تربیت آلمانی داشته و یا بتواند داشته باشد .

الیزابت تبسم کنان بمحمود گفت :

— درست میگوئید و هرمان غیر از تصدیق گفته های شما چاره‌ای ندارد ولیکن از تربیت زن و تأثیر عمیق آن در تربیت ملی حرف نمیزنید . خواهشمندم که ما را فراموش نکنید .

لبخند دلنشین و تکلم و خواهش کردن الیزابت که با لطف و ناز آمیخته بود زبان محمود را گویاتر کرد :

— زن هرگز و در هیچ بحثی نباید فراموش بشود . در گفتگوی ما نوبت او هم خواهد رسید . منظور من بیان و اثبات این مطلب بودکه تربیت هیچ ملتی بکار ملت دیگر نمیآید .

الیزابت که نمیخواست رشتهٔ گفت وشنید میان محمود وشوهرش پاره شود دیگر چیزی نگفت .

هرمان با گفته های محمود موافق بود ولیکن از او پرسید :

— راجع بآنچه درباب تربیت امروز ایران میگویند چه عقیده‌ای دارید ؟ ناصر بامن بار ها در این خصوص حرف زده و با چند ایرانی دیگر هم بحث بمیان آمده است . همه معتقدند که تقلید از طریقهٔ تربیت فرانسوی برای ایران مفید نبوده است و باید از تربیت انگلوساکسونی یا آلمانی پیروی کرد و شاید تربیت آلمانی را از راه لطف و محبت بمن ذکر کرده باشند و مقصودشان اینست که در ایران طریقهٔ تربیت انگلوساکسونی باید جانشین طریقهٔ تربیت فرانسوی بشود .

فن‌وایس که دیگران را گرم گفت وشنید دید باناصر بایشان پیوست . محمود نگاهی ملامت‌آمیز اما دوستانه بناصر کرد و بخنده گفت :

— شنیده‌ام که درباب تربیت ایران چیز هائی گفته‌ای بسیار قابل بحث ولی حالا وقت اثبات بطلان آنها نیست چراکه باید بسؤال مهمی جواب بدهم .

محمود بهرمان که منتظر جواب بود نظر انداخت وگفت :

— عقیدهٔ من در خصوص تربیت ایران صریحست و روشن و مختصر . برای‌ملت ایران بحکم عقل ومنطق وتجربه هیچ نوع تربیتی غیرازتربیت ایرانی مفید وتصورپذیر نیست . نه‌تربیت فرانسوی بکار ما می‌آید و نه تربیت آلمانی ونه تربیت امریکائی و انگلیسی . هرملتی باید دارای تربیت خاص خود باشد . تربیت خریدنی و فروختنی نیست . بعضی از هموطنان من میگویند که چون ما طریقهٔ تربیت فرانسوی را گرفتیم پیشرفت نکرده‌ایم وغافلندکه این‌گفته بکلی خطاست . باید هرچه صریحتر گفت که سایه و گردهٔ تربیت فرانسوی هم درایران وجود ندارد . بترجمهٔ برنامهٔ دروس وچند نظامنامه و یا بتقلید لباس استاد فرانسوی وحتی بآوردن معلم از فرانسه و فرستادن شاگرد بآن مملکت تربیت فرانسوی از اروپا بایران نمیآید . تاریخ و جغرافیای فرانسه و جمیع خصائص نژاد فرانسوی و همهٔ کتب و مجلات ومدارس و مجامع علمی و ادبی و فنی و لشکری و بحری و دینی و اجتماعی وکارخانه ها وکلیسا ها و موزه ها وتفرجگاهها و ساحلها ورود ها فی‌الجمله ، هرآن چیزی که در پرورش جسم و جان خرد و بزرگ ملت فرانسه تأثیر داشته باشد وسائل و لوازم و محیط و اجزاء و عوامل تربیت فرانسویست و هیچیك از آنها در ایران نیست . کاشکی که لااقل طریقهٔ تربیت فرانسه را تقلید کرده بودیم و امروز همهٔ ایرانیان مثل تمام فرانسویان خواندن و نوشتن میدانستند . درس اول تربیت هر فرانسوی ، چه کاتولیك و چه بیدین ، خواه فقیر و خواه غنی ، یاد گرفتن زبان ملیست . فرانسوی زبان خودرا میپرستد وبحقیقت میتوان گفت که عاشق آنست ولی مادرس اول طریقهٔ تربیت فرانسوی را هم نیاموخته‌ایم . نکته اینست که تا امروز ، هم کسانی که خواسته‌اند طریقهٔ تربیت فرانسوی را در ایران مستقر کنند و هم اشخاصی که بخیال واهی تربیت فرانسوی را در ایران رایج و معمول شمرده و برای خود نمائی بمخالفت با آن برخاسته اند در یك چیز با هم متفق بوده‌اند و آن اشاره

نکردن باهمیت زبان فرانسه است در تمام مراحل تربیت ملی فرانسه .

هرمان که بگفته های محمود باکمال دقت گوش میداد از او پرسید :

ـ شك نیست که زبان بزرگترین ومهمترین رکن تربیت وتمدن هرملتیست ومن‌هم معتقدم که شاید فرانسوی بیش ازدیگران بزبان خود دلبستگی داشته وعلاقه‌اش بزبان فرانسه بحدعشق رسیده باشد ولیکن نگفتید که چرا در ایران موافق و مخالف طریقهٔ تربیت فرانسوی متفقند که باین عشق و علاقه وباهمیت زبان فرانسه درتمام مراحل تربیت فرانسوی هیچ اشاره نکنند .

محمود چندثانیه درفکر فرو رفت و گفت :

ـ ممکنست که ناصر بعد بمن اعتراض کند که چرا این مطلب را برزبان میآورم . میدانم که شما دوست مائید اما اگر دشمن ایران وایرانی‌هم بودید باز عیب ونقصی که داریم همه‌را بشما میگفتم چرا که من ایران را بزرگتر ازآن میشمرم که بذکرعیب ونقصش درارکان عظمتش خلل بیفتد ومعتقدم که شرط اول قدم اصلاح توجه کردن بعیبها و نقصها و یافتن ریشهٔ آنهاست نه‌عیب پوشی وخود ستائی و خودفریبی . پس‌درجواب سؤالی که کردید باید هرچه صریحتر بگویم که امروز یکی ازعیوب‌بزرگ کار ایران اینست که مدعیان تربیت‌آموزی ما ، خواه هواداران طریقهٔ تعلیم وتربیت فرانسوی وخواه کسانیکه مخالف ایشان ومعتقد بپیروی ازطریقهٔ دیگر و علی‌الخصوص طریقهٔ تربیت انگلو ساکسونی شده اند بحقیقت بکنه وفلسفهٔ هیچ نوع تربیت پی‌نبرده اند ونه تربیت ایرانی دارند ونه‌تربیت فرنگی ودریك چیز بکلی شبیه ومتحدند وآن بی‌اعتنائی بزبان ملی خود واشاره نکردن باهمیت واعتبار زبان ملی درتربیت فرنگی است . من تمام کتب ورسائل و مقالات این دو دسته موافق ومخالف را با دقت خوانده‌ام ودرباب زبان که پایه‌ومحور هرنوع تربیتیست سه‌خط ، یك جمله ، یك کلمه هم درمؤلفات‌ایشان ندیده‌ام . درمملکتی که اکثر کتب‌استادان ونوشته و گفتهٔ بزرگانش بفارسی غلط اندر غلطست‌مدعیان تربیت آموزی مادرخصوص مطالبی مربوط بتعلیم وتربیت که بکار صدسال دیگر ایران‌هم نمیآید یك رساله وحتی یك کتاب مینویسند ولیکن موضوع زبانرا نادیده میگیرند . امیدوارم که این مقدمه‌هرچه خوبتر واضح کرده باشد که چرا دودسته موافق ومخالف طریقه تربیت فرانسوی باهمه خصومت که‌چرا دودسته موافق ومخالف طریقه تربیت فرانسوی باهمه خصومت که‌بهم دارند درمعدوم شمردن هرمطلب مربوط بزبان بایکدیگرمتفقند . موافق بآن اشاره نمیکند تا ازاو نپرسند پس توخود چرا درس اول تربیت فرانسوی یعنی زبان ملی خود را نمیدانی ومخالف هم که عقیده وفرض فلان معلم مشهور یا گمنام انگلیسی یاامریکائی را درباب کوچکترین موضوع راجع بتربیت با هزار شاخ وبرگ شرح میدهد بعقاید مربیان وبزرگان عالم درخصوص اهمیت واعتبار زبان وتأثیرش در تربیت هیچ توجه نمیکند و درهرجا که پای زبان درمیان باشد لال وکور وکرست . مخالف خودنما که میگوید من درد ایران را یافته ام وآن تقلید از روش تعلیم وتربیت فرانسویست ودرمانش راهم میدانم و آن پیروی از طریقهٔ

تربیت انگلوساکسونیست اگر درباب زبان، یك کلمه بزبان یابقلم بیاوردکار خودرا سست واستدلال خویش را باطل کرده است چراکه باو خواهند گفت مگر مارا بچه یا دیوانه گرفته ای . اگر زبان رکن اعظم تربیت فرانسوی یا هرنوع تربیت دیگریست پس ایران از طریقهٔ تربیت فرانسوی بکلی محروم بوده وبویش راهم نشنیده است وتوباموهوم ومعدوم مخالفی . باری ، من‌میگویم وبحکم انصاف باید گفت که طریقهٔ تربیت فرانسوی ، چه خوب باشد و چه بد ، در ایران هرگز بکار نرفته تا بتوان بیقین دانست که آیا مفید بوده است یامضر . اما اینراهم‌باید بگویم که درایران هنوز معدودی‌درگوشه وکنار زندگی میکنند که بتمام این نکات متوجهند ومعتقدندکه تربیت ایرانی باید از قیود ظواهرابله فریب تربیت سایر ملل بکلی آزاد باشد ، از هیچ ملتی تقلید نکند اما هرچیز سازگار و مناسب و با ذوق و استعداد و محیط و سوابق فرهنگی ایران را ، بی تعصب ، از هرملتی اقتباس کند تا ایرانی چنان تربیت شود که آگاه بامور ایران و عالم باشد نه نیمه ایرانی نیمه فرنگی که در ایران از راه علم فروشی خود را بفرنك و در فرنك از ناچاری خود را بایران ببندد . با اینهمه من نومید نیستم و یقین‌دارم که عاقبت باطل‌مغلوب حق خواهد شد وعقیدهٔ این‌معدود عاقل نکته‌بین‌پیشرفت خواهدکرد .

هرمان و پدرش و زنش با دقت وکنجکاوی خاص آلمانی بگفته های محمود گوش دادند . ناصر خوشوقت و سر فراز بود که رفیق و هموطنش نقص تربیت ایران را چندان مدبرانه و محققانه بیان کردکه حقایق گفته شد و از قدر و منزلت ایران چیزی نکاست . ناصر بمحمود گفت ،

— معترفم که من هم تقلید ازطریقهٔ تعلیم وتربیت فرانسه‌را باعث اوضاع مشوش امورفرهنگی ایران میدانستم ولی آنچه گفتی مرا ازاین اشتباه عظیم بیرون آورد وبرمن ثابت شدکه آنچه هرگز در ایران نبوده طریقهٔ تربیت فرانسویست .

الیزابت از فرانسه حرف زدن و مطلب پروردن محمود تمجیدکرد و استقلال فکرش را ستود و نمیدانست که هرکلمه‌ای که در ستایش محمود از دهن قشنگش بیرون میآید با دل و جان این جوان ایرانی چه میکند و شاید میدانست و میخواست دوست خوب صورت صاحب فکر شوهرش خوشوقت و شادمان باشد .

وقت گریزنده میگذشت وتند میگذشت چراکه بار اندوه وغم نداشت . ناصر اول بساعت خود و بعد بهرمان نگاه کرد و باو گفت ،

— مگر بزهرا نگفتی که بیاید . پس چرا هنوز نیامده است ؟

— دیر نیست . خواهد آمد .

فن وایس بناصر و عروس و پسر خود مهلت نداد که در خصوص زهرا با محمود حرف بزنند . گوئی بیان کیفیت آشنائی و آمد و رفت زهرا با خانوادهٔ وایس را تکلیف خود میشمرد و در آن

وقت که با محمود در این باب تکلم میکرد آثار تأسف و تأثر از بشرهٔ این پیر مرد خوش سیما هویدا بود.

—زهرا دختریست ایرانی که دربرلن تحصیل کرده وبسیار خوب دختریست. همدرس ورفیق شارلوت ما بود. اگر بیاید خواهید دید که چه قشنگ و هوشمند دختریست. برادرش در وزارت امور خارجهٔ شما کارمیکند. گمان میکنم که امروز ازلندن مراجعت کرده است وشرح ووصف انگلیس و انگلیسی از او شنیدن دارد. خوب بیادم هست که روزی شارلوت با زهرا . . .

هنوز سخن در دهن فن‌وایس بود که زهرا آمد. چه زهرائی و چه آمدنی!

زهرا نیامد. بچشم محمود زهرا خورشید وار طلوع کرد و مجلس بنور جمالش ناگهان روشن شد. آمدنش، رفتارش، نشستنش، گفتارش، تیرنگاه تیزروشن دلدوزش، جذبه‌ای، لطفی، چیزی بی نام و بی نشان، آسایش بخش جان و تن و خیال، همخاصیت امید و همرنگ و همبوی صبح و بهار در وجودش، محمود را یکباره خیره و شیفته و شیدا کرد. اسم خوش آهنگ قشنگ زهرا بر چنین دختری برازنده بود که روشنائی حسن تمامش بدلها میتافت و تبسم شیرین روح پرورش مظهر صنع جمال آفرین خدا بود، تبسمی لطیف، یادآور گلهای نوشکفته و هرچیز خوب وهروقت خوش وجلوه گاه آن لطیفهٔ نهان مهرانگیز که آثارش در نگاه ولبخند زهرا هویدا بود.

قلب محمود طپیدن گرفت. هر ذرهٔ وجودش درآفتاب مهر و اشتیاق برقص آمد. آتشی در جانش و سوز و شوری عجیب در دلش افتاد. سرا پا غرق دریای وجد و ذوق و شوق شد. محمود خطا نمیکرد. طوفان عشق را میدید و راه گریز نداشت.

محمود بیك نظر عاشق و شیدا شده بود و بیك نگاه دیگر در حیرت فرو رفت. قدرت آن نداشت که چشم اززهرا بردارد. خیره خیره باو مینگریست ودرعجب بود که میان زهرا واحمد وزیران این چه شباهتست.

زهرا بسخن آمد و آن گاه شیفتگی و فریفتگی محمود صد چندان شد که بود. آنچه گفت همه بدیع و متین بود. بفرانسهٔ بی‌غلط حرف میزد تا محمود هم بفهمد و در کیفیت تکلمش و نگاه و تبسمش چیزی بود فریبندهٔ دل با محبت آشنای محمود.

چون بر محمود معلوم شد که زهرا خواهر احمد وزیرانست آه از نهادش بر آمد. محمود از خود میپرسید که آیا روزگار با من سر جنگ و نزاع دارد که مرا بنگاه اول دیوانهٔ خواهر احمد کرده است. بعد صورت و نگاه و لبخند و حرکات اورا بیاد آورد و خواهر وبرادر را با هم مقایسه کرد وبچشم بصیرت دید که قشنگی زهرا بجمال کمال معنوی هم آراسته است. گفتهٔ رفیقش محسن نیز بخاطرش آمد که در آن شب که با میرزا ابوالفضل کرمانی درکافه نشسته بودند و در باب وقاحت احمد حرف میزدند بایشان گفته بود:

« احمد خویش منست . آقای کرمانی میدانند که پدر و مادر احمد از نیکان این روزگارند . خواهرش را هم آقای کرمانی دیده‌اند . از این دختر خوبتر وپاکدامنتر کسی نیست . از چنین پدر و مادر و خانواده‌ای چنین پسری عجیبست عجیب . »

محمود در آن وقت که در پاریس ، در کافهٔ نزدیك باغ لوك سان‌بور ، از محسن این کلمات را شنید ازبسکه از احمد بیزار بود نمیتوانست باور کند که ممکنست خواهر احمد دختری باشد بخوبی و زیبائی و وقارزهرا . محمود بواسطهٔ شك وانکار دوراز انصاف آن‌شب خود خجل بود . جمال زهرا در مقابلش تجلی داشت وگفتهٔ محسن در گوشش بود که از این دختر خوبتر و پاکدامنتر کسی نیست و دلش باو میگفت که محسن راست گفته است .

محمود هرگز چنین شوری وحالی در خود ندیده بود چراکه هرگز چنین عاشق نشده بود . این عشق بود ، عشقی که آتش دل‌افروز جان‌گدازش سراپای وجودش را خوش خوش میسوخت . عشق‌بسروقتش آمده بود باهمهٔلطفها ولذتها وفتنه‌ها وبلاها . محمود درکار خودحیران ماند . نمیدانست که چکند . دلش میخواست که یك آن‌هم ازمشاهدهٔ جمال‌دلربای زهرا بکاری دیگر نپردازد . بااینهمه محمود میکوشید که دلباختگی وفریفتگی خویش را پنهان دارد ، بحکم گفتهٔ سعدی :

دل وجانم بتو مشغول و نظر در چپ وراست   تا نگویند رقیبان که تو منظور منی

باز درباب تربیت سخن بمیان آمد واصول عقاید زهرا دراین موضوع ، علی‌الخصوص راجع بتربیت ایرانی ، با آنچه که محمود پیش از آمدن او گفته بود چندان شباهت داشت که باعث تعجب همه شد وآتش‌عشق محمودرا مشتعلتر کرد . محمود ازخود میپرسید که‌مگرنه‌این زهرا همانست که‌دل‌معشوقه خواه‌کمال طلب من درآرزو وجستجویش بوده‌است . معشوقه ای قشنگ ونجیب وهوشمند ، همذوق وهمفکر ، هموطن وفرنگ شناس ؟

زهرا فکر وذکر وعقل وهوش محمود را بکلی مسخر کرده بود . ژاك‌لین یك یا دوبار بیشتر بخاطرش نیامد . محمود این دختر خوش نگاه را بسیار دوست میداشت وخواهانش بود ، اما دلش باو میگفت که تواسیر وبندهٔ زهرا شده‌ای وازدست عشق او هرگز خلاص نخواهی‌داشت . بعد از دیدن زهرا مادام پاتن بچشم‌محمود زنی‌دیگر جلوه گر شد ، زنی‌دام گستر وچرب زبان ، عشق زده‌ونگران ودل محمود براو میسوخت .

محمود معترف بود که مجذوب نگاه وگفتاروعلی‌الخصوص خواهندهٔ پیکردلفریب اوست ولیکن ازخود پوشیده نمیداشت که در کیفیت لبخند ونگاه ودرصحبت مادام پاتن چیزیست پریشان کن خیال ، گاه نهفته درتاریکی وگاه‌آمیخته با روشنائی. اما زهرا چنانکه درنظرمحمود جلوه مینمود همه روشنائی بود ، سراپا جلوه‌گاه انوار تجلیات لطف وزیبائی ومظهر آثار صنع جمال آفرین خدائی .

محمود باهمه عقل وحزم واحتیاط هیچ نگران نبود که چرا درنظر اول عاشق ودیوانهٔ زهراشده

است . بفتوای دل خود اعتماد داشت وبیاد آورد که ناصر راهم ازمجلس اول ملاقات بدوستی برگزید واز خود میپرسید که رفیقی بهتر وصدیقتر از او کیست و کجاست . ازقضا وقتیکه محمود در این فکر بود ناصر بزهرا گفت :

— دوست من محمود روزی درتیرگارتن میگفت که درپاریس ازژاك‌لین شنیده است که درمیان آشنایان ایرانی آقای کرمانی دربرلن‌دختری‌هست قشنگ وهوشمند . من جواب دادم که چنین‌گوهر بیهمتائی درمیان‌هموطنان‌عزیز نمیشناسم ودروغ نگفتم اماالان بفکرم رسید که ژاك‌لین هم راست گفته است ومقصودش لابد مسافریست که از انگلیس آمده .

زهرا سرخ شد ولی چیزی نگفت ومحمود که‌باحالات وطریقهٔ بیان ناصر آشنا بود ومیدانست که زهرا همدرس ورفیق شارلوت بوده وناچار ازپیش‌باناصر هم‌آشنائی داشته است ازآنچه دوستش‌بزهرا گفت وازشوخی ومزاحش تعجب نکرد .

مجلس انس بآخر رسید ومحمود باچشم گرسنهٔ زهرا طلب ودل مشتاق زهرا پرست بمنزل خود رفت وباخیال او شبی عجیب گذراند . عزیز شبی بود که درآن چشمش بروی زهرا افتاده بود. بااین همه شب آرمیدن نبود . محمودشعر میخواند ، فکر میکرد ، خورشید از دامن صبح بیرون آمده راکه درجعفر آباد تماشا کرده بود شب هنگام دربرلن درحال‌طلوع مجسم میدید خوبتر وروشنتر ازهروقت دیگر والحان نرم لطیف «سرود صبح» ساختهٔ الگار ، لحن‌آفرین انگلیسی ، را بگوش جان‌میشنید طرب انگیز وروح پرور و«سرود صبح » الگار شعر سعدی را بیادش می‌آورد .

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منورست

وگفتهٔ سعدی کیفیت آهنگهای « سرود صبح » را چندین برابر میکرد چراکه محمود بشنیدن آنها کاروان صبح راهم بچشم دل میدید .

محمود درآن شب از سروجد وشوق برهمه عالم عاشق شده بود. فکر بلند پروازش که عالمها زیر پرداشت بهمه جامیرفت اما هرچه زودتر میآمد چونکه ازبودن باخیال زهرا چیزی بهتر نمییافت. عشق معرفت آموز معلم محمود شده بود وباو درس حقایق میداد ومعانی دقیق‌را براو روشن میکرد. محمود تا آن شب معنی این غزل حافظ را چنانکه باید ادراك نکرده بود :

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه . . .

محمود این اشعار را که حافظ بلطف و الهام خدا بزبان شیرین ما گفته است بارها در حالها و مقامها خوانده وشنیده وبیادآورده بود ولیکن تاچشمش بمشاهدهٔ جمال زهرا نپرداخت و تا دلش بفروغ عشق نکته‌آموز روشن نشد بکنه معنی‌غزل بیهمتای حافظ چنانکه باید پی نبرد وهم درآن‌شب‌بتحقیق دانست که دروادی حقایق ومعانی بی مشعل عشق قدم نباید گذاشت وآنکه بی ذوق و شوق و عشق

درطلب حقایق ومعانی باشد بکسی میماند کور و کر ولال که درشبی تیره وتار ، بی راهبر وبی‌چراغ ، گمشده ای را بجوید .

صحبت زهرا دولت پاینده نبود . محمود او را چهار بار بیشتر ندید . زهرا دیر آمد وزود رفت . بایطالیا رفت واز آنجا بایران ومحمود دربرلن سر گردان ودرکار خود حیران ماند که چه بکند وبکجا برود . آیادر راه عشق‌خواهر احمدوزیران، ازتحصیل وتحقیق ومطالعه وژاك لین ومادام پاتن‌وزندگی آرام وخیال آسوده خود چشم بپوشد ویکدله درطلب زهرا باشد یا آنکه بپاریس مراجعت کند واین خواب شیرین برلن را نادیده ونابوده بگیرد . ولیکن‌محمود ازخود پنهان نمیکردکه وی دیگر آن‌محمود پیش‌نیست که چشمش بزهرا نیفتاده باشد . آن زندگی‌آرام‌کو وآن خیال‌آسوده کجاست . مگرزهرا ازیاد رفتنیست وعشق مردنی یا کشتنی ؟

محمود دائم با خود درگفتگو بود . در تیرگارتن تنها راه میرفت و در چنگال عشق و عقل و روزگار برای‌نجات دل‌خویش طرحها میریخت . درکار خود تفکرمیکرد ولیکن‌فکرش بجائی‌نمیرسید وچون فکرش ازچاره جوئی وچاره سازی فرو میماند بشعر پناه میبرد تالااقل بتواند شرح وبیان‌عشق ودلسوختگی خود را ازهمدردی نکته‌گوی وشیرین سخن بشنود وبداندکه اگر زبان همدردان ازهم جداست زبان حال ایشان یکیست .

روی خوبست و کمال هنر ودامن پاك	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران	چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
باکه‌این‌نکته‌توان‌گفت‌که‌آن‌سنگین‌دل	کشت ما را و دم عیسی مریم بـا اوست

محمود از بازی چرخ غافل بود و نبود . دل بیدارش باو میگفت که ای محمود بحکم عقل هم سعی بایدکرد وهم توکل باید داشت چراکه بی‌جد وجهد هیچ‌کاری ازپیش نمیرود ولیکن هرکوششی را نیز فایده نیست .

محمود گفتهٔ دل خویش را میپسندید ومیدانست‌که انسان برای وصول بمقصد باید در جستجو و تکاپو باشد اما در این نیز شك نداشت‌که هر جوینده یابنده نیست وهر رونده بمنزل نمیرسد . بجد و جهد کردن معتقد بود ولی منکر قسمت و بخت و طالع را ، از هرجا و از هرنژاد ، چه ایرانی وچه فرنگی ، خود فریب و مردم فریب میشمرد و میگفت که پستی و بلند همتی و بیهوشی و هوشمندی و کاهلی وجد وجهدکه دراشخاص هست اگرقسمت ایشان نیست پس چیست . فرزانهٔ بلند همت‌کوشنده خوش طالعست و آنکه میخواهد بکوشد و نمیتواند یا میتواند اما نمیخواهد شور بخت . محمود معتقد بسعی و کوشش وبخت و طالع وقسمت ، هنوز چنانکه باید باکارهای عجیب روزگار آشنائی نداشت .

زهرا آمده و دل محمود را ربوده ورفته بود . محمود که درطهران میخواست بعد ازتمام شدن

دورهٔ تحصیلاتش بجعفرآباد برود ودرآن جا زندگی کند و باری از دوش مردم بردارد بفرنك آمده بود تا بتحصیل و مطالعه و تحقیق برای خدمت بایران و انجام دادن کار هائی بزرگ هر چه بهتر مهیا باشد ولی در سفر زندگی ، در شهر برلن ، بدو راهه‌ای عجیب رسیده بود و اختیار طریق هیچ آسان نبود :

«. . . بپاریس مراجعت کنم یا بایران ؟ بروم بایران ، درطلب زهرا ، از پاریس ودرس وبحث و تتبع و خیالها که در سر دارم ، از همه بگذرم و بدنبال کسی بروم که تا زنده ام چشم دلم باو خواهد بود . بروم ، بکوشم که او را بدست بیاورم ولیکن شاید زهرا نخواهد که همسر من باشد . اما سفر دراز نباشد بپای طالب دوست . . . بروم بایران و با زهرا واگربخت یاری نکرد بی زهرا باز بفرنك خواهم آمد و کار خواهم کرد ولی وقت میگذرد و باید بیاد داشته باشم که من خود را وقف خدمت بایران کرده‌ام و وقت دزدی شرط انصاف نیست و از این گذشته . . . »

بر سر دو راههٔ برلن انتخاب راه برای محمود هیچ آسان نبود . عجز و الحاح ولطائف‌الحیل مادام پاتن که میخواست هرچه زودتر او را بپاریس ببرد چندان تأثیر نداشت . مکتوب میرزا ابوالفضل کرمانی که نوشته بود ازامریکا بپاریس می‌آیم اورا ازفکرسفربایران بکلی روگردان نکرد . محمود همچنان دو دل بود و درکار خود حیران ولیکن در این میان کاغذی بدستش رسید از مادرش که آن را از پاریس ببرلن فرستاده بودند . فاطمه خانم باو نوشته بود :

« . . . باید خدا را شکر کنم که محمود عزیز من تندرست وآسوده خاطرست . آنچه درشرح ووصف آلمان نوشته بودی همه را مثل کاغذهای دیگرت مکرر خوانده ام . کاشکی من هم با توبودم و این رفیق دیدنی را میدیدم . خیلی خوشحالم که دوستی بخوبی ناصر خان بهمنی داری . قدرش را بدان که دوست صدیق فهیم دراین دنیا کبریت احمرست . . . حالم بدنیست اماچندی پیش چشم راستم ناگهان کمی درد گرفت . بد کردم که فوراً پیش کحال نرفتم و حالا معلوم شده که عمل دقیقی لازمست وباید بفرنك بیایم وامیدوارم که هرچه زودتردرپاریس چشمم بدیدن روی توروشن شود . هیچ نگران نباش ای محمود من . . . »

دیگر برای محمود چه اختیاری ماند ؟ مقدرش آن بود که سفرش بآلمان چنین باشد ، اولش همه خوشی وخرمی و آسودهٔ خاطری وآخرش همه حسرت وپریشان خیالی ونگرانی . محمود یکدله عازم مراجعت بپاریس شد . ناصر و هرمان بمشایعتش آمده بودند . ناصر دست محمود را سخت فشرد و گفت :

— ترا بخدا میسپارم . من هم باید بایران بروم و لیکن زود مراجعت خواهم کرد و ترا در پاریس تنها نخواهم گذاشت . . .

فصل سی ام

— ۱ —

پاریس بچشم محمود رنگی و کیفیتی دیگر داشت . مگر نه آنست که چشم زهرا دیده و دل زهرا شناخته را باید بینائی و شناسائی دیگری باشد . مادام پاتن که دو روز پیش از محمود بپاریس مراجعت کرده بود در برلن خطر جدائی از محمود را از نزدیک دیده بود و هم باین علت مشوشتر و خواهنده‌تر و نگرانتر شده بود. وی بنده‌وار ازمحمود اطاعت میکرد اما بردباری و تسلیم بی‌چون و چرایش هیچ فایده نداشت . محمود گاهی مثل آهوی وحشی از او میرمید و میگریخت .

مادام پاتن ، این نویسندهٔ مشهور دانشمند ، از کار خود در عجب بود که این چه دلبستگی و خواهندگیست . باید مثل کنیزی زر خرید دائم مهیای خدمت کردن باین جوان ایرانی باشد و نازش را بخرد و بهرسازش برقصد وبا تندی ودرشتیش بسازد و سرانجام روزی بفراقش گرفتار شود . آیا بهتر آن نیست که زندگی قدیم خود را از سر بگیرد و آزاد باشد ؟ مادام پاتن گاهی چنین فکر میکرد ولیکن هم درآن حالت تفکر از دست فکر خویش بفریاد می‌آمد . مادام پاتن خود را وارث محبت خواهرش مادام لاسال میشمرد و عشق و علاقهٔ بمحمود را از اسرار عوالم روحانی میدانست و هر وقت از خاطرش میگذشت که ممکنست روزی ازمحمود دور باشد لرزه براندامش میافتاد .

محمود ژاك لین را بی نهایت دوست میداشت و از صحبت آرام بخش او لذت میبرد اما دلش جای دیگر بود .

— امیدوارم که در برلن بشما خوش گذشته باشد .

— خوش گذشت و باید بگویم که هر وقت موسیقی عالی بگوشم میرسید شما بیادم میآمدید .

— ژاك لین بخنده گفت پس معلوم میشود که همیشه بیاد من نبوده اید .

محمود کمی‌سرخ شد وازاین شوخی ژاك‌لین‌تعجب کرد وازخومیپرسید چه‌شده است که‌ژاك‌لین از این قبیل چیزها میگوید . محمود گفت :

— نکته اینست که اکثر اوقات موسیقی عالی میشنیدم . از آنچه گفتم مقصودم آن بود که آهنگهای لطیف موسیقی عالی شمارا بیشتر ازهر کس دیگر بیاد من میآورد ولی این را نباید دلیل آن گرفت که در وقتهای دیگر شمارا فراموش میکردم . ممکن نیست که شما را هرگزفراموش کنم .

ژاك لین خرم دل وشادمان بود و درچشم رازدارش خنده بود و بکسی میماند که خبری خوش داشته باشد .

— لابدآقای کرمانی بشماهم نوشته است که بپاریس می‌آید .

— کاغذش دربرلن بدستم رسید وازاین خبربسیار خوشوقتم . باید با اوبفارسی حرف بزنید و یقین دارم که متعجب وبسیار خرسند خواهد شد چرا که خیلی پیشرفت کرده‌اید .

— آقای کرمانی حق عظیم بر گردن‌من دارد وبمن لطفهای بیشمار کرده است. باید باوبگویم برسر فارسی یاد دادن بمن چه‌زحمتها کشیده اید .

— راستی ، در برلن زهرای وزیران رادیدم وگمان میکنم این همان دختریست که میگفتید آقای کرمانی او را میشناسد واسمش را فراموش کرده بودید .

دل‌ژاک‌لین فروریخت و کمی سرخ شدو گفت :

— اسمش را گفتید اما نگفتید که‌عقیدهٔ شما درحق اوچیست ؟

— باشما هم‌عقیده ام که گفتید دختریست هوشمند وقشنگ .

— دختریست بسیاربسیار قشنگ وهوشمند . حالا کجاست ؟

— بایطالیا رفت و از آنجا بایران . من اورا چهار بار بیشتر ندیدم .

بگفتن این کلمات دل محمود فروریخت اما ژاک‌لین آسوده خاطر شد وآن خنده که از چشم رازدارش چند ثانیه رفته بود بجای خود بازآمد .

— مادرم نوشته است که برای عمل چشم بپاریس خواهد آمد . امیدوارم که باو بد نگذرد . هیچ فرانسه نمیداند ولی معاملهٔ شما و اوآسانست . از فارسی حرف زدن شما بی‌نهایت تعجب خواهد کرد و لذت خواهد برد .

ژاک لین از شادی در پوست نمیگنجید . بشنیدن این خبر هزار فکر خوب و خوش از خاطرش گذشت .

— بدیدن مادر شما بسیار خوشحال و مفتخر خواهم شد و در راه مساعدت باو ازهیچ خدمتی مضایقه نخواهم کرد .

— ۲ —

میرزا ابوالفضل کرمانی با هزارنوع اطلاع راجع بامورمهم امریکا وعالم بازبمهمانخانهٔ ژی‌تار وارد شد و باز برروی میزش بطری و گیلاس و روزنامه و مجله و کتاب نمایان بود . چنان مینمود که محبت پدرانه‌اش بمحمود روزافزونست . ازوضع وحال وکاراوورابطه‌اش با خانوادهٔ پروفسوردولاموت پرسید و بشنیدن خبر چشم درد مادر محمود متأثر بود .

— نگران نباید بود . پسرخالهٔ پروفسور دولاموت یکی از کحالان بزرگ پاریسست . لابد با اخلاق پروفسور دولاموت آشنائی دارید و میدانید که چه مهربان آدمیست . بهترآنست که کار را باو محول کنیم . من او را خوب میشناسم و بار ها امتحان کرده‌ام . مطمئن باشید که از هیچ همراهی مضایقه نخواهد کرد .

— جز بمصلحت دید شما کاری نخواهم کرد . من تا جان در بدن دارم مرهون الطاف شما خواهم بود . از خانوادهٔ پروفسور دولاموت محبتی دیده ام که بوصف نمی آید و این همه بواسطهٔ مرحمت شماست .

— میبینم که هنوزازهمان کلماتی میگوئیدکه بگوش من چندان خوش نمی‌آید . آنچه کرده‌ام غیر از عمل بکوچکترین تکلیف دوستی چیزی نبوده است . باری ، خوبست موضوع را بکلی عوض کنیم . نمیدانم آیا کتب راجع بامریکا وعلی‌الخصوص رمانها راکه فرستادم ، بدقت خوانده اید یا نه ؟

— همه را مطالعه کردم و چنانکه نوشته بودید در وقت خواندن رمانها بخاطر داشتم‌که این کتب شرح دقیق زندگی ملت امریکا و هریك ازآنها معرف وضع امریکائی در یکی از دوره های تاریخ سیاسی و اقتصادی و اجتماعی اوست .

— امریکا عجیب مملکتیست وشك نیست‌که امروزنوبت امریکاست . ما در عصرصنعت زندگی میکنیم و امریکا یعنی صنعت و این قرن قرن امریکاست .

میرزا ابوالفضل کرمانی، چنانکه عادتش بود، عقاید خودرا درباب امورایران وانگلیس وروس و امریکا و هر موضوع دیگر هر چه مفصلتر بیان میکرد و شنیدن را بقدر گفتن دوست نمیداشت . با اینهمه محمود صحبت شیرین معرفت‌آموز او را مغتنم میشمرد .

محمود دل بزهرا داده ازخانهٔ مادام پاتن پانبرید ولیکن دیگرچندان خواهان مادام پاتن نبود وهم باین علت بود که نگرانی وخواهندگی این زن هرروز بیشترمیشد . ژاك لین ، همچنان شیفته و فریفتهٔ ذوق و بیان و قلم مادام پاتن ، هفته ای دو سه بار اورا میدید و مطالب خود را باو میگفت و نوشته های خویش را برای او میخواند .

محمود شرح سفر آلمان را برای دوست و راهنمای خود بیان کرد و میرزا ابوالفضل باکمال دقت بگفته های او گوش میداد .

— . . . سایهٔ لطف شما درهمه جا برسرمنست . درآلمان ناصربود وآشنائی من با این جوان صدیق هم بواسطهٔ شماست . در برلن وقت همه بخوشی گذشت . ناصر وهرمان در پذیرائی ومهربانی ذره‌ای کوتاهی نکردند . خواهر احمد وزیران را هم در برلن دیدم ، از انگلیس آمده بود .

— دیدید که تا چه حد ببرادرش شبیهست . احمد خوب از آب بیرون نیامده و لیکن زهرا دختریست بسیار قشنگ و هوشمند و جز بظاهر ، ببرادرش هیچ نوع شباهتی ندارد و هر قدر این بدست آن خوبست .

محمودکمی ساکت ماند و بعد درباب خانوادهٔ پروفسور دولاموت سخن بمیان آورد :

— گمان نمیکنم‌که هیچ خانواده‌ای درفرانسه بقدرخانوادهٔ دولاموت بایران علاقه داشته باشد و شك نیست‌که این هم بواسطهٔ تبلیغ و تلقین شماست . ژاك لین تمام وقایع مهم تاریخ ایران را

میداند و فارسی را روان و بی‌غلط حرف میزند . چه خوب دختریست این ژاك‌لین ، قشنگ و نجیب وصاحب ذوق، ولی افسوس که یکی دوحالت عجیب دارد . دائم سرخ میشود وچنان مینماید که میخواهد چیزی بگوید اما یانمیتواند یا وقت را مناسب نمیبیند . گاهی خاموشی او زبان مرا هم میبندد . چشمان رازدارش راستی تماشائیست .

میرزا ابوالفضل بگفته های محمود گوش میداد و چیزی نمیگفت .

— ژاك‌لین بواسطهٔ محبتهائی که از شما دیده و فارسی که از شما یادگرفته است بشما علاقهٔ خاصی دارد و میدیدمش که از خبر مراجعت شما بپاریس بیش ازهرکس دیگر خوشحال بود چندانکه با همه خودداری آثار شادمانی درصورتش نمایان بود . . .

کرمانی باز شنید و شنید و چیزی نگفت .

— ۳ —

محمود گریست وگریست . اشك از دوچشمش بر گونه هایش میدوید و برزمین میچکید . وی هرگز مادر خود را چنین زار و نزار ندیده بود . درد و جراحت چشم راست فاطمه خانم سخت‌تر و بدتر ازآن بود که تصور میرفت . بیم آن بود که بکلی نابینا شود . مشاهدهٔ حالت ضعف و بیچارگی فاطمه دردل محمود رقتی عجیب پدید آورد . بقدر لحظه‌ای عالم یکباره ازیاد محمود رفت و هنگامی بخاطرش آمد که در طهران با مادر خود وداع میکرد . فاطمهٔ آن وقت کجا و این وجود ضعیف غمزدهٔ دردمند کجا . محمود بی‌تاب شد . دودست مادر خویش را محکم گرفت وآنها را بسر وصورت خود میمالید و بی‌اختیار گریه میکرد .

— این چه بدبختیست . چرا باید از درد و غصه‌ای که مادرم را باین روز انداخته است بکلی بیخبر باشم ؟

— محمود من ، غصه نخور ونگران نباش . بلطف خدا حالم چندان بدنیست . این چشم درد هم ان‌شاءالله رفع خواهد شد .

— تقصیر از منست که مادرم را در طهران بیکس و تنها گذاشتم و بفرنك آمدم .

اشتباه میکنی . من تنها نبوده‌ام ونیستم . خدا همیشه با منست . اگر خدا با من نبود مگر میتوانستم یك روزهم دور ازتو زندگی کنم ؟

نگرانی محمود بیجا نبود . دکتراندره مایار، کحال مشهورپاریس، پسرخالهٔ پروفسوردولاموت، چشم راهرچه دقیقترمعاینه کرد وبعد بوضعی که چندان امیدبخش نبودسر جنباند وشانه‌بالا انداخت وگفت:

— مریض لااقل سه‌هفته دیر بپاریس آمده ودر این حال که من میبینم سالم ماندن چشم چپ ازعجائب خواهد بود . غیر ازعمل چاره‌ای نیست واگر دید چشم بکلی ازمیان نرفته باشد باید بمعجزه معتقد شد .

خدا بافاطمه بودوعمل سخت دقیق هرچه بهتر انجام پذیرفت ومعلوم شد که بدیدچشم راست لطمه‌ای نرسیده است . فاصله خانم که بضعف شدید و تب و لرزهم گرفتار بود بدستور طبیب و کحال چندین هفته در مریضخانه ماند و ژاك‌لین مونس اوبود . میرزا ابوالفضل کرمانی هم درتهیه وسائل آسایش فاطمه خانم کوشش بسیار میکرد .

فاطمه هم از روز اول که ژاك لین خوش نگاه مهربان فارسی گورا دید بینهایت خرسند شد و دلخواهش آن بود که درایام اقامت درپاریس ازاو دور نباشد . ژاك‌لین هم بملاقات مادرمحمود خوش‌وقت وشادمان بود وباخود گفت که باید تابتوانم وقت را بیشتر بااو بگذرانم ودرخصوص طهران و ایران و اوضاع و مردم از او چیزها بپرسم . باین خیال خوش ، دل ژاك لین از وجد وسرور طپیدن گرفت و ژاك‌لین از شدت اشتیاقی که داشت وقت نیامده را آمده پنداشت و در عالم خیال با مادر بهبود یافته محمود که در مقابلش از درد مینالید درگفتگو شد وقصهٔ زندگی محمود را از او میشنید .

ژاك‌لین آنی ازفاطمه غافل نبود . مثل دختری مادرپرست دلسوزی وغمخواری میکرد و این همه ازسر صدق وصفا بود . محمود بخوبی و مهربانی خانوادهٔ دولاموت چنانکه باید آشنائی داشت و دوستی ویگانگی میرزا ابوالفضل کرمانی را بااین خانواده نیزمیدانست که تاچه اندازه است . بااینهمه از لطف بیکران خانواده دولاموت که ژاك‌لین‌را بحقیقت انیس وپرستار مادرش کرده بودند هم‌بسیار متشکر بود وهم بی‌نهایت متعجب ولی هرقدر فکر کردغیراز علاقهٔ عجیب جنون‌مانند ژاك‌لین بفارسی یادگرفتن وایران شناختن برای این‌کار که درنظرش غیر عادی مینمود علتی نیافت .

— ٤ —

فاطمه خانم بتدریج قوت گرفت وشفا یافت . جانش بدیدار محمود تازه شده بود . فاطمه جوان نبود ولیکن زنی خوشکل وخوش لقا بود . پروفسور دولاموت صاحب ذوق از صحبتش لذت میبرد و تبسم کنان از ژاك‌لین‌میخواست که گفته‌های فاطمه خانم واورا بادقت ترجمه کند وجان کلام راهم‌بگوید وژاك‌لین این‌کار را بسیار دوست میداشت .

انس ومودت میان فاطمه خانم وژاك‌لین روزافزون بود واین دختر چندان‌مهربانی کرد ومحبت نمود که فاطمه خانم یکباره مداح او شد و دائم اخلاق پسندیده وادب و قشنگیش را میستود وغالبا با محمود از ژاك‌لین حرف میزد .

— من دختری بخوبی وحیا ومهربانی ژاك‌لین ندیده‌ام . بایران وبفارسی علاقهٔ عجیب دارد . چه خوش لهجه است . من ازشنیدن فارسی حرف زدنش سیر نمیشوم . دختر خوش‌چشم وابروئیست ، چشمش درست بچشم ایرانی میماند .

محمود آنچه در مجلس اول ملاقات از مادام دولاموت در باب اجداد اسپانیائی او شنیده بود

همه را به شرح و تفصیل و تاریخ مسلمانان اسپانیا را به اختصار برای مادر خود بیان کرد. فاطمه خانم گفت:

— پس معلوم شد که چرا ژاکلین بایران و بفارسی این قدر دلبستگی دارد. ممکنست که در وجودش خون شرقی باشد و چه دلیلی هست که آن خون ایرانی نیست. مادام دولاموت هم بزن ایرانی خیلی شبیه است. من هم عقیده او شده ام و مطمئنم که اجدادش از مسلمانهای اسپانیا بوده اند.

محمود تبسمی کرد و گفت:

— مادام دولاموت زنیست بسیار خوب و مجلس آرا و شیرین زبان اما باید دانست که از غلو و اغراق وافسانه گوئی گریزان نیست. باری، نژاد وخون هرچه وپدر وجدهر که باشد این نکته مسلم است که دلبستگی ژاکلین بایران وبفارسی امری غیر عادیست.

فاطمه خانم بروی وموی پسر قشنگ خود نگاه کرد و گفت:

— ژاکلین ترا خیلی دوست میدارد. بدیهیست که بمن چیزی نگفته ولیکن من از روز اول، از نگاهی که بتو میکرد، خوب دانستم که خواهان تست و باید بگویم که نازنین دختریست واز آن فرنگیهائی نیست که اگر روزی بایرانی شوهر کند وبایران برود از آن گریزان باشد.

محمود درجواب مادر خود چیزی نگفت وبعد ازخوبی وبزرگواری ومحبت پدرانهٔ کرمانی واز پاریس وطهران وباغ سردار وجعفرآباد سخن بمیان آمد.

وقت میگذشت وبدو سخت نمیگذشت. از نقاهت در وجود فاطمه خانم اثری نماند و محمود از نگرانی بیرون آمده بود.

ژاکلین باخود ودرصحبت محمودومادر محمود عالمها داشت، همه خوب وخوش. میرزا ابوالفضل کرمانی بآسوده خاطری دوست خود محمود وبسلامت مادرقشنگ و دانای او مسرور بود. مادام پاتن که تمام وجود خویش را بمحمود داده بود واو را برای خود میخواست و بس، از آمدن فاطمه خانم بپاریس و از انس ومودت میان فاطمه وژاکلین هیچ خوشوقت نبود. بااینهمه وی که دربرلن خطر را ازنزدیك بچشم خود دیده بود درپاریس ازبخت خود چندان گله نداشت، میدید که محمود کمی سرد شده است و دیگر چنانکه باید بگفته های او دل نمیدهد ولی امیدوار بود که بصبر و تدبیر مشکلش آسان خواهد شد.

کشتی عمرمحمود که در برلن طوفانی سخت دیده بود درردریائی کم موج حرکت میکرد ولیکن ناگهان طوفانی شدید پدید آمد واین طوفان را محمود ازدل وجان مشتاق وخواهان بود.

فصل سی و یکم

— ۱ —

مادام پاتن درکارخود فروماند . آزرده خاطری نگران بود ، بیخود وبیقرارشد . دل ژاك لین فرو ریخت . قلب محمود خرم و شادمان شد . محمود از بخت خود باور نداشت که زهرا بپاریس آمده باشد و زهرا آمده بود و بچشم محمود همان نازنین بیهمتائی بود که بود ، قشنگ و نمکین ، لطیف طبع وخوش اندام ، با تبسمی روشن کن دلها ونگاهی گیرندهٔ نظرها . زهرائی سراپا لطف وزیبائی، شیرین سخن وشیرین حرکات ، هرنظرش عنایتی ، هرلفظش حلاوتی ، هر جلوه اش دروقتی و لباسی و حالتی خود عالمی ، عالمی که در فروغ خورشید مهر نمایانست وبس .

فاطمه خانم با زهرا اندك آشنائی داشت . در طهران اورا دو سه بار در منزل میرزا تقی‌خان برهان‌الممالك طوسی پدرعلی وافسانه دیده بود . میرزا ابوالفضل کرمانی هم اورا میشناخت وبمجالس مهمانی دعوتش میکرد . دید و بازدید بیشتر و پای زهرا بمحفل انس دوستان باز شد وکار عاشقی و مشتاقی محمود کم کم بالا گرفت .

محمود عاقل « فیلسوف » دیوانهٔ زهرا شده بود وهرروز عشقش بیشتر وصبرش کمتر میشد . دلخواهش آن بود که هرچیز خوب که دیده وشنیده بود همه را بازبا اوببیند و بشنود .

عشق جان‌گذار با محمود همان کرد که شمع با پروانه میکند ومحمود که بمیدان عشقبازی دلیر و پاکباز آمده بود از سوختن وگداختن هیچ باك نداشت . محمود تا عاشق نشد ندانست که درشعر، یعنی در زبان حال عاشقان و روشندلان دروغ هیچ نیست و تشبیهات و استعارات همه از آنست که بشر ناقص زبانست وبرای بیان هزار یك احساسات هم لفظ ندارد وچون در حال خویش خوب تأمل کرد وبتأثیر عشق عجایب نمای عقل افکن اندکی‌آشنا شد باین نکته پی‌برد که چرا عشق را شیرین کارخوانده‌اند . چیزی که محصول علم و عقل را بچشم بر هم زدنی برباد میدهد اگر شیرین‌کار نیست پس چیست ؟

محمود که عاشق شیفتهٔ خود مادام پاتن بی تاب نگران را بملامت ترسنده و لرزنده دل خوانده بود او را همدرد خویش دید واز آنچه گفته بود پشیمان شد و بعد بیاد آورد که مادام پاتن از شدت خواهندگی و اشتیاق بارها بزانو درآمده و سربر زانوی او گذاشته و اشك ریخته بود و محمود که بمادام پاتن این همه ناز میفروخت خود چندان خواهنده ومشتاق زهرا شده بود که بدعا ازخدا روزی را میخواست که او هم بتواند سرخویش را بر زانوی زهرا بگذارد واشك شوق بریزد .

این‌بود حال محمود دردست عشق زهرا . محمود گرفتاری بود امیدوار ونگران ، دلسوخته ای آتش پرست . شعلهٔ آتش مهر زهرا در وجودش گرفته بود ، سراپا میسوخت و باین سوختن عالم بچشمش روشن مینمود . گاه مدینة الزهرا ، چنانکه ناصر بهمنی از زبان هرمان وایس وصف کرده بود ، در نظر محمود مجسم میشد ومحمود با خود میگفت که کاش با زهرا درمدینة الزهرا ، دراندلس زندگی کرده بودم وگاهی از شدت ذوق و وجد واشتیاق چنان میپنداشت که بااو سالها درآن شهر زیبا خوش و کامروا بوده است و چون بخود می آمد میدید که هنوز دستش از دامن زهرا دور و مدینة الزاهرا نا پیداست . پس اندوه دلش را میگرفت ولیکن امید هم بود و امید بفکراو بال وپر میداد ودر گوش او میگفت که مدینة الزهرا نیست اما جعفرآباد هست ، درجعفرآباد مدینةالزهرائی کوچك بساز و بازهرا درآن جا زندگی کن ونومید نباش ، مگر نمیبینی منظور توکه میخواستی در طلبش بایران بروی واز تحصیل وتحقیق دست بکشی بپای خود بپاریس آمده است . دیگر از بخت چه میخواهی ؟ محمود این کلمات را میشنید و از گفتهٔ دلپذیر امید بگوشش چیزی خوشتر نبود .

محمود بخوش بیانی و لطیفه گوئی مادام پاتن بر سر شوق می آمد و بحث میکرد و سخن میگفت . خاموشی ناگهان ژاك لین و چشمان رازدارش اورا در سکوت ودر عالم خیالات گوناگون فرو میبرد و لیکن محمود را در صحبت زهرا یك حالت نبود . گاهی میخواست که زهرا سراپا گوش باشد تا او بتواند بهزار زبان شرح اشتیاق و خواهندگی خودرا بگوید و گاهی که زهرا در تکلم بود چندان محو جمال و کمال او میشد که از خود واز عالم خبر هیچ نداشت .

عجبست با وجودت که وجود من بماند   تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

— ۲ —

محمود که همدرسان طهرانش باو « فیلسوف » لقب داده بودند در پاریس غرق دریای زندگی شده بود . محمود کاهل و تن آسای و لا ابالی وعشرت طلب جوانی نبود اما سعی میکرد که درسفر پر از عجایب تماشائی عمر بگفتهٔ این و آن و بتقلید فلان و بهمان گمراه نشود و کوتاه نظر نباشد وبیك جانب چشم ندوزد تا از دیدن جانب دیگر محروم نماند .

محمود فکر وذوق داشت ، فکری آزموده وذوق دوست ، تیز پر وبلند پرواز وذوقی پرورده ولطیف ، نکته یاب وفکر شناس . آرزوی محمود آن بود که میانه روی و اعتدالش هرگز ازمیان نرود وطوفان حوادث غیرعادی و ناگهان دریای آرام زندگیش را موج خیز ومتلاطم نکنند .

محمود جوانی بود عاقل و بطبع امور عالم آشنا و بحکم عقل میدانست که بگفتهٔ حافظ کام بخشی گردون عمر در عوض دارد و هیچ شك نداشت که برای بشر دردهای بی درمان و مصیبتهای ناگوار و هزاران هزار نوع شهوت و درد وامید و آرزو آفریده اند که جز بمردن از آنها رهائی نیست و آنکه بخواهد در این دنیا بیشتر بماند ناچار باید بداند که زیستن اگر سراسر غم نباشدگاه

بگاه خوش بودنست و در انتظار آمدن روز های بهتر باغصه و اندوه موجود ساختن و از کرده و نا کرده پشیمانی بردن .

ازقضا روزگار بامحمود ناسازگاری نکرده بود . برای محمود هم درس وبحث ومطالعه وتحقیق درمیان بود وهم‌سیر و گشت وتفریح . محمود ازوطن خود خبرهای خوش‌داشت وشیخ نصرالله هوشمند صدیق اطلاعات راجع بایران وطهران ومدرسهٔ بهرامخان وجعفرآباد ، همه را ، چه جزئی وچه کلی ، باو مینوشت ودر پاریس خواندن مکتوبی که درحجرهٔ مدرسهٔ بهرام خان نوشته شده بود بی‌لذت‌نبود . محمود ازصحبت مادام پاتن واز رفت وآمد داشتن با خانوادهٔ پرفسور دولاموت و علی الخصوص از دوستی با ژاك‌لبن تمتع وفایدهٔ معنوی بسیار میبرد . خدا احبای موافق و صادق باو داده بود . محسن همدرس‌قدیم ورفیق خیرخواهش ، میرزا ابوالفضل کرمانی دوست وراهنمای دانشمند کریم بزرگوارش واین ناصر بهمنی پاك نهاد صاحب ذوق ، همعقیده وپیروش و دوستدار وپشتیبانش .

زمانه بامحمود چندان بد نکرده بود . مرگ نابهنگام همدرس ودوست عزیزش علی ناگوار بود اما یك سیلی سخت بیشتر نبود . مادر محمود از طهران بیمار و ناتوان آمده و در پاریس شفا یافته و مایهٔ خوشوقتی پسر شده بود . عواید آب وملك روز افزون بود و محمود فلسفه دوست که براهنمائی کرمانی و بمساعدت پروفسور دولاموت فلسفه میخواند در کار خود چندان پیشرفت نموده بود که همدرسان واستادانش همه تمجیدش میکردند .

محمود دیگر چه غم داشت ، زهرا هم بپاریس آمده بود ، زهرائی که چشم ظاهر و باطن محمود باو بود .

— ۳ —

محسن هم ازلندن آمد ومجلس انس گرمتر شد . مهمانی دررستورانهای شیك وخوردن‌غذاهای لذیذ وشنیدن مطالب شیرین وتفریح وگردش چاشنی عمر دوستان بود .

زهرا که در برلن نقاشی تحصیل کرده بود برای تکمیل کار خود قصد داشت که مدتی در پاریس‌بماند . بواسطهٔ خویشی بامحسن وآشنائی باکرمانی دراکثر مجالس مهمانی اوهم بود . زهرای قشنگ هوشمند میگفت ومیشنفت ومیخندید وبحث میکرد و بنگاه تند وتیز خود بهمه نظر می‌انداخت ولیکن درگفتار و کردارش ، در خنده و نگاهش ، در کیفیت مهربانی و مردم داریش ، در وجود مهرآفرینش وقاری وخاصیتی بودکه بهرصاحب بصیرتی میگفت که این‌دختر لطیفه‌گوی خوش‌صحبت مجلس آرا شخصیت قوی اراده و مستقل فکر و هر که خواهان صحبت اوست باید این قدر بینائی و شناسائی داشته باشد که حریم میان او و دیگران را ببیند و حد خود را بشناسد و بداند که زهرا فروتنست ولی متملق نیست ، سرفراز وبینیازست امامتکبر نیست ، درجمع دوستان گویان وخندانست وسبك نیست ، مجمع خوبی ولطف وهنرست وطعمهٔ هر کس نیست .

زهرا اهل بحث وتحقیق بود ومباحث ادبی وسیاسی را بسیار دوست میداشت وچون محمود را مشتاق ومستعد بحث میدید وعقایدش‌را میپسندید غالباً با او حرف میزد ودر مجالس ضیافت نزدیك یا پهلوی او مینشست . روزی سخن برسر استقلال فکر و عقیدهٔ هر ملت درباب امور خود و دیگران بود . زهرا بمحمود گفت :

— در برلن شبی در منزل فن وایس راجع بعقیدهٔ ادبا و فضلای ایران درخصوص ادبیات آلمانی بحث بمیان آمد . آقای ناصر بهمنی هم بود . من که در زشتی و ضرر عیب پوشی و دروغ باشما همعقیده ام باکمال خجلت اما بصراحت گفتم که ادبا و فضلای ایران که زبان فرنگی نمیدانند اسم گوته و شیلر و هاینه را هم نشنیده اند و ایرانیانی که بزبانهای فرنگی آشنائی دارند ممکنست از آنچه فرانسوی یاانگلیسی یاروسی درباب ادبیات آلمانی گفته یانوشته است چند کلمه بخاطرداشته باشند . بعضی ازایرانیان که درآلمان تحصیل کرده اند ناچار ازآثار ادبی آلمان که یکی‌ازمهمترین ومعتبرترین ارکان ادبیات عالمست اطلاعی بدست آورده اند اما این نکته مسلمست که درباب ادبیات آلمانی یك رساله بیست ورقه هم بفارسی نیست .

محمود که بهزار چشم نگران زهرا بود وگفته هایش را بگوش جان میشنید از اوپرسید :

— مگر راجع بادبیات عربی وترکی وهندوستانی واردو وچینی وفرانسه وانگلیسی وروسی کتابی وحتی رساله ای بفارسی هست ؟

— نیست ولیکن اهل فضل مملکت ما لااقل اسم ولتر وویکتور هوگو وشکسپیر وتولستوی را شنیده اند . باری ، بعد از اعتراف خجلت آور صریح که من کردم هرمان بمن گفت که نوشتن این کتب ورسائل کار اشخاصی مثل شماست و همه گفتند که خوبست کتاب مختصری درباب ادبیات آلمانی از زبان آلمانی بفارسی ترجمه بشود واز من خواستند که بترجمهٔ چنین کتابی بپردازم .

— یقین دارم که کتابی مفید وشیرین خواهد بود .

زهرا تبسمی کرد وباهمه هوشمندی وفراست که داشت نمیدانست که تبسم شیرینش بادل محمود چها میکند . زهرا گفت :

— ازاظهار لطف شما بی‌نهایت متشکرم ولیکن باید بگویم که نتوانسته ام خواهش دوستان را انجام بدهم باین علت که من اهل ترجمه نیستم چرا که طبع ترجمه کردن ندارم . منکر این‌مطلب نیستم که ترجمه از واجباتست وچندین هزار کتاب هست که باید بفارسی ترجمه وبعد تفسیر شود . اما ترجمه کردن هم مثل شعر طبع میخواهد واز این گذشته من باعقیدهٔ دیگر شما درباب استقلال فکر نیز موافقم ومعتقدم که هرکس و هرملت حق دارد و باید درخصوص هر آن چیز که بفکرش میرسد با استقلال و نظری گشاده بحث و تأمل کند و رأی بدهد و چون این کار با طبع و میل من بیشتر سازگارست مشغول تدوین مطالبی هستم برای تألیف رساله ای مختصر درباب ادبیات آلمانی وآقای

ناصر بهمنی دراین کار از راهنمائی و مساعدت هیچ مضایقه نکرده است .

محمود بشنیدن اسم ناصرخوشوقت شد وخرم وشادمان بود که رفیق صدیقش باین دخترقشنگ هوشمند مدد کرده است . محمود بمدح و وصف دوست عزیز خود پرداخت :

— ناصر درخوبی ورفافت و صدق وصفا بیهمتاست و آشنائی باقلب پاك او از نعمتهای این عالمست . باید ممنون آقای کرمانی باشم زیراکه بوسیلهٔ اوبا ناصرآشنا شدم . من کسی باین ذوق و شوق ومردانگی ندیده ام . دست ودل باز دارد ولی باید گفت که عقل معاش ندارد .

زهرا در آنچه محمود درحق ناصر گفت نیز با او همعقیده بود و گفت :

— ناصرخان هم شما را خیلی دوست میدارد . او را بارها درطهران دیدم . میخواست برای فروختن املاکش بخراسان برود . آقای بهمنی کیفیت آشنائی ودوستی خود باشما وداستان سفرهائی که با شما وهرمان بولایات فرانسه کرده همه را بشرح وتفصیل برای من گفته ومخصوصاً ازمن خواسته است که درپاریس باعقاید وافکار شما آشنا بشوم . ناصرخان از معتقدان شماست . چنانکه اومیگوید شما در ایران کارهای مهم خواهید کرد و از بزرگان مملکت ما خواهید شد .

زهرا این کلمات را چنان گفت که همعقیدگی صادقانهٔ او با ناصر در باب عقاید وافکار و آیندهٔ محمود هرچه بهتر نمایان بود . دل محمود از وجد و شوق بلرزه درآمد و نشاطی بیرون از حد وصف سراسر وجودش را گرفت . گوئی خواب میدید ، خوابی شیرین : زهرا در مقابلش و کلماتی چنین خوب و خوش و امیدبخش در گوشش .

— ٤ —

قوهٔ عجیب عشق هوش محمود را تیزتر و فکرش را فعالتر و دامنهٔ خیالات و تصوراتش را وسیعتر کرده بود . بدولت عشق سحر آفرین چشمش بیناتر وگوشش شنواتر وزبانش گویاتر ودلش بیدارتر شده بود . هرآن چیز خوب و لطیف و بدیع که میدید و میخواند ومیشنید هرچه بهتر بیادش میماند و گوئی بجانش میپیوست . چه سعادتی ازآن برترکه فکر وذوق بهدایت عشق عالم افروزکار کند و محمود باین سعادت رسیده بود . محمود از کیمیای عشق سرا پا مهر و محبت شده بود و مادر و رفیق و آشنا و ایران وعالم را بیشتر دوست میداشت .

در رفتار وگفتار میرزا ابوالفضل کرمانی‌هم تغییرها پدید آمده بود . کرمانی نرمخوئی نرم‌زبان شده بود و بواسطهٔ آشنائی و دوستی خانوادهٔ دولاموت وعلی‌الخصوص ژاك لین با محمود وفاطمه خانم شادیها میکرد .

ژاك لین هروقت فرصتی بدست می‌آورد بدیدن فاطمه خانم میرفت و او را بمغازه های بزرگ و موزه ها و جاهای تماشائی میبرد وگاهی در مهمانخانهٔ ژی‌تار غذا میخورد ومحمود در چشمان رازدار او آثار شادمانی و خوشدلی را هرچه نمایانتر میدید . ژاك لین بآنچه فاطمه خانم و محمود و کرمانی

ومحسن که از لندن آمده ودر ژی‌تار منزل کرده بود راجع بایران وتفاوت میان تمدن و رسوم وآداب ایرانی وفرنگی میگفتند بدقت گوش میداد و از شنیدن هرگز سیر نمیشد .

کار و درس و بحث و تفرج و تماشا ومجلس مهمانی و ضیافت در میان بود و زهرا هم گاهی محفل دوستان‌را بجمال خود روشن میکرد . میرزا ابوالفضل کرمانی دوستان خود را برستوران مشهور تور دار ژان دعوت کرده بود . فاطمه خانم بود ومحمود و محسن و زهرا وخانوادهٔ دولاموت .

تور دار ژان که قدیمترین و مشهور ترین رستوان پاریس و خوراك گوشت اردك و انواع مشروبات عالی و کمیابش معروف مردم خوشگذران صاحب‌ذوق اروپا و امریکاست بچشم محمود لطفها داشت . هم ژاك‌لین خوش نگاه درآن جا بود وهم زهرا وزهرا درآن شب نکته ها گفت و جلوه ها کرد و تجلیات نورحسنش بمحمود عالمها نمود .

— ٥ —

مهمانی مکرر شد و وقت عزیزتر و دیده بیناتر وجویاتر ودل لرزانتر ونگرانتر . بنظر محمود خوبترین گل این‌مجلسها زهرا بود . ژاك‌لین هم مثل محمود بزهرا چشم میدوخت ولیکن نگاه ژاك‌لین معنائی دیگر داشت .

در این روزها و شبهای عزیزکه در پاریس بر محمود میگذشت وی هیچ غم نداشت . گوئی روزگار میخواست باو ثابت کندکه استادیش همه درکجرفتاری وکینه ورزی وبلاسازی نیست ومیتواند یکی را چند روزی از مصیبت و اندوه بر کنار دارد . محمود چندان خوش بود و خرم و شادمان که نمیدانست چه کند . میخواست بجای راه رفتن بدود و بجای حرف زدن شعر بخواند . دلخواهش آن بودکه فریاد شوق برآورد وبپرواز آید وبهمهٔ عالم بگویدکه من عاشق زهرا شده ام .

پس محمود خاموش بود وخاموش نبود . کلمه ای برزبان نمی‌آورد ولیکن هرذره از وجود با عشق آمیخته‌اش درگوش جانش شعر میخواند . در این ایام غالباً مجلس عروسی برادر محسن بیادش می‌آمد . مطرب در آن شب ، در طهران ، بآوازی گیرا غزلی شیوا خواند که بشنیدنش وقت همه خوش شد . آن شب عیش و سرور وآن لحن داودی و آن گفتهٔ آسمانی از یاد محمود نمیرفت و در پاریس ، آن هم در اوقاتی‌که دل و جان محمود بفروغ جمال زهرا روشنائی داشت مگر ممکن بودکه آن‌آواز درگوشش صدا نکند وآن کلمات چنانکه حافظ آنها را برگزیده وبپهلوی هم گذاشته است از خاطرش نگذرد .

عارضش را بمثل ماه فلك نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی وسر وپا نتوان کرد

نظر پاك تواند رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه‌درحوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکرخطا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
بجزابروی تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

اسباب خوشدلی وکامرانی محمود در پاریس جمع شده بود. مادرش خرم و تندرست نزدیك او بود. راهنمای خیرخواهش، کرمانی، از امریکا مراجعت کرده وهمدرس قدیم و دوست مهربانش، محسن، از لندن آمده بود. هم ژاك‌لین بود، قشنگ ولطیف طبع، با دوچشم خوش نگاه رازدار و هم مادام پاتن، شیرین قلم و شیرین سخن، با پیکری دلفریب و مهر انگیز و چشمان نیم‌خندان اسرارجوی. زهرا که دربرلن ناگهان طلوع وغروب کرده بود نیز درپاریس بود، زهرائی که چشم دل محمود باو بود.

محمود طلعت زیبا وتیرنگاه دلدوز وتلفظ شیرین هرچه دیده و شنیده بود همه را بیاد آورد و باز بچشم ظاهر وباطن بمشاهدهٔ جمال زهرا پرداخت واز زهرا خوبتری نیافت وبفرمان دل جمال‌پرست خود او را ازهمه عالم برگزید.

چشم دل محمود بزهرا بود وگوش دلش بشعرفارسی‌که زبان دلش ازگفتهٔ مولوی میخواند و محمود از این بهتر نعمتی وسعادتی و از این خوشتر حالتی نمیشناخت:

صورتگر و نقاشم هرلحظه بتی سازم	باز آن همه بتها را در پیش توبگدازم
صد نقش برانگیزم با روح برآمیزم	چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
جان‌ریخته شد باتو وآمیخته شد باتو	چون‌بوی‌تو دارد جان‌جان‌راهله بنوازم



فصل سی و دویم

— ۱ —

شبی که مجلس ضیافت درخانهٔ پروفسوردولاموت بود مادام پاتن را هم بپیشنهاد ژاك‌لین دعوت کردند . چه مجلسی و چه شبی ! مجلسی عجیب و شبی عزیز بود . پیکر دلفریب مادام پاتن ، در لباس خوش دوخت ارغوانی رنك بسیار قشنگك ، جلوه ها داشت ، جلوه هائی که تا آن شب محمود ندیده بود . نگاه گیرای دو چشم نیم خندان اسرار جویش و تبسم زباندار دو لب مهرانگیز نکته گویش و پیچ و خم و شکن حلقه های دلاویز مویش همه را مجذوب کرد .

محمود بدیدن ژاك‌لین در دریای حیرت فرورفت . این نه آن دختری بود که وی میشناخت . ژاك‌لین ساده لباس کم گوی شرمگین ، جامه‌ای لطیف و ظریف در بر کرده ودست وساعد وگردن و سینهٔ خود را بزیورآراسته و زلف سیاه خویش را چندان خوب وخوش و دلکش مفتول و خم اندر خم کرده بودکه محمود اگر بسحر و افسون معتقد میبود هیچ شك نمیکرد که این دختر مجلس آرای گویان خندان زیبا لباس ژاك‌لین نیست وشخصی دیگرست . اما چشم ژاك‌لین همان بود که محمود از اول دیده بود ، دوچشم سیاه رازدار خوش نگاه .

زهرا کمی دیر آمد و با محسن آمدکه خویش او بود . در وصف زهرا جز این چه میتوان گفت که زهرا زهرا بود ، یکتا وبیهمتا ، زهرائی تیز هوش و تیز نگاه ، خوش خرام و زیبا طلعت ، روشنترین دلیل صباحت ، آتش پاره‌ای ازآتش مهر ومحبت که بجان محمود افتاده بود . زهرا بچشم محمود مظهر کمال صنع بدایع نگار خدا بود و دل محمود که بجمال مجلس آرای زهرا روشن شده بود در گوش جان محمود از زبان سعدی میگفت :

کدام کس بتوماند که گویمت که چواونی	زهرچه درنظر آید گذشته‌ای بنکوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق	غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
لطیف جوهروجانی غریب قامت وشکلی	نظیف جامه وجسمی بدیع صورت‌وخوئی
ندیدم‌آبی وخاکی بدین لطافت وپاکی	توآب چشمهٔ حیوان وخاك غالیهٔ بوئی

مجلس انس‌آن شب ، درخانهٔ قشنگك پروفسوردولاموت ، واقع درمحلهٔ شیك پاسی درپاریس، عالمی و کیفیتی دیگر داشت . محمود ازشدت وجدوشوق باور نمیکرد که بیدارست ، چنان میپنداشت که در خوابست وقصه ای شیرین میشنود و خود نیز درآن قصه شریکست .

قالی گرانبهای خوش نقش و قالیچه های ابریشمی خوش بافت و قلمکار های بدیع اصفهان

و تصاویر خوش حالت ظریف عهد صفوی و کاسه های فیروزه رنگ وسایر آثار صنعت وهنر ایران که دراطاق بود بر کیفیت دلپذیر مجلس انس می افزود . پروفسور دولاموت بوسیلهٔ ژاك لین ومیرزا ابوالفضل با فاطمه خانم خوش لقا گفت و شنید داشت . مادام دولاموت ، گویان و خندان و نمکین، مجلس آرائی میکرد . مادام پاتن گاهی بفاطمه ، مادر معشوق ناز فروش ستمگر خود ، چشم میدوخت و گاهی بژاك لین و دلش براو میسوخت چرا که بلطائف الحیل این دختر پاك دل ساده را فریفته و شیفتهٔ خود کرده بود .

مادام پاتن طاقت آن نداشت که بزهرا چشم بدوزد . باو نگاه میکرد اما گاه بگاه . نویسندهٔ کتاب مشهور « یا مرگ یا زندگی » که مقاله اش در مجلهٔ « فکر » در باب « نگاه » شاهکار تحقیق و تدقیق و مظهر کمال نثر فرانسه بود از نگاه کردن بزهرا میگریخت . گوئی از مشاهدهٔ روی تا بناك او میترسید چرا که بهر نگاه دلش میلرزید و فرو میریخت .

مجلسی بود پراز وجد وشور وذوق وشوق وامید واری و نگرانی . یکی ، هم عاشق شوریده حال وهم معشوق بی خیال ، دیگری ، گاهی خوش وقت وشادمان و گاهی متحیر وسرگردان . یکی ، مشوش و دو دل که چه باید کرد وچه خواهد شد و دیگری ، مصمم ویك دل که چنین خواهم کرد و چنین خواهد بود . محسن با مادام دولاموت در خصوص لندن و انگلیس گفت و شنید داشت و فاطمه‌خانم بمترجمی ژاك لین اوضاع ایران‌را برای پروفسور دولاموت شرح میداد . میرزا ابوالفضل از امریکا وعظمت امریکا میگفت و مادام پاتن از تنزل مقام نویسندگی در اروپا . ژاك لین هر وقت از ترجمه کردن فارغ بود با محمود حرف میزد و در آن شب ، بخلاف سابق ، پیوسته گویان و خندان بود .

زهرا ، آسوده خاطر ومهربان ، مدتی بامحمود درباب نقاشی وشارلوت وناصر وهرمان وتفاوت میان فرانسه وانگلیس و آلمان درگفت وشنید بود .جمال زهرا در پرتو نگاه نظرگیر روشنش حالی و جلالی داشت که وصفش درقدرت بشرنیست . محمود ، شاد وخرم وامیدواروغرق دریای وجدوسرور، چنان ازبخت راضی و ازپیش‌آمد خشنود بود که بروزگار هم باچشم محبت نگاه میکرد وباخودمیگفت روزگاری که چنین شبی دارد چندان بد و کجرفتار نیست .

درآن وقت که محمود باکائنات سرصلح وصفاداشت وجذبه ولطف‌مجلس درنظرش چندین برابر شده بود مادام دولاموت بژاك‌لین گفت :

— شب شنیدن موسیقی ایرانی امشبست که میخواهی بااین مهمانهای عزیز غذای ایرانی هم بدهی. بروچند صفحهٔ فارسی بیار .

ژاك‌لین کمی سرخ شد . رفت وهرچه زودتر باچند صفحه بازآمد . همه خاموش بودند وصفحه

میگشت‌ومیگشت و آهنگی دلکش و آوازی گیرا به گوش میرسید. شعرخوب بودولطیف وهر کلمه‌اش در دل محمود نشست:

عقل بند رهروانست ای پسر	بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بندو ودل‌فریب وجان‌حجاب	راه ازاین‌هرسه نهانست ای‌پسر
عشق کار ناز کان نرم نیست	عشق کار پهلوانست ای پسر
عشق‌راازکس‌مپرس‌ازعشق‌پرس	عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانیٔ منش محتاج نیست	عشق‌خود را ترجمانست ای پسر

....

صفحه تمام شد و آن‌را برداشتند ولیکن کلمات در گوش جان محمود مانده بود. عشق را از کس مپرس ازعشق پرس، عشق‌را از کس‌مپرس، عشق را،عشق ... آنگاه چشم محمود بمادام پاتن افتاد که دیوانه وار زهرا و او را تماشا میکرد.

محمود گفته‌های مادام پاتن‌را بیادآورد درباب عشق ... عشق ابدیست وبی‌زوال وهرگزازمیان نمیرود، خواه محبوب ومنظور در این عالم باشد و خواه در عالمهای دیگر. کسی که حتی بقدر چشم برهم زدنی آتش عشق یکی در دلش گرفته باشد دیگربی آن عشق زنده نخواهد ماند. عشق مردنی نیست. آنکه بگوید روزگاری عاشق بودم ولی دیگر عاشق نیستم درست بمرده‌ای میماند که بزبان آید وبگوید که زنده بودم اما دیگر زنده نیستم واین محالست. هرکه یك‌بار، حتی یك‌آن، گرفتار عشق شد دیگرازدست عشق رهائی ندارد. کسی‌که خیال کندکه روزگاری عاشق‌بوده ودیگرعاشق نیست، عشق را باانس ومحبت وشهوت وهمخانگی وهمخوابگی اشتباه کرده است. عاشقی‌کاری سخت وپربلاست وکارهرکس نیست. عاشقی کارهربی‌اراده بی‌ذوق بی‌جرأت بی‌همت نیست. دیدن عوالم‌محبت وچشیدن لذائذ عشق، بصیرت واستعداد ومقام ومنزلتی خاص میخواهد وخداآنها را جزببرگزیدگان خود بکسی دیگر نداده است ...

دل محمود لرزید ومحمود از خود میپرسیدکه آیا درمن جرأت وهمت عاشقان هست یانه؟ آیامن از برگزیدگان خدا ودرخور مقام ومنزلت عاشقانم؟ محمود عاشق زهرا بود ودراین هیچ شك نداشت ومیدانست که هرچه پیش آید وهر دلربای دیگر که در سفر زندگی روی بنماید وی را تاآخرعمراز عشق‌زهرا خلاص نخواهد بود. مگرنه مادام‌پاتن گفته وراست گفته بودکه‌هرکه یك‌بار، حتی یك آن، گرفتار عشق شد دیگر از دست عشق رهائی ندارد؟

— ۲ —

مجلس انس تمام شد اما کیفیت آن یك لحظه هم از یاد محمود نمیرفت. آن شب بر محمود نگذشته بود، بااو مانده ودرآغوش خیال او آرمیده بود.

فردای آن‌شب محمود باز ژاک‌لین را دید گویان وخندان ومانند کسی که ازشك ودودلی بیرون آمده وعزم انجام دادن کاری خطیر داشته باشد. محمود گفت:

— امیدوارم که پذیرائی دیشب شمارا خسته نکرده‌باشد. چه‌خوب شبی‌بود. بهمه خوش‌گذشت. باید بشما تبریك بگویم. مادرم از دست پخت شما خیلی تمجید کرد و باآقای کرمانی گفت که ماهرترین استاد طباخ هم ازاین بهترنمیتواند چیزی بپزد و مادر من اغرافگو نیست. صفحه هائی هم که زدید همه خوب بود واز همه خوبتر آن صفحه‌که ... عشق را از کس‌مپرس ازعشق پرس ... شماهم‌بیشتر ازوقتهای دیگر گویان وخندان بودید.

گفتهٔ محمود که «چه خوب شبی بود، بهمه خوش گذشت» درگوش ژاک‌لین تکرار میشد وآزرده‌اش میکرد. ژاک‌لین بقدرپنج شش ثانیه مژه برهم نزد وبمحمود چشم دوخت وتبسمی کرد که بدیدنش قلب محمود یکباره پرازغم واندوه شد. ازچشم رازدارخوش نگاه ژاک‌لین دوسه قطره اشك برگونه هایش فرو ریخت و بعد ژاک‌لین نگاهی دیگر وتبسمی دیگر کرد و اشك از رخسار خودکه سرخ شده بود بکلی پاك کرد وخندید وگفت:

— چه‌خوب شبی بود، بهمه خوش‌گذشت.

ژاك لین دیگر چیزی در این باب نگفت. محمود معنی اشك ژاک‌لین و لبخند جانگدازش را دانست که چیست وهم باین علت اوهم دیگر درخصوص آن‌شب چیزی برزبان نیاورد.

مطالب دیگر بمیان‌آمد وژاک‌لین گویان وخندان بود ومحمود هرگز اوراچنین مصمم وگویا و باجنب وجوش ندیده بود.

ژاک‌لین ازهردری سخن میگفت ودیگرمثل‌ایام‌پیش‌هردم سرخ نمیشد. سخن درباب نویسندگی بود وژاک‌لین عقیده‌های شنیدنی داشت. خوشوقت بودکه نوشته هایش را بمعرفی مادام پاتن درمجله‌های معتبر دو سه بار درج کرده‌اند. ژاک‌لین بمحمود گفت:

— میخواهم رمانی مختصر بنویسم. موضوعش چندان بدنیست. عبدالله بن یوسف، امیرزادهٔ عرب، بپاریس می‌آید وبادختری آشنا میشودکه ژوزفین نام دارد وکمی عربی میداند. امیرزاده اورا با خود بمراکش میبرد و برای او قصری میسازد و درآن قصر شبی ژوزفین سرگذشت عجیب خود را بعبدالله بن یوسف میگوید و امیرزاده از آنچه میشنود در عجب میماند. با اینهمه بی نهایت خوشوقت میشود که دانسته است این دختر کیست و اصلش از کجاست ...

ژاك لین گفت و گفت و خاموش شد و چنان مینمود که چیز های گفتنی دیگر هم دارد که نمیخواهد، یا نمیتواند چنانکه میخواهد، بگوید.

— ۳ —

مادام پاتن شخصی دیگر شده بود. چشمانش میخندید و چه خنده ای عجیب داشت. بیچاره

مادام پاتن : روزگاری بخت با او چندان ناسازگار نبود ، بزحمت محمود را رام کرده بود و چنان میپنداست که این معشوق مطلوب ایرانی ازاوست وباین خیال خرم و خرسند بود ولیکن آن وقتهای خوش را دیگر بخواب هم نمیدید . مادام پاتن ژاك لین را خارراه خود نمیشمرد . بیمش همه اززهرا بود و میدید که محمود شیفته و دلباخته زهرا است و دیگر باو نمیپردازد .

خنده ای که در چشم مادام پاتن بود گریه آور بود . منزل مادام پاتن درنظر محمود رنگی و حالی و کیفیتی دیگر داشت که فکر و خیال هم از آن میگریخت . مجسمهٔ شکستهٔ ویکتور هوگو وماشین تحریر کهنه وهر چیز که در اطاق مادام پاتن بود همه بچشم محمود نا خوب ودل آزار مینمود ولیکن محمود عکس ایوان حجرهٔ شیخ نصرالله در مدرسهٔ بهرام خان را دوست میداشت چرا که بدیدنش ناگهان مدرسهٔ بهرام خان درمقابلش مجسم میشد وآرزو میکرد که کاشکی میتوانست ازاین اطاق یکسر بحجرهٔ شیخ نصرالله پناه ببرد .

مادام پاتن بمحود چشم دوخته بود و محمود از نگاهش میترسید اما نمیدانست چه قوه ای هست که اورا در این اطاق نگاه داشته است . مگر در وضع وحال ونگرانی و اضطراب مادام‌پاتن بدبخت جذبه ای بود که محمود را گرفته بود ؟

مادام پاتن برسر و روی محمود بوسه میزد و اشك میریخت و لیکن در چشمش که همیشه نیم خندان بود در این روز خنده بود ، خنده‌ای عجیب . مادام پاتن محمود را چهارساعت نزد خود نگاه داشت . گفت و گفت و گفت، جزئیات زندگی مادام لاسال وخود را شرح دادوشدت اشتیاق وخواهندگی خویش را بیان کرد . میگفت و اشك میریخت و در چشمش خنده بود و برلبش تبسم ، تبسم ملامت و بیچارگی و نگرانی و التماس و ناامیدی . دل محمود براو سوخت و وقتهائی که با اوگذرانده و چیز هائی که از او یادگرفته بود همه بیادش آمد و هرچند در این حال از او گریزان بود او را نوازش کرد و گفت :

— مگر دیوانه‌ای ، چرا این قدر اشك میریزی ؟ من هرگز ترا باین حال ندیده بودم .

— بمن رحم کن ، بنرمی با من حرف بزن ، هرگزبمن نگو مگردیوانه‌ای . من ازاین لفظ دیوانه میترسم . محمود ، من باید بتو بگویم که در همهٔ عمر غیر از تو کسی را دوست نداشته ام ، با اینهمه بد کرده‌ام ، گناهکارم ، از من بگریز . من با تو ، با ژاك‌لین ، با میرزا ابوالفضل کرمانی ، با همهٔ دوستان صدیق تو بد کرده‌ام ، من بدم ، پستم ، گناهکارم ، مردم‌کشم ، برو مرا فراموش کن .

— هرچه بخواهی من همان میکنم بشرط آنکه این قدر گریه نکنی. من درکارتوفرومانده‌ام . دلم بتو میسوزد و نمیدانم چه باید کرد .

— بامن مدارا کن وازمن چیزی نپرس . فقط بدان که من بدم وگناهکارم وباید ازخدا بخواهم که ازسر گناهان من در گذرد . محمود ، من ازتو گله ندارم .. شکایت من همه‌ازبخت منست . من بطالع

وبخت وقسمت معتقدم و آنکه منکرست اگر احمق نباشد خودنما و دروغگوست . دراین عالم چیزهائی هست مؤثردرزندگی ما وبکلی بیرون ازاختیار ما وتأثیرخوب وبد این وقایع را نیکبختی وشور بختی گفته‌اند و آنکه این‌مطلب سادهٔ بدیهی‌را نداند احمقست و کسی که بداند ولی برای خودنمائی وجرأت فروختن و عزم و ارادهٔ بخود بستن در انکار بماند ، ظاهر ساز و درغگوست .

— از آنچه میگوئی مقصودت چیست ؟ ذکر این مطالب گریه کردن نمیخواهد .

— میخواهم بگویم که من سعادتمند بودم وبا تووقتهای خوش بسیار گذراندم و امروز بدبخت شده‌ام . سفر تو ببرلن از بخت بد من بود .

— مگر نه تو اول مخالف بودی و بعد مشوق من شدی و گفتی بآلمان برو که وقت مناسب سفر کردن بآلمان حالاست و اگر نروی ممکنست که رفیقت ناصر از تو برنجد .

— محمود عزیز من ، این هم از طالع ناسازگار منست . نپرس ، نپرس که چرا چنین گفتی و چنان کردی .

بدبخت مادام پاتن ، عجیب‌حالتی داشت . زار زار گریه میکرد وچون محمود ازسر ترحم‌اشك از رخسارهٔ زیبای‌او پاك کرد ، درچشمانش‌خنده بود ، خنده‌ای‌غریب وبی‌روح وبی‌زبان ومحمود ازخود میپرسید که آن دوچشم نیم خندان اسرار جوی زبان‌دار گیرای مادام پاتن کجا رفته است ، کجا ؟

مادام پاتن ده دوازده ثانیه بمحمود چشم دوخت و بعد ناگهان برخاست و از روی میزی که در گوشهٔ اطاق بود دویست سیصد ورقه برداشت وپیش آمد ودرمقابل محمود ایستاد ولرزان واشکباران همهٔ اوراق را پاره پاره کرد و گفت :

— آیا میدانی که این چه بود ؟

— نمیدانم وهیچ مایل نیستم که‌بدانم وبا وجود خواهشی که کرده‌ای بایدبگویم که تو امروز دیوانه شده‌ای . ازشدت حسادت ، عقل ازسرت پریده است .

— من وحسادت ! بکه حسادت ببرم ؟ محمود ، توهنوز مرانشناخته‌ای . محسود من‌مادام‌لاسال خواهر منست که درقبرستان پرلاشز خوابیده وپیش ازمن‌باتو دوست بوده وحالاهم در دوستی توومن شریکست . من باروح مادام لاسال در گفت و شنیدم . من وارث عشق و محبت مادام لاسالم وبحقیقت من مادام لاسالم . دیروز خواهرم بمن میگفت که . . .

محمود برآشفته‌بود ونگران وازمادام پاتن ومنزلش وگفته‌هایش وخنده‌اش ونگاهش‌گریزان ، گریزان. بااینهمه محمود نمیدانست که چه قوه‌ای اورا دراطاق این نویسندهٔ عجیب‌گفتار غریب رفتار نگاه داشته است . محمود گفت :

— من‌حوصلهٔ چرند وپرند شنیدن ندارم وباید بروم .

— آنچه میگویم چرند وپرند نیست و روزی صدق گفته های من بر تو معلوم خواهد شد. آخر نپرسیدی که این اوراق چه بود؟

— مگر نگفتم که بدانستن این موضوع هیچ علاقه ندارم؟

— ولی باید بشنوی تابدانی وچون مطلب‌را شروع کنم بادقت وعلاقه بآن گوش خواهی‌داد. لابدخبرداری که ژاك‌لین، ژاك‌لین دولاموت، دختر پروفسور ومادام دولاموت، مقاله‌ای نوشته بود درمذمت خودکشی که‌بمعرفی وسفارش‌من چاپ ومنتشرشد. این اوراق پاره‌پاره‌هم از تصنیفات‌ژاك‌لین دولاموتست که ازعقیدهٔ خود عدول کرده و درمدح خودکشی رساله ای نوشته و آورده است که من پیش ازچاپ شدن آن را ببینم. اما چه‌خوب شد که رساله اش را درحضور رفیق عزیزش پاره پاره کردم. من مخالف انتشار این قبیل مطالبم. مردم را نباید گمراه کرد. خودکشی ضعف نفس وبیم و هراسست که لباس جرأت و شجاعت پوشیده. کار این ژاك لین دولاموت را ساده نگیر. اگر بخواهی داستان...

محمور باوراق پاره‌پاره نگاه کرد وسخت برآشفت و گفت:

— امروز توشخصی‌دیگرشده‌ای. تودیگرآن زنی که من‌میشناختم نیستی. تودروغ‌میگوئی. این خط ژاك‌لین نیست واگر این اوراق از اوبود بازتوحق نداشتی که آنها را پاره پاره کنی.

نگاه مادام پاتن ناگهان تغییر کرد. نگاهش سخت وتند ونا آشنا بود و چنان مینمود که دیدن آن نگاه برچشم محمود گرانست. بقدر چندثانیه خنده ازچشمان مادام پاتن ناپدید شد وجایش‌راچیزی گرفت بی‌نام وبی‌نشان، مظهر هزار نوع غصه و اندوه و فکر وخیال. نویسندهٔ کتاب «یا مرگ یا زندگی» کمی پیش آمد وباوقاری و حالی که محمود از او برسر قبر مادام لاسال دیده بود نزدیك محمود ایستاد و گفت:

— محمود، توامروز خیلی تندی و سختی میکنی. چندیست که تند وسخت شده‌ای. تندی و سختی بخشیدنیست اما گفتهٔ بیجا وبی پا قابل عفو نیست، آن‌هم از جوانی هوشمند مثل تو. امروز مرا هم دیوانه خواندی و هم دروغگو و از تو که عزیز منی میپرسم که آیا هیچ عاقلی، دیگری را دیوانه ودروغگو باهم خوانده است؟ نکته اینست که‌من نه‌دیوانه‌ام ونه دروغگو. ناجنس ونا رفیق و دروغگو کسیست که مرا آنشب دعوت کرد تا آزرده خاطر وپریشان بشوم. من‌باید بتوهرچه صریحتر بگویم که ازدیدن ژاك‌لین وزهرا بیزارم. ژاك‌لین ازجان من چه میخواهد و از آزردن من چه لذت میبرد؟ اگر من بخواهم...

— بیچارهٔ بدبخت دراشتباهی، اگر از دیدن ژاك‌لین بیزاری بگذار تا باو بگویم که دیگر نباید باینجا بیاید. امابدان که ژاك‌لین دوست صدیق وشیفتهٔ وفریفتهٔ بیان وقلم تست وتو این‌قدر باو

بد میگوئی و گمان بدمیبری. اگر نقصی دراوهست همین ارادت ومحبت خالص اوست بشخص بدگمان ناسپاسی مثل تو.

مادام پاتن بشنیدن این کلمات گوئی ازخوابی گران بیدار شد. از چشمانش برقی جهید و بعد خجلت زده وعذر خواه پیشتر آمد وبتضرع پرسید.

— آیا یقین داری که ژاك‌لین دوست‌صدیق منست ودرکارش تزویر نیست؟

— بهرچه بخواهی قسم میخورم.

مادام پاتن آهی کشید جانسوز وبمحمودنگریست. گوئی میخواست که نشان صدق گفتارمحمود را درچشمان جذاب اوببیند. بعد بازآه کشید وپاکشان پاکشان‌خودرا بمحمود رساند. طاقت‌ایستادن نداشت، اختیارش از دست رفته بود. سر خودرا بر شانهٔ محمود گذاشت و باو تکیه کرد و های های گریست.

— محمود، بایدمرا عفو کنی. خداهم باید بمن رحم داشته باشد وخطای‌مرا برمن نگیرد. من همانم که گفتم، بدم، گناهکارم، غلط کردم که گفتم از دیدن ژاك‌لین بیزارم. من بگفتهٔ تواعتماد دارم واو را دوست صدیق خود میدانم. باو بگوکه باید همیشه بدیدن من بیاید. من او را دوست میدارم چراکه ژاك لین هم دوستدار تست. روح خواهرم ارمن بیزارست، ببین من باتو و با دوستان تو چها کرده ام...

مادام پاتن زار زار گریه‌میکرد وبریده بریده چیزی میگفت چندان که محمود، هم سخت‌متاثر وهم بسیار خسته شد. محمود اورا بآرامی برصندلی‌نشاند واشك ازچشمانش پاك کرد واز اوخواست که خوددار باشد وزاری و بیقراری نکند. آنگاه خود بجانب در رفت و لیکن مادام پاتن لرزان و اشکباران ازجای خود جست ومحمود رامحکم درآغوش گرفت وبرسررویش بوسه‌ها زد وباز چندین ثانیه باوچشم دوخت و گفت:

محمود، من‌بچه نیستم ومیدانم که‌بخت بامن سرسازگاری‌ندارد ودل تو درجای دیگرست. امابپاس وقتهای عزیزی که باهم بوده‌ایم وخوش بوده‌ایم وبرای خشنودی روح خواهرمن مادام‌لاسال باز باید قول بدهی که از منزل من پانبری. من محتاج این قولم. اگر بروی ودیگرنیائی روح‌مادام لاسال از تو آزرده خواهد شد واز این گذشته بتو میگویم وصریح میگویم تابدانی که اگر از من بگریزی من به آنچه در این اوراق پاره پاره نوشته شده است عمل خواهم کرد و این حجاب راکه میان من وخواهرمنست بکلی خواهم درید وهرچه زودتر باوملحق خواهم شد. خودکشی‌خواهم‌کرد. خوب گوش‌ا بده تابشنوی که چه میگویم، خودرا خواهم کشت.

محمود جزقول دادن چاره‌ای نداشت. بامادام پاتن‌خداحافظی کردوشتابان ازپله‌ها پائین‌رفت. هوای کوچه و خیابان باو جانی تازه داد و از افسردگیش اندکی کاست. اما چون حالات و کلمات

وعلی‌الخصوص خندهٔ عجیب گریه‌آوری، که درچشمان مادام پاتن دیده بود بیادش آمد سخت‌نگران شد. محمود هرگز نویسندهٔ کتاب مشهور «یا مرگ یا زندگی» را چنین غمزده و نگران ولرزان و اشکباران ندیده بود و ترسش گرفت که مبادا مادام پاتن خود را بکشد. این خیال چندان قوی شد که محمود با خود گفت باید ازژاك‌لین خوددار متین بخواهم که مراقب اوباشد ونگذارد که چنین زن صاحب کمالی افسرده بماند و قصد جان خود کند.

— ٤ —

منظور محمود زهرا بود و محمود بیافتن چنین منظوری هم از بخت خود شکر داشت و هم از روزگار ولیکن محمود زیرك فرزانه درکاردوستی و محبت و صحبت و معاشرت بی بصیرت نبود، حد خویش را میدانست و حریم میان زهرای خوش خوی گویان خندان و دیگران را بچشم باطن میدید. با اینهمه امیدوار بود و آمدنش را بپاریس در وقتی که وی خود از رفتن بایران و کوشیدن در طلبش عاجز بود از سازگاری طالع خویش میشمرد.

محمود سر فراز بود که دل جمال پرستش از همه عالم چنین نازنین وجودی برگزیده است و بتماشای روی زهرا غالباً این بیت حافظ بیادش می‌آمد:

هرکس که دید روی توبوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

اما قضا هم بکار خود مشغول بود و قضا را چشم نیست تا نظری باشدش.

وقتی محمود دانست که زهرا عاشق ومعشوقهٔ ناصر بهمنیست دیگر ندانست که چه شد. آنچه بر او گذشت همان حالت بی نام ونشانیست که میگویند ازشرح و وصف بیرونست و راست میگویند. محمودی دیگر باید بیاید بذوق و شوق و خواهندگی و عشق محمود و رفیقی داشته باشد صدیق و پاك و صاف مثل ناصر و دختری را ببیند بجمال و کمال زهرا و عاشق دلباختهٔ او شود و درعین خواهانی و امیدواری بشنود که دلخواه بیهمتای او نامزد دوست یگانهٔ اوست تا بداند که بمحمود چه گذشته است.

روز روشن بچشم محمود تیره آمد. پاریس با همه عظمت برای او تنگ بود. محمود از غم و اندوه چنان بود که تصور میکرد عالم گنجایش قصه های او را ندارد و عالم از درد و رنج اوبکلی فارغ بود. محمود عاشق زهرا خود رفیق ناصر بود و او را بجان دوست میداشت و هم باین علت نمیتوانست مشکل خویش را چنانکه باید لااقل با خود درمیان بگذارد و چاره‌جوئی کند. فلك با او شوخی و ناسازگاری کرده بود و با فلك چه میتوان کرد.

این روز سیاه برمحمود گذشته و نگذشته بود. محمود با خود میگفت که کاشکی این روزنبود و اکنون که هست کاشکی میان من واین روز هزار سال راه بود ولیکن این همه آرزو بود و آرزو یعنی مطلوبی که هرگز بآن نتوان رسید. محمود ازدست این روز دیگر خلاص نداشت، روزی بود

سخت و بد و سنگین و آمده بود که تا آخرعمر در یادش بماند .

محمود بی‌اختیار ازپاریس بیرون رفت ، بقصبهٔ قشنگ « سن کلو » رفت که نزدیك پاریسست و در پارك زیبای سن کلو ، سرگشته و حیران و بی مقصد ، گردش میکرد . بار سنگین غم واندوه محمود را ازسماوات وجد وذوق بوادی حقایق فرودآورد ، بسرزمینی آوردش که حقایق تلخ وناگوار را بچشد و حقه بازی گردون را ببیند تا بداند که این چرخ را چرا بازیگر خوانده‌اند .

محمود دربرلن بار ها درخانهٔ فن‌وایس عکس شارلوت را دیده و در آن خیره شده بود وچون از عوالم دوستی و محبت میان ناصر و شارلوت خبر داشت دلش بررفیقش میسوخت که چنین گوهری بیهمتا را در اسپانیا از دست داده است و باید تا آخرعمر در حسرت بماند . وی از خود پرسیده بود که دیگر که میتواند در قلب ناصر جانشین شارلوت بشود و در این روز که غمزده و متحیر در پارك مصفای سن کلو راه میرفت باخود میگفت که آیا بدبخت‌تر ازمن کسی درهمه عالم هست که نه غمخوار و دلسوزی دارم و نه بدولت صحبت زهرا امیدی .

حزنی وملالی جانکاه برمحمود مستولی شده بود وگاهی فکرش ، از شدت غم ، ازکار میافتاد ولیکن هرگاه که فکر او درکار بود قصه های هول‌انگیز و مرگ علی و شهر ناپیدای مدینةالزهرا و مدرسهٔ غمناك بهرامخان و در تاریکی نشستن هر شبهٔ جعفرآباد و قبر مادام لاسال و گریه و زاری مادام پاتن و چشم رازدار ژاك‌لین بیادش می‌آمد .

دل ازمن برد وروی ازمن نهان‌کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز	طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عمر روز بآخر میرسید و ماندن محمود در سن کلو ثمر نداشت . محمود خسته و دل شکسته بپاریس مراجعت‌کرد . غم عشق زهرا غمهای دیگررا پاك ازیاد اوبرده بود . سرگردان بود ونمیدانست که چه باید کرد . سیلی سخت روزگارپریشانش کرده بود . محمود دراین حال افسرده دلی وپریشانی خود را محتاج آن دید که بصحبت‌آرام بخش ژاك‌لین پناه ببرد . ژاك‌لین بزیورآراستهٔ گویان خندان مجلس مهمانی درنظرش مجسم شد و در فکرش فروبرد .

محمود باین قصد بجانب خانهٔ پروفسور دولاموت رفت که دل بدریا بزند و از ژاك لین بپرسد که این تغییر حال ناگهان چه بود و آنچه در دل دارد و نمیگوید چیست و از او بخواهد که همیشه گویان وخندان باشد چنانکه آن شب درآن مجلس وجد وسرور بود . محمود با خود در تکلم بود که بژاك لین چنین خواهم گفت و او چنین خواهد کرد . عزم داشت که با او چیز ها بگوید و از او چیزها بخواهد . بروم نزد ژاك‌لین ، با اوصریح و روشن حرف بزنم . این حجاب سکوت گاه بگامرا

باید درید . دوستی ما بمرحله‌ای رسیده است که باید بجای « شما » بهم « تو » بگوئیم و بیکدیگر نزدیکتر باشیم . بروم تا ببینم که روزگار در این کار با من چه خواهد کرد .

محمود غرق دریای فکر و خیال بخانهٔ پروفسور دولاموت نزدیك میشد . دلش پراز غم بود و مصیبتش چندان عظیم که باور نمیکرد که این مصیبت قسمت اوست . گاهی آهنگهائی که در اطاق ژاك‌لین شنیده بود بیادش می‌آمد و گوئی فایدهٔ الحان و شعر هائی که در خاطر داشت درآن حالت آشفتگی و پریشان خیالی جز این نبود که غم و اندوه و فکرش را چندان منظم کند که بتواند آنها را از هم بشناسد و بفهمد که بوده را نابوده نمیتوان انگاشت و باید با غم بسازد و درس اول زندگی را یاد بگیرد وازحقیقت نگریزد و بداند که زهرا متعلق بناصر بهمنیست وخواهان اوست و دراین کار جز صبر و تسلیم و رضا هیچ چاره نیست . . .

محمود بخانهٔ پروفسوردولاموت رسید . خسته بود وافسرده وغمگین ومحتاج صحبت تسلی‌بخش ژاك‌لین . باین قصدآمده بود که از ژاك‌لین دلجوئی‌کند ومادام پاتن پریشان‌گورا باو بسپارد . محمود هزار مطلب گفتنی داشت .

خدمتکاری که درباز کرد پیرزنی بسیار گو ومهربان بود ومحمود را دوست میداشت . خدمتکار برسم همیشگی خوش و خندان سلام و احوال پرسی کرد ولی گفت که ژاك‌لین در خانه نیست ، رفته و هنوز نیامده وکمی دیر شده اما جای نگرانی نیست .

محمود تبسمی کرد واین تبسم بکارروزگاربود که گوئی کفارهٔ تمام وقتهای خوش را ازاو دریك روز میخواست . خدمتکار گفت :

— مادام دولاموت در خانه است و میدانید که همیشه بدیدن شما خوشوقت میشود .

— آمده بودم او را ببینم . . .

محمود جز این چیزی نگفت . بخدمتکارنگاه کرد و بحالت خوش فارغ از اندوه وغم اورشك برد و بعد از چند ثانیه که متحیر و خاموش در مقابل خانهٔ پروفسور دولاموت ایستاده بود یکی دوبار سرخودرا حرکت داد و باین طریق با خدمتکارخدا حافظی‌کرد و او را در حیرت گذاشت و رفت .

محمود دردفتر یادداشت خود وقایع این‌روز تلخ وسنگین نامرادی ونومیدی که بچشمش سالی مینمود همه را بتفصیل نوشت :

« . . . بد ترین روز عمر من بود و هرگز از یادم نخواهد رفت . . . میخواستم ژاك لین را ببینم ، او هم نبود . . . مگر روزگار میخواهد مرا بگدازد و . . . »

روزگار محمود را امتحان میکرد و چه سخت امتحانی !

فصل سی و سیم

— ۱ —

در تمام روزنامه های مصور پاریس عکس محمود وژاك‌لین وپروفسور دولاموت ومادام‌دولاموت راچاپ کردند چرا که پروفسور کاستون دولاموت ، شارح ومفسر فلسفهٔ آلمانی وصاحب مؤلفات‌نفیس ومعتبر ، یکی ازبزرگترین استادان فرانسه ومؤلفی مشهور و عالیمقام بود . دربعضی از جرائد حتی عکس خدمتگار پیر خانه دولاموت که‌شرح ناقص زندگی ژاك‌لین وعکسها را بروزنامه‌ها داده بودنیز چاپ شد .

همهٔ روزنامه‌ها ، چه مصور وچه بی‌تصویر ، خبر خودکشی ژاك‌لین را نوشتند ، جرائد متین ، مختصر وبی‌شاخ وبرگ و روزنامه‌های خبرپرور خبر پرداز مفصل وبا آب وتاب . «معشوق‌سیاه چشم ایرانی دخترپروفسور دولاموت» عنوان یکی ازمقالات راجع بخودکشی‌ژاك‌لین بود . در روزنامه‌ای نوشته بودند :

« . . پروفسور دولاموت که بجمیع کتب مهم فلسفی و ادبی آلمانی آشناست مطالعهٔ دیوان غربی وشرقی گوته را برای پی‌بردن بدرجهٔ ذوق تنوع دوست ومهارت شاعر بزرگ آلمان درتألیف وتلفیق افکار ومضامین غربی و شرقی‌کافی شمرده اما دخترش ، مادموازل ژاك‌لین دولاموت ، بکتاب خواندن قناعت نکرده و پابمیدان تجربه گذاشته و بتحقیق در معاشقات غربی و شرقی پرداخته و در این عشقبازی سرانجام قسمتش غرق شدن در رودسن بوده ولابد ورتر عاشق خودکش موضوع کتاب معروف دیگر گوته هم درفکر وعزم دختر پروفسور دولاموت تأثیر داشته است . . . »

در روزنامهٔ «تان» خبر مرگ وتسلیت همه در دوسه خط نوشته شده بود :

«بواسطهٔ فوت نا بهنگام مادموازل ژاك‌لین دولاموت بر اثر افتادن در رود سن باستاد معظم ، پرفسور کاستون‌دولاموت ، تسلیت میگوئیم .» ولیکن درجریدهٔ «ماتن» از زبان‌مارگریت ، خدمتکار پیرخانهٔ پروفسور دولاموت، مطالبی درج کردندکه تمام یك ستون روزنامه را گرفته بود وسه‌ربع آنچه نوشته بودند ، علی الخصوص موضوع نزاع مادام دولاموت و ژاك لین برسر محمود ، دروغ و بهتان و از نوع خبر پردازی و و لوله اندازی روزنامه بود و مارگریت قسم خورد و راست میگفت که در این باب یك کلمه هم از دهن او بیرون نیامده است .

خبر خودکشی ژاك‌لین در چاپهای بعد و در جرائد شب تصحیح شد و یکی از اخبار جذاب

و خواندنی بود و راجع بجزئیات آن مقاله های بلند و کوتاه و سبك و سنگین و راست و دروغ بسیار نوشتند.

— ۲ —

محسن که در مهمانخانهٔ ژی تار منزل داشت سراسیمه وارد اطاق محمود شد و نمیدانست که محمود از خبر خودکشی ژاك‌لین آگاه نیست.

— مگر خبر راجع بژاك‌لین را نشنیده‌ای؟

— کدام خبر؟

— در همهٔ روزنامه ها هست. مگر هنوز روزنامه برای تو نیاورده‌اند؟

— دیشب خسته بودم و گفتم که امروز تانخواسته‌ام کسی باطاقم نیاید. الان هم خیلی افسرده و خسته‌ام. چه خبر داری، بگو، چرا این قدر مضطربی؟

— اول رفتم باطاق آقای کرمانی ولیکن اودرمهمانخانه نیست، لابد بمنزل پروفسوردولاموت رفته است. میدانی که پروفسور یکی از دوستان قدیم وصدیق آقای کرمانیست. مهمانخانه‌دارمیگفت که آقای کرمانی بینهایت نگران بود وبا شتاب از مهمانخانه بیرون رفت و از شدت عجله و اضطراب سر از پا نمیشناخت. محمود، خبر بد دارم. حال ژاك‌لین هیچ خوب نیست، ژاك‌لین خود را کشته.

محمود برفیق خود محسن نگاه‌کرد. باوچشم دوخت وچندین ثانیه مبهوت ماند. تبسمی عجیب بر دولبش پدیدارشد که لبخند تأسف وتحسر وحیرت و ندامت بود. محمود معنی کلمات محسن را اول چنانکه‌باید درنیافت ولیکن چون‌خبرخودکشی ژاك‌لین کم کم درقلب اونشست، اشك، قطره قطره، از چشمش جاری شد ومحمود دیوانه‌وار کلمات محسن‌را تکرار کرد و گفت «محمود، خبربد دارم، حال ژاك‌لین هیچ خوب نیست، ژاك‌لین خود را کشته، ژاك‌لین خود را کشته...»

در این میان خدمتکار مهمانخانه انگشت بدر زد و اجازهٔ ورود خواست و با چندین روزنامه و شیر و قهوه و نان آمد و هرچند بارها محمود را دیده بود در این روز سراپای او را نگاه میکرد و محمود بچشمش خوبتر ازروزهای دیگر بود. نگاه خدمتکار بمحمود نگاه محبت وشفقت وهمدردی و تأثر و تعجب بود. خدمتکار بکلماتی که از سرصدق و صفا بود بمحمود گفت از این واقعه ما همه متأسفیم و بعد چنانکه گوئی ناگهان مطلبی بیادش آمده باشد گفت کسی میخواهد شما را ببیند.

خدمتکار رفت و مسیو «آلفونس‌شوکه» آمد. مسیو شوکه باجازهٔ محمود نزدیك او نشست و با کمال ادب گفت که برای تحقیق درباب خودکشی مادموازل دولاموت آمده است. کاغذ مختصری بخط ژاك‌لین در دست او بود.

— این آقا دوست و هموطن منست که در لندن تحصیل میکند و چندین روزست که برای تفریح و تفرج بپاریس آمده و در این مهمانخانه منزل دارد.

— از این ملاقات بسیار خوشوقتم و حضور دوست شما هیچ مانع کار تحقیق من نیست . مادموازل دولاموت بدبخت در این کاغذ که بکلانتر محله نوشته باختصار ولی هر چه روشنتر علت خودکشی و کیفیت آن را بیان کرده و قصد من از آمدن باین جا فقط تکمیل اوراق مربوط بواقعه است . چون شما یکی از دوستان نزدیک او بوده‌اید ناچار ازشما هم باید در خصوص اوضاع واحوال او تحقیق کرد . بسیار متأسفم که بحکم تکلیفی که برعهده دارم در چنین روزی موجب تصدیع خاطر شما شده‌ام .

— هرچه میخواهید بپرسید .

محسن برخاست و بمسیو شوکه گفت :

— هرچند حضور مرا در این جا مانع تحقیق نمیدانید ولی شاید بهترآن باشد که شما را با دوست خود بگذارم و از اطاق بیرون بروم . از لطفی که نمودید متشکرم .

— محسن پیش از رفتن بمحمود گفت از اطاق بیرون نرو . همین جا باش . من نیم ساعت یا سه ربع دیگر باز خواهم آمد .

مسیو شوکه بتحقیق پرداخت و محمود قصهٔ آشنائی و دوستی خود با ژاك لین ، از وصول معرفی‌نامه با مکتوب میرزا ابوالفضل کرمانی از امریکا و ارسال معرفی نامه برای پروفسور دولاموت و دعوت وآمد ورفت و دوستی و علاقهٔ ژاك لین بفاطمه خانم و رابطهٔ ژاك لین با مادام پاتن و آمدن زهرا از ایران بپاریس و مجلس مهمانی در خانهٔ پروفسور دولاموت تا رفتن بخانهٔ پروفسور پس از مراجعت از سن کلو و تأسف خوردن بواسطهٔ نبودن ژاك لین در خانه ، همه را مو بمو و بی کم و کاست شرح داد .

مسیوشوکه پس از انجام یافتن تحقیق، مدتی درباب علل خودکشی اشخاص و قشنگی ژاك‌لین و دانشمندی پروفسور دولاموت و شیوهٔ خط شیرین ژاك‌لین حرف زد وکاغذ ژاك‌لین را بمحمود داد تا بخواند . ژاك‌لین با انگشتانی محکم بخطی ظریف و روشن نوشته بود :

« این چند کلمه را مینویسم تا کلانتر محله بداند که من چون زندگی را دیگر دوست نمیدارم میخواهم خود را بکشم . این ارادهٔ شخص منست و هیچکس در این کار دخیل و مقصر نیست . این مکتوب وقتی بدست خواننده خواهد رسید که من در رود سن غرق شده باشم . بیش از این چیزی نمینویسم ومعتقدم که جامعه از کسی که بتواند زندگی را کم بگیرد وازآن چشم بپوشد وخود را یعنی عالمی را بکشد حق بازپرس ندارد . »

محمود دوسه بارکاغذ ژاك‌لین را خواند وهر کلمه‌اش را بخاطر سپرد وبعد آنرا بمسیو شوکه داد . شوکه گفت :

— باید بشما تسلیت بگویم . نازنین دوستی از دست شما رفته است .

— از این اظهار لطف و همدردی بینهایت متشکرم .

مسیو شوکه خداحافظی کرد و از اطاق خارج شد و محمود غمگین و دل شکسته وحیرت‌زده تنها ماند و ازکار خویش و ژاك‌لین و ازظاهر فریبندهٔ امور این عالم در عجب بود . اگرمحمود خبر خودکشی ژاك‌لین را در روزنامه‌ها نخوانده و مسیوشوکه را ندیده وکلمات مکتوب ژاك لین را بیاد نسپرده بود هرگز باورنمیکردکه ژاك‌لین شرمگین، ژاك‌لینی که بیك نگاه سرخ میشد و جرأت تکلم نداشت ، بتواند چنین کاغذی بنویسد و خود را بکشد .

محمود آشفته و پریشان خیال در کورهٔ حوادث روزگار میگداخت و چنان میپنداشت که در خوابست وخوابهای هولناك میبیند . دراین‌میان محسن چنانکه وعده کرده بود بازآمد وپهلوی محمود نشست و چند دقیقه بعد از او خدمتگار کاغذی سفارشی آورد و بدست محمود داد .

— ۳ —

نام و نشان محمود بر روی پاکت با ماشین نوشته شده بود . محمود که حوصلهٔ کاغذ خواندن نداشت پاکت را بگوشه‌ای انداخت ودردریای فکرفرورفت . بعد ازچهار پنج دقیقه سکوت ناگهان سربرآورد و بمحسن گفت :

— محسن ، درد من یکی دو تا نیست . بشنیدن خبر خودکشی ژاك‌لین مادرم بینهایت متأثر خواهد شد . انس ومحبتش باوحد ندارد و نمیدانم چاره چیست . باید از واقعه آگاهش کرد ولی این کار از من بر نمی‌آید . از بدبختی ، آقای کرمانی هم در مهمانخانه نیست . برای دادن این خبر بد بمادرم شاید او ازهمه بهترباشد .

— من بزبانی که میدانم خانم را مطلع خواهم کرد وباید هرچه زودتر بروم که مبادا این خبر بد را دیگری ناگهان بدهد . محمود ، این قدرغصه نخور. ازغم خوردن چه حاصل . مگربافسردگی و خاموشی و خود خوری تو ژاك‌لین زنده میشود . عاقل باش و صبورباش . بیکار ننشین . پاکت را بازکن وکاغذ را بخوان ، ممکنست که درآن مطالبی مهم باشد . من هرچه زودتر خواهم آمد .

محسن رفت تا هم فاطمه خانم را ازواقعه آگاه کند وهم محمود را برای خواندن کاغذ آزاد و تنها بگذارد . محمود در اطاق ماند با هزار غصه و اندیشه وفکر و خیال . وی در چنگال روزگار نه چنان گرفتاربودکه بتواند غمهای خود را ازهم بشناسد . دست ناپیدای زمانه باوسیلی میزد وسخت ومکرر میزد و محمودکه درکورهٔ حوادث میگداخت و در زیر پتك سنگین مصیبت وبلا روزگارشناس و مجرب میشد همعقیدهٔ حافظ بود که گفت :

تا شدم حلقه بگوش درمیخانهٔ عشق   هر دم از نو غمی آید بمبارکبادم

محمود تسلیم قضا شده بود و منتظرغمهای دیگربود . رفیق مهربانش محسن باوگفته بود غصه نخور و محمود بیاد آوردکه سعید طائی هم گفته است :

غم مخورای دوست کاین جهان بنماند — هر چه تو میبینی آن چنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد — گریه و زاریش جاودان بنماند

ابیات قصیدهٔ غرّای سعید طائی که بیاد محمود آمد دردش را درمان نمیکرد. غم مخورای دوست کاین جهان بنماند . . . این جهان چه بماند و چه نماند در نظر محمود جهانی بود پر از حسرت و الم و محمود ازخود میپرسید که وقتی اندوه ومصیبت بیاید و دل را بگیرد و جان را بکاهد چگونه میتوان از غم برکنار بود و اگر این جهان باقی نیست پس چون در عمری کوتاه ، آن هم در جهانی فانی ، این همه رنج وتعب وغصه وبلاهست بازچگونه میتوان غم نخورد. هرچه تومیبینی آن چنان بنماند . . . که گفت که دیگر گون شدن اوضاع دلیل کم شدن اندوه و غمست . . .

محمود آشفته حال وپریشان خیال دراطاق راه میرفت ودراین فکر بود که برای عرض تسلیت بمنزل پروفسور دولاموت برود ولیکن بیاد آورد که باید بماند تا محسن بیاید. محمود آرام نداشت ، بی‌تاب و بی‌قرار بود و سر گردان وحیران . در این میان بی‌اختیار پاکت را بدست گرفت وبی هیچ علتی بنام ونشان خودکه با ماشین نازك حرف برآن نوشته شده بود چشم دوخت وماشین تحریر کهنهٔ مادام پاتن وکلمات او بیادش آمد که گفته بود اگر از منزل من پا بیری خود را خواهم کشت .

— ٤ —

محمود لرزنده دل و نگران پاکت را بشتاب بازکرد ولیکن بدیدن خط ژاك لین طاقتش از دست رفت ، نشست و با چشمانی که اشك در آنها حلقه زده بود بخواندن مکتوب ژاك‌لین پرداخت :

« محمود عزیز

« پیش از هرچیز دیگر باید بنویسم که میخواهم در این کاغذ که آخرین نوشتهٔ منست لفظ «شما» را حذف کنم . بعقیدهٔ من دوستی‌ما بمرحله‌ای رسیده است که بتوانیم یکدیگر را توبخوانیم . دلخواه من آن بودکه دروقت حرف زدنت با من این کلمه را مکرر از دهن توشنیده باشم اما چنانکه میدانی و میبینی این آرزو بود و وصول بآن میسر نشد . از تو توقع دارم که اگر خواستی در عالم تصور و خیال با رفیق یا آشنای از میان رفتهٔ خود گفت و شنید داشته باشی مرا تو بخوانی و بدانی نه شما که لفظ شما دیگر بکار نمی‌آید .

« نمیدانم چرا باید این کاغذ را بتو بنویسم . شاید بحکم دوستی که در میان ما بوده است و امیدوارم که بعد از من هم اثری ازآن دردل تو بماند باید با توخدا حافظی کنم . فراموش نکنیم که ما بشریم و هزار عیب و نقص و ضعف و میل و آرزو داریم و میخواهیم که دوستان ما از حال ما با خبر و بکار ما واقف باشند . چرا برسر بیان علت وقت ترا بگیرم . موضوع مسلم اینست که بتو کاغذ مینویسم و پیش از آنکه از زندگی چشم بپوشم با توحرف میزنم و خواندن این مکتوب برتو ثابت خواهد کرد که مطلبی گفتنی داشته‌ام .

« چرا بیهوده خود را بیش از آنچه باید بتو ببندم و ترا از خود بدانم . تو مرا خواستی و نخواستی ، بدوستی گرفتی ولیکن یك قدم پیشتر نیامدی و تو ازمن نیستی . دل تو جای دیگرست . اگر تو از من بودی کارمن باین جا نمیکشید که این کاغذ وقتی بدست تو برسد که من در رود سن افتاده و غرق شده باشم . تو الان کلمات مرده ای را میخوانی که وقتی زنده بود هستی خود را بتو میداد و تو نپسندیدی و نخواستی و نپذیرفتی .

« در اول این مکتوب ننوشتم « محمود عزیز من » تا دروغ نگفته باشم . عزیز منی و نوشتم « محمود عزیز » ولیکن نباید دلی را که بدیگری داده‌ای از خود بدانم و بدروغ ترا متعلق بخود بشمرم .

« من از آن دم که ترا دیدم یکدله خواهان تو شدم چرا که وصف حالات و صفات ترا از پیش مکرر شنیده بودم . ازآن ساعت که فکر بسرم آمد و بکار زندگی کمی آشنا شدم و خوب وبد را از هم شناختم درآرزوی دوستی و همسری مثل توبودم و میخواستم که با چنین کسی بایران بروم ودرآن جا زندگی و خدمت کنم . بحقیقت پیش ازآنکه ترا ببینم چشم براه توبودم و روزی که بخانهٔ ما آمدی و چشمم بچشم تو افتاد از شادمانی سر از پا نمیشناختم .

« آمدی و چه خوش آمدی . بعشق تو کتب راجع بایران راکه خوانده بودم مکرر خواندم و آنچه نمیدانستم پرسیدم . شوقم بفارسی یاد گرفتن چندین برابر شد . عاشق ایران بودم و عاشق تو شدم .

« دوستی در نظر من مهمترین واقعهٔ زندگی و لذت معنویش لطیفترین و خوبترین لذتهای این عالمست . صدق و صفا داشتن و مهر ورزیدن و کار دل را یکسره کردن و بیکی دل بستن و در راه او از خود گذشتن یعنی بخود رسیدن بزرگترین و زیبا ترین شاهکار بشرست و از آن بهتر چیزی نیست .

« من بتو دل بستم چرا که تو دلخواه من بودی . توآنی که من بدعا از خدا خواسته بودم . با تو وقتهای خوش گذراندم و درآن هنگام که الحان ساختهٔ شوبرت را در حضور تو میشنیدم دراین عالم نبودم وذوقی و شوقی وحالتی داشتم که ازاین عالم نبود . خدا را شکر میکردم که توهم موسیقی دوست شده‌ای و ازاستعدادت درادراك لطیفه‌ها ودقیقه های موسیقی درتعجب بودم و موسیقی دوستی وقوه واستعداد موسیقی شناختنت را هم بواسطهٔ خودبینی ازالطاف بخت مساعد خود میشمردم . طالع هم سازگار بود . نمیتوانم و نباید از زبان تو چیزی بنویسم و امیدوارم که صحبت من بر تو سخت و ناگوار نبوده باشد .

« خاموشی گاه بگاه مرا پس از خواندن باقی این مکتوب بر من خواهی بخشید و تصدیق خواهی کرد که کار من آسان نبوده است . باری ، بخت مدتی با من چندان سازگار بود که از شوق

و شعف چنان میپنداشتم که خواب میبینم ، چون باور نمیکردم که در بیداری چنین لذتها هست و در این جا باید بواسطهٔ هرلحظه‌ای که بخوشی با تو گذشت از تو تشکر کنم .

« خرم دل و شادمان بودم که خدا بدعای من و بلطف و عنایت خود دلخواه و مطلوب مرا بپاریس ، بخانه‌ای فرستاده است که من در آن زندگی میکنم و دیگر برای من شك نماند که کار ها همه بروفق مراد خواهد شد و توازمنی ومن ازتوام وما با هم بایران خواهیم رفت وشریك غم وشادی یکدیگرخواهیم بود .

« این بود وضع و حال من تا روزی که بآلمان رفتی . دوری از تو برمن ثابت کرد که بی‌تو زندگی برمن گوارا نیست . مایهٔ تسلی من درآن ایام کاغذ های تو و امیدواری ببازآمدن تو بود . بازآمدی ولیکن تو دیگرآن محمودی نبودی که من میشناختم .

« سفر تو بآلمان و دیدن زهرای وزیران یکی از مهمترین وقایع عمر تو ومنست . توعاشق شدی و امیدوار ومن که عاشق بودم دل شکسته شدم و سست امید . گوئی اسم زهرا افسونی بود که در وجود تو خرمی و شادی میدمید . بوصف او وقتت خوش میشد و از چشم قشنگت برق شادمانی میجهید ، برقی که من هرگزندیده بودم . برمن آشکارا بود که دل تو با زهراست . با اینهمه بکلی از تو امید نبریدم ، علی‌الخصوص که گفتی مادرم از طهران بپاریس می‌آید .

« آمدن مادرت ازغم من کاست . آشنائی ما هرچه زودتر بدوستی مبدل شد و باوچندان انس گرفتم که اگریك روز نمیدیدمش چنان بود که گوئی چیزی گم کرده‌ام . مادر تو یکی از خانمهای کم نظیر این عالمست و از خوشبختی تست که در دامن چنین زن هوشمند مهربانی تربیت شده ای . میدانم که مرا خیلی دوست میدارد و باید بگویم که من هم اوقاتی را که با او گذرانده ام از بهترین ساعات عمرخود میشمارم . ما با هم بتفرجگاهها رفته‌ایم و گفت وشنید ها داشته‌ایم و راجع بتو وایران چیز ها گفته ایم .

« اما آمدن زهرا بپاریس وضع را بکلی دیگر گون کرد . امید من قطع شد . در مجالس مهمانی که ترا با او میدیدم از خنده‌ات و طریقهٔ تکلمت و نگاهت دریافتم که منظور تو در عالم غیراز زهرا کسی نیست و چشم و دل تو همه باوست و بمحبتش چندان گرفتار و مشغولی که از آن هرگز خلاص نخواهی داشت . مادام پاتن که باسرار من واقفست از راه غمخواری و دلسوزی عزم کرد که بچاره‌جوئی بپردازد ولی فکرش بجائی نرسید . مادام‌پاتن زنیست بسیار کنجکاو ونمیدانم بتوگفته است یا نه که با زهرا اتفاقاً در برلن ملاقات کرده . مادام پاتن مایل بود که در مجلس مهمانی که آن شب درخانهٔ ما برپا بود حضور داشته باشد و بمن گفت میخواهم باین دختری که محمودت را چنین دیوانه کرده است یك بار دیگر نگاه کنم .

« مادام دولاموت بپیشنهاد من او را دعوت کرد و دیدی که جمال این نویسندهٔ صاحب کمال

درآن شب در لباس ارغوانی چه جلوه ها داشت .

« من در آن شب خود را آراستم و گویان و خندان بودم چرا که من هم تغییر کرده بودم و دیگر خود فریب و دو دل نبودم ومیدانستم که چه باید کرد . پیش از آن شب بار ها با خود گفته بودم که بروم وراز خود را با محمود در میان بگذارم ولیکن هرقدر دراین باب اندیشیدم دیدم که این کار برمن چندان دشوارست که از عهدهٔ انجام دادنش برنخواهم آمد . ترسیدم که مبادا آزرده خاطر بشوی و بواسطهٔ علاقه و محبت شدید و عجیب که بپدر من داری در تنگنائی بمانی که از آن نتوانی بدلخواه خود بیرون بیائی .کاشکی هم ازروزاول آشنائی راز خویش را باتو گفته بودم . اما نخواستم برخلاف میل پدرخود عمل کنم و پیش از آنکه تو دل و عشق و وجود من ، تمام هستی مرا خواسته باشی ازسر خود با تو چیزی گفته باشم .

« سرمن ناگفته ماند وکار من باین جا کشید که میبینی . اما دیگر روا نیست که این راز برتو پوشیده باشد ونمیخواهم که آن را ازکسی غیرازمن بشنوی . این کلماترا وقتی میخوانی که من مرده‌ام اما باز این منم که با توحرف میزنم وبجبران خاموشی گاه بگاه من که ناچار موجب آزرده خاطری تو بوده است مطلبی بتوخواهم گفت که برای توشنیدنیست ، نه بآن علت که مربوط بمنست بلکه بواسطهٔ رابطه‌اش باکسی که تومعتقد ودوستدار اوئی و بارها از خوبی و بزرگواری وفضل ودانش ومهربانی و خیرخواهیش تمجید کرده‌ای و تا الان هم نمیدانی که اوپدر منست .

« محمود عزیز ، از قضا اسم دیگر من هم که بحقیقت نام اصلی منست زهراست . من و مادرم در این عالم بیشتر ازیك سال با هم زندگی نکرده‌ایم . بعد ازمادرم خاله‌ام مادام دولاموت تربیت مرا بر عهده گرفت و او حق مادری برگردن من دارد . در کاغذی که باو نوشتم از او و از شوهرش بواسطهٔ زحمتهائی که برسر پرورش من کشیده و محبتها و لطفهای مادرانه و پدرانه که نموده‌اند بقدری که در وسع من بود تشکر کرده ام و لیکن افسوس که کلمات از بیان مراتب تشکرات من در این خصوص عاجزست .

« در باب پدرم میرزا ابوالفضل کرمانی چه بنویسم ؟ تو او را خوب میشناسی و در آنچه بکرات در حق او گفته‌ای با تو موافقم و باید بدانی که پدر من ترا مثل فرزند خود دوست میدارد . مادر من ، چنانکه همه میگویند ، زنی هوشمند و مهربان و قشنگ بوده و دلی پر از عشق و محبت داشته و برخلاف رأی و میل خانواده اش پدر مرا برخواستگاری انگلیسی اختیار کرده است .

« شرح و بیان داستان معاشقات پدر و مادرم که از خاله‌ام شنیده‌ام در این مکتوب نمیگنجد . آنچه در این جا باید بگویم و بگذرم اینست که من فرزند عشق آتشینم و بدبختی و گناهم جز این نیست که خارج از عقد ازدواج بدنیا آمده‌ام . غیر از پدرم و خاله‌ام و شوهرش هیچکس از این سر آگاه نبود ولیکن بعد از آشنائی با مادام پاتن نمیدانم چه شد و چه پیش آمد و در چشم و زبان او

چه تأثیر بود که راز خود را باو گفتم و مادام پاتن همیشه مرا بپوشیده داشتن این سر تشویق میکرد و میگفت که بافشای آن قدر تو پیش محمود کم خواهد شد .

« بموجب وصیت مادرم من درنزد خاله‌ام ماندم و اگر پای این وصیت در میان نبود پدرم مرا بایران میفرستاد تا در آن جا تربیت بشوم چرا که بعقیدهٔ او بچهٔ ایرانی باید در وطن خود پرورش یابد . پدرمن برسرتعلیم وتربیت من زحمت بسیار کشیده است . مقدمات زبان فارسی را اوبمن یاد داد و هر وقت فرصتی بدست می‌آورد با من بفارسی تکلم میکرد . راهنمای من در آنچه راجع بایران قدیم و جدید خوانده‌ام و سرچشمهٔ اکثر اطلاعات و معلوماتم درباب ایران و بسیاری از موضوعهای دیگر همه اوست .

« شنیدن کلمات فارسی از زبان تو و فارسی حرف زدن با تو و پرسیدن معنای فلان لغت یا فلان جملهٔ فارسی‌ازتولذتی داشت که بوصف نمی‌آید . از وقتهای خوش من یکی هنگامی بود که در مهمانخانهٔ ژی‌تار در مقابل تو مینشستم ، در یك طرف مادر تو بود و درطرف دیگر پدر من ، و در باب ایران گفت و شنید بمیان می‌آمد . در اوقاتی چنین میخواستم از شادی گریه کنم . در عالم خیال با تو بایرانی میرفتم که وصفش را در کتاب خوانده یا از تو و مادرت و پدر خود شنیده بودم . من با تو در جعفرآباد و در آن باغ کهنهٔ وسیع عجیب که مادرت قصه‌اش را بمن گفته است در عالم تصور و خیال زندگی کرده‌ام .

« شرح زندگی واقعی و خیالی من با تودراین نامه نمیگنجد و خودکتابی میخواهد . شمه‌ای از کیفیات این دو نوع زندگی در دفتر یادداشت من درجست . ازپدرم خواسته‌ام که آن را بتوبدهد واگر روزی نوشته‌های مرا بخوانی با خود خواهی گفت که چه ساده لوح وناپخته دختری بوده است این زهرا که چنین امید ها و آرزو ها داشته . دلخواه من آن بود که تو از من باشی و من همیشه با تو باشم و از تو باشم و با تو بایران بروم و بوطنم خدمت کنم .

« تو خود میدانی که از من نیستی و متعلق بزهرای دیگری و این ازبخت بدمن ومایهٔ اندوه و تأسف منست و لیکن اگر تو نتوانسته‌ای از من باشی‌کاشکی لااقل ممکن بود که من از توباشم . اما اندوه و تأسف من هردم بیشتر میشود که این هم مقدر من نبوده است چرا که در این جا نیزکار موقوف بمیل واراده تست . بلکه بگویم که من از توام . آیا میتوانم حتی بخود بگویم که من ازآن توأم ؟ نه ، محمود عزیز ، از این گفت و شنید باخود نیز محرومم . تو هوشمند و نکته‌دانی و میدانی که تعلق یکی بدیگری معاملهٔ یك جانبه نیست . تو باید مرا خواسته باشی تا من بتوانم از آن تو باشم . پس عشق یك چیز و تعلق چیزی دیگرست و دل من پر ازعشق تست . من از شرح ووصف این حالات وکیفیات عاجزم . صاحب قلمی نکته سنج وموشکاف باید مثل مادام پاتن تا بتواند ازعهدهٔ بیان دقایق و لطایف مطالبی از این قبیل برآید .

« محمود عزیز ، من در عالم تصور و فکر و خیال برای خود قصری ساخته بودم که بهتر و برتر از آن تصور پذیر نیست . قصری ساخته بودم عالی و رفیع و قشنگ که در آن بیگانه را هیچ راه نبود . در آن تو بودی ومن بودم و تعلق ما بیکدیگر بود اما وضعی پیش آمد که خیال تو ومن، هر یك را ، بنوعی پریشان کرد و دریافتم که دل تو در جای دیگرست و قصر ساختهٔ امید خود را میدیدم که در مقابل چشمم آجر آجر فرو میریخت . در آن شب که در خانهٔ ما بودی و با دیگران گویان و خندان بودی این قصر در نظرمن با خاك یکسان شد و من تنها و بی جا ماندم .

« من کسی نیستم که هرلحظه قصری در خیال بسازم و هر دم همقصری اختیار کنم . از ابتدا میدانستم که چه میخواهم ودلخواه خود را دیدم وچنان مینمود که بآرزوی خود رسیده‌ام وچون نقش امیدم باطل شد زندگی بچشمم بی‌حاصل آمد و باید این درخت خشك بی‌ثمر را ببرم .

« اگر بیاد داشته باشی چندی پیش مقاله‌ای در مذمت خود کشی نوشتم که بمعرفی وسفارش مادام پاتن چاپ شد . مادام پاتن هم رساله ای مفصل درباب خود کشی تصنیف کرده است . آن را بخواهش من دوبار برای من خواند ومن درهمهٔ عمر کلماتی فصیحتر و گیرنده تر از آنها نشنیده بودم .

« دعائی هست و خوب دعائیست که خدایا بمن طاقت تحمل رنج اندوه عنایت کن و من بارها بدعا از خدا خواسته‌ام که تاب و توانم بدهد تا در تحمل غمی که دارم بردبار و صبور باشم اما چنان مینماید که دعای من مستجاب نشده است .

« خود کشی مرا بهر چه میخواهی حمل کن ولیکن باز میگویم که علت همانست که نوشتم و امیدوارم تو از آن دسته‌ای نباشی که خود کش را دیوانه میخوانند . کسی که عالم وجود خود را که واسطهٔ میان او و عالم کائناتست بدست خویش نابود میکند در بند آن نیست که گرفتاران زندگی عاقلش بشمرند یا مجنون . اما تو هوشمند تر از آنی که ندانی زندگی بی امید تصور پذیر نیست . نه خود کش را ملامت باید کرد که چرا با جان خود که مال و خاص اوست آن کرده که خواسته و نه خود دار دل بزندگی بستهٔ اسیر درد و غم را سرزنش باید کرد که چرا بذلت ساختن با روزگار و بازیهای روزگار تن در داده و بار غم را از دوش نینداخته و خود را آزاد نکرده است . از زندگی سیر شدن . چه قدرتی در این کلمات فارسی هست که در این جا ناچار آنها را بفارسی مینویسم وچه سخت و بد و ناگوار حالتی را در نظرانسان مجسم میکند . محمود عزیز ، آنکه از زندگی سیرشده باشد دیگر بهیچ فرمانی و دستوری و خواهشی ووسیله‌ای یك جرعه و یك لقمه ازآن نخواهد خورد و من از زندگی سیرم .

« اگر تومیدانستی که من زهرای کرمانیم نه ژاکلین دولاموت ناچار مرا بچشم دیگرمیدیدی و گفتهٔ مرا بگوش دیگر میشنیدی ، خلاصه ، من در نظرت شخصی دیگر جلوه گر میشدم اما حالا بر تو مسلمست که من زهرای کرمانی ، دختر دوست تو وهموطن توام . پس از تو میخواهم که اگر

بتوانی زهرای کرمانی را در قلب خود جا بدهی و گرنه لااقل او را درخاطرت نگه‌داری و زنده‌اش نگه‌داری . بگذار ژاك‌لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی .

« کیفیت آشنائی و دوستی تو با من و آنچه پیش آمد و گذشت و میگذرد برمان بی شباهت نیست ، رمانی کم فصل و کم شخص و کم حادثه ، دو شخصش همنام ، یك شخصش دارای دو اسم . داستان زندگی من برمان میماند، رمانی اولش خوشی وامیدواری وآخرش نومیدی وغصه وخودکشی، رمانی غم‌انگیز . اینست داستان زندگی من ولیکن من ازکسانی نیستم که خود را محور عالم میپندارند وگمان میکنندکه وجود و عدمشان را درکارها اثرهاست . من میدانم‌که بود و نبودم بقدر ذره‌ای در امور عالم مؤثر نیست .

« متأسفم که نتوانستم بمحمود عزیز کاغذی بفارسی بنویسم اما باید این مکتوب را بفارسی ختم‌کنم وچون مطلب ما باین جا رسیده است‌که میبینی شاید نامناسب نباشدکه نوشتهٔ خود را بشعری تمام‌کنم‌که از تو یادگرفتم وچنانکه گفتی و من پذیرفتم در بیان بی‌اعتباری وبی‌قدری بشرویکسانی بود و نبودش شعری از این بهتر تصور پذیر نیست :

« یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست   بر آن که چه افزود وزان که چه‌کاست ؟
تو آن مرغی و این جهان کوه تست   چو رفتی جهان را چه اندوه تست ؟ »



فصل سی و چهارم

— ۱ —

محمود کاغذ را سه بار خواند . مصیبت نامه‌ای عجیب بود . جذبهٔ کلمات دختر میرزا ابوالفضل کرمانی او را گرفته بود اما گرفتاری او بیش از این بود چرا که روزگار با او بازی میکرد و در میان بازی ناگهان بنیش زهرآلود خود جانش را گزیده بود .

سرگشته و گرفتار ، نیش خورده و دل شکسته ، محمود بی‌اختیار در اطاق راه میرفت . گاهی بی‌هیچ قصدی و منظوری از پنجره بخیابان نگاه میکرد وخلقی میدید فارغ ازاندوه و غم او، درآمد و رفت و گفت وشنید و پاریسی ، غرق دریای آفتاب ، بی‌اعتنا بغصه و اندیشهٔ دیگران ، مشغول بخود آرائی و جلوه گری . با اینهمه محمود چنان میپنداشت که آنچه میبیند همه صوری و ظاهریست و در و دیوار و هر گوشهٔ اطاق وخیابان بااو درتکلمند وآهسته‌آهسته وشمرده شمرده کلمات مکتوبی‌را که سه بار خوانده است باز درگوش او میگویند « . . . از تو میخواهم که اگر بتوانی زهرای کرمانی را در قلب خود جا بدهی وگرنه لااقل او را درخاطرت نگه‌داری و زنده نگه‌داری. بگذار ژاك‌لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی . . . »

بگذار ژاك لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی . بگذار ژاك‌لین دولاموت در رود سن ، بگذار ژاك‌لین دو . . .

کم کم صورت قشنگ وگونه های گلرنك وچشمان رازدار خوش نگاه دخترمیرزا ابوالفضل در نظر محمود مجسم شد و آهنگهائی که با هم شنیده و چیز هائی که با هم دیده و بهم گفته بودند همه بیادش آمد .

محمود بر روی صندلی ، نزدیك پنجره نشست و دست راست خود را ستون سرخویش کرد و بگوشه‌ای چشم دوخت تا ژاك‌لین دولاموت یعنی زهرای کرمانی را درآئینه تصور هرچه بهتر ببیند . محمود او را میدید هرلحظه در حالی وگوش جانش کلام او را میشنید ، هرعبارتی بزبانی «... کیفیت آشنائی و دوستی توبامن وآنچه پیش آمد وگذشت و میگذرد برمان بی شباهت نیست . . . داستان زندگی من برمان میماند . . . » ژاك‌لین یا زهرا ، کدام ؟ . . بگذار ژاك‌لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی . . . ای ژاك‌لین تو زهرائی ، ای زهرا تو ژاك لینی ، ای زهرا آمده بودم که ترا ببینم و آنچه میخواستی بتو بگویم اما نبودی ، رفته بودی ، من هم دیر آمدم ، من هم مقصرم . . . محمود فکر میکرد و اشك میریخت .

محمود از آن گروه خود فریب سست عنصر نبود که گریستن را کار زنان میشمرند و برای آنکه تاب و توان تحمل درد و مصیبت بخود ببندند از اشك ریختن میپرهیزند . محمود جرأت گریه کردن داشت وبسیار گریه کرد و دخترمیرزا ابوالفضل کرمانی را با هردواسم وبا تمام حالات و کلمات و صفاتش ، بارازش و چشمان رازدارش در قلب وخاطر خود جا داد . گاهی تمام غمها ازیادش میرفت و فکرش از کار می‌افتاد چندانکه گوئی دیگر قوهٔ غم خوردن هم نداشت و گاهی غم می‌آمد ، فوج فوج ، همهٔ غمهای او وتمام غمهای عالم که اومیشناخت وچون تاریخ زندگی خود را ازخاطرمیگذارند وی نیز همزبان زهرای کرمانی میشد و با خود میگفت که داستان زندگی من برمان میماند ولی کتاب عمر من هنوز تمام نشده است و نمیدانم که فصلهای دیگرش چه خواهد بود و برسرم چه خواهدآمد .

— ۲ —

میرزا ابوالفضل کرمانی وفاطمه خانم ومحسن آمدند . محمود از صندلی نزدیك پنجره برخاست و پیش رفت وبدیدن میرزا ابوالفضل مصیبت زده و مادر اشکبار خود چندان پریشان و سراسیمه شد که نمیدانست چه بگوید و غیرازگریستن چه بکند . میرزا ابوالفضل دست بردوش او گذاشت ونگاه خود را بنگاه چشم گریان محمود دوخت . کرمانی چند ثانیه خاموش ماند ولیکن از چشمانش گاه بگاه قطرهٔ اشکی فرومیریخت .

محمود با همه پریشانی و افسردگی در دریای حیرت فرورفت . بچشم خود میدید که غم با بشر چه میکند . میرزا ابوالفضل شخصی دیگرشده بود ودل محمود براین مرد غمزده سوخت . زبان محمود یارای تکلم نداشت . میرزا ابوالفضل‌ازهمه خواهش‌کرد که بنشینند وبعدازتشکر ازفاطمه خانم بواسطهٔ اظهار همدردی ، بمحمود گفت :

— محمود ، از دو فرزند من یکی بیشتر نمانده است وآن توئی . تو بجای پسرمنی . زهرا تمام جزئیات را نوشته وجای هیچ حرف نیست . دراین واقعهٔ جانگدازتقصیرهرچه هست همه برگردن منست . ازمعرفی نامه‌ای که من از امریکا فرستادم تا مجلس مهمانی آن شب ، همه بمصلحت دید مادام دولاموت بوده است . تو مرا میشناسی ومیدانی که من مرد این قبیل رازپوشی نیستم . عقیدهٔ من این بود که هم از ابتدا شرح زندگی این دختر را بتو بگوئیم ولیکن خاله اش رای مرا نپسندید . مادام دولاموت مثل مادری دلسوز وغمخوارومهربان این دختررا تربیت کرد . اورا مثل فرزند خود دوست میداشت . خورد وخواب را برخود حرام میکرد تا زهراآسوده باشد وبیقین میدانم که مادام دولاموت آنچه کرده و آنچه خواسته همه برای خوشی زهرای من بوده است . مخالفت من با مادام دولاموت که بر سر تربیت خواهرزادهٔ خود این همه زحمت کشیده است شرط ادب و انصاف نبود . من آزاد بودم که بهر جا که میخواهم سفر کنم . هیچ نگرانی نداشتم چون میدانستم که در خانهٔ پروفسور دولاموت

جمیع وسائل آسایش زهرا مهیاست . باری ، پسرمن که تو باشی نباید دراین واقعه خود را هیچ مقصر بدانی . گناه اگر هست همه از من و از بخت بد منست . . .

میرزا ابوالفضل کرمانی ، این مرد جهاندیدهٔ سرد و گرم روزگار چشیده ، دیگر طاقت نیاورد که مطلب خود را تمام کند ، خاموش شد و باز از چشمانش قطرات اشك فرو ریخت و بعد از سه چهار دقیقه باز روی خود را متوجه محمود کرد و گفت :

— اگر بدانی که مادام دولاموت الآن درچه حالست بر او ترحم خواهی کرد و اگر او را مقصر هم تصور کرده باشی ازسر تقصیرش خواهی گذشت ولیکن چنانکه گفتم او بکلّی بی تقصیرست وغیر ازخیر وصلاح دخترمن هرگز قصدی نداشته و نکته اینست که از هواداران تست . این را هم بگویم که مادام دولاموت خود درباب رابطهٔ توبا خانوادهٔ ما هرگزدستوری نداده وهرچه شده همه بخواهش او واما بدستور من بوده و زهرا دراین رازپوشی بگفتهٔ من عمل کرده است . محمود ، بمادام دولاموت رحم باید کرد . بشنیدن خبرخودکشی خواهرزاده ، مصیبت خودکشی خواهرش هم بیادش آمده است . مادر زهرا هم خود را کشت . من دختر خود را خوب میشناسم و یقین دارم که در این باب بتو چیزی ننوشته زیرا همیشه بمن میگفت که این سرّ تست . باری این را هم گفتم تادیگرچیزی ناگفته وسری پنهان نمانده باشد .

میرزا ابوالفضل ساکت شد و در فکر فرورفت . در چشمانش آثار غمی و اندوهی نمایان بود که خاصیت دل شکستن داشت . در این میان کرمانی چنانکه گوئی مطلبی مهم بخاطرش آمده باشد ناگهان برخاست و دفتر یادداشت دختر خود راکه آورده بود بمحمود داد و باو گفت :

— وصیت زهراست که این دفتررا بتو بدهم وخواهش منست که آن را بعد بخوانی نه حالا . سه چهارماه دیگر بخوانش . محمود ، اینست زندگی . تاریکی وروشنائی ، غم وشادی ، بدی وخوبی . اگر بیادت باشد پیش از رفتنم بامریکا بتو گفتم که زندگی من داستان مفصل دارد و طالع و قسمت دروغ نیست . گفتم که کشتی عمر من طوفان وموج سهمگین بسیار دیده است و حالا میبینی که راست گفتم وباغراق چیزی نگفتم . اما اگر توپسر منی نباید مأیوس باشی . تو باید همان باشی که بودی ، باید برسرکار فرنك شناسی زحمت بکشی ، از تحصیل و مطالعه و تحقیق و تتبع دست نکشی وهرگز فراموش نکنی که برای چه بفرنك آمده‌ای . توباید خودرا مهیای خدمت بایران وملت بزرك ایران کنی واز مصیبت مرعوب نشوی . دختر من ودوست تو ازمیان رفته است ولیکن زندگی هست وباید زندگی کرد و ایران هست و باید خدمت کرد . برای من یك فرزند بیشتر نمانده است وآن توئی . هرچه دارم همه را وقف پیشرفت کار توخواهم کرد چراکه ترا مستعد میدانم ومیخواهم که پخته وکامل و مجرب بایران بروی و خود را وقف خدمت باین ملت بزرگ ایران بکنی . امروز دیگر در این اطاق نمان ، ببین چه خوب هوائیست وچه خوب آفتابی . بارفیقت بیرون برو ، برو بباغ لوکسانبور ،

من هم خانم را میبرم بیکی از این کافه ها ، در گوشه‌ای خواهیم نشست وآمد و رفت مردم را تماشا خواهیم کرد و راجع بایران و تو حرف خواهیم زد . محمود ، این نصیحت را از من داشته باش ، هرگز بمصیبت و بلا تسلیم نشو ، غصه بخور ولی نگذار که غصه ترا بخورد ، دلیرباش اما با روزگار ستیزگی نکن .

کرمانی چند ثانیه خاموش ماند ، بعد کمی پیشتر رفت و بمحمود چشم دوخت و دو دست اورا محکم در دستهای خود گرفت و چنانکه بخواهد برای گفته های خود شاهد بیاورد ابیاتی خواند که هرکلمه‌اش در دل شنوندگان نشست :

رفت آنك رفت وآمد آنك آمد	بود آنچه‌بود خیره چه غم داری ؟
هموار کرد خواهی گیتی را	گیتیست کی پذیرد همواری ؟
آزار بیش زین گردون بینی	گر تو بهر بهانه بیازاری
اندر بلای سخت پدید آرند	فضل و بزرگواری و سالاری

محمود ازحالتهای کرمانی درعجب بود . رفتارش وگفتارپدرانهٔ مشفقانهٔ این روزش وعلی‌الخصوص شکیبائیش در تحمل چنین مصیبی جانگداز همه بر او ثابت کرد که رودکی خوب گفته و راست گفته است که اندر بلای سخت پدید آرند فضل وبزرگواری وسالاری . راه وروش کرمانی درمعاملهٔ بااین بلای ناگهان قدر او را در نظرمحمود چندین برابر کرد .

محمود بی چون وچرا از کرمانی اطاعت کرد ، دفتریادداشت را درکشوی میز تحریر گذاشت و با محسن از اطاق بیرون رفت . باغ لوك سان‌بور بر دامن آفتاب نشسته بود ، خندان و زیبا اما نه بچشم محمود که هزار غم داشت . محسن ازگل دوستی مردم انگلیس و پارکهای بزرگ لندن ودشنام وناسزاگوئی ملل‌فرنگی بیکدیگر و دروغ وتزویرشان وترجمهٔ مثنوی مولوی و شهرت ترجمهٔ رباعیات خیام‌که شاید یکی ازپنج شش ترجمهٔ بلیغ مشهور عالم در دو سه هزارسال اخیر باشد و درباب مطالب دیگر از این قبیل ، چیز ها گفت باین امید که رفیق خود را از غصه و اندیشه نجات بدهد و لیکن این همه سعی بی‌فایده بود چراکه محمودگوش شنیدن نداشت .

محمود در باغ لوك سان‌بور بود و نبود . در خیابانهایش راه میرفت ، از پهلوی مجسمه هایش میگذشت اما دلش‌جای دیگربود. چشمش‌چیزهای‌دیگرمیدید وگوشش‌چیزهای‌دیگرمیشنید . ژاك‌لین دولاموت یعنی زهرای کرمانی آنی از یادش نمیرفت . صورت میرزا ابوالحسن عموی زهرای کرمانی بخاطرش میآمدکه در درس اول خودگفته بود :

عاشقانی که جان یکدگرند	همه در عشق یکدگر میرند

و بعد علی بیادش آمد و غروب خورشید در جعفرآباد و مادام پاتن ، لحظه‌ای در لباس ارغوانی و لحظهٔ دیگر لرزان و اشکباران که در مقابلش ایستاده بود و اوراقی را که بدست داشت پاره پاره

میکرد ، یا درآن حالت عجز و افتادگی که بمحمود گفته بود بمن رحم کن ، بنرمی با من حرف بزن، هرگز بمن نگو مگر دیوانه‌ای ، من از این لفظ دیوانه میترسم . آن گاه تصویر شارلوت که درخانهٔ فن‌وایس دیده بود و پل کهنهٔ وادی‌الکبیر وزهرای وزیران از خاطرش گذشت وباز زهرای کرمانی بیادش آمد که از او معنی کلمهٔ پاکباز را میپرسید .

در تمام این احوال که صورتها و شکلها وشخصها و شهر ها و باغها و اطاقها و شعر ها وگفته ها در نظر محمود مجسم میشد و بیادش می آمد گوئی یکی دائم آهسته آهسته در گوش او میخواند « کیفیت آشنائی ودوستی تو با من وآنچه پیش آمد وگذشت ومیگذرد برمان بی‌شباهت نیست . . . داستان زندگی من برمان میماند . . . از تو میخواهم که اگر بتوانی زهرای کرمانی را درقلب خود جا بدهی وگرنه لااقل او را در خاطرت نگهداری و زنده نگه‌داری . بگذار ژاك‌لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی . . . »

باغ لوك‌سان‌بور بنور خورشید روشن بود و لیکن محمود در آن روز بخورشید بچشم دیگر نگاه میکرد . خورشید چراغدان و عالم . . . خورشید چراغدان . . .

خورشید چراغدان و عالم فانوس ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

ما چون صوریم کاندر اوحیرانیم . محمود خسته بود و دل شکسته و حیران . از شدت و کثرت اندوه و غم نمیتوانست کسی یا چیزی را بیاد بیاورد ، هرچه از خاطرش میگذشت خود بیادش آمده بود ، درهم و برهم ، پیچیده ومبهم ، پاره پاره ، بریده بریده ، یك روز از یك سال ، یك شب ازیك عمر ، یك دم از یك ساعت ، یك حالت ازهزاران حالت ، یك بیت از یك قصیده ، یك شخص ازیك جمع ، یك گفته از هزار گفته ، فانوس کم نور ظلمت آلودهٔ مدرسهٔ بهرام خان ، شیههٔ صحراپیمای اسبش برلب نهر کنار جعفرآباد در هنگام غروب خورشید ، قبر مادام‌لاسال ، لبخندتلخ احمدوزیران، عکس پل وادی الکبیر که شارلوت از جان پناهش در رود افتاده بود ، ناصر بهمنی در حال وصف شهر ناپیدای مدینةالزهرا ، آن روز اواخر پائیز که علی‌زنده ودرمدرسه پهلوی‌او نشسته بود ودیوان حافظ در مقابل خود داشت و ورقی را که میخواند بر گرداند و چشم محمود باین بیت اول صفحه افتاد که :

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خرده‌مگیر

محمود بازیچهٔ خیالات و تصورات ومشهودات و مسموعات و محسوسات خود شده بود . بچشم و گوش باطن چیزها میدید و میشنید ، حالات وکلمات ، پریشان ودرهم ، بهم پیوسته واز هم گسسته ، در نظرش پدیدار میشد واز نظرش ناپدید میگشت ، بیادش می‌آمد واز یادش میرفت :

« . . . غصه بخور ولی نگذار که غصه ترا بخورد . .

« در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی‌من و دل باطل بود

« ... من باتو، با ژاک‌لین ، با میرزا ابوالفضل کرمانی ، با همهٔ دوستان صدیق تو بد کرده ام .
« با اینهمه بنرمی‌بامن حرف بزن ، هرگز بمن‌نگو مگر دیوانه‌ای ، من‌ازاین لفظ دیوانه میترسم ...
«مشکل عشق نه‌درحوصلهٔ دانش ماست حل این‌نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
« ... یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان کرده و ...
« فرصت‌شمار صحبت کز این دوراهه منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
« ... من دختری بخوبی وحیا و مهربانی ژاک‌لین ندیده ام. دختر‌خوش چشم و ابروئیست .
« چشمش درست بچشم ایرانی میماند . ژاک‌لین ترا خیلی دوست میدارد . بدیهیست بمن که مادر
« توام چیزی نگفته است ولی من از روز اول ، از نگاهی که بتو میکرد فهمیدم که خواهان تست
« وباید بگویم که نازنین دختریست واز آن فرنگیهائی نیست که اگر روزی بایرانی شوهر کند
« وبایران برود از آن گریزان باشد .
« ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
« ... بگذار ژاک‌لین دولاموت‌در رود سن افتاده و غرق‌شده باشد نه‌زهرای کرمانی...»

محمود بیچاره بود و پریشان واز افکار و تصورات خود ترسنده وگریزان . محسن با او بود ، همقدمش درباغ‌فرحناك زیبای‌لوك سان‌بور که بچشم محمود غمناك مینمود ومحسن بدوست اندوهگین مصیبت زدهٔ خود سخن نمیگفت . بارفیق خویش همراهی میکرد ولیکن اورا باخیالاتش تنها گذاشته بود . محمود بگوشهٔ ای از گوشه های خالی باغ رفت ونشست ومحسن هم پهلوی او نشست . محمود دو سه دقیقه روی خود را بدو دست خود پوشاند ، چنانکه گوئی از کائنات رو گردان شده بود . بعد ناگهان سربرآورد واز محسن خواهش کردکه برای اوشعر بخواند ، بیتی چند ازمثنوی‌بخواند.

محسن بیاد ایام قدیم افتاد که در طهران ، در مجلس مذاکرهٔ دروس بآواز نرم خوشی که داشت شعر و تصنیف میخواند و در این روز در کنج باغ لوك سان بور ، در پاریس ، بآواز نرم حزین برای دوست غمزدهٔ خود شعر مولوی خواند وچون از غصه های گوناگون رفیق خویش خبر داشت خوب میدانست که محود چه میگوید وچه میخواهد :

بشنو ازنی چون حکایت میکند از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند
هرکسی کودورماندازاصل‌خویش باز جویدروزگار وصل خویش
هرکسی از ظن خود شد یارمن ازدرون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست لیك‌چشم وگوش‌راآن نورنیست
هر که او از همزبانی شد جدا بی زبان شد گرچه‌دارد صد نوا
جمله معشوقست وعاشق پرده ای زنده معشوقست‌وعاشق مرده‌ای

فکر وحال محمود کمی بجا آمد . مولوی بسحر بیان خیال پریشان محمود را اندکی جمع کرد. فکرش دیگر هرزه پری نمیکرد و بیهوده ازاین شاخ بآن شاخ نمیجست . یك غم همهٔ غمهای دیگر را پس زد و پیشتر آمد در آئینهٔ تصورش یکی بیشتراز دیگران نمایان بود و گوش دلش از میان هیاهو و غوغائی که در وجود او بود و کم کم فرو مینشست کلمات اورا میشنید .

« ... پس از تو میخواهم که اگر بتوانی زهرای کرمانی را درقلب خود جا بدهی و گرنه لااقل او را در خاطرت نگه داری . بگذار ژاك لین دولاموت در رود سن افتاده وغرق شده باشد نه زهرای کرمانی ... »

جمله معشوقست و عاشق پرده ای زنده معشوقست ...

« ... کیفیت آشنائی و دوستی تو با من و آنچه پیش آمد و گذشت و میگذرد برمان بی شباهت نیست ... داستان زندگی من برمان میماند ... »

هر کسی کو دورماند ازاصل خویش باز جوید روزگار ...

« ... بگذار ژاك لین دولاموت در رود سن افتاده وغرق شده باشد نه زهرای کرمانی .. »

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید و السلام



فصل سی و پنجم

— ۱ —

جرائد متین بعباراتی که ازچهل پنجاه کلمه نمیگذشت خبرمربوط بخودکشی‌را تصحیح کردند. روزنامه « تان » نوشت :

« بموجب خبری که از منبعی موثق بما رسیده مادموازل ژاك لین که اسم دیگرش زهر است خواهرزادهٔ مادام دولاموتست . پدراومیرزا ابوالفضل کرمانیست نه پروفسور گاستون دولاموت وآقای کرمانی خود فاضلی عالیقدر و از خاندانهای قدیم و نجیب ایرانست . »

روزنامهٔ خبرپرور خبرپردازی که موضوع خود کشی را با آب و تاب بسیار و هزار شاخ و برك شرح داده بود ببهانهٔ تصحیح خبر ، آنچه درباب معاشقات میرزا ابوالفضل باخواهرزن پروفسور دولاموت وآشنائی ودوستی محمود با زهرا و عشق و خواهندگی وامیدواری وحرمان وعزم خودکشی و کیفیت غرق در رود سن و هزار چیز دیگر بفکر وتصوروقلم عجیب وبی پروای مخبرقصه پردازش آمده بود همه را در بهترین جای روزنامه درج کرد :

« . . . چنانکه خوانندگان عزیز واقفند ما در این روزنامه رمان و قصه که مخلوق یك مشت نویسندهٔ خیال باف بی اعتنا بحقایقست هرگز چاپ نمیکنیم زیراکه با وجود وقایع وحوادثی از قبیل خودکشی این دختر قشنك حساس موسیقی پرست ، میوهٔ عشق آتشین یك زن فرانسوی ازخاندان مشهور و یك مرد ایرانی از نسل پاك بزرگان وطن سعدی ، دوست و شاگرد مادام پاتن نویسندهٔ کتاب معروف « یامرگ یا زندگی » ، خانه پرورد استاد بزرك فلسفه پروفسور گاستون دولاموت ، که در هر رگش خون ایرانی و فرانسوی بهم در جریان بوده و ذوق و احساس و ظرافت فکر و صفات و خصائص ایرانی و فرانسوی را در خود جمع داشته ، هیچ روا نیست که بدرج داستانهائی موهوم بپردازیم که از فکر هرزه‌گرد رمان نویس وقصه پرداز تراوش کرده باشد .

« برای‌آنکه خوانندگان گرامی بکنه افکار وتصورات ولطف احساسات ومعاشقات یك دختر نازك طبع ایرانی که درقلب پاریس ، درخانهٔ فضل و کمال ، تربیت یافته وبزبان شیرین وآثار فرهنك و تمدن قدیم و عالی وطن خود نیز آشنا بوده است هرچه بهتر پی ببرند ، مخبر این روزنامه داستان زندگی‌زهرای کرمانی‌را که درمملکت ماتاآخرعمرش باسم قشنگ ژاك‌لین دولاموت خوانده میشد ، از روز تولدش در سن‌کلو تا هنگام غرق شدنش در رود سن ، با اسناد و مدارك و بر اثر مطالعات دقیق و کسب خبر صحیح از نزدیکان و دوستان و همدرسان اوبصورت رساله ای تدوین کرده است .

« فصلهای گوناگون این رساله در لطف و گیرندگی بقصه های شهرزاد میماند و بحقیقت میتوان گفت که این رساله خود الف لیلهٔ کوچکیست و یقین داریم که خوانندگان عزیز نوشته های جذاب مخبر مخصوص ما را از گفته های شیرین شهرزادکمتر نخواهندگرفت وباید بیاد داشته باشندکه شهرزاد قصه‌گوست و مخبر ما حقیقت نویس .

« آنچه امروز در این روزنامه چاپ شده فصل اول‌این رساله ومختصریست درباب‌کیفیت‌آشنائی میرزا ابوالفضل کرمانی ، میلیونر جوان هوشمند خوب صورت زیبا چشم ایرانی ، با دختر دلربای خوشگل بی پروای ژنرال ماربو . چون آشنائی بذوق و طبع مادر برای شناختن حالات دختر لازم مینمود بدرج این فصل میپردازیم‌که مقدمه ای بیش نیست :

« ژنرال ماربو از زن اول خود دو دختر داشت . . . چشم ایرانی بتماشای جمال فرانسوی خیره شد . . . »

— ۲ —

جذبهٔ مصیبت ، محمودرا گرفته بود . مصیبت‌هم ، چنانکه‌هرمصیبت زده خوب میداند ، جذبه‌ای دارد . محمود اخبار راجع بخودکشی ژاك‌لین ، دروغ و راست ، مختصر و مفصل ، تمام را از اول تا آخر مکرر میخواند . کیفیت زندگی و خودکشی دختر میرزا ابوالفضل کرمانی گوئی خبر نگار و مقاله نویس وخواننده همه را مجذوب‌کرده بود . شرح زندگی‌محمود ، ساخت خبرنگاران قصه پرداز ، باعکس وهزار شاخ وبرگ ، نیز دراکثرجرائد ومجلات دیده میشد و هم باین علت وی ازراه رفتن درکوچه وخیابان ونمایان شدن در مهمانخانه وکافه و رستوران گریزان بود که مبادا بشناسندش .

آنچه در باب محمود وزهرای کرمانی وژنرال‌ماربو و دخترش و میرزا ابوالفضل ومادام پاتن و پروفسور دولاموت وزنش و عشق و امید ورودسن و خودکشی و تأثیرآمیزش خون ایرانی با خون فرانسوی وشرق وغرب بفکر وبقلم می‌آمد همه نوشته‌شد وخبر پردازان بشرح وبسط خبرهای‌دیگر پرداختند وکم کم دست‌ازسر محمود و زهرا برداشتند ومحمود باخود میگفت‌که هرچند هنوزگرفتار غصه‌های جان‌گدازم باز جای شکر باقیست که از جنگال روزنامه ومخبر نجات یافته ام و دیگر نباید شرح غلط اندر غلط مصیبت خود را در روزنامه بخوانم ولیکن محمود از بازی چرخ بکلی‌غافل بود .

مادام پاتن بخواندن خبر خودکشی زهرای کرمانی بی اختیار ازجا جست وعکسهائی که بر دیوار های اطاقش بود همه را پاره پاره کرد وقاب آنهارا شکست وآنچه نوشته وبرای چاپ آماده کرده بود همه را سوزاند. اشك میریخت و میلرزید و بعکس دو نیم شدهٔ ایوان حجرهٔ شیخ نصرالله که محمود هم در آن بود خیره خیره مینگریست . مجسمهٔ شکستهٔ ویکتور هوگو را برزمین انداخت چنانکه سرش از بدن جداشد . ماشین تحریر کهنه را بعد از نوشتن چندکاغذ درهم شکست . لباس ارغوانی رنك خودرا که درشب‌مهمانی درخانهٔ پروفسوردولاموت پوشیده‌بود با کارد چاك چاك کرد .

مادام پاتن چندان پریشان خیال شده بود که گاهی چنان میپنداشت که محمود و زهرای کرمانی در اطاق او نشسته اند و با او حرف میزنند و چون کمی بخود می‌آمد و میدید که تنهاست در آینه بصورت خود نگاه میکرد وازدیدن روی پژمرده وموی ژولیده وتبسم برلب خشکیده ونگاه بی‌منظور خویش میترسید و از آینه میگریخت و چشم میبست تا کمی بیاساید اما چشم بسته چیز هائی در عالم تصور وخیال میدید که ازآنهانیز گریزان بود . پس دیده میگشود وبرای آسایش فکرخویش پناهگاهی دیگر ، غیر از خود و اطاق خود و خیالات و تصورات خود میجست وبیچاره نمیدانست که بیهوده در جستجوست و هیچکس را از خویشتن رهائی نیست .

— ۳ —

مادام پاتن بچندین روزنامه کاغذ نوشت . فقط مدیران دوسه جریده برحال او رحم آوردند و کاغذش را چاپ نکردند . دیگران وصول مکتوب اورا نعمتی شمردند و درصفحهٔ اول چاپش کردند و برآن شرحها نوشتند و باین بهانه که مکتوب مادام پاتن ، نویسندهٔ مشهور ، عاشق محمود و دوست زهرای کرمانی ، پرده از روی بعضی از اسرار مربوط بخودکشی زهرا برداشته است مطلب را از سر گرفتند وآنچه نوشته بودند همه را بکلماتی و با شرح و بسطی دیگر باز نوشتند و باز در جرائد و مجلات آنچه بفکر و تصور و قلم خبرنگاران خبرپرداز می‌آمد با عنوانهای جذاب چاپ شد .

روزنامه ای که شرح زندگی و علل خودکشی زهرای کرمانی را با هزار شاخ و برگ و با چندین عکس مناسب و مربوط و نامناسب و نامربوط منتشر کرده بود بدریافت کاغذ مادام پاتن جانی تازه گرفت و نوشت :

« خبر خودکشی دختر میرزا ابوالفضل کرمانی که باسم ژاك لین دولاموت درمیان ما زندگی میکرد ، چندین روز ، هم درپاریس وهم درسایر شهرهای مملکت ، ولوله‌ای انداخت . شرح زندگی و کیفیت غرق شدن زهرای کرمانی ، دختر زادهٔ نازك طبع قشنگ ژنرال ماربو هم از ابتدا بنظر ما مهمتر ازآن مینمود که نانوشته بماند وهم باین علت کوشیدیم که آن را هرچه کاملتر ودقیق تر ، بقدری که دروسع واختیارما بود ، برای مطالعهٔ خوانندگان دراین روزنامه درج کنیم وخوشوقتیم که بشهادت آنچه از پاریس و از اطراف و اکناف کشور بما نوشته اند ، در اداء تکلیف خود که حقیقت‌جوئی و حقیقت‌گوئیست قصور نورزیده ایم .

« در باب آشنائی زهرای کرمانی با مادام پاتن ، مصنف کتاب « یا مرگ یا زندگی » نیز بمناسبتی سخن بمیان آمد و گفتیم که زهرا بمعرفی محمود با مادام پاتن آشنا و کم کم دوست و فریفتهٔ بیان و قلم او شد ولیکن بخواندن مکتوبی که این نویسندهٔ مشهور برای ما فرستاده است هرخوانندهٔ صاحب نظری خواهد دانست که موضوع پیچیده‌تر ازآنست که بظاهر مینماید و واقعهٔ خودکشی زهرا رنگی دیگر میگیرد و افکار و احساساتی دیگر بوجود می‌آورد .

« چنانکه عشاق نثر لطیف و عقاید بدیع مادام پاتن خوب واقفند این زن در خصوص اخلاق و احساسات و حیات و ممات و روح و زندگی بعد از مرگ و رابطهٔ با عوالم دیگر وشرح و وصف تصورات وتخیلات بشری، کتب ورسائل ومقالاتی نوشته که گیرنده‌تر ودقیقتر از آنها درزبان ما نیست .

« مایقین میدانیم که خوانندگان عزیز درکاغذ مفصل مادام پاتن که امروز دراین جریده چاپ شده است ، بادقت هرچه تمامترنظر خواهند کرد چرا که دراین‌نامه استاد نکته بین موشکاف ، شمه‌ای از حالات خود را بیان میکند و شك نیست که خواننده بمطالعهٔ آن محمود وزهرا وعلی‌الخصوص مادام پاتن را بهتر خواهد شناخت .

« جای تأسفست که یکی از بزرگترین نویسندگـان این قرن بواسطهٔ انفعالات وجدانی و تنگدلی و پریشانی ناچار باشد که چیزهای ناگفتنی را بگوید وخود را چنین ذلیل و خوار و گناهکار بشمرد . کلمات مکتوب عجیب مادام پاتن که یکی از نامه های مشهور عالم عشق وادبست دربیان مطلب نویسنده اش چندان رساست که شرح و تفسیر نمیخواهد :

« . . . پس ، چنانکه نوشتم ، دیدن یکی ازطرق آشنائی بیش نیست وشناختن شخص دیگر جز از طریق کسب خبر و تحقیق و تدقیق و تتبع در عقاید و افکار و اخلاق و جزئیات حالات او حاصل نمیشود . رفتار و گفتار یك شخص در همه جا و با همه‌کس یکی نیست . پس آنکه خیال میکند که بواسطهٔ آشنائی وحتی معاشرت چندین ساله ، رفیق یا زن یا شوهر ، یا پدر و مادر وبرادر وخواهر ، یا نزدیکان و آشنایان خود را هرچه کاملتر میشناسد بکلی برخطاست . اگر مردم شناسی باین آسانی بود کار انسان باین سختی نبود . هر یك از افراد بشر هزاران هزار حالت داردکه خود نیز از اکثر آنها بیخبرست . فکر ما هر لحظه در جائی یا باکسیست . چشم ما هر آن بر چیزی یا بر شخصیست و چشم و دل ، بخلاف قول جمهور خلایق ، غالباً با هم کار نمیکنند ، نگاه جائی و دل جای دیگرست .

« برای شناختن دیگری باید دانست که او در اماکن گوناگون و با اشخاص مختلف و در حالات متنوع و باختلاف و تناسب محیط و اوضاع و احوال و زمان و مکان و بمقتضای قدرت وضعف و امید و آرزو و یأس خود و دیگری چه میگوید و چه میکند و از این مهمتر چه میتواند گفت و نمیگوید وچه میتواند کرد ونمیکند و این یکی ازدقیقترین نکته‌هاست و رسیدن بکنه آن کارهرکس نیست . خودداری ازگفتن چیزی که میتوان گفت و از قوه بفعل نیاوردن کاری که میتوان کرد اگر بزرگترین سرّ بشر نباشد یکی از بزرگترین عجائب خلقت اوست .

« پس برای شناختن یکی ، باید گذشته از آشنائی با حالات او در وقتی که تنهاست جمیع عقاید و آراء صحیح و بی آلایش دیگران را در حق او دانست که چیست . بحکم عقل آن کاریست محال واین بواسطهٔ موانع ومشکلات بیشمارءعملی نزدیك بمحال . تنهائی هرکس عالمیست که هیچکس

را در آن راه نیست و رأی و حکم و عقیدهٔ دیگران در حق یك یا چند شخص اگر آمیخته بغرض و تعصب و حسد و هنرپوشی و عیب جوئی نباشد دستخوش بی اعتنائی و بیعلاقگی و فراموشیست و هم باین علتهاست که میگویم یکایك افراد بشر ناشناخته از این عالم میروند .

« . . . بااینهمه، چنانکه نوشتم، من محمودرا پیش ازآنکه بچشم دیده باشم اندکی میشناختم . خواهرم مادام لاسال در طهران معلم او و عاشق او بود . مادام لاسال آنچه از محمود میدانست و آنچه در باب زندگی و خانواده و دوستان و تحصیلات و حالات و صفات او از دیگران شنیده بود همه‌را بارها بمن گفت وعکسی بمن داد که محمودهم درآن بود و من درآن عکس خیره میشدم و بچشم محمود چشم میدوختم و نگاه صاف پاك روشن مهرانگیزش که بر عکس مانده بود جذبه ای داشت که گاهی دو سه دقیقه نگاه مرا و دل مرا از همه عالم بخود مشغول میداشت .

« مادام لاسال بعالم دیگررفت و من دراین عالم وارث عشق او شدم . من وارث عشق مادام لاسالم و محمود را دوست میدارم . محمود را ، پیش ازآنکه دیده باشمش ، بجان دوست میداشتم وبعد از مادام لاسال عشق او بارث بمن رسید چرا که عشق یکیست و ابدیست و از میان رفتنی نیست واز یکی بدیگری میرسد . باری ، دل من بمن میگفت که روزی محمود بپای خود بمنزل تو خواهد آمد و دل من دروغ نگفت . محمود آمد و در روز اول با هم بدیدن مادام لاسال بقبرستان پرلاشز رفتیم و من بنگاه خود باین جوان ایرانی گفتم که من وارث عشق مادام لاسالم وعاشق توام ومحمود بزبان چشم من آشنا بود و مطلبم را ادراك کرد و با نگاه بمن جواب داد .

« محمود آن روز رفت اما قول داد که باز بیاید و لااقل هفته‌ای یك بار خواهر معلم خود را ببیند . محمود آمد و مکرر آمد و وقتهای خوش و بحثها و لذتهای چشیدنی و ناگفتنی بمیان آمد . ذرات وجود من خواهندهٔ اوست چرا که مادام لاسال عاشق او بود و من وارث عشق مادام لاسالم و عشق ، این عزیزترین میراث بشر ، را مثل هرعاشق دیگر در دل خود جا داده و پرورده‌ام وهرآن چیز خوب و ظریف و جمیل که در وجود انسانی و در عالمست ، یا باید باشد ، همه را باو بخشیده ام واز این عشق دل پروردهٔ ما که تا بشر هست دل بدل خواهدگشت آیا بهتری و لطیفتری وپاکتری تصور پذیرست ؟

«محمود ازمن بود تا وقتی که ژاك‌لین دولاموت با اوآشنا شد . امروز در فرانسه همه میدانند که ژاك‌لین دولاموت کیست . این زهرای کرمانی گیرنده چشم محمود مرا پریشان خیال ودو دل کرد . محمود بعد ازآشنائی با زهرا دیگرآن محمودی نبود که من میشناختم . در این میان دعوت نامه‌ای از آلمان رسید که ناصر بهمنی دوست محمود فرستاده بود .

« در ابتدا سعی من همه آن بود که محمود بآلمان نرود چرا که نمیخواستم آنی از او دور

باشم ولیکن چون دیدم که محبت زهرای کرمانی در دل محمود روزافزونست معشوق خود را تشویق کردم که هرچه زودتر برای دیدن ناصر بآلمان سفر کند .

«ژاک‌لین استعداد وذوق وشوق نویسندگی بسیار داشت وا گرمیماند وکارمیکرد نویسنده‌ای بزرگ میشد . قشنگ وخوش صحبت و پاك نگاه دختر کی بود و من درهمهٔ عمر خود کسی را مثل او دیوانهٔ موسیقی ندیده ام . منزل من کم کم خلوت سرای راز و فکر و ذوق او شد . خواهرانه میپذیرفتمش ، دوستانه و مشفقانه بگفته هایش گوش میدادم و عاقبت بصبر و تدبیر و محبت بدامش آوردم ، بزبان چرب و نرم رامش کردم ، بتصحیح نوشته هایش پرداختم و بعضی ازآنها را درمجلات بچاب رساندم . چنانکه بیاددارم درمذمت خودکشی چیزی نوشت که بعقیدهٔ من نشان ذوق لطیف وقلم توانای اوست .

« عاقبت ژاک‌لین فریفتهٔ من شد و مرا چنان محرم خود شمرد که راز خویش را با من گفت . ازآن روز که دانستم میرزا ابوالفضل کرمانی ، دوست و راهنمای محمود ، پدر اوست دیگر نتوانستم تاب بیاورم و خطر را نادیده بگیرم . من ازآن روز قصد جان زهرا کردم .

« نمیدانم چرا من هرگز از زهرای دیگر ، از زهرای وزیران بیمی نداشتم . دلربا وخوش اندام و شیرین دختریست این زهرای وزیران و میدیدم که محمود باو نظر دارد و عاشق اوست . با اینهمه، من ازاین زهرا هیچ نترسیدم . اول‌اندکی مشوش بودم ولیکن ازنگاه زهرای وزیران کم کم دریافتم که دلش با دیگریست و من در این‌کار چشم و نگاه آزموده و خبیرم و در نگاه شناسی همتا ندارم . باری ، من زهرای کرمانی را عدوی عشق و جان خود یافتم و چون نسبش بر من معلوم شد قصد جان او کردم .

«من بدم ، گناهکارم ، مردم فریب ومردم کشم ، بددل وبدگمانم ، خود خواه وشهوت پرستم، ناپاك فکر وپستم . زهرای کرمانی را من کشته‌ام . میخواستم او را با دست خود بی‌جان کنم ولیکن جرأت نداشتم . ترسنده‌دل وخائنم . در دوستی‌خیانت کرده‌ام . چون یارای‌آن نداشتم که اورا بادست خود بکشم با زبان کشتمش ، بنیان امیدش را سست کردم ، روحش را کشتم . چون بسرش آگاه شدم دل و جانش ، تمام وجودش را بازیچهٔ خود کردم و چنانکه او خود نداند راه خودکشی را پیش پایش گذاشتم .

« زهر یأس و حرمان کم کم در وجود این دختر پاك نهاد پاك نگاه کارگر شد و روزی که ریشهٔ امیدش خشکید زهرا دیگر زنده نبود . زهرای کرمانی که دوست وفریفتهٔ نوشته های من بود ، زهرا که بمن دلبستگی واعتماد داشت ومرا محرم اسرارخود کرد ، این زهرای پاك جان را من کشته‌ام . زهرای کرمانی پیش از آنکه در رود سن افتاده و غرق شده باشد با زبان من ، با قلم من ، با فکر

و نیت و مکر و حیلهٔ من کشته شد چرا که قصر امیدش را من با خاك یکسان کردم و زهرا از آن کسانی بود که نمیتوانند بی‌امید زنده بمانند .
« این چه قوه‌ایست که مرا بنوشتن این اعتراف نامه وبفرستادنش نزد مدیر روزنامه گماشته است ؟ چرا نمیگذارد پاره پاره‌اش کنم ؟ این چه دست ناپیدائیست که مرا کشان کشان بمحکمهٔ عدل ملت فرانسه آورده است تا با کمال عجز و شرمساری اقرار کنم که من بدو بد دل و بد گمانم ، شهوت پرست و خودبین و مردم فریبم ، خائنم ، قاتلم و زهرای کرمانی ، دوست خود را ، کشته‌ام .
« در روزنامه ها خوانده‌ام که زهرای کرمانی در رود سن افتاده و غرق شده ، اگر چنینست پس این ژاك‌لین دولاموت ، این زهرای‌کرمانی ، این دختر شرمگین خوش نگاه محبت خواه که دائم در مقابل منست کیست ؟ تو کیستی ای دختر قشنگ ، گاهی چنان مینمائی که تو زهرای کرمانی ، دوست من وعاشق معشوق منی که با زبان من و قلم من ومکر وحیلهٔ من کشته شدی ، پس چرا هنوز در برابر منی ؟ این توئی در مقابل من یا کسی دیگرست شبیه تو ، همشکل وهمقامت و هملباس تو؟ ازجان من چه میخواهی که آنی از من جدا نمیشوی ؟ مگر نه تورفته‌ای وخود را دررود سن انداخته و غرق شده‌ای ؟ تو مرده‌ای ای زهرای کرمانی ، چرا از نظرم غائب نمیشوی ؟ پس راست گفته‌اند که مقتول بلای جان قاتلست ویك دم آسوده‌اش نمیگذارد . این نگاه آمیخته بامِلامت چیست ؟ مگر نه ما همدرد و هم معشوقیم ؟ ما همه عاشق محمودیم و نجات ما بدست اوست . . .
« شبی بیاد دارم ، چه شبی ! شبی بهتر ازهمهٔ روزهای عالم ، خوش بودم وامیدوار وبی رقیب . نشسته بودم و شعر میخواندم و محمود پهلوی من بود و با آن چشمان گیرنده که امروز همهٔ فرانسه آنها را دیده است محمود بمن نظرانداخته بود . در اطاق من غیر از شعر و عشق هیچ نبود . گفتیم و شنیدیم و خندیدیم و نمیدانم چرا گریستیم . . . بازاورا بوسیدم و بردوچشمش بوسه زدم . من آن شب را بیك عمرنمیفروشم . آن شب کجاست ؟ کجا رفت آن شب که همیشه با من بود ؟ ازمن گریخته است و بجایش تو آمده‌ای ای زهرا و از من دست برنمیداری . برو ، بگذارآن شب بیاید و با من باشد و پهلوی من بماند و درآغوش من بخوابد و بیارمد و دیگر از این جا بیرون نرود . این اطاق یا جای تست یا جای او . . .
« من دیگرمادام پاتن نیستم که بنوشتن کتاب ورساله و مقاله مردم را بفریبم . نوشته های مرا نخوانید و بدانید که من دروغگو و مزورم . از من بپرهیزید . ملت فرانسه که مرا پرورده است حق دارد از من بپرسد که توبا زهرای‌کرمانی ، دختر زادهٔ ژنرال ماربوو مهمان ما چه‌کرده‌ای . من اورا کشته‌ام . اینست جواب من و رأی ملت فرانسه معلومست که چیست . . .
« دیشب خواب میدیدم وچه عجیب خوابی ! میدیدم که خود را و محمود را هم کشته‌ام وما همه در عالم دیگریم . زهرای کرمانی هست و مادام لاسال و محمود و من با ایشانم و خرم و شادمانم چرا

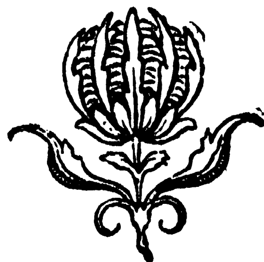
که مصاحب معشوق وهم معشوقان خود شده‌ام، درعالمی که همه دوستی بی‌ریا وصدق وصفاست ولیکن افسوس، صد افسوس، که آنچه میدیدم خوابی بیش نبود . . . من هنوز زنده‌ام وباید محمود را وخود را هم بکشم . . . زهرای کرمانی را من کشته‌ام. زهرا پیش از آنکه در رود سن افتاده و غرق شده باشد با زبان من، با قلم من، با فکر و نیت و مکروحیله من کشته شد . . . »

برای روزنامه‌های طالب خبرهای ولوله انداز خبری بهترازاین چیست که زنی قشنگ ودارﺑﺎ مصنف کتب و رسائل مشهور، چنین کاغذ ها بنویسد وشرح جزئیات معاشقات خود با جوانی ایرانی و داستان رقابت و خصومت واقعی و خیالی خود با زهرای کرمانی خودکش، تمام را مو بمو بگوید و پرده از روی کار خود و فکر پریشان خود بیفکند و دیوانه‌وار آنچه در ضمیرخویش دارد همه را بی هیچ پروا برخلایق نمایان کند؟

محمود از خواندن این مطالب گریزان بود و نبود. هر کلمه ای که در شرح مصیبتهای او و دوستانش نوشته میشد، چه راست و چه دروغ، بکاردی میماند که در قلبش فرو کرده باشند ولیکن چون مصیبت دیده بود از جذبهٔ مصیبت بر کنار نبود و هرخبری را مکرر میخواند.

همان دست ناپیدائی که زهرای کرمانی را بلب رود سن برد و در آبش انداخت و مادام پاتن را بنوشتن کاغذ های عجیب گماشت گوئی محمود را هم محکم گرفته بود و او را باین جا و آن جا میبرد و مقالاتی در مقابل چشمش نگاه میداشت که محمود خود ازخواندن آنها گریزنده بود.

محسن مهربان در این ایام سخت سنگین پای کندرو با محمود بود و تسلیش میداد. محسن بخلاف اکثر خلق، دلجوئی را با یاوه گوئی اشتباه نمیکرد و نمیگفت چه خوب شد که چنین شد و چه‌میدانی که آنچه پیش آمد موافق مصلحت تو نباشد. محسن بدوست خود میگفت بد شد وبد پیش آمد و سخت گرفتاری‌ای محمود اما باید مردوار تاب بیاوری وبا خواستهٔ روزگار بسازی چراکه درمصیبت و بلا غیر از صبر و رضا چاره نیست و محمود بازمانه سازگار و با بلا آشنا شده بود.



فصل سی و ششم

— ۱ —

طبیب معالج مادام پاتن بمحمود کاغذی نوشت و ازاوخواهش کرد که اگر بتواند بدیدن مادام پاتن بیاید تا شاید مریض بملاقات او کمی تسکین یابد .

محمود باجازهٔ طبیب بامحسن بدیدن دوست پریشان خیال خود رفت . مادام پاتن درکنج اطاقی کوچك اما بسیار پاکیزه ، اندیشناك و حیرت زده ، نشسته بود . محمود بطبیب گفت :

— رفیق خودآقای محسن دشتیاری را بشما معرفی میکنم که درلندن طب تحصیل کرده است .

— از این ملاقات بسیار خوشوقتم .

طبیب مردی بود سالدار و ساده لباس وبسیارگو وکم شنو وبی آرام وخسته نگاه وبیهوده خند .

محسن از او پرسید :

مریض در چه حالست ؟

— حالش چندان خوب نیست . گاهی بکلی بیخود میشود . ازقضا امروز حالش ببدی دیروز نیست . جنونش ازآن نوعست که مریض شخص خود را پاك از یاد میبرد و تصور میکند که شخصی دیگرست . مادام پاتن میگوید که من مادام لاسالم . لابد میدانید که مادام لاسال خواهراوست که مدتی در طهران بوده و مرده است . از انواع جنون ، این بد نوعی نیست بشرط آنکه انسان خیال کند که شخص مهم معتبر پولداری شده است . کاشکی من هم خود را فورد میپنداشتم و تمام ثروت و شهرت او را ازخود میشمردم . . . از انگلیس بگوئید و از دیوانه های انگلیسی و از دولتمندان انگلیسی . من چندی پیش کمی انگلیسی یاد گرفتم . . .

طبیب گفت وگفت تا خسته شد ، میگفت و غالباً بی جا میخندید . محمود ومحسن با اونزدیك مادام پاتن رفتند .

محمود از آن وقار و نگاه و تبسم معنی دار گیرا در وجود مادام پاتن اثری ندید . نویسندهٔ کتاب مشهور « یا مرگ یا زندگی » متحیر و خاموش نشسته بود و با قلمی که در دست داشت بر ورقه‌ای کلمات نا مربوط مینوشت . طبیب بآرامی دست بپشت مادام پاتن زد و گفت :

— دوست ایرانی شما که این قدر از او حرف میزنید بدیدن شما آمده است .

— کدام دوست ؟

— باید نگاه کنید تا بشناسیدش .

— الحمدلله که من هیچ دوست ندارم . من در این عالم هیچ دوست و آشنا ندارم ، همه را کشته ام .

— ببینید . من وشما با هم رفیقیم ، دوستیم . من بشما معتقدم و کتابهای شما همه را خوانده‌ام ومطالب بیشتر آنهارا ازبردارم . مگرنمیخواهید که بعد ازاین بخواهشهای شما عمل کنم ؟ من باصرار شما باین آقا کاغذ نوشتم واستدعا کردم که بدیدن شما بیاید وحالا که دوست شما آمده و پهلوی شما ایستاده است باو نگاه هم نمیکنید .

مادام پاتن کمی رام شد و سر بر آورد وآه از نهاد محمود بر آمد . آنچه محمود دید یك عالم بیچارگی و پریشانی بود . در قلبش رقتی پدید آمد چندان شدید که میخواست هم در آن جا در کنار این زن که با همه نقصش روزگاری آسایش ده جان و تن او بود مدتی بنشیند و برحال زار او گریه کند . پیکر مادام پاتن که وقتی دلفریب پیکری بود هنوز طراوتی داشت و محمود را بیشتر متأثر میکرد . چه شد آن زبان گویا که از شعر و نثر و علم و هنر و عشق و دین و سیاست میگفت و نکته های لطیف و بدیع میگفت . آن تبسم جان دار زبان دار و آن نگاه اسرار جوی گیرنده کجا رفته بود ؟

مادام پاتن کاغذ را پاره پاره کرد و پاره ها را بر زمین ریخت و بعد آنها را جمع کرد و در گوشه ای گذاشت و قلم را در زیر میز پنهان کرد . آن گاه بقدر سی چهل ثانیه در صورت محمود خیره خیره نگریست وکم‌کم تبسمی برلبانش ونگاهی درچشمانش نمایان شد مثل لبخند ونگاه همیشگی اوبا این تفاوت که این تبسم و این نظر دیگر جان نداشت .

— من ترا میشناسم . تومحمودی . دیشب هم دراین جا بودی . با هم شعرخواندیم ، ازاشعار لامارتین . تو محمود عزیز منی . از زهرای کرمانی چه خبر داری ؟ لابد تو هم مرا میشناسی . من مادام لاسالم . این مرد بی‌فهم که شما را باین اطاق آورده دیوانه است . مرا بامادام پاتن اشتباه میکند وبیچاره نمیداند که من مادام لاسالم . مادام لاسال منم و غیرازمن کسی‌نیست . اما توباید بآلمان بروی و زهرای کرمانی را دیگر نبینی . . .

در چشمان گم کرده نگاه مادام پاتن ناگهان نوری پدید آمد و نگاه نیم مردهٔ اوگوئی جانی تازه گرفت وبازهمان نگاه عجیب پریشان کن خیال که محمود میشناخت یك بار دیگر بر او افتاد . دل محمود طپید و لرزید و سوخت . بر محمود صاحب دل سوخت و بر مادام پاتن . براین زن سوخت که باز نگاهش نیمه جان شده بود و با همان زبانی که بارها با محمود نکته ها و لطیفه های دقیق وخوب و دلنشین گفته بود ، در این روز چیز هائی میگفت بریده بریده ، گاهی معنی دار ، یاد آور ایام گذشته و باین سبب جانگداز و گاهی بی معنی ، دلیل پریشان گوئی او و هم باین علت غم انگیز و دل شکن .

— ما دوخواهر بهم نزدیکیم . قبرستان پرلاشز ازمنزل من دورنیست . پاریس شما را چنان مشغول کرده است که معلم خود را از یاد برده‌اید . من مادام لاسالم و باید بشما درس بدهم . محمود عزیز من ، باید بدانی که من نه بد بینم و نه خوش بین ، من حقیقت بینم . بمن رحم کن ، بنرمی بامن حرف بزن . هرگز بمن نگو مگر دیوانه ای . من از این لفظ دیوانه میترسم . محمود ، تو امروز خیلی تندی وسختی میکنی . مرا هم دیوانه میدانی و هم دروغگو واز تو باید پرسید که آیا ممکنست که یکی هم دیوانه باشد و هم دروغگو . من نه دیوانه ام و نه درغگو . من مادام لاسالم . میگویند زهرای کرمانی خود را در رود سن انداخته است . دروغ میگویند ، دروغ ، من او را کشته ام . . .

چشم محمود برمادام پاتن بود ولیکن چشم دلش اورا درجا های دیگر در حالتهای‌گوناگون نیز میدید ، گاهی شعرخوان ونکته پرس ، گاهی بوسه خواه و عشوه گر ، یك شب خشنود وآسوده تن و منت پذیر و یك روز نگران و رنجیده خاطر و گله گزار و ناگهان آن شب بیاد محمود آمد ، شب مهمانی در خانهٔ پروفسور دولاموت که هم زهرای کرمانی بود و هم زهرای وزیران و هم این بدبخت مادام پاتن ، اما نه چنین پریشان زلف وپریشان گوی ومرده نگاه . درآن شب پیکر دلفریب مادام پاتن در لباس خوش دوخت قشنگ ارغوانی رنگ جلوه ها داشت و نگاه زندهٔ گیرنده دوچشم نیم خندان اسرار جویش و تبسم زباندار دولب مهرانگیز نکته‌گویش و پیچ و خم و شکن حلقه های دلاویز مویش همه را مجذوب کرده بود .

محمود نمیتوانست دیده را نادیده بگیرد . مگر نه چندین روز و شب از عمرش در خاطرش با خنده وگریه وگفت و شنید و غمزه و ناز و رنگ و بوی این زن آمیخته وآغشته بود ؟

محمود بدیدن مادام پاتن چندان افسرده و متاثر شد که یارای تکلم کردن نداشت . در گلویش عقده و در چشمانش اشك بود . با اینهمه کوشید که کلمه‌ای چند بگوید و دل مادام پاتن را بدست بیاورد :

— تودروغگو نیستی . هرچه میخواهی بگو و هرچه دوست میداری بخواه تا برایت بیاورم .

— من هم معتقدم که کشته شدن زهرای کرمانی دروغ نیست ولی من او را کشته‌ام .

— آخر نگفتی که چه میخواهی .

— باین مرد بگو با من درشتی نکند واین قلم راکه پنهان کرده‌ام از من نگیرد . میخواهم شرح زندگی خود را بنویسم تا مردم همه بدانند که مادام لاسال کیست اما این مرد نمیگذارد . اگر مراقب نباشم قلم را میدزدد و میبرد .

مادام پاتن ناگهان خاموش شد وسربزیر افکند ولیکن بعد از یك دقیقه سربرآورد وبمحمود نگاه کرد و درنگاهش خنده‌ای بود گریه‌آور ومحمود طاقت تحمل این نگاه نداشت . پس چشم برهم

گذاشت و دو سه قطره اشك بررویش فرو ریخت و چون دیده گشود دیگر آن نگاه عجیب و آن چشم خند غمانگیز درمیان نبود . مادام پاتن ، خسته وخاموش وسردرگریبان فروبرده ، درکنج اطاق برصندلی نشسته وگوئی از عالم بریده بود .

محسن که ماندن محمود را در این اطاق غمناك دیگر مفید و جائز نمیشمرد باو گفت که وقت رفتنست . محمود با مادام پاتن خدا حافظی کرد ولیکن از او جوابی نشنید . محمود و محسن و طبیب بجانب در روان شدند اما پیش ازآنکه ازاطاق بیرون رفته باشند مادام پاتن باز سر برآورد وگفت :

— محمود ، کجا میروی ؟ بیا ، بیا مرا ببوس . مگر باز ازمن رنجیده‌ای که نه چیزی میگوئی و نه مرا میبوسی ؟

محمود باشارهٔ طبیب و تأیید محسن بکنج اطاق رفت و برپیشانی مادام پاتن بوسه زد .

— این چه بوسیدنیست . هرگزمرا باین بدی وسستی نبوسیده بودی . این بوسیدن از سر سیری بجای لذت و خوشی ، اندوه وکینه می‌آورد . نزدیکتربیا ، بگذار تا من ترا ببوسم وبوسیدن را هم یادت بدهم . مگر نه من مادام لاسالم و معلم توام ؟

مادام پاتن ، بیچاره مادام پاتن ، خواست محمود را ببوسد و لیکن نتوانست . دو لب قشنگ خود را بچه‌واربرصورت محمود میمالید اما این بوسه نبود . مادام پاتن درآن ایام که اراده وعقل داشت در بوسه دادن و بوسه گرفتن استاد بیهمتا بود .

مادام پاتن بمحسن که کمی دور از اوایستاده بود نگاهی کرد و بعد از صندلی برخاست وبکنج اطاق رفت و برزمین نشست و پس از اندکی سکوت بمحمود گفت :

— خواهش دیگرم اینست که باز بیائی ، اما هرگز نباید با میرزا ابوالفضل کرمانی بدیدنم بیائی . امروز هم بیهوده او را با خود آورده‌ای . کاری بی جا کرده‌ای .

— این محسن رفیق منست که در لندن طب تحصیل کرده و بار ها از او باتو حرف زده‌ام . اگر بیادت باشد آن شب هم در خانهٔ پروفسور دولاموت بود .

— دروغ نگو . این میرزا ابوالفضل کرمانیست که دشمن منست . من محسن را میشناسم . مگر نه با زهرای وزیران خویشی دارد ؟ او هرگز باین جا نمی آید . مگر دیوانه است که بآلمان بیاید ؟ هرگز دروغ نباید گفت . برو ، برو وبعد از این تنها بیا . اما شاید صلاح آن باشد که تنها نیائی . ممکنست ترا هم بکشم . هرکه را میخواهی با خود بیاور . فردا زهرای کرمانی را باین جا بیار ، ژاك‌لین‌دولاموت ، دختر میرزا ابوالفضل کرمانی ، زهرا ، دختر میرزا . . .

لفظ در دهانش ، خنده در چشمانش وارادهٔ نگاه کردن و تکلم در وجودش همه یکباره مرد و مادام پاتن ، خسته وبیچاره وخاموش وگم کرده نگاه ، درکنج اطاق بجوانی‌میماند قشنگ وبی آزار که ترسیده و رمیده و درگوشه‌ای خزیده باشد .

در وقت خداحافظی طبیب بمحمود گفت :

— متشکرم که خواهشم را پذیرفتید و آمدید . باید دید که تأثیر این ملاقات چیست و اگر لازم باشد باز ازشما دعوت خواهم کرد که بیائید . چنانکه گفتم ازانواع جنون این بد نوعی نیست . کاشکی من هم خود را رو کفلر تصور میکردم . چندان متأثر نباشید ، ما همه مجنونیم ، یکی کمتر ، یکی بیشتر . وقتی در مدرسهٔ طب درس میخواندم معلمی داشتیم که تا موی ریشش را در . . .

— ۲ —

این بود وضع و حال محمود و آنچه برسرش آمده بود خواست خدا یا قضا بود . علت هرچه بود اراده و کوشش محمود را درآن هیچ تأثیر نبود .

زهرای وزیران یك روز پیش ازخود کشی زهرای کرمانی از سرحد فرانسه بیرون رفته بود . زهرا بسویس رفت وبازبایطالیا وازآن جا بایران . آتشی بود که جانها سوخت وناپدید شد .

دیگر چیزی بر کسی پنهان نماند . فاطمه از تمام مصیبتهای فرزند خود خبر داشت و سخت نگران بود . میرزا ابوالفضل کرمانی محبت پدرانهٔ خویش را از محمود ذره‌ای دریغ نمیکرد وسعیش همه آن بود که محمود و مادرش افسرده نباشند . کرمانی خود دیگر مایل نبود که در پاریس بماند . پایتخت قشنگ فرانسه با همه زیبائی و فریبندگی زندان او شده بود .

فاطمه خانم که بمصلحت بینی کرمانی عقیده داشت بارها با او در باب کارها مشورت کرد :

— شاید بهتر آن باشد که محمود را با خود بایران ببریم . محمود دیگر نمیتواند در اروپا بماند . من باو چیزی نگفته ام ولی میبینم که بکلی تغییر کرده است . با این حال بودنش در فرنگ چه فایده دارد ؟

— من محمود را میشناسم ، نه‌آن قدر که شما میشناسید ، ولیکن من هم با حالات اوآشنائی دارم . آمدنش بایران ، پیش از تمام شدن کار مطالعه و تحقیق ، خطاست . اما فرانسه دیگر جای اونیست . باید یا بامریکا برود یا بیك مملکت دیگراروپا وخود را برای خدمات بزرگ آماده کند . چه میتوان کرد ؟ گاهی بد می‌آید وپشت هم میآید . باید ساخت و ازمصیبت نترسید . چنانکه بکرات گفته‌ام این مصیبتها او را پخته‌تر و مجربتر خواهد کرد .

عاقبت قرار بر آن شد که فاطمه خانم با میرزا ابوالفضل بایران برود و محمود پاریس را ترك کند . کرمانی بمحمود گفت :

— تو خوب میدانی که برای چه کار بفرنگ آمده ای . اگر سستی کنی و بمصیبت تسلیم شوی و امر تحقیق و تتبع وتحصیل و فرنگ شناسی را ناتمام بگذاری بوطن خود خیانت کرده‌ای . به از این فرصتی بدستت نخواهد آمد . من ترا میشناسم و میدانم که چه میگویم . باید بمانی وکامل

و مجرب و مطمئن بایران بیائی و بدلائل ثابت کنی که فرنگ و فرنگی غیر ازآنست که مردم ظاهربین ایران دیده‌اند و وصف کرده‌اند .

محسن نیز همعقیدهٔ کرمانی بود و محمود خود بیادداشت که برای چه بفرنگ آمده است . غم و بلا او را در نیت خدمت کردن باین ملت بزرگ ایران ثابت قدم کرده بود . پس عزم کرد که بماند و کار کند و آمادهٔ خدمت بایران برود وباری ازدوش هموطنان خود بردارد . بااینهمه ، محمود میدانست که پاریس دیگر جای او نیست .

محسن بلندن رفت و فاطمه خانم با میرزا ابوالفضل بطهران . محمود از طبیب معالج مادام پاتن تحقیق کرد که آیا بودنش درپاریس لازمست یا نه وچون دانست که مادام پاتن بملاقات او بهترشدنی نیست بایطالیا رفت و ازآن جا باسپانیا .

فصل سی و هفتم

— ۱ —

محمود تنها بایطالیا نرفت ، با همهٔ غمهای خود رفت و همراه دیگر نیز داشت .

هزاران هزار پاریس هست ، چرا که پاریس هم مثل هر شهر و هر چیز دیگر بچشم هر کس رنگی وحالی و کیفیتی و جذبه‌ای ومعنائی‌وجلوه‌ای ، خلاصه ، عالمی دیگر دارد . محمود پاریس خود را همراه خود برد .

زندگی پاریس در خاطر محمود ناچار از وقتی شروع میشدکه وی شهر را دیده بود وازقضا در روز ورود او بپاریس بارانی سخت می‌آمد و هوا تیره و غم انگیز بود .

محمود پاریس خود را همراه خود برد ، پاریسی در ابتدا کم روشنائی وفریب و بی‌اعتنا وبعد فرحناك و روشن و دلگشا و زندگی آموز و آشنا و باز تیره وغم‌انگیز و لاابالی ، پاریسی گذرگاه چندین روز و شب از این عمرکوتاه ، پاریسی با مهمانخانهٔ ژی‌تار و منزل مادام پاتن و خانهٔ پروفسور دولاموت و باغ لوك سان بور و ساحلهای تماشائی رود سن و هر عمارت و هر چیز و هر جای دیگر برنگ و کیفیت وقتها وحالتها که اودیده بود ، پاریسی با میرزا ابوالفضل کرمانی ومادام پاتن وناصر بهمنی وپروفسور دولاموت وزهرای کرمانی و مادام دولاموت و فاطمه خانم و محسن وزهرای وزیران ودرس وبحث وتحقیق ووصف سفراسپانیا ازز‌بان شیرین ناصر بهمنی والحان روح پرورموسیقی‌ایرانی و آلمانی و روسی و فرانسوی و اسپانیائی در اطاق زهرای کرمانی و نکته ها و لطیفه های مادام پاتن وگفتار و کردار ناپسند احمد وزیران و مطالب دلنشین عقل پذیرمیرزا ابوالفضل ومحبت بیریای محسن و عشق و وجد و شوق و سرور و لذتها و امید ها و روز های خوش و شبهای عزیز و اندوه و غم و نومیدی و نگرانی و وقتهای بد وخبر های بد و مصیبت دوستان ، یکی خود را کشته و دیگری خود را بکلی از یاد برده و بحقیقت در عین زندگی مرده ، پاریسی که در آن گفته های دلاویز مولوی بآواز نرم حزین محسن در کنج باغ لوك‌سان‌بور بگوش جان رسیده باشد و . . .

پاریس محمود با این وقایع وحوادث واشخاص واوقات آمیخته بود ومحمود با خاطری نقشش همه صورت زشت و زیبای آنچه از ابتدا بچشم ظاهر و باطن دیده بود وارد شهر روم شد و غالباً با خود در گفتگو بود .

« . . . ایران و روم ، ایران بزرگ ، گاه دوست و گاه دشمن روم بزرگ . . . ایران هنوز زنده است و این قویترین دلیل عظمت اوست که از این همه بلا جان بدر برده است . پس باید زنده

و بزرگ بماند . . . من خود را وقف این ملت بزرگ ایران کرده‌ام و گفتهٔ هموطنم کرمانی‌را بکار خواهم بست . باید بمصیبت ثابت کنم که من ازاوبزرگترم وباید با مساعدت دوستان وهمعقیدگانم بدنیا ثابت کنم که ایران ، وطن من ، بزرگتر از آنست که بجهل و بدشمن دوستی مشتی سست عنصر یا بسیاست دشمنان دوست نما از میان برود . بزرگی ایران بملت بزرگ ایرانست که قدیمست و زنده و ازهرملت دیگر شکست بزرگ و بلای عظیم بیشتر دیده وپا برجا مانده یعنی بشکست وبلا تسلیم نشده است . اینست عظمت ایران که هرایرانی باید بآن بنازد . ملت ایران مثل هرملت مجرب کارآزمودهٔ دیگر خوب میداند که تا همهٔ ملل عالم بحقیقت و از سر صدق و صفا با یکدیگر متفق نشده‌اند درس سیاست هر ملت دو خط بیشتر نیست : با دوست دوست باش و با دشمن دشمن و خصم دوستان دشمن خود باش و محب یاران دوست خویش . . . من باید کار کنم و از بلا نترسم ، غصه بخورم و لیکن نگذارم که غصه مرا بخورد وامیدوار باشم باین ملت بزرگی که مرا پرورده است و ازهیچ ملتی دراین عالم کمتر نیست . . . »

محمود در ایطالیا بسیر آفاق و انفس پرداخت ، بهمه جا رفت و با همه کس نشست وبرخاست کرد . آب وهوا و زمین و آسمان و ملت ایطالیا بچشمش آشنا می‌آمد . با اینهمه ، گاهی از خود میپرسید که چرا بایطالیا آمده ام . آیا بواسطهٔ آنست که زهرای وزیران بایطالیا می آمد و از این جا بایران میرفت . . . این مطلب بار ها از خاطرش میگذشت ولیکن محمود نمیدانست که چرا ازآن گریزانست و با خود میگفت که مگر نه ناصر بهمنی در آن شب که با ما از کافه بمهمانخانهٔ ژی تار آمد در اطاق کرمانی پیش از وصف سفرش باسپانیا ، شمه ای از ایطالیا گفت و مرا مجذوب ایطالیا کرد .

اما اسم ناصر بهمنی باز زهرای وزیران را بیاد محمود می‌آورد و این زهرا زهرای دیگر را و مادام پاتن را و آلمان و هرمان وایس و خواهرش شارلوت را ، علی الخصوص شارلوت معشوقهٔ دیگر ناصر بهمنی را و عکس پل کهنهٔ وادی الکبیر را که شارلوت از جان پناهش در رودخانه افتاده بود . . .

— ۲ —

محمود از ایطالیا باسپانیا رفت و در این سرزمین همسفران خیالیش ناصر بهمنی و هرمان و شارلوت بودند .

وصف شهر ها و قصر ها و باغها و بوستانها و خانه ها و پلها و مسجد های کلیسا شده و کتیبه های عربی که دراین دیار ، غریب وتنها وبی‌همزبان مانده وحشمت وجلال ازمیان رفته ومدینةالزهرای نا پیدا با همان آهنگها و لفظها که محمود در پاریس ، در اطاق کرمانی ، از ناصر بهمنی شنیده بود همه در گوشش بود .

گوئی روزگار محمود را باسپانیا آورده بود تا درآن جا باودرس عبرت بدهد ، ازهشت قرن ،

از هشتصد سال حکمروائی وسلطنت اسلام دراین بلاد محمود غیر از چند اسم ده و رود وکوه وچند عمارت و مسجد وپل کهنه وچند لغت عربی در زبان اسپانیائی و چند قطره خون شرقی دربدن بعضی از سکنهٔ اسپانیا اثری دیگر ندید .

محمود آزرده خاطر وغمین بود واسپانیا با عمارتها و اسمهائی بچشم وگوش آشنا و با یادگار های عظمت دولت برباد رفته و حوادث روزگاران گذشته با طبع شاعرانهٔ محمود در این ایام سختی وافسرده دلی موافق می‌آمد . جذبهٔ خاك اسپانیا او را گرفت و محمود شهر های این سرزمین را در نظر خویش مجسم میکرد درآن وقتها که خلقی مسلمان دراین مملکت میزیستند و مسجد های بزرگ ظریف و قصر های رفیع دلفریب و قلعه های مستحکم و پلها و کارخانه ها و کتابخانه ها میساختند ومایهٔ فخر وآبروی آسیا در اروپا بودند و بشاگردانی که از پاریس و اکسفورد در طلب علم ودانش می‌آمدند درس‌میدادند وبخواندن‌وتألیف وترجمه وتصنیف مهمترین کتب عالم میپرداختند. محمود تاریخ اندلس قدیم و جدید را خوب میدانست و بچشم دل‌خویش آنچه بوده بود ودیگر نبود همه را میدید .

قوهٔ جاذبه ای که محمود را باسپانیا آورده بود او را در این سرزمین میگرداند و از شهری بشهری واز دامن کوهی بدامن کوهی وازساحلی بساحل دیگرش میبرد . محمود آنچه ناصر وهرمان وشارلوت دراسپانیا دیده بودند همه را دید . درشهرطلیطله پل القنطره را بر روی رود تاجه ومسجد ظریف کوچك عبدالرحمن ثالث که امروز کلیساست همه را خوب تماشا کرد . در ساحل چپ رود وادی‌الکبیر، نزدیك دامنه‌های خرم جبل‌الشرف ، اشبیلیه را دید ، اشبیلیه فرحناك خوش‌آب وهوای قشنگ را باکلیسای بزرگش ومناره‌ای ظریف وبلند، تنها یادگار مسجد مشهور اشبیلیه، درکنارش.

شهر غرناطه بچشم محمود شهر آشنا آمد . الحمرا گفتهٔ ناصر بهمنی را بیادش آورد در آن شب وصف سفراسپانیا درپاریس که گفت « . . . ازغرناطه والحمرا چه بگویم ؟ عیسویها بعد ازگرفتن غرناطه با الحمرا همان کردند که ظل‌السلطان با اصفهان کرد . با اینهمه امروز هم عروس صاحب‌جمال اندلس قصر الحمراست . . . »

محمود هم از نظر اول عاشق الحمرا شد . الحمرای غریب تنهای خاموش که هرگوشه اش بهزار زبان از روزگارنامساعد شکوه میکرد بچشم وگوش محمود همدرد آمد و همناله و همزبان وهم باین علت دلش برالحمرا ، یعنی برخود سوخت .

محمود بتماشای جنةالعریف ، قصرتابستانی پادشاهان مسلمان غرناطه رفت که نزدیك تپه الحمرا درسمت شرقی قرار دارد . قصرظریف باکتیبه های خوش خط وصحن آرام بخش در سایهٔ درختان سالخوردهٔ مورد ونارنج وباغ خرم قشنگ با برکه‌اش درزیرسایهٔ سرو های کهن و سکوت فکرآور

لفظ آفرین که درهمه جا بود چنان مینمود که گوئی آب وزمین و درخت وسایه وسکوت ودر ودیوار همه غمخوار محمودند و او را بخود میخوانند وآهسته آهسته میگویند ما بهرچه تو بگوئی تا هروقت که تو بخواهی گوش خواهیم داد و اسرار ترا در دل خود نگاه خواهیم داشت و بدان که چیزی ، حتی کلمه‌ای که بر تو گران بیاید و یا خاطرت را بیازارد هرگز ازما نخواهی شنید . بدیدن ما بیا و مکرر بیا و زود نرو و از پهلوی ما تند نگذر . بسایه های دائم در تغییر زیر درختان مورد ونارنج نگاه کن و خوب نگاه کن ، مگر نه درست بکتابی میماند که ورقش بزنند تا هر که بخواهد شمه ای از داستان ما را درآن بخواند . اما این کتاب بزبانیست که فهمیدنش کار هرکس نیست . خواندن این کتاب و ادراك معانی هر ورقش چشم و دلی میخواهد نه مثل چشم و دل دیگران ، چشمی باطن بین باید و دلی زبان دان و حال شناس . بیا وبخوان تاببینی که دراین کتاب چها نوشته‌اند. داستان حقیقی زندگی ما همه در این کتابست نه در کتب دیگر که همه شرح چیزهای ظاهریست . . .

از جنة العریف دره های خرم و دشت و صحرا و غرناطه و الحمرا همه در مقابل محمود نمایان بود ولیکن محمود چنان مینداشت که جعفرآباد و طهران و باغ سردار و پاریس و مهمانخانهٔ ژی تار و منزل مادام پاتن وخانهٔ پروفسور دولاموث و هروقت وهرمکان که روزی یا شبی جایگاه غم و شادی او بوده است همه را از جنة العریف نیز بچشم باطن میبیند .

الحمرا و جنة العریف بچشم محمود جلوه ها داشت ولیکن شهر قرطبه را جذبه ای دیگر بود و محمود نمیدانست که چرا این قدر خواهان دیدن پل کهنهٔ وادی الکبیرست ، پلی که از جان پناهش شارلوت معشوقهٔ آلمانی ناصر بهمنی ، در آب افتاده بود .

— ۴ —

محمود بقرطبه مشتاق و شتابان رفت و مسجد مشهور بزرگش که اکنون کلیساست و بناها و عمارتهای قدیمش همه را بچشم تحسین و عبرت بار ها تماشا کرد . بیك چشم قرطبهٔ امروز را میدید در دست اروپائی عیسوی ، بی شهرت و کم رونق و بچشم دیگر قرطبهٔ هزار سال پیش را ، درعهد دولت اسلام ، که قرطبه متمدنترین شهر اروپا بود و دویست هزار خانه و نهصد حمام و هفتاد کتابخانه و بیشتر از هرشهر دیگر اروپا با سواد داشت و درکتابخانهٔ سلطنتیش چهار صد هزار کتاب بود و هر شب هفت هزار و پانصد چراغ آویخته از سقف تماشائی این مسجد کلیسا شده بر سه محراب و هشتصد و پنجاه ستون مختلف سنگ متنوع شکل گوناگون میتابید .

محمود با عبدالرحمن بن طاهر بقصد دیدن خرابه های مدینة الزهرا از قرطبه بیرون رفت . عبدالرحمن امیرزاده ای بود از مراکش ، پاریس شناس وخوشگذران وبظاهرلاابالی . فرانسه خوب میدانست و از آن بهتر اسپانیائی و با محمود در مهمانخانهٔ قرطبه آشنا شده بود .

چون محمود و عبدالرحمن دو سه فرسخ از شهر دور شدند بپای خرابه های مدینة الزهرا رسیدند که در سمت غربی قرطبه است .

محمود چنانکه بزیارت آمده باشد خاموش و مؤدب بر سرقبر این شهر قشنگ مشهور ایستاد ولیکن مدینة الزهرای ناپیدا کم کم در نظرش هویدا شد با مسجد قشنگ فکر آفرین آرام بخش و قصر دلفریب خلیفه و عمارتها و باغها و بوستانها ، پر از مردمانی همزبان عبدالرحمن ، بوصفی که در پاریس ازناصر بهمنی ودرراه میان قرطبه و این خرابه از عبدالرحمن بن طاهرشنیده بود .

محموداین شهرناپیدا راکه بچشم دل میدید بجان دوست میداشت چراکه میان شهر بودهٔ نابود شده و شهری که وی برای خود درخیال خویش ساخته بود مشابهتی مشاهده میکرد . هیچیك از این دوشهر دیگرنبود . ازیکی درمکانی دو سه فرسخ دور از قرطبه خرابه ای مانده بود وازدیگری در خیال محمود فقط اثری . . . مدینة الزهرا ، چه نامی زیبا و یادآور چه وقتها و چه شخصها !

بعد شب آمد و ماه آمد و پرده ای که ازآن لطیفتر ونازکتر نباشد ، پرده ای تار و پودش تاریکی و روشنائی ، خوش نقش وتماشائی ، اسیرکن فکر و نگاه ، برهمه جاگسترده شد . انوار ماه عالم را چنان فراگرفته بود که گوئی شب هم دردریای مهتاب غرق شده بود .

محمود در شبی چنین ، بجانب پل کهنه روان شد . عبدالرحمن بن طاهر هم با او بود . رفتند و رفتند تا بپل رسیدند ، پلی قدیم و خوش ساخت یادگار عهد دولت اسلام که قرطبه را بمحلات جنوبی شهر وصل میکند . سردیگرپل اول راه قرطبه است باشبیلیه . محمود وعبدالرحمن برروی پل ایستادند و عالمی را آغشته بنور وظلمت تماشاکردند .آسیابهائی از دوران سلطنت مسلمانان بجا مانده ومسجد بزرك قرطبه و در پشتش جبال قرطبه همه نمایان بود .

وادی الکبیر فارغ از اندیشهٔ محمود وعبدالرحمن بی غم و بی خیال باشبیلیه میرفت و نور ماه افتان وخیزان همراه رود بود .

عبدالرحمن بن طاهر، این امیرزادهٔ هوشمند خوش سیماکه بظاهر لاابالی مینمود کمی دور از محمودایستاده وغرق دریای‌مهتاب واندیشه بود. عبدالرحمن گاهی بمسجد کلیساشدهٔ قرطبه نگاه میکرد وگاهی برودی که ازقرطبه باشبیلیه میرفت وشعرمیخواند ، بیتی‌چند ازقصیدهٔ مشهور ابوالبقا صالح بن شریف‌الرندی درمرثیهٔ اندلس، شعری‌لطیف وگیرا ودل شکن بآوازی نرم وحزین، درپردهٔ حجاز :

لکل شئی اذا ماتمّ نقصانُ — فلا یُغَرّ بطیبِ العیش انسانُ
وهذهِ الدار لاتُبقی علی احدٍ — ولا یَدومُ علی حالٍ لها شانُ
دارَ الزمانُ علی دار اوقاتله — وَاَمَّ کِسری فما آواهُ ایوانُ

فجائعُ الدهر انواعٌ مُنوّعةٌ	و للزمان مَسرّاتٌ و اَحزانُ
و للحوادث سُلوانٌ يُسهّلُها	وما لِما حَلّ بالاسلامِ سُلوانُ
وَاَيْنَ قُرطبةٌ دارُ العلوم فكم	مِن عالم قدسَما فيهاله شانُ
حيث المساجد قدصارت كنائسَ ما	فيهنّ الّا نوا قيسٌ وصلبانُ
حتى المحاريبُ تبكي وهي جامِدةٌ	حتى المنابر ترثي وهي عيدانُ
تِلك المصيبةُ اَنْسَت ما تقدّمها	ومالَها مع طولِ الدّهرِ نِسيانُ
اَعندَكُم نباٌ من اهل اندلسٍ	فقد سَرَى بحديث القوم رُكبانُ
بالامسِ كانوا ملوكًا في منازلِهم	واليومَ هم في بلادِ الكفرِ عُبدانُ
لِمثل هذا يذوبُ القلب من كَمَدٍ	ان كان في القلب اسلامٌ وايمانُ

... حتى محرابها که جامدند گریه میکنند ، حتی منبرها که چوبند مرثیه میخوانند ... آیا شما را ازاهل اندلس خبری هست ؟ ... دیروز درمنازل خود شاه بودند وامروز دربلاد کفر بنده‌اند ...

نسیمی خوش میوزید ، گوئی آمده بود تا الفاظ والحان جانسوز صالح بن شریف وعبدالرحمن بن طاهر را با خود ببرد و درسراسر اندلس بپراکند تا هرگوشهٔ این خاك بداند که هنوز فراموش نشده است .

محمود حالتی عجیب داشت . شب وماه و وادی الکبیر وباد خنك ملایم ومسجد غریب وتنهای قرطبه ، مهتاب آلوده وغم انگیز ، وآواز خوش عبدالرحمن ، همنالهٔ اندلس وهمسفر نسیم ، او را نه چندان مجذوب کرده بود که بوصف آید .

کلمات صالح بن شریف دررثای اندلس که باهنگی جانسوزازدهان عبدالرحمن بن طاهر بیرون می‌آمد بگوش محمود میرسید ولیکن محمود درآن شب چیزهای نابود شده هم میدید والفاظ والحان ازمیان رفته نیزمیشنید وچنان میپنداشت که برروی پل کهنهٔ وادی الکبیرهم ناصرهست وهم هرمان وایس وهم خواهرهرمان . شارلوت را میدید که برجان پناه پل ، ده دوازده قدم دوراز ناصر بهمنی ، نشسته است و ازاشعار قدیم آلمانی این بیتها میخواند :

من باید ازاین جا بروم
اما کجا باید رفت ؟
بشهری دور، دور ازاین جا .
بشهر دوستی وآشنائی
بشهر امیدواری وروشنائی .
این همه نشان شهر خداست .
آری بشهر خدا باید رفت .

بروّیم، برویم، بشهر خدا.
من باید از این جا بروم.
اما کجا...

عبدالرحمن بن طاهر خاموش شده بود ومحمود دیگر از زبان شارلوت هم چیزی نمیشنید اما چنان تصور میکرد که انگشتان ظریف دست چپ شارلوت برویولون میدود و دست راستش بالطفی بیرون از حد وصف درامواج مهتاب، دردایره ای کوتاه شعاع، دائم درحرکتست و باکشیدن چند تار موی اسب برویولون نغمه هائی بگوش میرساند که بشنیدنش هوش از سر میرود.

وادی الکبیر فارغ از کارهای عالم، بی خیال و بی‌غم، ازقرطبهٔ باشبیلیه میرفت. عبدالرحمن بن طاهر در گوشه ای از پل کهنه، غمگین واندیشناک، ایستاده بود وبچشم حسرت وعبرت بقرطبه و دشت وصحرا نگاه میکرد ومحمود در مهتاب خیال پرور چنان پنداشت که آهنگ ویولون نا تمام ماند و شارلوت ناگهان در وادی الکبیر افتاد.

قوهٔ تصور و خیال محمود در آن شب چندان بود که وی بی اختیار بآب وادی الکبیر چشم دوخت تا مگر جسد شارلوت، معشوقهٔ آلمانی ناصر را، درآب ببیند و عکس شارلوت چنانکه محمود در برلن، درکتابخانهٔ هرمان وایس، دیده بود کم کم در نظرش مجسم شد وجان گرفت ولیکن آنچه بچشمش آمده بود اندک اندک بیرنگ و بتدریج ناپدید شد و بعد شعر هرمان از خاطرش گذشت، شعری که برادر شارلوت در وصف اسپانیا گفته بود:

...

من دیگر منکر سحر و طلسم و جادو نیستم
چراکه درمسجدها وقصرها وباغهای اندلس
سایهٔ سنگین سکوت چند صد ساله برمن افتاد
و در خاموشی و حیرت بفریادم آورد
و تماشای رقص خیال انگیز فواره ها
چشمم را خیره کرد و بعالمهای دیگرم برد.
باستون حرف زدم و از درخت قصه شنیدم
و قرطبه را در زیر نقاب صورت نمای مهتاب دیدم
و از این عجیبتر آنکه شبی برروی پلی کهنه
غرق دریای فکر و مهتاب بودم
و ندانستم چه شد که دلم ناگهان از من برید
و سرگشته و بی اختیار در آب مهتاب آلودهٔ وادی الکبیر افتاد.
بتماشای ساحلها رفت و دیگر باز نیامد.

...

خوش و خرم و خندان در باب تأثیر موسیقی روسی و اسپانیائی و راجع بانگلیس و آلمان و امریکا باغراق چیز ها میگفت. ژاک‌لین از شادمانی در عالمهای خوب و تماشائی خیالات و تصورات دلکش سیر میکرد. چشمش بصورت محمود بود و گوشش گاه بگفته های مادام دولاموت و گاه بکلمات امیدبخش دل خود.

محمود بچهرهٔ گندم‌گون مادام دولاموت نگاه میکرد. بکلماتش گوش میداد و از ملاحت و صباحت اولذت میبرد وچون خوب در سیمای او نگریست جمال ژاک‌لین را درصورت او دید. پیشانی وگونه وبینی و لب و دهن و چانه وگردن و روی و موی او همه آن بودکه ژاک‌لین داشت اما چشم ژاک‌لین سیاهتر و گیرنده تر بود. محمود خوش بیانی و مجلس آرائی مادام دولاموت را میپسندید و درصورت او پرتوی از تجلیات حسن ژاک‌لین را تماشا میکرد. آنگاه بژاک‌لین نظر انداخت و از مشاهدهٔ طراوت و رنگ رخسار و علی‌الخصوص از دیدن نگاه پاك چشم رازدار این دختر لذتی برد که جانش ازآن آسایش یافت و چون حالت سکوت ناگهان ودر فکر فرورفتن ژاک‌لین بیادش آمد آه از نهادش بر آمد چرا که محمود بفراست دریافته بودکه ژاک‌لین با همه سادگی و محبت خواهی و صدق و صفا مطلبی را از او نهفته میدارد، زبانش از این سرّ ناگفته و شاید نا گفتنی چیزی نمی گوید اما چشمان زبان دارش بوجود چنین رازی اشاره میکند و نگاه چشم سیاه ژاک لین دروغگو نیست.

مادام دولاموت هم از خاموش نشستن و در بحر تفکر فرورفتن ژاک‌لین گله‌داشت و چون او را اندیشناك دید بتغییرموضوع وآهنگ تکلم رشتهٔ خیالات محمود وژاک‌لین را پاره کرد وبا خنده‌ای ملامت آمیز گفت:

— ژاک‌لین آیا از دوست آقای کرمانی همیشه اینطور پذیرائی میکنی یا آنکه امروز دلت خواسته است که مثل دختری صومعه‌نشین وگریزنده از زندگی باشی؟ آخر کاری کن، حرفی‌بزن. هفتهٔ پیش‌که دراطاقت بودم بااین دوست عزیزکه آقای کرمانی اورا بما سپرده لااقل چندکلمه حرف میزدی و بیادم هست‌که چند صفحهٔ خوب هم شنیدیم.

ژاك لین بشنیدن این کلمات بخود آمد. تبسم کرد و رنگ رخسارش سرختر شد و در آن حالت‌که برخاست، خجلت زده و تبسم کنان، جمالش جلوه‌ای دیگر داشت ومحمود بتماشای آن وضع و کیفیت جذاب و لطیف خوشوقت و خوشدل بود.

آفتاب محلهٔ قشنگ پاسی غروب میکرد وآهنگ خیال پرور دشت و صحرا مجسم کن آفریدهٔ بورودین روسی شنیده میشد. همه خاموش بودند. آفتاب میرفت و صفحه میگشت و میگشت والحانی که باسم « در صحاری آسیای مرکزی » مشهور عالمست و صحرا ها و دشتهای بی کنار و گذشت روزگار و کم‌کم دور شدن کاروان عمر همه را بیاد میآورد نرم وحزین و اندیشه‌آور بگوش میرسید

محمود میدید که مادام دولاموت هم خود مثل ژاك‌لین باستماع آهنگهای ساختهٔ بورودین واله وشیدا شده و درفکر فرورفته است .

مادام دولاموت بعد از شنیدن سه چهار صفحه بمحمود گفت :

ـ من کار دارم ونمیتوانم بیش ازاین بمانم ولیکن باید بیاد من چند صفحه ازموسیقی اسپانیائی بشنوید و بعد بمن بگوئید که کدام یك را بیشتر پسندیده‌اید .

آفتاب غروب کرده بود . ژاك‌لین چراغ را روشن کرد . دلش هم روشن بود . در آن وقت حالی خوش داشت، چندان خوش که ذرات وجودش هم‌آهنگ موسیقی شده بود . صفحه‌های موسیقی اسپانیائی و فرانسوی و آلمانی و ایطالیائی و انگلیسی میگذاشت و آرزو میکرد که محمود بتواند از این الحان بدرجهٔ شدت عشق اوپی ببرد وژاك‌لین را از بیان کیفیت سوز و گداز درونی بی‌نیاز کند .

از قضا محمود هم درآن شب بیشتر ازشبهای دیگرمستعد موسیقی شنیدن و گذشته بیاد آوردن و درعالم وجد و شور سیر کردن بود . محمود و ژاك‌لین آهنگها شنیدند ونگاهها بهم دوختند ولیکن جز گاه بگاه ، آن هم مختصر و بریده بریده ، سخنی بمیان نیامد . دلخواه محمود آن بود که زبان ژاك‌لین هم مثل چشمش گویا باشد و این میسر نمیشد . محمود هرچه خوبتر احساس میکرد که کلماتی که در دهن قشنگ ژاك‌لینست همه برزبانش نمیآید . الفاظی اززبان شیرینش فرومیریزد ولیکن جان کلام در دهنش میماند و باین علت بود که خود نیز کلمات خویش را میشمرد و میگفت و بسیاری از چیز های گفتنی را در قلب خود نگاه میداشت . بیان ناتمام ژاك‌لین خود مانع آن شده بود که محمود آنچه در دل دارد بی کم وکاست باو بگوید .

با اینهمه ، درآن شب محمود چیزها دید و نکته ها وگفته ها وشعرها شنید همه باچشم وگوش دل . بشنیدن آهنگهای دلنواز خیال پرور ، گذشته یعنی آنچه حاصل عمرش تا آن وقت بود همه از خاطرش میگذشت . مادرش بیادش آمد وباغ سردار و درس فارسی میرزا ابوالحسن و درس فرانسه ومادام لاسال و مدرسهٔ بهرامخان وفانوس تاریکی نمای دالان مدرسه و شیخ نصرالله و هلن هارت‌لی و جعفرآباد و باغ وقفی و دختر کوزه بدوش کبود جامه و افسانه در آن حال که دیوان حافظ را باو داد واز او گرفت و برزانو گذاشت و علی و نکته ها که میگفت وشعر ها که میخواند واولین ملاقاتش با میرزا ابوالفضل ، با این مرد دانشمند خیرخواه هوشمند که دراین خانه را برویش باز کرده و او را بنعمت و لذت دوستی با این دخترنجیب صاحب ذوق رسانده بود .

صفحه میگشت ومیگشت وآهنگهای خیال‌انگیز ساخته ونواختهٔ فرنگی بگوش محمود میرسید ومحمود در اطاق ژاك‌لین شعرسعدی و مولوی و حافظ که از میرزا ابوالحسن در درس اول و ازعلی هنگام طلوع خورشید در جعفرآباد و از مطرب در شب عروسی برادر محسن شنیده بود و هزار شعر

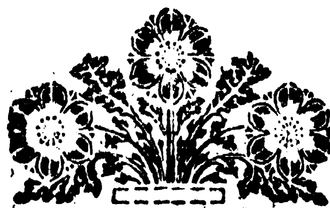
« جعفر آباد را چندین بار دیده ام. خوب دهیست و خاکی دامنگیر دارد. گاهی بقصد اقامت یك روزه بجعفر آباد میروم ولیکن چند شبانروز در آن جا میمانم. هفتهٔ گذشته شیخ نصرالله همسفرم بود. اورا هوشمند و روشن ضمیر یافته ام. عقایدش را درباب اصلاح امور دینی میپسندم. ازطلاب فاضل دانائیست که اوضاع واحوال زمانه را نا دیده نمیگیرد و میداند که ترقی وحتی بقای اسلام، علی الخصوص دراین ایام، جزازطریق پیشرفت معنوی مسلمانان ازهیچ راه دیگر تصور پذیر نیست.

« دراین روزها بیشتروقتم بتألیف وتصنیف میگذرد. بر کتاب تاریخ تمدن ایران چندین فصل افزوده ام و امیدوارم که بتوانم هرچه زودتر منتشرش کنم. ناصر بهمنی داوطلب چاپ کردن این کتاب شده است.

« ناصر تمام املاك و مستغلات خودرا بثمن بخس فروخته است ودیگر درخراسان هیچ ملك و مستغلی ندارد. میخواهد با پولی که بدستش آمده است درطهران چاپخانه ای برپا کند وبطبع و نشر ترجمهٔ کتب مهم عالم وجمیع کتابهای معتبر فارسی بپردازد. ناصر اهل داد وستد وتجارت نیست و عاقبت تمام سرمایه اش برسر این کار بباد خواهد رفت و درد اینست که ناصر با همه صدق و صفا که دارد گاهی نصیحت هیچ نمیپذیرد.

« کاغذ هائی که از ایطالیا و اسپانیا رسید وقت مرا خوش کرد. وصف الحمرا و قرطبه ساده وخوب وگیرنده و بی نقص بود. آن را دوبار خواندم. ناصر بهمنی هم آن را خواند و ما همه بر نویسنده اش آفرین گفتیم و شکر گزار عبدالرحمن بن طاهریم که دوست ما را در قرطبه تنها نگذاشت. شنیدن ابیات لطیف ابوالبقا در مرثیهٔ اندلس، بآواز خوش امیرزادهٔ عرب، بر روی پل کهنهٔ مهتاب گرفتهٔ وادی الکبیر، لابد تأثیری و جذبه‌ای داشته است که هرگزازیاد نخواهد رفت.

« . . . خبر مهم نوشتنی دیگر نیست . . . در مجلس عروسی ناصر بهمنی با زهرای وزیران دوستان همه جمع بودند و . . . ».



فصل سی و هشتم

— ۱ —

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون / آتش در افکنم بهمه رخت وبخت خویش

پاریس چنانکه باید بامحمود خوش رفتاری ننمود. بخود خواندش، پذیرفتش، درسش داد، نواختش، چیزها آموختش. پاریس جلوه ها داشت وجذبه ها ومحمود درمنزلگاه پاریس شب‌وروز خوب وخوش کم ندیده بود اما هم دراین شهر بود که دل محمود شکست و پاریس دل شکن دیگر جای محمود نبود. محمود بدیدن مادام پاتن رفت. طبیب گویان و خندان اورا باطاق مریض برد. مادام پاتن نکته گوی خوش لهجهٔ شعر خوان که تاب فراق نداشت و بدنبال محمود ببرلن میرفت، در گوشهٔ اطاق خزیده بود، پژمرده وخاموش، ژولیده موی و پاره لباس، بی اراده وگم کرده نگاه.

مصنف کتاب مشهور «یا مرگ یا زندگی» چه بود؟ مرده بود یا زنده؟ مرده نبود که جان داشت، زنده نبودچرا که از زندگی بکلی بی‌خبر بود. مرده ای بصورت زنده، زنده‌ای فکر و دل مرده، این بود مادام پاتن که سر بر نیاورد و محمود را هیچ نشناخت. وی از خود و از محمود وغیر محمود خبر نداشت، پاریس اورا واو عالم را فراموش کرده بود. طبیب گفت:

—مادام پاتن یکی‌ازبهترین مریضهای ماست، بی‌زبان وبی‌آزار. بیچارهٔ بدبخت دیگرخودرا بامادام لاسال‌هم اشتباه نمیکند. درباب تحولات دورهٔ جنون‌اوکه چندان عادی نیست مقاله ای شیرین در مجلهٔ طبی نوشته ام. نمیدانم آیا بخواندنش مایلید یا نه؟ دراین قبیل امراض باید...

محمود اشك از چشمان خود پاك کرد و بقصد ترك کردن پاریس بمهمانخانهٔ ژی تار رفت. خورشید میتابید وپاریس درآفتاب روشن جلوه ها داشت. از ازل کون ومکان ازغم انسان فارغ بوده است و تا ابد چنین خواهد بود. روشنی پاریس هیچ دلیل آن نبود که در پاریس رنج و درد و غم نیست. غم هست همیشه ودر همه جا وعجیب بلائیست این غم که هرچه بیشترش بخورند بیشتر میشود.

محمود، افسرده و حیرت زده ودل ازپاریس کنده، از پنجرهٔ اطاق‌خود بخیابان نظرانداخت. قلبش از غصه و اندوه لبریز بود و چشمش در امواج انوار خورشید، روزها و شبهای بدو سخت و تیره وتار و سنگین خود همه را میدید ودر آن حالت که محمود داشت نور بارانی که در پاریس بود بهتر از هرچیز دیگر معنی شعر شهید بلخی را براو روشن کرد:

اگر غم را چو آتش دود بودی   جهان تاریك بودی جاودانه
دراین گیتی سراسر گر بگردی   خردمندی نیابی شادمانه

— ۲ —

محمود با پروفسور دولاموت و مادام دولاموت و چند دوست و آشنای ایرانی و فرانسوی که داشت و با کارتی یه لاتن و مهمانخانهٔ ژی تار وداع کرد و رفت . ترن او را بسمت شمال فرانسه ، بجانب بندرکاله ، میبرد و محمود بسرعت از پاریس دور میشد .

ترن تندرو بود و نرم رو ودرسروقت بمقصد رسید . محمود ازترن پیاده و بر کشتی سوار شد. دریا چندان آرام نبود . فکر او هم آرامش نداشت . خاك فرانسه کم کم از نظر ها محو میشد و اندوهی آمیخته با اندیشه وحسرت دل محمود را گرفته بود . ازکتاب عمرش فصل زندگیش در پاریس کم اهمیت و کم حادثه نبود . این فصل بآخر رسیده بود و فصلی دیگرشروع میشد ومحمود درکشتی در کار خود ودر امور عالم فکر میکرد .

محمود بمملکتی‌میرفت که ازچندی پیش‌خواهان دیدنش بود ، بمملکتی که‌همه میگویند تاریخی دارد خواندنی و مردمی دیدنی و سیاستی شناختنی و طریقهٔ تعلیم وتربیتی آموختنی ، بسر زمینی که ثروت و سیاست ووقت شناسی و کاردانی و ورزش دوستی و گربه پروری وسك پرستی وشرط بندی سکنه اش مشهور عالمست .

کشتی‌انگلیسی که میان بندرکاله وبندر دوورکارمیکرد چندان بزرك نبود ومحمود ، هم ازاین محیط کوچك ومحدود ، بتفاوت میان انگلیسی وفرانسوی پی برد . دریا خروشنده بود وموج خیز اما کشتی نه از خروشندگیش میترسید ونه از موجش ، آب را میشکافت و پیش میرفت .

محمود از کشتی پائین آمد و بر خاك انگلیس پا گذاشت و بتماشای بندرگاه دوور پرداخت اما دلش درجای دیگربود . بدریا نگاه میکرد ودر طرف دیگر ، بندرکاله ودور تر ازآن پاریس در نظرش مجسم میشد . گوئی دریای مانش خود آئینه ای بود که زندگی پاریسش را باو مینمود .

کشتی از مسافر وبار بکلی خالی شده و لوکوموتیوهای سفر ، جوشان و خروشان و نفس زنان با اطاقهای شسته ورفته ، همه در انتظار ایستاده ووقت تنك بود . محمود در ترن نشست وهرچند اطاق پر ازمسافر انگلیسی بود وی خود را تنها میپنداشت ، غریب وتنها .

ترن جنبید و آرام شد . باز جنبید وباز بیحرکت شد و بعد بجانب لندن خزیدن گرفت ، در ابتدا آهسته میرفت و پس از چهار پنج دقیقه تند . هر یك از هم اطاقهای محمود ، چه زن وچه مرد روزنامه ای یا مجله وکتابی بدست گرفته و چندین روزنامه و مجله وکتاب هم پهلوی خود گذاشته بود تا دیگران بدانند که این جا فرانسه ویا مملکت دیگر نیست ودر این اطاق خاموش باید بود واگر

آنچه در دستست بآخر برسد روزنامه دیگر یا مجله و کتاب دیگر شروع خواهد شد و هیچکس نباید بامید یا در انتظار یافتن همصحبتی بنشیند .

گذرگاه ترنی که از دوور بلندن میرفت همه سبز و خرم بود . ترن از دشتی مصفا میگذشت تا بدشت زمرد گون دیگر برسد ، از پهلوی کلیسای کهنهٔ سادهٔ خوش ساخت دهی عبور میکرد تا خود را بکلیسائی دیگر ، کهنه تر و قشنگتر ، پرستشگاه دهی قدیمتر برساند . گاه بگاه چراگاهی نمایان میشد و در آن گاو های پرواری انگلیسی بی فکر اما فیلسوف نما ، بپهلو آرمیده بودند و متفکروار باین و آن نگاه میکردند . در چراگاه دیگر گاو ها میچریدند و گاهی از ترن میرمیدند ودر مراتع خوش آب وعلف میدویدند و بساط سبزه را لگدکوب میکردند .

محمود با هزار چشم بدشت و صحرای زمردین انگلیس نگاه میکرد ولیکن خود را در این ترن غریب و تنها میپنداشت و افسرده بود . ترنهای فرانسه وآلمان و ایطالیا واسپانیارا بیاد می‌آورد و از خود میپرسید که مگر بسرزمین خاموشان آمده ام که یکی از روزنامه و کتاب سر برنمیدارد و کلمه‌ای نمیگوید ؟

اما ترن انگلیسی مثل هم اطاقهای انگلیسی محمود نبود وبا هر که گوش شنیدن داشت بزبان او حرف میزد و همفکر و محرم شنونده میشد و گفته‌های خود را مکرر میکرد .

ترن بطرف لندن میرفت و طهران و جعفرآباد و ایران و پاریس وآلمان و ایطالیا و اسپانیا و حوادث و وقایع زندگی محمودرا بیاد او می‌آورد . چشم محمود بدشت وصحرای سبز وخرم انگلیس بود و دلش در جا های دیگر و گوشش چیزها میشنید ، شعرها ، آوازها ، آهنگها . هم از نهر کنار جعفرآباد چیزی بگوشش میرسید وهم از ترن انگلیسی که اورا از بندر دوور بشهر لندن میبرد . . . علی مرد، شارلوت غرق شد ، زهرا رفت ، مادام پاتن دیوانه شد ، شارلوت درواد‌ی‌الکبیر افتاد وژاك لین در رود سن . شارلوت درواد‌ی‌الکبیر افتاد وژاك‌لین در رودسن وژاك‌لین در رود سن وژاك‌لین در رود . . . و ژاك لین در . . . و ژاك لین . . . و ژاك . . .

ترن بلندن نزدیك میشد و از کنار خانه‌های کوچك غمناك کارگر و کاسب که در بیرون لندن هم شکل وهم حجم وهم دیوار ، مثل لانهٔ زنبور وتیره و تار ساخته شده بود آهسته آهسته میگذشت . چنان مینمود که تمام این خانه های محقر زشت بد درو پیکر را با طنابی بهم وصل کرده و برروی آن در کنار مسیر ترن جامهٔ ارزان وصله‌دار رنگارنك زن و مرد و بچه آویخته باشند تا بر کسی که وارد لندن میشود هیچ پوشیده نماند که لباس خانوادهٔ کارگر و کاسب بی بضاعت انگلیسی چیست و مسکنش کدام .

— ۳ —

محسن که باستقبال محمود آمده‌بود اورا با اتومبیل خود از ایستگاه ویکتوریا بمهمانخانهٔ آدلفی

برد . محمود در راه بچشم خریداری بخیابانها وعمارتها ومغازه ها واتوبوسهای سرخ رنك و بپاسبانهای تنومند بلند قد نیرومند و بخلقی آینده ورونده ، قاصد وعازم ، نه خیابان گرد وبیهوده وقت گذران نگاه میکرد و هم از نظر اول مجذوب عظمت و وقار پایتخت انگلیس شد . اعلان فروش و اجارهٔ منزل بر در ودیوار شهرچندان چسبانده بودند که گوئی‌خواسته باشند نصف خانه های لندن‌را بفروشند ونصف دیگرش را اجاره بدهند .

مهمانخانهٔ آدلفی درچورچ استریت نزدیك سفارت ایران ویکی ازباغهای مشهورلندن موسوم بباغ کنزینك تون واقعست . محمود اطاق خود را دید و پسندید و بمحسن گفت :

— بد مهمانخانه‌ای نیست و خوب اطاقی بمن داده‌اند . لابد این همان مهمانخانه است که‌توهم وقتی در آن زندگی میکردی . خوب بیادم هست که اولین عریضه‌ات از لندن بر روی کاغذ مهمانخانهٔ آدلفی نوشته شده بود . درپاریس هم بهدایت تو بمهمانخانهٔ ژی تار رفتم. ظاهراً درطریق مهمانخانه جوئی دلیل راه من توئی .

— من یك سال و نیم در این مهمانخانه زندگی کرده‌ام . خوب مهمانخانه‌ایست .

— گمان میکنم که هرروز لااقل‌یك‌نعش‌از این مهمانخانه بیرون میبرند . من غیر از زن ومرد پیر کسی نمیبینم .

— اکثر این‌اشخاص از خانواده‌های بسیارخوب مملکتند که بعلت تنهائی ، مرك زن یاشوهر، یا برای صرفه جوئی یا بواسطه مشکلات ادارهٔ امور خانه ، باین قبیل مهمانخانه ها می‌آیند وچندین سال وگاهی تا آخر عمر در آنها زندگی میکنند .

— پس آنچه گفتم چندان غلط نیست و از این جا هر روز کسی بعالم دیگر خواهد رفت .

— این قدر سنگدل نباش . آدلفی مناسب حال تست . مهمانخانه‌ایست پاکیزه و بی هیاهو و نزدیك باغ عالی قشنك کنزینك تون . ازهیچ‌جای مهم شهر دورنیست . منزلیست موافق طبع شاعرانهٔ تو . هروقت ازدیدن زن ومرد پیرخسته شدی بروبباغ تا جوانی وجمالی ببینی که هوش ازسرت‌برود .

— من دیگر آن محمود پیش نیستم ، توبه کرده‌ام که دیگرجز بدستور عقل کاری نکنم . محتاج آن نیستم که با تو بشرح و تفصیل چیزی بگویم . از وضع و حال من با خبری . بحقیقت از پاریس و غم و غصه پاریس بلندن پناه آورده‌ام .

— بخوب پناهگاهی آمده‌ای . من ترا میشناسم . با وضع و حالی که داری شهرت لندنست و جایت آدلفی وکارت تحقیق ، من هم مطیع فرمان محمود فیلسوفم .

محمود دست محسن راگرفت و فشرد و مراتب تشکر خود همه را بنگاهی باو گفت . محمود با محسن بباغ رفت . عصر بود و وقت گل بود وباغ جاوه‌ای خاص داشت . بر روی چمن ودر زیرسایهٔ درختان کهن وبر کنار برکه‌ای بسیار بزرك مردم می‌آمدند ، میرفتند ، بپشت وروی و پهلو آرمیده

بودند ، جمعی کتاب میخواندند ، بعضی با فرزندان خود بازی میکردند و بر نیمکتهای چوبی و آهنی که در هر گوشهٔ باغ بود زنی بافندگی میکرد ، مردی مجله میخواند ، فقیری بی خانمان آسوده و کارگری خسته آرمیده بود .

محمود و محسن بیش از دو ساعت راه رفتند واز مقابل سفارت ایران که از باغ دیده میشددو بار گذشتند . محمود بچشم آشنائی و محبت باین خانهٔ ایران در لندن نگاه کرد و باین خیال دلخوش بود که در این عمارت هموطنانش زندگی میکنند و بفارسی حرف میزنند و هم باین علت دلش از وجد طپیدن گرفت . در و دیوار این بنا را دوست میداشت که خانهٔ ایران بود و منزل آشنا بود و لیکن محسن از اوضاع سفارت ایران گلهها داشت :

— من از کسانی نیستم که همه عیوب را بسفارت میبندند و از سفارت هزار توقع بیجادارند اما باید بگویم که عجیب سفارتیست . یك قرنست که مادر لندن سفارتخانه داریم و پانصد کتاب هم در آن نیست . از کتب متعددی که فرنگیها و دیگران در باب ایران نوشتهاند و حتی از کتابهای انگلیسی راجع بایران یک عشر هم در سفارت یافت نمیشود . ده کتاب فارسی در این سفارتخانه وجود ندارد و از این بدتر آنکه گاهی اشخاصی غافل از امور ایران و عالم را بسفارت باین جا یا بجای دیگر میفرستند که جز خودستائی خام و چیزهای بچهگانه گفتن هنری ندارند . کسی که امروز سفیر ماست بد مردی نیست ولیکن کاشکی در لندن بودی و سفیر پیش از این را میدیدی . نمیدانی چه لعبتیست و چه آیتی . لعبتی زشت وبد و خودنما و آیت غضب خدا بملت ایران . این ابله سالها در فرنك بوده و بچشم دیده است که جنك فرنگی با فرنگی و با دیگران همه بر سر فروختن متاعست و یافتن کار برای بیکاران یازیاده طلبان ، بااینهمه، استخدام فرنگی وخرید متاع فرنگی را ازبزرگترین خدمتهای خود جلوه میدهد وبیچارهٔ بدبخت نمیداند که نمیتواند یك خروار پنبه ویك قالیچهٔ ارزان بیش از آنچه فرنگی میخواهد باوبفروشد یا برای یك حمال ودلاك یا معلم ایرانی در کوچکترین ده فرنگی کاری بدست بیاورد . هیچ لازم نیست که سفیرایران عالم یا فاضلی بزرك باشد اما بحکم عقل وانصاف آنکه در لندن و پاریس و روم و در هر پایتخت دیگر نمایندهٔ وطن فردوسی وحافظست لااقل باید بقدریك معلم ده فرنگی از زبان و تاریخ و اوضاع واحوال وطن خود و ازکلیات امور عالم اطلاع داشتهباشد تا یاوه نگوید و هرزه ننویسد . تقصیر از وزارت امور خارجهٔ ماست .

محمود که وزارت امور خارجه را چندان مقصر نمیشمرد بمحسن گفت :

— کمی تندمیروی وچنان مینماید که اعتراضت بوزارت امورخارجه بیجا ودورازانصاف باشد . ایران با همه فقر وجهل امروزش مملکتیست عظیم و دارای کارهای مهم ودرد اینست که برای صدیك مشاغل و مناصب بزرك مردکار ندارد . پس امریست بسیار طبیعی که در چنین مملکتی کارهای خطیر بدست اشخاص نالایق جاهل بیفتد . کسانی که از کارها بر کنارند و خود را لایق هر شغل و منصبی میپندارند و دائم بعیبجوئی وبدگوئی مشغولند خود نالایق و کم همتند وگرنه کوشش مینمودند وبعلم

و فکر و هوش و عمل خود امور مملکت را اصلاح میکردند یا لا اقل چراغی پیش پای مردم نگاه میداشتند تا راه ازچاه شناخته شود . نه ، محسن ، ما مرد دانشمند مصلحت بین کاری بقدرکافی نداریم و خود را نباید بفریبیم . گول نخور ، در ایران هر هوشمند فعالی بنسبت عقل و تدبیر و همت خود از خزانهٔ ملت چیزی میخورد وسهمی میبرد . بدیهیست که طالع وقسمت هم هست ودروغ نیست امانزاع هوشمندان همه بر سر مقام برتر و مواجب بیشترست . راستست که کارهای مهم بسیار بمردمان جاهل نالایق سپرده شده ولیکن بعقیدهٔ من در سراسر ایران یك لایق بیکار ویك فاضل محتاج ویك هنرمند بینوا هم نیست . کدام کتاب صحیح شیرین بی خواننده مانده است و کدام فکر بدیع بلند هست که در در اذهان تأثیر و نفوذ نکرده باشد ؟ هوش و فهم و استعداد آتشست و پنهان کردنی نیست . قوه و مقدارکار وفعالیت و فهم و هوش و ابتکار و ابداع و شاعری و نویسندگی و صناعت وسیاست و علم و هنر و معرفت امروز ما همینست که میبینی ووزارت امور خارجه ما قصوری وتقصیری ندارد ، همانست که بایدباشد . دستگاهیست متناسب بادستگاههای دیگر . درمملکتی که بعضی‌ازاعضای انجمنهای‌علمی و ادبیش نمیتوانند پنج ماده از مقررات انجمنی که خود عضو آنند یا ده خط از گلستان سعدی یا یك غزل‌حافظ را بی‌غلط بخوانند سفیرش‌هم باید امضای‌قرار دادفروش جنس کم‌خریدار فرنگی باایران‌را شاهکار خود بشمرد و استخدام فرنگی بیکار و بیکاره یاکاردار اما زیاده طلب را از خدمات بزرك خود بملك و ملت ایران و بسیاست عالم و بصلح بین ملل جلوه بدهد . من یقین‌دارم که آنچه تو گفتی از هر غرضی دورست اما باید متوجه بود که انتقاد از وزارت امور خارجه در این ایام رواجی گرفته ، جمعی یا از فضل فروشی و خودنمائی یا از کینه وحسد بآن‌بدمیگویند و این روانیست . از سلیمان‌خان بختیار ، دائی علی ، که از اعضای مهم وزارت امور خارجه است شریفتر ، پاکتر ، آگاهتر کیست و باید گفت که در میان همکارانش نظیرش کم نیست .

— صلاح کار من در اینست که با محمود فیلسوف بحث نکنم و هیچ نپرسم که بچه علت سفرا و اعضای سفارت‌خانه های فرنگی درایران که صد برابر سفرا و اعضای سفارت‌خانه های ما در خارج ، کار دارند راجع بما و مملکت ما این همه مقاله و رساله وکتاب معتبر نوشته‌اند ولیکن سیاستمداران بیکار یاکم‌کار ما از صد وپنجاه سال پیش‌تاامروز پنجاه رسالهٔ درست یا نادرست‌هم‌تألیف نکرده‌اند ...

— ٤ —

محمود وقت ضایع کن نبود و بهدایت و مساعدت محسن و پدر زن انگلیسی او هر چه زودتر بتحقیق وتحصیل مشغول شد . انگلیسی که پیش از آمدن بلندن یادگرفته بود بکارش آمد ومطالعهٔ کتب فلسفه و علوم اجتماعی در مدرسه ودرخارج ، فکر و زبانش را تیزتر و گویاتر میکرد .

روز ها گذشت و هفته ها و محمود بهر طریق که میدانست و هر قدر که میتوانست بتجربه اندوختن و معرفت آموختن پرداخت و هر روز در باب انگلیس و انگلیسی در دفتر یادداشت خود مطالب خواندنی بسیار مینوشت .

مهمانخانهٔ آدلفی برای شناختن بعضی ازحالات مردم انگلیس آزمایش گاهی بود تماشائی .
پیر زنان وپیر مردان مقیم مهمانخانه همه درابتدا برمحمود بچشم خاص انگلیسی نظر انداختند ، چشمی که یکی از نگاههای معنی دار زبان دارش نگاه بیگانه دیدنست ، نگاهی مظهر تعجب که این بیگانهٔ نا محرم کیست وتحیر که چرا آدم نمیخورد وترحم که از نژاد انگلیسی نیست و تأسف که چرا لباس رنگارنگ عجیب وغریب خودرا دربر ندارد تالا اقل بتوان دیدن رویش را بتماشای جامه‌اش بخشید.

چندتن از پیران مهمانخانهٔ آدلفی این نظررا هرگز ازمحمود برنداشتند واورا نابوده ونا دیده میگرفتند و لیکن جمعی از ایشان کم کم با محمود آشنا شدند و مهربانیها ولطفها کردند و از او در باب اوضاع و احوال ایران وآداب ورسوم ملت ایران چیزها پرسیدند واگر میشنیدند که در ایران از چندین قرن پیش مدرسه های عالی بوده و امروز مرد بی زن یا یك زنه هم هست و هر مرد چهار زن ندارد سخت متعجب میشدند ومیگفتند «هواینترستینگ» یعنی چه مطلب جالب توجهی ولیکن این ترجمه ایست نارسا وباید گفت که کیفیت وآهنگ تلفظ این دوکلمه خود هزار معنی دارد وترجمه کردنش آسان نیست . ازآنها یکی اینست که عجب عجب چه نکتهٔ شنیدنی ودانستنی که باور کردنش مشکلست . میگوئید که درایران لازم نیست که هرمردی چهار زن داشته باشد ، هواینترستینگ ، هواینترستینگ .

در مهمانخانهٔ آدلفی کسانی که با محمود گفت و شنید ونظر لطف و محبت داشتند کم کم بااو درباب موضوعهائی غیر از ایران هم حرف میزدند . گاهی از غذا وگاهی از هم بد میگفتند ، غیبت کن و خرده گیر بودند وغیبت بسیار میکردند ، با اینهمه ، محمود که بگفتهٔ کرمانی عمل کرده وبر اثر مطالعه و تحقیق بفن دقیق فرنك شناسی آشنا شده بود واز حالات بشر نیز اندکی خبر داشت خوب میدانست که این پیران سالخوردهٔ پناهندهٔ بمهمانخانهٔ آدلفی و مهمانخانه های دیگر جمعی قلیلند از ملت عظیم انگلیس و قول وفعلشان را نباید با گفتار وکردار ملت انگلیس اشتباه کرد .

محمود ، خواهان و جویان با هزار چشم و گوش ، بدیدن و شنیدن هرچیز معرفت آموز پرداخت . مدرسه‌اش مهمانخانه بود وکوچه وخیابان ومجلس‌درس ووعظ وکلیسا وباغ وموزه وتآتر و مغازه و اتوبوس و ساحل رود تمز و مدرسه وکتابخانه و هرگوشه ای از بریطانیای کبیر . محمود هر چند تحقیق و تتبع بیشتر میکرد این نکته براو روشن تر میشد که طبع بشر یکیست و دو نیست و افراد بشر همه همدرد و همعیب و همقصه و همصفت و هماقبتند ، خوبند و بدند و درست و نادرست وسر انجام همه فانی و معدوم ، خواه ایرانی خواه یونانی ، چه انگلیسی چه آلمانی ، پس آنکه همه عیبها را بملتی ببندد ابلهیست نظیر احمقی که ملتی را از عیبها یا از بعضی از آنها بری بداند .

— ٥ —

هم دراین ایام بود که از هلن کاغذی رسید مفصل و شیرین . میس هلن هارت لی خوب بود

و ساده و خوش سیما و نیکخواه و شور تبلیغ دینی درسر داشت . از منزل فرحناك پدرش در کنار رود تمز ، در ریچ موند ، نزدیك لندن ، بطهران رفته بود تا خلق را بدین عیسی بخواند . هلن در عنفوان جوانی با دلی پر از وجد و شوق و ایمان بایران سفر کرده و سالها در طهران مانده و از صحبت محمود لذتها برده بود .

محمود در جواب مکتوب هلن هارت لی شمه ای از عقاید خودرا درج کرد :

« . . . خوشوقتم که دوستان عزیز و صدیق من ، میرزا ابوالفضل کرمانی و ناصر بهمنی را دیده و پسندیده اید و بسیار متشکرم که بیاد ایام بحث وجدل دوستانه که باهم داشتیم مرا ازکار خود و از اوضاع و احوال ایران ، چنانکه بنظر شما می آید ، پیوسته آگاه کرده اید . من نوشته های شما را همیشه با دقت میخوانم زیرا که همه پرست از نکته های لطیف و مطلبهای دقیق وچرا چنین نباشد ؟ نظر شما حاصل تجربهٔ اقامت چندین ساله درایران و آشنائی با زبان فارسی وطبقات مختلف و اخلاق و آداب هموطنان منست وآن را بحکم عقل و انصاف محترم باید داشت . با اینهمه ، چنان مینماید که بر سر دو سه موضوع باز بحث باید کرد چرا که دلیلهای شما را واضح و قاطع نیافته ام ولیکن شاید بهتر آن باشد که این بحث مفصل را بوقت دیگر بگذارم و در این جا باختصار مطلبی چند بنویسم تا فراموش نکنید که من همان محمود کند فهم دلیل خواهم که بودم و تا چیزی بدلایل برمن ثابت نشود آن را نمیپذیرم .

« . . . چنانکه بارها گفته و نوشته ام مشکل امروز ایران که بود و نبود ما موقوف بآنست طریقهٔ معاملهٔ ما باتمدن فرنگیست وحل این مشکل جزبدست ایرانی سزاوار چنین کاری خطیر تصور پذیرنیست . امور اجتماعی ومشکلات ملی مسأله ریاضی نیست که اجزا و عواملش محدود ومعلوماتش در دست و مراحل اعمالش مصرح و معین و غلطش نمایان و حلش آسان باشد . عقول و افهام جمیع حکما و فلاسفهٔ عالم از ابتدای تاریخ بشر تا امروز بمشکلات ومسائل ملی واجتماعی دائم توجه خاص داشته است با اینهمه انسان هنوز بکشف وحل صدیك آنها موفق نشده چونکه گذشته از کثرت‌اجزا و عوامل این قبیل مسائل ، بشر در آنچه مربوط باوست نمیتواند چندان پیشرفت کند .

« ما تمدن جدیدرا بحکم عقل باید بتدریج جزء تمدن خود کنیم ومرد این‌کارمیرزا ابوالفضل کرمانی وناصر بهمنی و امثال ایشانند که از تمدن ملی خود نبریده‌اند و بآثار تمدن ایرانی و فرنگی چنانکه باید واقفند نه آن یك مشت نیمه فرنگی که طریقهٔ استدلال بچگانه و عجیب دارند و میخواهند بگویند که چون ما از فارسی وتاریخ و تمدن ایران بیخبریم وچند کلمهٔ فرنگی یاد گرفته و چند کتاب فرنگی خوانده ایم پس بتمدن فرنگی پی برده‌ایم و باید در تمام امور ایران فضولی و همهٔ کار ها را اصلاح کنیم .

« متأسفم که میبینم شما هم گول خورده اید و در مقاله ای که در باب تحولات ایران در مجلهٔ

آسیا » نوشته‌اید سه چهار تن از این مدعیان بی دانش را ترقی خواه خوانده‌اید . بحکم دوستی با شما و دلبستگی بتمدن عالی ایران و علاقهٔ بپیشرفت معنوی وطن خویش مکلفم که بشما اعتراض کنم و از شما بپرسم که آیا هموطنان کج فکر کوته‌نظر بی‌معرفت شهرت طلب خودراهم ترقیخواه میشمرید ؟ آیا بعقیدهٔ شما هر انگلیسی که بعلت نادانی مخالف زبان و تمدن حقیقی انگلیسی باشد از بزرگان و رهبران مملکت شماست ؟

« با آنچه در مقالهٔ مذکور راجع بادبیات جدید فارسی نوشته‌اید موافقم وبا شما همعقیده‌ام که امروز ایجاد آثارادبی در خور زبانی که حافظ بآن شعر گفته امریست بسیاردشوار ، باین دلیل‌روشن که معرف ومروج ادبیات دیگران وعلی‌الخصوص آنکه بخواهد چیزی‌لایق تحسین وآفرین برفارسی بیفزاید باید لااقل باصول ومبانی‌ادبیات فارسی وفرنگی که هریك خود بسیار وسیع ودقیق ومتنوعست نیز آشنائی داشته باشد و این کار وسیله و مقدمه و ذوق و استاد و دقت و همت و گذشت و وقت و حوصله میخواهد .

« . . . سفر‌باروپا و مشاهدهٔ آثار تمدن ممالك مختلف مرا در عقایدی که داشتم استوار وببقای تمدن وملت ایران امیدوار کرده است . باروپا آمدم و حشمت وجلال تمدن فرنگی‌را دیدم . قصرهای عالی، کلیسا های بزرك ، شهرهای‌آباد ، مجسمه های ظریف وعظیم همه را تماشا کردم و عظمت تمدن امروزی فرنگی را باآثار تمدن‌امروز وطن خودسنجیدم وباید اعتراف کنم که ما ازقافله عقب‌مانده‌ایم . اما شما هم بحکم انصافی که دارید لابد بامن موافقید که هیچیك‌از ملل عالم شعری‌بهتراز شعرفارسی بوجود نیاورده‌است .

« اگر عمارات ظریف والحان روح پرور و تصاویر طبیعت نما و کتب درست و قوانین‌کامل همه مظاهر گوناگون فکر درست و موزون و لطیف بشری باشد پس این بحث خود بمیان می‌آید که آئینهٔ تمام نمای فکر موزون چیست و اگر شعر مظهر اتم یا لا اقل یکی از عالیترین تجلیات آنست پس ملتی که خوب ترین شعر عالم بزبان اوست از هیچ ملتی کمتر نیست . . .

« با لندن و باغهای مصفا و خیابانهـای وسیع و کوچه های کم عابر و کلیسا های کوچك و بزرك و موزه‌ها و کتابخانه های لندن و با ساحلهای رود تمز کمی آشنا شده‌ام ولیکن مردم شناسی در انگلیس اقیانوسیست که شاید شناگری به‌ازمن باید ازآن سر برآورد . محسن در این‌جا رفیق وهمدم و دلیل راه منست . زنش شیلا فارسی حرف میزند بتلفظ غلیظ انگلیسی و کند و بد وغلط . . . » .

فصل سی و نهم

— ۱ —

شهر قشنگ اکسفورد از لندن چندان دور نیست . محمود مدرسه های قدیم خوش ساخت و عمارتهای کهنهٔ غمناک و کلیساهای بزرگ و کوچک اندیشه‌آور این دارالعلم مشهور انگلیس را بسیار دوست میداشت ومکرر بآن‌جا میرفت و درساحلهای رودش ودر صحن‌مصفا وآرام بخش مدرسه‌هایش میگشت و گاهی اندکی از غمهای خود را در کلیساها و مدرسه‌ها وزیرسایهٔ درختان ایستاده برلب‌رود میگذاشت و بلندن می آمد . اما اکسفورد دیگر آن شهر بی‌هیا هوی پیش نیست که هر گوشه‌اش آسایشگاه خاطر پریشان باشد . در آن کارخانه‌ها و تجارتخانه ها ساخته اند وغوغای صناعت وتجارت جدید را با درس و بحث و تحقیق و این بنا های قدیم خیال پرور چه سازگاری و چه مناسبتیست ؟

کمبریج ، دارالعلمی دیگر ، شهریست کوچکتر و مدرسه هایش بهم نزدیکتر و هم باین علت نظر گیر تر . کمبریج همانست که قرنها بوده ، شهر علم و شعر و تحقیق ، آسایش ده فکر و دل ، پناهگاه عشاق فضل و ادب ، دور از غوغای صناعت و تجارت . « کم » اسم رودیست که از میان این شهرمیگذرد وچندان آهسته میرود که گوئی نمیتواند بآسانی از این ساحلهای خرم و از این مدرسه‌ها وکلیساهای قدیم و ظریف و عالی و از این درختان خوش حالت سایه افکن دل بر کند .

محمود هر وقت فرصتی بدست می‌آورد تنها یابا محسن وشیلا به کمبریج میرفت . مگرمیان غمها و اندیشه های او و این شهر خاموش آرام پر از مدرسه و کتابخانه و کلیسا ربطی و نسبتی بود ؟ کمبریج بچشم محمود نه دلگشا بود و نه غم زدا ، شهری بود زیبا که گوئی خود غم داشت و از غم دیگران خبر داشت ولیکن با همه خاموشی باهزار زبان بمحمود تسلی میداد .

محمود که در لندن در مهمانخانهٔ آدلفی زندگی میکرد بمحلات مختلف و بپارکها و موزه ها و کتابخانه‌ها وتآترها وبهر مجلس ومجمع این شهر عظیم بقصد سفر میرفت تا بتواند همهٔ کیفیات رادریابد و هرگز فراموش نکند که بچه عزم بفرنگ آمده است . محمود شرح این سفرهای دراز و کوتاه خودهمه را مینوشت . یک روز در دفتر یادداشت خودوصف محلهٔ جهودان لندن را درج میکرد که‌چه‌جائیست وبا محلهٔ جهودان شهرهای‌دیگر چه شباهتها وچه تفاوتها دارد وروز دیگر بشرح کیفیت یکی‌ازانواع تفرج وتفریح شاگردان‌اکسفورد و کمبریج میپرداخت وهر چه دقیقتر مینوشت که شاگردان چگونه در زورقهای کوچک و باریک ،نزدیک ساحل رود ، در زیرسایهٔ درختان سر سبز خوش حالت قشنگ ، می آرمند ،گاهی بپشت ، گوش بسخن دوست یا بالحان موزون از صفحهٔ گرامافون و چشم بشاخ

و برك درخت وبآسمان وگاهی برو ، یا بپهلو ، خوانندهٔ کتابی که کلماتش اگر در خاطر نمـاند لااقل مدتی دردل بنشیند ، یا نگران شاخه‌ای وبرگی ، همسفر رود ، یا تماشاگرچین وشکن آب ، همصفت خیال ، زود گذر و دائم در تغییر . . .

— ۲ —

سفیر تمام ایرانیان مقیم لندن و چند انگلیسی را بچای و عصرانه دعوت کرده بود . محمود در سفارتخانه جمعی از هموطنان خود و سی چهل انگلیسی شرق وغرب دیدهٔ کم گوی بسیارشنو را دید . محسن با شیلا و مادر زن خود آمده بود .

مجلس خوب وخوش بود و گفتگوی بااشخاص مختلف وشنیدن عقاید و آراء متنوع لذتی‌داشت. تاجری از کساد بازار مینالید وخرید وفروش قالی و پوست بره را محور تجارت و امور اقتصادی‌عالم میپنداشت . پیرزنی انگلیسی بمحمود میگفت که من عاشق گربهٔ ایرانیم واز چیزهائی که میپرسیدچنان مینمود که‌میخواهد محمود را در علم گربه شناسی امتحان کند . جوانی شیرازی که در مدرسهٔ‌معادن‌درس میخواند از شعرانگلیسی که یکی از خوبترین امتعهٔ انگلیسست خبر هیچ نداشت ومیگفت وسعت دامنهٔ علم دیگر برای‌توجه بادب فرصتی نگذاشته است ودروغ میگفت چرا که علم‌وادب فرنگی‌ازیکدیگر جدا نیست .

کشیشی مبلّغ و کهنه پرست و معتقد بنگاه داشتن جمیع حرفهای زاید که در هر کلمهٔ انگلیسی نوشته میشود و هرگز بتلفظ در نمی آید پس از بیست و دوسال اقامت در یزد هنوز فارسی بچگانه وعامیانه هم یاد نگرفته بود ومیگفت که الفبای فارسی را باید بالفبای لاتینی مبدل کنید تاتمام کارهای ایران اصلاح شود و چون محسن که پهلوی محمود ایستاده بود در جوابش گفت پس چرا پرتقال که مملکتیست‌اروپائی وعیسوی ودارای‌الفبای‌لاتینی ترقی‌نکرده است کشیش‌رنجیده‌خاطر شد وازپیشخدمت بازویسکی خواست وسخنی دیگر بمیان آورد . بازرگانی روده فروش ، کم فهم وبی سواد ، از شهر دامغان که در همه عمر بیش از چهار ماه در برلن وسه هفته‌در لندن نمانده بود در باب تجارت وصناعت و سیاست و علم و ادب آلمان و انگلیس و فرانسه و ژاپون و امریکا و ایران و عالم هرچه بزبانش می‌آمد بی پروا میگفت . دختری انگلیسی خوش آب و رنك و قشنك نزدیك پنجره پهلوی سفیر ایستاده بود و . . .

محمود از پنجره بباغ نگاه کرد و کم‌کم تمام لندن با محله های مختلف و عمارتهای گوناگون و اکسفورد و کمبریج وهر آنچه در ایران وانگلیس وفرانسه و سایر ممالك دیده بود همه درمقابلش مجسم شد و اندوهی بزرك باو روی آورد و دلش را غم گرفت . محمود از زندگی نمیترسید ولیکن‌از خود میپرسید و حق داشت که بپرسد که این روزگار از او چه میخواهد و برای او چه خواسته‌است ولی از روزگار جوابی نمیشنید چرا که روزگار را هم در کارها اختیاری نیست .

— ۳ —

محمود از آمدن هلن بلندن خوشوقت و هلن بدیدن محمود شادمان شد . هلن هارت لی بلند قد بود و ساده لباس و گریزنده از خود آرائی ، دارای موئی نرم و قشنگ و خرمائی ، بی خم و بی شکن و چشمی پاك نگاه و گونه ای لطیف رنگ . صورت خوبش که بفروغ ایمان وامید روشن بود هنوز طراوت داشت .

هلن از ایران و طهران و میرزا ابوالفضل کرمانی و ناصر بهمنی و کم رونقی زبان فرانسه و علاقهٔ مردم بآموختن انگلیسی و تغییر اخلاق و آداب خبر ها آورده بود .

محسن نیز بملاقات هلن خوشحال شد . این دو درطهران دوست و معلم وشاگرد هم بوده واز یکدیگر فارسی و انگلیسی یاد گرفته بود ند . محمود ومحسن وشیلا وهلن ، گاه بگاه ، مجلس‌انسی و گفتگوئی دوستانه داشتند و از بحث و گفت و شنید لذتها میبردند .

خانهٔ پدری هلن ، در ریچ موند ، نزدیك رود تمز ، در جوار پارك وسیع ومشهور و مصفای ریچ موند ، منزلی بود بزرگ و خوش ساخت و آسایش دار درمیان باغچه ای بسیار زیبا . سرجان هارت لی ، پدر هلن ، صاحب کارخانهٔ کشتی سازی ، مرده و بیش از چهار صد هزار لیره برای زن وسه فرزند خود بارث گذاشته بود .

سیریل هارت لی ، برادر هلن ، جوانی بود تربیت شدهٔ اکسفورد ، سفر دوست وقصه نویس، جمع آورندهٔ یکی ازبهترین مجموعه های عروسکها وبازیچه های ملل مختلف عالم که برخلاف خواهر بزرگ خویش بدین چندان اعتقاد نداشت و تبلیغ دینی را بمذهب خود که مذهب آزادی از قیود بود کفر میپنداشت . لین دا ، خواهر جوانتر درس میخواند واز همهٔ شعب علوم و فنون ، اقتصادیات را پسندیده بود .

لیدی هارت لی ، مادر هلن ، زنی بود تجمل پرست ، خود نما ، خوش گذران ، شهرت طلب ، عضو چندین انجمن ، دیندار اما دشمن کشیش . دو سفر نامهٔ مبتذل و سه رمان بی لطف باسم لیدی هارت لی چاپ شده بود ولیکن یك خط از این پنج کتاب هم نوشتهٔ او نبود . مادر هلن از کسانی بود که معتقدند که اگر شخصی از نویسندگان محتاج وگمنام که در هرمملکت متمدن بسیارندکتابی چاپ نشده بخرد و آن را بنام خود منتشر کند و بدوستان و دشمنان و حسودان خود برایگان بدهد گذشته از آنکه احبای خویش را شاد و اعدا و حاسدان را غمگین ساخته ، بعالم ادب هم خدمتی و بفضلا و نویسندگان حاجتمند نیز احسانی کرده است .

در یکی از اطاقهای کوچك وظریف خانهٔ هارت لی که پنجره هایش ببزرگترین چمن سبز و خرم باغچه باز میشد مجلس مشورت برپا وبحث دراین بود که بمهمانان ایرانی هلن چه‌غذائی باید داد .

برادر هلن بژاپون رفته بود اما سایر اعضای خانواده و خواهر لیدی هارت لی همه در این مجلس حاضر بودند.

خالهٔ هلن پیرزنی‌بود خودخواه و کوته نظر ، از آن گروه انگلیسی خودفریب که غیراز بزرگی انگلیس عظمتی وجزانگلیسی زبانی‌نمیدانند ومعتقدند که آنچه مخالف مصالح انگلیسست ناحق وباطلست وبازاپونی وامریکائی وآلمانی وروسی وفرانسوی دشمنند ازآنکه جزء رعایای پادشاه انگلیس نیستند و دیگران را لایق دشمنی هم نمیشمرند . باری ، خالهٔ هلن که یکایك اخلاق و آداب اقوام دیگر ، علی‌الخصوص ملل شرقی‌را معکوس وضداخلاق وآداب انگلیسی میپنداشت ودرانتظار تماشای رفقای عجیب و غریب هلن شادمان وگویان وخندان بود بلیدی‌هارت‌لی گفت :

— خواهر عزیز من ، بگفتهٔ هلن نباید گول خورد . این دختر اگر عقل داشت از ریچموند قشنك بطهران نمیرفت وعمرخود را در آن جا ضایع نمیکرد . باید شرط احتیاط را بجا آورد وچون ما نمیدانیم که ایرانی چه میخورد و چه نمیخورد شاید صلاح آن باشد که غیر از برنج در آب پخته و غذاهائی از این‌قبیل چیزی بمهمانان هلن ندهیم وفراموش نکنیم که شرقی مثل بچه است واگرغذائی مخالف دینش یامذاقش برسر سفره باشد ممکنست که سخت برنجد. بعقیدهٔ من برنج درآب پخته غذائی بی‌خطر و بی‌ضررست .

لین دا بمزاح گفت :

— ایرانی هم لابد مثل چینیست که لانهٔ طیور وپاچهٔ و حوش و گوشت سك و گربه وتخم‌مرغ گندیده وسوسك و ملخ وهرچه از گلو پائین برود همه را میخورد . . .

هلن که سفره‌های رنگین وغذاهای لطیف ولذیذ‌ایرانی ، دلیل ذوق لطافت پرست لذت‌دوست ایرانی ، را دیده وچشیده بود بآنچه در این‌باب میشنید بی‌اختیار میخندید . لیدی‌هارت‌لی پس‌ازآنکه ببهانهٔ مشورت در باب غذا مدتی از وقت خود را ببحث باخواهر لجوج خود و بشوخی وخنده گذراند مجلس مشورت را باین گفتار حکیمانه ختم کرد که دادن دستور غذا با کسیست که مهمان از اوست .

— ٤ —

محمود ومحسن وشیلا بخانهٔ هارت لی رفتند . دو سه ساعت پیشتر از ایشان باد و ابر آمده و درخت وچمن وگل‌گیاه را رُفته وشسته ورفته بود . در باغچهٔ دلگشای خانهٔ پدری هلن آفتاب بلطفی بیرون از حدوصف برهمه جا نشسته وهرذره وهرگوشهٔ نورطلب را در روشنائی و گرمی مطبوع خود در آغوش گرفته بود .

مهمانخانهٔ منزل هارت لی اطاقی بود بزرگ وظریف اثاث ، آراسته بقالی ایرانی خوش بافت وپرده‌های خوش نقش وتصویرهای گرانبهای‌خوش‌رنگ، اطاقی خاص خانه‌های مهمان‌دوست انگلیس،

ساخته و پرداخته برای آسایش مهمان ، نه چنان ساده و کم اثاث که نیمه عریان نماید و نه چندان مزین و مرتب که باطاقی در موزه شبیه باشد .

لیدی هارت لی مهمانان هلن را پسندید و لیکن خواهرش افسرده خاطر بود از آنکه گفتار و کردار محمود و محسن را عجیب وغریب وتماشائی ندید .

ناهار ساده بود ولذیذ و گفت و شنید متنوع و دوستانه چاشنی غذا بود . محمود از سفر های خود حرف میزد و لیدی هارت لی از سفر نامه های خود . هلن قشنگتر جلوه مینمود . زبانش گویاتر شده بود و نگاهش گیرا تر . بکبوتری میماند که پس ازمدتی جدائی بهمپروازان خودپیوسته و جانی و پروبالی تازه گرفته باشد .

محمود بچشم خواهر هلن قشنگ آمد ونگاه شناس . لین دای هوسباز روی وموی محمود را بسیار پسندید ودر این کار برخطا نبود چرا که محمود صورتی خوب و تبسمی شیرین و موئی داشت چندان دلفریب که بازیگاه فکرهر بینندهٔ مهرطلب بود. لین دا درعالم خیال باموی محمود بازیها کرد و این دختر جسور صاحب اراده ، هم در هنگام بازیهای خیالی در این فکر بودکه چگونه باید هرچه زودتر انگشتان خودرا درموی سیاه محمود فرو برد .

محمود که درمکتب حقایق تلخ وشیرین زندگی نکته دان ونگاه خوان شده بود از چشم لین دا بفکر و دل بازی دوست او پی برد و لیکن محمود از روزگار آموزگار چندان آزار دیده بود که دیگر نمیخواست بهیچیك از همدرسان خود دل ببندد و از معلم خویش نیز دیگر هیچ محبت و شفقت چشم نداشت .

بعد ازناهار مطالب دیگر بمیان آمد . لیدی هارت لی ازمشکلات رمان نویسی سخن میگفت و شیلا از تأثیر ادبیات شرقی و علی الخصوص شعرفارسی در ادبیات انگلیسی . محسن زبان انگلیسی را می ستود که خوبست و شیرین و وسیع و غنی ودر هر موضوع مهم دارای چندین هزار کتاب .

محمود هرچندبخوبی وروانیمحسن انگلیسیحرف نمیزد ازبیان مطالبخود عاجز نبود ومیگفت،

— وسعت واهمیت زبان انگلیسی که امروز متکلم متمدن بیش‌ازهرزبان دیگردارد هیچ محتاج ستایش من نیست ولیکن چنان مینماید که دراین عالم نباید چیزی بی‌نقص باشد و گر نه ملت انگلیس که بهترین شعر اروپا بزبان اوست ، یکی از خوبترین و لازمترین و لطیفترین کلمات را از میان نمیبرد وانگلیسی را نیمه جان نمیکرد . بعقیدهٔ من تاریخ ملت انگلیس را باید بدو دوره تقسیم کرد ، دورهٔ پیش از حذف کلمهٔ « تو » و دورهٔ بعد ازآن . متروك شدن لفظ « تو » درانگلیسی یکی از بزرگترین حوادث غم انگیز ادبی و اجتماعیست و مایهٔ تأسف وتحیرست چرا که یکی ازمهمترین زبانهای عالم از کلمه ای بسیار لازم محروم مانده. من هنوز باین مطلب پی نبرده ام که چرا ملتی همزبان شکسپیر نباید باین نکته متوجه باشد که انسان در مکالمه و مکاتبه ناگهان بمرحله ای میرسد

که ناچار باید بجای شما تو بگوید و بنویسد و این خود بخود پیش می‌آید و طبیعیست ونشان محبت و یگانگی . اگر بگوئید که ما دیگر این نقص و حذف را احساس نمیکنیم در جواب خواهم گفت که همین خود موجب تأسف و تأثرست که ملتی چنین نقص بزرگی را احساس نکند و بحذف کلمهٔ « تو » خود را ازلذتی‌معنوی وبسیار لطیف واز شیوهٔ بیانی‌نشان دوستی ویگانگی محروم‌کرده باشد .

شیلا در این باب همعقیدهٔ محمود بود و لیکن خالهٔ هلن با همه خاموشی بنگاه کج خویش که بمحمود انداخته بود میخواست بگوید که این ایرانی گستاخ کیست که بر زبان انگلیسی خرده میگیرد ودرکار ما فضولی میکند وبد و خوب بما یاد میدهد .

لین دای بی اعتنای بهر چیزی غیر ازخوشگذرانی ، خندان چشم و خندان لب بمحمود گفت :

—خوب نکته‌ای گفتید . این نقص بزرگ زبان ماست ولیکن مأیوس نباید بود . درانگلیس دو حزب بزرگ اما چندین هزار مجمع و انجمن هست برای امر و نهی که باید چنین کرد و نباید چنان کرد . من هم بانی و مؤسس انجمنی خواهم شد بنام انجمن « تو » برای بر قرار کردن لفظ « تو » و بکار بردن دویم شخص مفرد افعال در زبان انگلیسی و بدیهیست که شرط اول شرکت در چنین انجمنی آن خواهد بود که اعضایش یکدیگر را بجای شما تو بخوانند چه بمرحلهٔ یگانگی و محبت رسیده چه نرسیده باشند و همه باید در محو کردن این نقص و ننگ زبان انگلیسی بکوشند واین یکی از آن انجمنهای معدود عالم خواهد بودکه اعضایش نتوانند ببهانهٔ موافق نبودن دیگران خود از تکلیفی که بر عهده دارند شانه خالی کنند چرا که بجای شما ، توگفتن عملیست بی‌خرج و بی ضرر . کار هلن آسانست زیرا که دائم توراة و انجیل میخواند و این کتب بانگلیسی فصیحی ترجمه شده که شما طالب آنید و پرست از لفظ تو .

لیدی هارت لی باغچه و گلهای قشنگ و چمنهای سر سبز و کتابخانهٔ عالی و مجموعهٔ نفیس عروسکها و بازیچه های ملل عالم که پسرش سیریل هارت لی فراهم آورده بود همه را باهزار آب وتاب برای مهمانان وصف کرد واز کتبی که باسم اوانتشار یافته بود بهریك از ایشان نسخه‌ای داد .

مجلس ضیافت تمام شد . وقت محمود در خانهٔ هارت لی بخوشی گذشت ، در چشم هلن آثار خوشحالی بود و در چشم خوش رنگ لین‌دا نگاه آشنائی خواه که بچشم محمود میگفت که‌باز باید یکدیگر را ببینیم .

— • —

محمود مکرربمنزل هلن رفت واورا بارها بمهمانخانهٔ آدلفی وبمهمانخانه‌های دیگر ورستورانها دعوت کرد . « کرزن هتل » مهمانخانه ایست ظریف و عالی در یکی از خوبترین محلات لندن و رستورانش وعده گاه کسانیست که بخواهند در جائی بی همهمه غذائی گوارا بخورند وبا دوست خود از گذشته و آینده حرف بزنند .

محمود در انتظار هلن در رستوران مجلل کرزن هتل نشسته بود و مقالهٔ مخبر مخصوص روزنامهٔ تایمزرا مطالعه میکرد درباب ظهور علائم و آثار استقلال فکری در ممالك شرقی و کاهش روزافزون آبرو و نفوذ معنوی فرنگی در آنها .

مقاله مفصل بود و جذاب اما پیش از آنکه بآخر برسد هلن‌آمد ، قشنگ و ساده لباس . محمود بدیدن او خوشحال شد چرا که هلن پاك دل بود و پاك نگاه و صدق و صفای او در نظر محمود که لیدی هارت‌لی عشرت طلب خودنما ولین دای هوسباز آلوده نگاه‌را دیده بود خوبتر جلوه مینمود .

هلن نشست . وی نیز خرم وشادمان بود و همیشه ازصحبت وبحث بامحمود لذت میبرد و لیکن از دست نزاع میان دل و وجدان خویش برسر این معاشرت و گفت و شنید هرگز خلاص نداشت . وجدانش میگفت که ای هلن تو خواهندهٔ محمودی و گفتگوی راجع بامور دینی را بهانهٔ بودن و وقت گذراندن با او میکنی اما دلش که صد بار بهتر از وجدانش از خواهندگی او خبر داشت هلن آزار نبود وباو میگفت که ای‌هلن باید هرچه بیشتر بامحمود باشی واورا براه راست بخوانی، تکلیف تو وفرمان وجدان تو اینست که من میگویم . این بود آنچه دلش در گوش جانش میگفت و دل او بی تدبیر و سخت زبان نبود ودلخواه هلن را تکلیف وجدان او جلوه میداد .

هوا خوب بود وغذا لذیذ وهمصحبت نیك طبع ورفیق . ازایران سخن بمیان‌آمد وازانگلیس وروس و امریکا واز اصول تربیت وتمدن ملل عالم واز تعصب که دشمن عقلست وانصاف چه درشرق چه در غرب وعلت وکیفیت ظهورش درهمه جا وهمه وقت یکیست . هلن گفت :

— کی بایران مراجعت خواهید کرد ؟ وطن شما محتاج شما وامثال شماست .

— باید چندی درانگلیس بمانم . میخواهم انگلیس شناس بشوم ومیدانم که کاریست بسیارسخت.

— آقای کرمانی معتقدست که شما بزرگترین فرنك‌شناس ایرانید واز بحث و گفت وشنیدی که در لندن با شما داشته ام من نیز همعقیدهٔ آقای کرمانی شده ام . امیدوارم که انگلیس ازامتحانی که در پیش دارد سرفراز بیرون بیاید .

محمود که قهوه میخورد تبسمی کردو گفت :

— چنانکه میدانید من هرگز عیوب ونقائص وطن خود را پنهان نمیکنم . بارها گفته ام وباز میگویم که ایران بزرگتر از آنست که بشمردن عیب و نقصش از عظمتش‌کاسته شود . انگلیس هم بزرگی چندان دارد که بانتقاد من از پا در نیاید . این عادت انگلیسی شبیه عادت ما ایرانیانست که گوئی از بدگفتن و عیبجوئی کردن از وطن خود لذت میبریم واگر خطا نکنم این خرده گیری و وملامت دلیل و علامت علاقهٔ شدیدست زیرا کسی که بشخصی یا چیزی دلبستگی داشته باشد مایلست که دائم ازاو حرف بزند واگر نخواهد یابسببی نتواند تمجیدش کند بمذمتش بپردازد . اعتمادبنفس هم یکی از علل اعتراف بنقص وعیبست .

— بزرگترین عیب انگلیسی بنظر شما چیست ؟

محمود بهلن چشم دوخت وبعد از چند ثانیه تامل گفت :

— ایرانی و انگلیسی وژاپونی وآلمانی وسودانی وآمریکائی، خلاصه همهٔ افراد بشردارای تمام صفات وحالات بد وخوب بشرند ، هرکه فکر دارد خطا هم میکند ، هرکه زبان دارد دروغ هم میگوید ، هر که دل دارد کینه وحسد هم میورزد ، جمعی کمتر جمعی بیشتر ، بنسبت زمان و مکان و ضرورت ، اینست سرنوشت وطبع بشر و انسان بیچاره جز این نمیتواند بود .

هلن مطلبی دیگر بمیان آورد :

— از طهران ، از میرزا ابوالفضل وناصرچه خبر دارید ؟

— بی خبر نیستم ، کاغذ مینویسند . لابد میدانید که ناصر چاپخانه ای بر پا کرده است و میخواهد بنشر کتب ورسائل مردم را بیدار وآگاه کند .

— گمان ندارم که کار ناصر خوب باشد . شنیده ام که ضرر کرده است . زهرا میگفت که سی‌چهل شیاد برای تصحیح کتب قدیم وترجمه وتألیف از اوپول گرفته‌اند وهمه‌را خورده‌اند ویک‌خط هم تصحیح وترجمه و تألیف نکرده اند . ناصر خوب وخوش زبان و خوش نیت و فاضل و هنرمند و بلند نظرست و در راه خدمت بوطنش‌جان خود راهم فدا میکند اما عجولست وکم تدبیر . بزرگترین سعادتش آنست که زنی دارد مثل زهرا .

کلمات هلن در ستوران کرزن هتل محمود را در عالم خیال ببرلن و پاریس برد و آنچه از عشق زهرا براو گذشته بود همه را بیادش آورد . محمود بقدر سه چهار ثانیه در این سیر بود وچون از سفر خیالی بازگشت بهلن گفت :

— میشناسمش .

محمود غیراز جمال بی مثال زهرا وبعضی از آثاروعلائم فضل وکمال او چه دیده بود که‌میگفت میشناسمش . محمود او را اندکی میشناخت ولیکن نمیدانست که خواهر احمد وزیران چه گوهریکتا وچه فرشتهٔ بی‌همتائیست .

قهوهٔ بعدازناهار تمام شد . هلن برخاست . میخواست بمجلس نطق اسقف لندن برود که از کرزن هتل دور نبود . محمود اورا تا در مجلس نطق مشایعت کرد وخود بمهمانخانهٔ آدلفی رفت .

فصل چهلم

— ۱ —

کرمانی مکتوبی فرستاده بود بسیار مفصل بقدر رساله‌ای :

« . . . مملکت ما پیش از هرچیز دیگر استقلال فکر میخواهد . شما بهتر ازهرکس میدانید که برسر تألیف کتاب « راه نجات » چه زحمتها کشیدم وبرای بیان جزئیات وکلیات مطالب واثبات مدعای خود چه دلیلها جمع آوردم تا اوضاع و احوال اجتماعی امروز ایران را روشن کردم و بقدر وسع خود طریق پیشرفت را نمودم . از این کتاب در شش ماه هزار جلد بیشتر فروخته نشد .

« چندی پیش برای امتحان وسنجش مقداراستقلال‌فکرهموطنان خود چاره‌ای اندیشیدم . باخود گفتم که باید خلاصه‌ای از کتاب « راه نجات » را بصورت ترجمه منتشر کنم واثرش را ببینم .

« در مقدمهٔ این کتاب‌نوشتم که مستر کانلی ، دولتمندی نیکوکار از اهل نیویورك ، مقداری از دارائی خود را وقف ومنافعش را خاص تحقیق در اوضاع واحوال اجتماعی ملل عالم کرده‌وطریقهٔ تحقیق ، چنانکه او مقرر داشته ، اینست که برای مطالعهٔ مسائل اجتماعی هر مملکت ، جمعی خبیر و متخصص در امور آن مملکت باید اول جمیع کتب ورسائل ومقالات و اسناد وآثار وتصاویر و نقشه‌ها وطرحها و عکسهای موجود در امریکا را بخوانند وببینند و بعد آماده ومهیا بمملکت منظور بروند و براثر معاشرت باجمیع طبقات ملت ومسافرت باطراف واکناف مملکت و تحقیق وتتبع در تمام حالات وکیفیات رساله‌ای در باب امور اجتماعی . تدوین کنند واین ترجمهٔ گزارشیست راجع باوضاع‌واحوال اجتماعی ایران‌که برای هیأت‌مدیرهٔ موقوفات کانلی نوشته شده است .

« از انتشار این کتاب که بعمد در آن چند مطلب سست وغلط گنجانده ام هنوز پانزده روز نگذشته است ، با اینهمه هزار وششصد جلد ازآن را فروخته اند . پنج جلد هم برای شما فرستاده ام که نشاءالله خواهد رسید .

« اینست مصیبت بزرگ مملکت ما . ملتی که استقلال فکری خودرا از دست بدهد چه‌استقلال دیگری میتواند داشته باشد ؟ دراین‌جا کسی نمیگوید سخنم را بشنوید وعقل‌خود را حکم کنیدواگر نتوانید صحت گفته‌ام را منکر شوید مطلبم را بپذیرید . در طهران سخن همه از اینست که چنین و چنان بایدکرد چرا که فلان بیوه زن امریکائی یا تاجر انگلیسی یا معلم فرانسوی یا مبلغ روسی چنین و چنان گفته است .

« اما نومید نباید بود . این‌حالت بیچارگی وسرگردانی هم خواهد گذشت چرا که بحکم عقل

نمیتواند بماند . علائم وآثار استقلال فکر هم گاهی نمایان میشود وامیدوارم که روز بازار این ابلهان سست عنصر هرچه زودتر تمام بشود وصبح امید وسعادت بدمد وبروی ما بخندد وعقیدهٔ مستشرقی عاجز از خواندن یك بیت حافظ دیگر مدرك خوبی واعتبار نظم ونثر جدید ما نباشد ودر علم وادب وهنر وسیاست خدا ما را از فوائد استقلال فکر محروم نکند .

« بعقیدهٔ من انگلیس بزرگترین جلوه گاه استقلال فکرست و بهترین مدرسهٔ وطن پرستی و بیقین میدانم که دوست عزیز هوشمند فاضل من وقت و فرصت را مغتنم خواهد شمرد و هرچه بیشتر از مطالعهٔ در امور سیاسی واجتماعی وآثار تمدن انگلیسی فایده خواهد برد و مجرب وآزموده بقصد خدمت کردن بملت بزرك ایران بوطن خود خواهد آمد . تأخیرهم چندان روا نیست . قدراین مادر خوب مهربان را باید دانست و نباید یك روز بیش از آنچه ضروریست از او دور ماند .

« کار ناصر هیچ خوب نیست . من از اول میدانستم که وی عاقبت ضرر خواهد دید و پشیمان خواهد شد وبسیار متأسفم که آنچه نباید پیش آمد . مطبعهٔ عالی ودارائیش را طلبکاران بردند وبرای او غیر از خانه ای کوچك چیزی نمانده و از این بد تر آنست که برای فکر وکار ناصر فعال میدانی نیست . دراین ایام سختی وافسرده دلی محبت بی‌دریغ زهرا نگهداراوست ، چه زهرائی ، چه محبتی وچه خوب نگهداری . . . »

— ۲ —

محمود که ناصر بخشندهٔ بلند همت را میشناخت بخواندن مکتوب کرمانی سخت پریشان خاطر شد و دقیقه ای چند در اندیشه بود که بچه طریق میتواند مساعدتی کند که بر دوست نازك طبعش گران نیاید .

خیالها آمد ورفت و فکرها از خاطرش گذشت و محمود برای رسیدن بمقصود خویش راهی نیافت . اما ناگهان جعفرآباد بیادش آمد وپل چوبی لرزندهٔ بی‌جان پناه وباغ وقفی خیال انگیزوغمناك وقبرستان کهنه وآسیاب کوچك وخانه‌های محقر و کوچه باغهای تنك وناهموار و حمام خراب و مسجد و تکیه ویرانه وصحن و رواق امامزاده یحیی و نهر کنار جعفرآباد که آب پاك خنك روشنش از کوه می‌آمد وبمزرعه‌های دور میرفت .

یاد جعفرآباد گره از کار محمود گشود . محمود آسوده خاطر شد وهم در آن شب بمادرخود کاغذ نوشت وازاو خواهش کرد که امور جعفرآباد را بکلی بناصر محول کند و هرقدر ناصر برای ساختن و تعمیر بنا و عمارت و تهیهٔ و سائل آبادی ده پول بخواهد همه را از عایدات املاك ومستغلات وحتی از طریق فروختن ملك و مستغل باو بدهد .

کاغذ نوشتن بناصر در خصوص آباد کردن جعفرآباد کاری آسان نبود . محمود بناصر نوشت :

« . . . تو خود جعفرآباد را دیده‌ای و چنانکه بیاد دارم در یکی از کاغذهایت نوشته‌ای که آن را پسندیده‌ای . دیده‌ای که چه ده بزرگ ویرانه اینست . استعداد آباد شدنش را هم میدانی که

تاچه اندازه‌است . ناسپاسی نمیکنم واز کسانی که بقدر وسع خود در آبادیش کوشیده وزحمت کشیده‌اند بسیار متشکرم . اما این را هم بیقین میدانم و هر روز در عقیدهٔ خود راسختر میشوم که در سراسر ایران کاری که امروز از دست تو برمی‌آید از عهدهٔ دیگران بیرونست .

« آیا رواست که هنرمندی‌فعال وصاحب ذوق‌وشوق ، دوست عزیزمن وافتخار وطن من ، ناصر بهمنی ، شاگرد برگزیدهٔ مولن هف بزرگترین معمار آلمانی ، همدرس وهمکار هرمان وایس ، یکی از بهترین ومشهورترین معماران جوان آلمان ، پس از سالها تحصیل وتحقیق وتجربه ومطالعهٔ آثار معماری قدیم وجدید ایران وآلمان وفرانسه وایطالیا واسپانیا وچندین جای دیگر ، درطهران باشد وجعفرآباد ویرانه بماند ؟

« من از آنروز که پایم بخاك جعفرآباد رسید عاشق این ده شدم و یکی از آرزوهای من اینست که جعفرآباد مقر و مأوای من ومجلس انس و محل آسایش دوستان من باشد . همیشه از خدا توفیق و مدد میخواستم که جعفرآباد را از نو بسازم و آباد کنم و چنان مینماید که حاجتم برآورده شده است چرا که دوستی مثل تو دارم در طهران ، نزدیك جعفر آباد ، دوستی در معماری استاد و صاحب رأی و نظر ، لطیف فکر وظریف کار .

« جعفرآباد در اختیار تست وبحقیقت از تست . میخواهم جعفرآباد را ناصرآباد کنی . دهی بسازی که در ایران نظیرش نباشد ، نه برای خودنمائی ، برای راهنمائی ، تا دیگران ببینند که ذوق و شوق و هنر چه میکند وده ایران چگونه باید باشد و تو آنی که اگر بخواهی میتوانی چنین دهی بسازی .

« دیوان غربی و شرقی گوته دفتر فکر و مضمون لطیف وبدیع شرق وغربست . تو دروطن گوته درس خوانده‌ای پس بیا وجعفرآباد را جلوه‌گاه صنعت وهنر شرق و غرب کن . کاری کن که پدران ما قرنها کرده اند وکاری بجا کرده اند . آنچه خوب ومناسب وگرفتنیست از آثار معماری دیگران بگیر و بافکر وذوق وهنر ایرانی بیامیز وآب ورنك ایرانیش بده ودرمعماری جدید شیوه‌ای بدیع‌و نو بیار . در این عمل پیشقدم باش و بیقین بدان که از این طریق خدمتی بزرگ بایران خواهی کرد .

«خدمت کردن بایران هزار راه دارد ویکی ازبهترین آنها ده ساختن وده‌آباد کردنست که بنیاد پیشرفت ماست . از بخت مساعد مردم جعفرآباد ومنست که تو دراین ایام وقت و فرصت آن داری که این ده را زنده‌کنی . جعفرآباد را ازنو بساز و باآن هر چه میخواهی بکن . نمیدانم که آیا هنوز آن پل لرزندهٔ بی‌جان پناه برروی‌رودخانهٔ خشك هست یا نه . باغ وقفی وصحن ورواق امامزاده‌یحیی بچه حالست ؟

«خواهش من آنست که بجعفرآباد نظرخاص داشته باشی واین ده ویرانه را بمحبت و عنایتی

که بمن داری و شوق و هنری که در وجود تست هرچه زودتر وهرچه خوبتر آبادان کنی . میخواهم در آن مسجدی دیگر بسازی وتکیه‌ای دیگر ومکتب وحمام وآسیاب نو وکوچه باغهای پهن وهموار وکتابخانه و مریضخانه ای کوچك و خانه های پاکیزه و محکم و طویله وآغل و انبار و دکان و هر بنائی از این قبیل که بکار آید وجائی بساز برای رستم نامه و اسکندرنامه خوانی و پذیرائی و مهمانی اهل‌ده وچندین عمارت کوچك و بزرك بنا کن بابوستان وباغ وباغچه ، بهرسبك که تومیپسندی ومناسب میدانی ولیکن مقبرهٔ امامزادهٔ یحیی را بگذاربهمین وضع وحالت که دارد بماند چرا که صحنش دلگشاست و باصفا و ایوان و رواق وبارگاهش خیال‌پرور و شیوهٔ معماری قبر با همه سادگی‌ومردگی بی‌جذبه نیست .

« درصحن‌مصفای مقبرهٔ امامزاده یحیی ، درگوشهٔ سمت راست ، نزدیك در ورود ، درختیست سرسبز وتنومند و کهن سال ، قشنك درختیست . درمقابل آن مقبره‌ای بساز برای دفن جسد دوستان وخویشان تا مردهٔ ما نیز از هم دور نباشد .

« مقصود آنست که جعفرآباد مظهرکمال ذوق و هنرشرق وغرب باشد و برای رسیدن باین مقصود باید هم از تو پرسید که آیا غیراز عرض‌حاجت بناصر بهمنی چاره‌ای هست ؟ من ترا میشناسم ومیدانم که هرچه در فکر تو نقش ببندد جمیلست و آنچه بدست توساخته بشود ظریف وهم از لندن در آئینهٔ تصور خود جعفرآباد را می‌بینم که بذوق و شوق و فکر و هنر تو جانی تازه گرفته ودهی دیگر شده است .

« اگر بگویم که جعفرآباد را چگونه باید ساخت بلقمان حکمت‌آموخته ام . پس بهترآنست که غیراز فراهم آوردن پول هر کار دیگر را بتو محول کنم و دستور دادن از تو باشد و پول رساندن از من .

« مدینةالزهرا شهر زیبای نزدیك قرطبه امروز معدوم و ناپیداست ولیکن تو خوب میدانی که آن را چگونه ساخته بودند . اگر بیاد داشته باشی در برلن نمونهٔ عمارات وابنیهٔ اسلامی ساختهٔ دست هرمان‌وایس را باهم دیدیم . ساختن چیزی شبیه مدینةالزهرا در جعفرآباد محالست ولیکن آیا نمیتوان جعفرآباد را لااقل مثل نمونه‌ای از مدینةالزهرا ساخت ؟ » .

محمود مکتوب خود را پیش از آنکه در پاکت بگذارد دوبار خواند که مبادا چیزی نوشته باشد که بر ناصر نازك طبع حساس گران آید . با اینهمه چون خواست آن را در صندوق پست بیندازد گرفتار شك شد . پس پاکت را درید وکاغذ را بیرون آورد و آنچه راجع بمدینةالزهرا در آن نوشته شده بود همه را حذف کرد و مکتوبی که برای ناصر فرستاد باین کلمات ختم میشد :

« . . . امیدوارم که خواهش مرا بپذیری و بقبول این زحمت برمن منت بگذاری . باری ، جعفرآباد را بتو میسپارم وترا بخدا . »

محمود در جوابی که بمکتوب مفصل میرزا ابوالفضل داد خلاصه‌ای از آنچه بناصر در باب جعفرآباد نوشته بود نیز درج کرد وازکرمانی خواست که بهر طریق که موافق مصلحت باشد ناصر را بقبول پیشنهاد راجع بآباد کردن جعفرآباد راضی کند .

— ۳ —

محمود هم هلن را میدید وهم خواهر هلن را دوچشم خوش رنك‌لین‌دا نگاهی داشت فروزنده وتماشائی که گوئی دارای جذبه‌های زبانهٔ آتش بود . نگاهش بشعله‌ای میماند بازیگر و خیال‌پرور ، نشان آتشی‌گیرنده وزبانه‌کش و طعمه خواه ونکته این بود که این نگاه شعله‌مانند با همه روشنی آلوده مینمود ، آلوده بچیزی ، بفکری ، بحالتی عجیب که محمود آن را ادراك میکرد ولیکن برای وصفش لفظ نداشت و دل محمود که از نگاه ، چه آلوده وچه پاك ، ستمها کشیده بود برجان‌خود میلرزید که دیگر باز چه پیش خواهد آمد واز این نگاه چه فتنه‌ها خواهد خاست .

لین‌دای هرزه‌دل از رفیق‌آلمانی خود «هانس» پسر بیدین« فن دل بروك » ،کشیش‌سفارت آلمان در لندن ، محبت برید و بمحمود پیوست . ایرانی را بر آلمانی ازآن گزید که روی و موی دوست خواهر خود را جذابتر یافته بود .

محمود ازلین دای‌آشنا برموز دلبری گریزنده نبود چرا که میخواست درفنون فرنگی شناسی بهرطریق بتجربه اندوزی پرداخته و هیچ فرصتی را از دست نداده باشد و صحبت لین دا گذشته از لذت ، منفعت نیز داشت .

این دختر بلند بالای عشوه گر خوب صورت شیرین لفظ خوش رقص که تکلمش موسیقی روح پرور بود بقوهٔ فعالیت واستعداد عجیب خود محمود را در دریای حیرت فرو برده بود .

این‌دا شناگری استاد بود وتنیس‌بازی تیزچشم و تندخیز ومحکم دست وصیادی‌مجرب‌وشطرنج بازی ماهر و سواری دلیر که در شکارگاه بدنبال روباه بهتر از دیگران اسب میتاخت و بی‌پروا از دیوارهای پست و از نهرها و گودالها وپرچینها میجست . با اینهمه ،کتاب خوان بود و کتاب شناس وصحبت دوست وگزیده گوی ، معاشری خوب وحریفی نکته سنج . درکتابخانه‌اش گذشته ازمؤلفات علمای اقتصاد مهمترین کتب راجع بفنون سواری و تیر اندازی و صید و شکار و شطرنج و انواع ورزش و بازی وهر کتابی ورساله‌ای در خصوص لندن ، همه را جمع آورده بود .

لین‌دا بلندن علاقه‌ای خاص داشت ودرباب این شهرعظیم کتابها خوانده بود . بزرگترین تفریح و تفننش لندن شناسی بود ولندن شناختن را نباید آسان گرفت چرا که لندن خود عالمیست . لین‌دا تاریخ و جغرافیای لندن را هرچه خوبتر میدانست ومحلات قدیم وجدید وکوچه‌های مهم و خانه‌های بزرگان علم و هنر همه را یکایك میشناخت و آنچه فضلا و ادبا وسیاحان خارجی راجع بلندن نوشته بودند همه را خوانده بود .

لین‌دا دائم درکار واندیشه‌بود . گوئی فکر وجسمش از آرامش وآسایش میگریخت . محمود مشتاق لندن را بهتر از لین‌دا راهنمائی میسر نمیشد ولین‌دای لندن شناس فضل فروش را خوبتر از محمود شاگردی چشم و گوش بمعلم بدست نمی‌آمد . محمود در کوچه‌ها وخیابانها و باغها و پارکها وموزه‌ها وکلیساهای لندن درس لندن شناسی میخواند و درسی که وی از لین‌دا میگرفت بی لطف وبی‌فایده نبود .

— ٤ —

محمود پارك ریچ‌موند را بسیاردوست میداشت که باغی‌بسیار بزرك وقشنك ومصفا بود ونزدیك خانهٔ هلن‌ولین‌دا .

ریچ موند ، نزدیك لندن ، در سمت راست رود تمز ، بردامنهٔ تپه‌ای قرار گرفته است . پارك ریچ‌موند برفراز این تپه حالتی وصفائی دارد آرام بخش ومنظره‌ای در مقابل چندان دلفریب که از وصف بیرونست . این پارك پناهگاه دوهزار آهوست که درآن میچرند ومیرمند ومیدوند ومی‌آرمند وباز می‌آیند وباز میجهند ومیگریزند ونیز تفرجگاه هزاران آسایش خواه آرامش طلب و دوست و رفیق وآشناست که بساط سبزه‌اش را لگدکوب میکنند ودرسایهٔ درختانش راه میروند وبهم سرّ محبت میگویند واز هردری سخن بمیان میآورند ودر هرباب بحث میکنند .

اوائل ماه مه بود ، مطابق اواسط اردیبهشت ماه ولندن بهشتی دیگر بود وریچ موند صفائی دیگر داشت . محمود ولین‌دا در پارك ریچ‌موند درگوشه‌ای آرمیده بودند . هوا نه سرد بود ونه‌گرم، خوش بود ودلپذیر ونشاط‌آور ومهرآفرین . آهوئی چند آمدند وسه چهار ثانیه بمحمود ولین‌دانظر انداختند و رفتند . آهوئی دیگر آمد جویندهٔ آهوانی که رفته بودند وچون از همجنسان خوداثری نیافت رمید و دوید و دوید تا بهمراهان خود رسید .

پارك ریچ موند درآفتاب ودر سایه آفتاب‌غرق بود وسایه وآفتاب بهم قشنگترش جلوه‌میداد. پارك زیبا بود وسراپای لین‌دا مهرانگیزودلربا . نگاه شعله مانندش‌که نشان‌آتشی‌سوزنده دروجودش بود در جان محمود گرفت . محمود هم بچشم لین‌دا از هروقت دیگر خوبتر آمد . لین‌دا در آن روز جلوه‌ای و کرشمه‌ای دیگرداشت . بازارمحبت و دادوستد بوسه های جانانه گرم بود . وقت میگذشت . آفتاب کمتر میشد وسایه‌بیشتر ، ده دوازده آهوی گم کرده راه دوان دوان آمدند و سراسیمه‌ونگران بمحمود و لین‌دا بچشمان ساده نگاه خود نظر انداختند و ناگهان رمیدند و دویدند واز نظر محبان دور شدند .

هنگام عزیمت فرا رسید ومحمود ولین‌دا خوش و خرم و لذت مهر ومحبت چشیده بجانب دیگر پارك رفتند و هلن چنانکه وعده داده بود در سروقت آمد . روز ، همه بخوشی گذشت ، عیش محمود درآن روز عیش تمام نبود با این همه خوب روزی بود ، خوب .

محمود باهلن ولین‌دا بمنزل ایشان رفت و شام در آن جا خورد . غذا عالی بودو گوارا وسخن متنوع وشیرین . سیریل‌هارت لی هم بود واز ژاپون وترقی ژاپونیها حکایتها میگفت .

سیریل معتقد بودکه بیدار شدن ملل شرقی کار اروپا را دشوار کرده است وهر روز مشکلات اروپا بیشتر و قدرت و ثروتش کمتر خواهد شد و اروپا بعد از یك یا دوجنگ دیگر سه وجب خاك در خارج اروپا نخواهد داشت و کارش بجائی خواهد رسیدکه سعیش همه آن باشدکه خودرا حفظ کند و چاره ای اندیشد که دیگران نگیرندش و بجرم ظلمها که کرده و خونها که ریخته و پولها که خورده و غنیمتها که برده نیازارندش . این عقیدهٔ سیریل بود ولیکن مادرش لیدی هارت‌لی‌عقیدهٔ دیگر داشت وحشمت ودولت اروپا را بی زوال میپنداشت و بیدار وآگاه شدن هزاران هزار ایرانی ومصری وهندی وچینی وژاپونی را بچیزی نمیگرفت .

محمود اروپا را ذلیل وخوار نمیخواست چرا که تمدن عالی فرنگی را دوست و عزیز میداشت و با فرنگی کینه ورزی نمیکرد از آنکه فرنگی را هم بدبختی همدرد و همعیب و همصفت و همطبع وهمعاقبت همنوعان دیگرش میشمرد نه برتر ونه کمتر ، بشری بیچاره وگرفتار ، دارای تمام صفات بد وخوب انسان ، گاهی خود خواه وگاه از خودگذر ، یك روز عادل و روز دیگر بیدادگر ، در ایام قدرت وشوکت آزاده وسرفراز ودر روزگار ضعف و مذلت پست و متملق و نمّام ودروغگو .

با اینهمه محمودکه مثل بعضی از فرنگیان بی انصاف نبود لطف وعظمت تمدن قدیم وجدید فرنگی را منکر نمیشد و بقای آثار خوب و مفید و قشنگ تمدن فرنگی راکه میراث بشرمیدانست صادقانه از خدا میخواست ولیکن همعقیدهٔ سیریل هارت لی بودکه میگفت دوران عظمت فرنگ تمام و ایام بزرگی دیگران شروع شده است .

— ۵ —

سیریل هارت لی با اتومبیل خود محمود را بمهمانخانهٔ آدلفی برد . نیم ساعت از نصف شب گذشته و مهمانخانهٔ پراز پیران خواب دوست درخاموشی فرو رفته بود . محمود با پاکتی که ازپاریس رسیده بود آهسته باطاق خود رفت . تخت خواب قشنگ و رختخواب پاکیزه آماده برای آرمیدن و خوابیدن ، بعد ازوقت خوشی که محمود درپارك ودرمنزل هارت لی گذرانده بود ، آن شب بچشمش خوبترآمد . محمود هرچه زود تر لباس از تن‌کند و جامهٔ خواب پوشید و در رختخواب آرمیدن گرفت وبعد ازچند ثانیه کاغذ را از پاکت بیرون‌آورد . طبیب معالج مادام پاتن باو نوشته بود :

« . . . پریروز نزدیك غروب خورشید مادام پاتن آسوده شد و اگر بخواهم مطلب خود را درست بیان کرده باشم باید بنویسم که این نویسندهٔ مشهور ، این مریض بدبخت مثل چراغی کم نور خاموش گشت . مادام پاتن ضعف بسیار داشت ودر دوسه هفتهٔ آخر عمر خود ساکت و متحیر در گوشهٔ اطاق خزیده بود . دستهایش چندان سست شده بود که دیگر نمیتوانست لباس خود را هم پاره پاره کند .

« اطاق اورا به « آلبرلافون » نقاش بزرگ داده‌ایم . مادام پاتن ثابت عقیده بود و خود را

مادام لاسال میپنداشت و بس اما لافون بلندپروازست و تنوع دوست ، یك روز خودرا اسکندر میشمرد و میخواهد عالم را بگیرد و اختلافات را از میان بردارد وروز دیگر میگوید که من مسیحم و از آسمان بزمین آمده ام تا کشته شوم و بخون خود گناه بشررا بخرم . دیروز میگفت که من چنگیزم وباید همه را بکشم واز زندگی خلاص کنم تا دیگر بیداد وغم در این عالم نماند . میبینید که لافون مردیست خوش نیت وقصد آن دارد که کارها را اصلاح کند .

« چنان مینماید که اهل‌علم وهنر فرانسه را یکایك باین‌جامی‌آورند . دوهفته پیش « پروفسور فیلیپ شاردون » استاد ریاضیات رابما سپردند. پیرمردك خوبیست . همه‌را عدد فرض میکند ، فردوزوج ، مرد فرد وزن زوج ، روز فرد وشب زوج . . . ولیکن من بیچاره بچشمش هیچم ، مرا صفرمیشمرد .

« دستگاه ما کاملست وشاعر هم داریم . یکی از میهمانان عزیز ما « ژول رادیگه » مصنف کتاب « رنك وبوی کلمات » شاعر ونویسندهٔ بدیع فکرست که غیراز گفتن هرآنچه بفکرش‌می‌آید مرضی ندارد و شاید بی‌مناسبت نباشد که از اشعارش برای شما که هموطن جمعی از بهترین شعرای عالمید چند بیت در این کاغذ بنویسم . بعقیدهٔ من رادیگه هم خوب گفته وهم راست گفته است که :

« . . .

پس دیوانه شدن از عاقلیست
وعاقلی نیست که دیوانه نیست .
عقل میگوید که نه هرچه میتوان کرد باید کرد
ونه هرچه میتوان گفت باید گفت .
فریاد ازاین عقل عجیب فرمان سختگیر که میگوید
بدان ونگو ، ببین و نپرس
دیده را نادیده انگار
وشنیده را ناشنیده پندار
خود فریب باش و مردم فریب
خصم فکر خود باش ودشمن دل خود
وبخواستهٔ هیچیك از این دوکار نکن .
مگر نه عقل همه قیدست واندوه وغم ؟
پس ، آنکه آزار جان وتن برخود پسندد دیوانه است .
اما اگر عقل رهائی از قید باشد واندوه وغم
پس ماعاقلیم که دیوانه ایم .

. . . »

« بیچاره ژول رادیگه ، از دیدن رنك وشنیدن بوی کلمات باین روز افتاده است که ...»

محمود در بستر نرم پاکیزه‌ای که برای آسودن وخفتن مهیا شده بود در آن شب آسایش و خواب هیچ نداشت . محمود تا سحر بیدار ماند . روزها وشبهای پاریس بسروقتش و حالتها وگفته‌های مادام پاتن بیادش آمده بود و فکر و تصورش را دمی فارغ و آسوده نمیگذاشت . در لندن ، در اطاق مهمانخانهٔ آدلفی ، گوئی کلمات مادام پاتن را میشنید که میگفت :

« ... بمن رحم کن ، بنرمی با من حرف بزن ، هرگز بمن نگو مگر دیوانه ای . من از این لفظ دیوانه میترسم ... »

صبح شد ومحمود خسته وافسرده برای بیرون رفتن ازاطاقی که شب زندانش شده بود صورت تراشید ولباس پوشید . محمود چاشت نخورد وبباغ کنزینگتون رفت . بهار بود وباغ خرم بودومحمود پیوسته بیادداشت که مادام پاتن بهار را میپرستید وبهار خرم را به از او وصّاف و مدّاحی نیست .



فصل چهل و یکم

— ۱ —

هلن‌هارت‌لی بخلاف رأی مادر خود زن کشیشی فاضل شد رفیق و هم مدرسهٔ برادر بیدینش سیریل هارت لی . شوهر هلن در اکسفورد درس خوانده و در الهیات دکتر شده بود . هلن باز از آسایش وصحبت خویشان و دوستان و منزل عالی خود چشم پوشید و برای هدایت خلق بدین مسیح با شوهر خود بسودان رفت .

هلن که از داستان دوستی محمود با مادام لاسال ومادام پاتن وعلی‌الخصوص از عشق وجنون وعاقبت این زن اندکی آگاه بود در هنگام وداع دست محمود را سخت فشرد و بخنده گفت :

— من هم میروم و بسیار متأسفم که در این سفر مقصدم ایران نیست . میروم ولیکن وارث محبت خود لین‌دا را دراین‌جا میگذارم .

هلن این کلمات را بخنده گفت اما در چشمش نگاهی بود که میگفت این خنده ظاهریست واین گفته نارساست . زبان حال هلن منم ، شرح تأثر و تحسر هلن را از من بشنو و آنچه میخواهی از من بپرس .

ترن هلن را کم کم از نظر محمود محو کرد . هلن بسودان میرفت نه بایران و محمود محبت دوست افسرده و غمگین بود و از خود میپرسید که آیا باز او را خواهم دید و باز با او گفت و شنید وبحث دوستانه خواهم داشت . کلمات هلن درگوشش بود :

« میروم ولیکن وارث محبت خود لین‌دا را دراین جا میگذارم . »

محمود معنی این کنایه را خوب میفهمید اما نمیدانست که با این کلمات چه معامله‌ای کند ، آنها را دوست بدارد یا دشمن . گفتهٔ مادام پاتن نیز دریادش بود که میگفت من وارث عشق مادام لاسالم . محمود از این جمله واز هر جمله‌ای نظیر آن گریزان بود ولیکن این الفاظ گفته وشنیده‌شده بود و گفته را چگونه میتوان ناگفته وناشنیده پنداشت ؟

— ۲ —

ناصر بهمنی درتشکرنامهٔ خود بمحمود نوشت که پیشنهاد او را در باب از نو ساختن‌جعفرآباد بجان‌و دل میپذیرد . محمود بخواندن مکتوب ناصر بسیار خوشوقت شد وباخاطری آسوده بتحصیل و تحقیق و گاهی تنها وگاهی در صحبت لین‌دابلندن گردی ولندن شناسی پرداخت .

لین‌دای لندن‌شناس راهنمائی خوب بود و لیکن محمود خود در کار شهر گردی وشهرشناسی

روشی خاص داشت و معتقد بود که هرقسمت و هر عمارت و هرچیز شهر را باید در وقتها و حالتهای مختلف دید ، کلیسا را هم در روز یکشنبه ، پراز زن ومرد درحال دعا وسرود خوانی و استماع وعظ کشیش و هم در روزهای دیگر هفته ، خالی و بی رونق و نیمه تاریك و غم انگیز و خیال آفرین ، بندرگاه لندن را هم در هنگام بارگیری وجنب وجوش حمال و کرجی‌بان و ملاح وهم در وقت دست کشیدن ازکار ، آرام و بی‌هیاهو ، محلهٔ کارگرنشین را با خانه های محقر و بدبو وهمشکل در عصر شنبه و محلهٔ دولتمندان را با منازل عالی و وسیع و هم اسلوب هم در زمستان ، مه آلود و غم آلود وهم در بهار مصفا وفرحناك .

محمود هم مغازه های بزرك حیرت‌آور را بچشم خریداری تماشا میکرد وهم دکانهای کوچك کم بضاعت را ، هم محلهٔ جهودها را ، باخانه های ناپاك، بسیار بچه ومردان دراز ریش وکلمات عبری نوشته بردر و دیوار و هم « هاید پارك » را در عصر یکشنبه که در یك گوشه‌اش مردان و اطفال بادبادك بازی میکنند ودر گوشهٔ دیگرش سی‌چهل خطیب انگلیسی و خارجی در فوائد دین وبیدینی و خواص اعداد ومظالم انگلیس و اصول دین اسلام و بودا و دلائل یهودی بودن انگلیسی و علائم ظهور امپراطوری عالمگیر انگلیس بموجب مندرجات توراة و در باب هر مطلب دیگر که بخواهند بانگلیسی صحیح وگاهی فصیح وگاهی بسیار بد وغلط نطق میکنند .

محمود کتب معتبر در باب لندن همه را بنظم و ترتیب وبا دقت خواند و در سراسر لندن پلی وباغی و موزه ای و کلیسائی و عمارتی ومغازه ای ومحله وجائی وچیزی تماشائی نماند که آنرا مکرر ندیده باشد . محمود عزم داشت که پایتخت انگلیس را چنانکه شاید و باید بشناسد و از قضا بخت هم با او مساعد بود .

انس و محبت وعلاقهٔ لین دا بمحمود روز افزون بود . لین دای لندن پرست که میخواست این شهر را بهزار چشم و در هزار حالت و کیفیت ببیند از بودن با محمود در لندن لذت میبرد ، گوئی همصحبتی و همراهی بااین ایرانی خوش سیمای هوشمند کنجکاو برروی پل ودر ساحل رود تمز ودر رستورانها و کافه ها و موزه ها و باغها و کلیساها ، لندن را در چشم لین دا قشنگتر جلوه میداد . چنان مینمود که لین دا میخواهد رنگ و حالت و کیفیت لندن را درصحبت محمود دیده باشد .

لین دای فعال ورزش دوست گاهی با خود می اندیشید که در انگلیس میدان عمل بر من تنگست پس چه بهتر از آنکه با محمود بایران بروم ودر آن جا کارکنم وفعالیت خودرا بیازمایم و وچیزی بوجود بیاورم واین خود درنظرش ورزشی بود . با خود میگفت راستست که درایران وسیله بقدرکافی وجود ندارد وزندگی آسان نیست ولیکن زحمت وسختی‌زندگی کم‌آسایش را بلذت ابتکار وایجاد و ساختن جبران میتوان کرد .

لین دا بارها محمود را بخانه لرد فزدریك لی‌تون نقاش ومجسمه ساز شاعرمسلك انگلیسی برد.

این خانهٔ بسیار قشنگ واقع در کوچه‌ای زیبا و کم عابر ، در یکی از خوبترین محلات لندن ، امروز موزه شده ودرش بروی همه بازست . فردریك لی تون سی سال آخر عمر خودرا در این خانهٔ شرقی ساخت گذراند ، خانهٔ لرد لی‌تون سرائیست آرام بخش و خیال آفرین ، آراسته بکاشیهای فیروزه رنگ . عمارتیست شرقی درمیان هزاران بنای فرنگی ، جائیست که غم میبرد و تصورات خوش می آورد . شرقی درآن از وطن یاد میکند وانگلیسی ازسفر بشرق .

لین دا منزل لی‌تون را بسیار دوست میداشت و محمود در این خانه واین خانه وقتی که محمود درآن بود بچشمش قشنگتر جلوه مینمود .

لین دا با دوست قدیم خود جان الیس که از قاهره آمده بود دوسه بار بخانه لرد لی‌تون رفت ولیکن الیس غیرازتصاویر هیچ چیز دیگرخانه را نپسندید و لی‌تون‌را دیوانه خواند ازآنکه سی‌سال ازعمر خودرا درچنین جائی گذرانده بود .

— ۳ —

ماهها آمد و رفت ، همه یکسان و هم اندازه ، نه غمی شدید وتازه روی آورد که شب و روز درازتر نماید و نه شادمانی و انبساطی بیرون از حد عادی که برقدر وقیمت ساعات و دقایق بیفزاید تا هم باین علت زمان بچشم دل کوتاهتر آید .

لین دای صاحب عزم بی پروای زندگی پرست که هر دقیقه از عمر خود را هم ارزش قرنی میشمرد هنوز با محمود بود . لین دا باهمه هوشمندی که داشت بعزم واراده کمی بیشتر ازآنچه باید اهمیت میداد وارادهٔ ستائی او ازخودنمائی دور نبود .

روزی وقت عصر محمود و لین دا درمحلهٔ شاعر پسند « چل سی » در طبقهٔ دویم خانه ای کوچك که صاحب خانه بی هیچ تغییری جز افزودن چند میز و صندلی برستوران مبدلش کرده بود پهلوی‌هم پشت بدیوار درمقابل میزی نشسته بودند و چای میخوردند . صاحب خانه، زنی پنجاه ساله ، پاکیزه لباس وخوش اندام وبی‌اعتنا بفلك ، خود خدمت میکرد و دست پخت خواهر خویش‌را برای مشتریان می آورد . در انگلیس رستورانها و کافه هائی از این قبیل کم نیست .

چل سی ، بر کنار رود تمز ، یکی از مشهورترین محلات لندنست ، زیبا و دلنشین وتماشائی . اشخاص عجیب لباس وبلند موی و نا تراشیده صورت و بزرگ کراوات و بز ریش وزود رنج و خیال باف و ستایش پرست و حسود ولا ابالی در چل سی بسیارند چرا که این محلهٔ هنرمندانست ، پراز نقاش صورتگر ودور نما ساز و شاگرد نقاش و رنگ‌آمیز و رنگ ضایع کن و شاعر و شعرباف و مترجم و مولف ومصنف ونویسندهٔ خوش قلم وبدنویس وهرزه فکر .

عمارات تماشائی که از ایام قدیم بیادگار مانده وخانه های جدید خوش ساخت و قشنگ همه دارای نمائی از آجر سرخ رنگ ، و کلیسای هشتصد ساله خیال انگیز ، با چندین کتاب کهنه و گران بها ، همه بزنجیری بسته و منزل دیدنی کم آسایش « کارلایل » نویسنده و مورخ بزرگ

قدرت ستا ، مصنف مقالهٔ مشهور درباب پیغمبر ، باین محله که از چهار صد سال پیش مقر و ماوای بزرگان علم و ادب و هنر و سیاست انگلیس بوده حالتی و کیفیتی دیگر داده است .

محمود ولین دا ازجای خود ، تمزوپل معروف « بترسی » و قسمتی از پارك زیبای بترسی واقع درسمت دیگر رود همه را میدیدند . هوا خوب بود و لطیف ومنظر قشنگ و دلفریب . ابری آمد و بارید و رفت و بادی و زید سبك و خنك و تمز که بی خیال روان بود خیال پرور بود . چای و نان شیرینی و تماشا و تفکر و سکوت و تکلم ، هریك را لذتی خاص بود و لین دا در آن روز سر بحث کردن داشت .

— من بشرق سفر نکرده‌ام . اما از آنچه شنیده و خوانده‌ام چنان برمی آید که در مشرق کسی بسعی و عمل چندان معتقد نیست ومردم کوشش ندارند که وقت را مسخر خود کنند و غافلند از این نکته که وقت از ماست وما از وقت نیستیم . من میگویم که وقت باید فرمانبردار من باشد و من نباید بگذارم که وقت برمن بگذرد. من باید آن‌را چنانکه خود میخواهم بگذرانم .

محمود بخنده گفت :

— نمیدانم چرا از روزی که جان الیس ازقاهره آمده بحث ما غالباً برسرعزم واراده وسعی و عملست . شاید او چیزی گفته وشکی بمیان آورده باشد .

لین دا کمی سرخ شد ودر جواب گفت :

— ناچار کسی که چهار پنج سال در قاهره ، در سفارت ، کار کرده است بعد از مراجعت ، با دوستان خود از مشرق هم حرف میزند . اما الیس چیزی نگفته است که مرا بشك انداخته باشد . آنچه گفتم عقیدهٔ منست .

— پس باید هرچه صریحتربگویم که عقیدهٔ شما غلطست . من‌از کسانی نیستم که بالفاظ فریبنده گول بخورم . میگوئید وقت از ماست وما ازوقت نیستیم ومن میگویم که نه وقت از ماست ونه ما از وقتیم . ما همه متعلقیم بدیگری ، آنچه هست همه از دیگریست . منکر فواید سعی و عمل نباید بود وهر که منکر باشد دیوانه است ولیکن کسی که ببخت وطالع وسرنوشت میخندد وجز باراده وسعی وعمل بچیزی دیگر معتقد نیست بدبختیست خود فریب .

لین دا مطلبی دیگر بمیان آورد . از سودان گفت واز وضع زندگی هلن وشوهرش واخلاق و آداب مردم در آن سرزمین و از تاریخ محلهٔ چل سی و داستان نزاع میان کارلایل وزنش را بیان کرد وچیزهای دیگر گفت وچون محمود را رنجیده خاطر میپنداشت سعیش همه آن بود که بدلربائی وطنازی گرد رنجش ازخاطر او بزداید .

نزدیك غروب بود و کوچه های قدیم و جدید وخانه های کهنه ونو ودکانهای سمساری پراز آثار بی خریدار هنرمندان محلهٔ چل سی ، خلاصه ، هر کس و هرچیز ، بعد از باد و باران دو سه

ساعت بیشتر حالتی و کیفیتی و طراوتی و جلوه ای ورنگی دیگر داشت. محمود ولین را بقدر یك ساعت ، اول در خیابان معروف چلسی بر کنار رود تمز وبعد در کوچه های کم عابر چلسی گردش کردند وپس از خدا حافظی دوستانه محمود بمهمانخانه رفت ولین را بخانه.

— ٤ —

ناصر بهمنی از طهران دل کنده و بجعفرآباد رفته بود و خوش و خرم و امیدوار ، با طرحها ونقشه ها که در ضمیر روشن خود پرورده بود ، در ده از سرشوق کار میکرد. زهرا هم با او بود.

خاك مهربان جعفر آباد زهرا و ناصر را بملاطفت پذیرفت و هم از روز های اول با ایشان آشنا شد و هیچ خانه ای و باغی وکوچه باغی و نهری و آسیابی و مزرعه‌ای و دکانی وقبری و راه پیچا پیچ مزرعه پیمای صحرا نوردی و درخت تنها ایستاده بر کنار رهگذری وهیچ حالتی و کیفیتی ، لطف سحر گاهی وجذبهٔ شامگاهانی را ازاین زن وشوهر پنهان نکرد.

جعفرآباد ویرانه بود امابچشم فرنك دیدهٔ ناصر وزهرا هم پست ومحقر ننمود چرا که جعفرآباد نشیمنگاهی دارد ، خوب وخوش و عالی ، در دامن کوه ولطفی سرشته درخاکش و صفائی آمیخته با آبش. قبرستان کهنه فصلیست از تاریخش و باغ وقفی حکایتی از حکایتهایش.

محمود در لندن بخواندن آنچه ناصر از جعفرآباد ودر خصوص جعفرآباد مینوشت بسیار لذت میبرد. کاغذ های ناصر ساده بود و دراز ، وصف خیالها که ناصر داشت و چیزها که میدید و میشنید و میخواند ، شرح و بیان آنکه پل چوبی را چگونه برداشتند و پل نورا بچه طریق و در چه وقت بجایش گذاشتند وگاو حسن کی زائید وزن چوپان کی مرد و فلان ریش سفید ده چند روز درقم و چند هفته در مشهد ماند و در تکیه چه تعزیه ها خواندند وکتابخانه را در کجا باید ساخت وبر سر در مسجد نو ساخته چه باید نوشت و میرزا ابوالفضل ازطهران چه کتابها و چه صفحه ها آورد وترجمهٔ فوست بکجا رسیده و کهنه‌ترین خانهٔ ده کدامست و قدیمترین خانواده‌اش چه نام دارد وهرمان واپس پس از مشاهده و مطالعهٔ عکس قسمتهای مختلف جعفر آباد و طرح و نقشهٔ آنچه باید ساخته شود از برلن چه نوشته وچه پیشنهاد کرده است و درباب از نو ساختن جعفر آباد و تکیه ومسجد و حمام چه قصه ها در دهنها افتاده که چگونه معجز شده و امامزاده یحیی بخواب تو آمده . . .

ناصر ساده نویس بود وبسیار نویس ونکته بین ودقیق و فعال وبلند نظر وپاك دل و خیرخواه وکار دوست. درکاغذی بمحمود نوشته بود :

« . . . بیا ، در فرنك ماندن بسست. مگر ازخدمت کردن باین ملت گریزانی ؟ کتابخانه ای ساخته ام چنانکه دلخواه تست ، ظریف و بدیع و خوش منظر. کتاب و مجله هرچه داری بفرست و زود بیا که در این جاهم کار و تحقیق میتوان کرد. کار حقیقی و سودمند تو ومن وامثال ما بیدار وآگاه کردن این ملتست وتا مردم خوانا ودانا نشوند و بحقوق خود پی نبرند هرطرح ونقشهٔ اصلاح

و عمران نقش برآبست ودلیل خود نمائی وفضل فروشی .

« پریروز کربلائی رمضان با شش فرزند وزن ومادر زنش بخانه ای رفت که بهمت تو وبکار و زحمت مردم جعفرآباد و مطابق نقشهٔ من ساخته شده است . از این خانه ها باز خواهیم ساخت و یازده خانهٔ دیگر هرچه زودتر مهیا خواهد بود . بدیدن روی خندان اهل جعفرآباد که بتماشای خانهٔ کربلائی رمضان آمده بودند اشك شوق در چشم زهرا و من حلقه زد . کاشکی توهم این روز دیدنی را میدیدی .

« تو دراینجا نیستی‌ولیکن ما که درجعفرآبادیم ترا یك‌آن هم فراموش نمیکنیم . همه دعاگوی تواند . پریروز ، وقتی درخانه رابروی‌خانوادهٔ کربلائی‌رمضان بازگردند شیخ نصرالله بحالتی‌وکیفیتی خوب ودیدنی‌دعا خواند ودعا کرد. من‌این‌شیخ خوش‌سیمای پاکیزه ریش دشمن تعصب وریا را دوست میدارم . بی ذوق وبی معرفت نیست . شعر های لطیف از بر دارد ومرد کتاب و تحقیقست و راجع باوضاع علمی و سیاسی و دینی فرنگ و در خصوص لوتر و زندگی وفضائل وکیفیت اصلاحات دینی او چیزها میپرسد . میدانی که شیخ نصرالله در جعفرآباد زندگی میکند ولیکن شاید ندانی که برای مبارزهٔ باخرافات بخواهش من درباغ وقفی منزل کرده است و دائم باهل ده میگوید که آنچه درباب جن و غول و اژدها و بد قدمی باغ گفته اند و شنیده اند همه افسانه است و دروغ .

« روز ، هرروز ،کارمیکنم و بدیدن آنچه ساخته یا تعمیر میشود و از صحبت مردم ساده دل بی غل و غش مؤمن و امیدوار چندان لذت میبرم که از وصفش عاجزم . در جعفرآباد هیچکس بیکار نیست . جعفرآباد دهی دیگر و جعفرآبادی شخصی دیگر شده است . باید بیائی تا ببینی و بدانی که چه میگویم . مایکایك اهل ده را میشناسیم . هرکه شکایتی وکاری وحاجتی دارد نزد ما می‌آید . من غالباً مرد ها را پیش شیخ نصرالله و زنها را پیش زهرا میفرستم تا با ایشان مشورت کنند واز ایشان مصلحت بخواهند چراکه خود باید بکارهای دیگر مشغول باشم .

« مادرت و آقای کرمانی ما را تنها نمیگذارند و بسر وقت ما میآیند . ماهم گاهی بطهران بدیدن مادرت میرویم . نمیدانم بچه زبان از لطفهای او تشکر کنم .آقای کرمانی باهمه نافرمانی‌که از من دیده ، هنوز همچنانکه همیشه بوده رهنما و پشتیبان منست .

« محمود باید بیائی و زود بیائی تا باهم کار کنیم و جعفرآبادی بسازیم که بهتر از آن در همهٔ عالم دهی نباشد . مردم محتاج آب و نان و خانه که باندك توجه و غمخواری اسیر محبت و احسان میشوند با ما خواهند بود. دهکده ها خواهیم ساخت و مریضخانه ها وکتابخانه ها و شهر ها . بنوشتهٔ من نخند . در ایران شهرها را باید از نوساخت و بهمت وزحمت کوه را هم میتوان ازمیان برداشت .

« بقدری که شاید وباید فرنك شناس شده ای . دورهٔ تحصیلاتت نیز چنانکه نوشته ای بآخر

رسیده است . پس اگر پابند کسی نیستی چرا در فرنگ بمانی ؟ باید بدانی که ماهمه در انتظار آمدن تو روز میشماریم .

« من از دولت زندگی کردن در جعفرآباد سحرخیز و طبیعت شناس شده ام . قبل از رفتنم بآلمان ، هنگامی که در خراسان بودم ، باکوه و رود و دشت و صحرا آشنائی داشتم ولیکن درمدرسهٔ جعفرآباد درس طبیعت شناسی را از سر گرفتم و چیزهائی آموخته ام که الفبایش را هم نمیدانستم .

« راستی از عالم صبحگاهان خوبتر و خوشتر چه عالمیست ؟ تأسف من همه از اینست که در عمرمن صبحها دمیده و خندیده وناپدید شده است ومن از آنها غافل بوده ام . اما دیگر نمیگذارم که فرصت از دست برود . همیشه پیش از سحر بیدارم و با شبرنگ بتماشای صبح و دشت وصحرا میروم . شبرنگ اسم اسب خوش یال و دم تیز هوش تیز گوش سر کش قشنگ منست که بعالمی نمیفروشمش .

« از قضا چندی پیش ، هنگام طلوع صبح صادق ، باشبرنگ بتپه ای رسیدم ، دو سه فرسخ دور از جعفر آباد ، دارای آثار قلعه ای خراب و معدوم ، نظیر تپهٔ نزدیک شهر قرطبه . از کنارش جوئی میگذرد و وضعش چنانست که بتوان بر آن باغها و بوستانها و عمارتها ساخت . در پای بلندی مدتی بتماشا وتفکر پرداختم و باخود گفتم که کاش میتوانستم براین تپه مدینة الزهرائی کوچك بسازم. اما نگران نباش . تا جعفرآباد را مثل عروس نیارایم و هر گوشه اش را آباد نکنم بکاری دیگر دست نخواهم زد .

« مقبره راکه خواسته ای در صحن مقبرهٔ امامزاده یحیی ، مقابل درخت سر سبز تنومند کهن سال ، ساخته ام و ریش سفیدان جعفرآباد معماری شاگرد برگزیدهٔ مولن هف استاد بزرك معماری را پسندیده اند و میگویند که مقبره را بد و بیروح نساخته ام . آرامگاه خیال آور زیبائیست و باید دیدکه ازجمع ما دوستان کدام یك را زودتر درآغوش خواهد گرفت . من بآرمیدن دراین جای قشنگ شتاب ندارم چرا که میخواهم عمارتها و خانه ها و مدرسه ها و پلها و مسجد ها و مقبره ها و بناهای بسیار دیگر بسازم و دوست نمیدارم که زود بمیرم .

« زهرا از من خواسته است که سلامش را بتو برسانم . بعضی ازشبها برسرترجمهٔ فوست باهم کار میکنیم و امیدوارم که دوست صاحب ذوق ما حاصل این زحمت را بپسندد . ترجمهٔ فوست آسان نیست چرا که کلام گوته سهلست و ممتنع . ترجمهٔ کامل رسا شاید از عهدهٔ ما برنیاید ، با اینهمه ، باید بکوشیم ولااقل برای مترجم مستعد بعد از خود راه را اندکی صاف کنیم . . . »

— ۵ —

محمود همچنان بکارتحقیق وتتبع ونوشتن رساله و کتاب وانگلیس شناسی مشغول بود . خبرهائی که از طهران میرسید همه خوش بود و امید بخش . ناصر فعال صاحب ذوق که برای هنر نمائی خویش میدانی بدست آورده بود جعفرآباد ویران را چندان قشنگ و آبادان کرده بود که کسی آن را

نمیشناخت. زهرا در عمارتی خوش ساخت درمیان باغی مصفا راحت و آسایش داشت. مادرمحمود نوشته بود که آنچه ناصرخواسته است همه را ازعواید املاک ومستغلات داده ام و بعدازاین هم آنچه بخواهد از عواید خواهم پرداخت و فروختن ملک و مستغل برای تهیهٔ پول هیچ ضرورت ندارد.

محسن یارغارمحمود بود وزنش شیلا وپدر زن ومادر زنش، همه اهل‌فضل ومعرفت، درکاردقیق انگلیس شناسی راهنمای محمود بودند. لین دا اندکی سرد شده بود ونامهربان ورابطه اش بامحمود هرروزکمتر و باجان الیس بیشتر میشد و عاقبت روزی پس از بحثی بظاهر دوستانه که محمود بحکم وحدت طبع و نهاد بشری وحدت اصل و بنیان اخلاق آدمی را بدلایل برلین‌دا ثابت کرد این دختر رفت و دیگرنیامد.

لین دا یکباره از محمود برید و بالیس پیوست که از پیش میشناختش و با اوبعزم تفرج وصید ماهی باسکاتلند سفر کرد و وقتهاکه با محمود گذرانده و محبتهاکه دیده بود همه را هیچ پنداشت ویک خط هم ننوشت که چرا چنین کرده است.

محمود که جدائیهای جانسوزوغمهای بزرگ دیده بود از رفتن لین‌دا خشمگین شد نه افسرده دل. وی هم از روزهای اول بهوسبازی وهرزه دلی‌خواهر هلن پی برده بود و آشنائی بااو را بیشتر تجربه ای و مطالعه ای میشمرد نه نعمتی و غنیمتی.

رفتار لین دای خود خواه لذت پرست، صدق و صفا و افتادگی خواهرش هلن را بیاد محمود آورد و خوبی وپاک نهادی و پاکبازی زهرای کرمانی وشدت عشق و علاقه و لطف وظرافت فکر و قلم مادام پاتن را. زهرای وزیران هم بیاد او آمد، این زهرای خوب صورت نیک‌سیرت دلیر در جنگ زندگی که ازطهران واز فرنگ چشم پوشیده و بجعفرآباد رفته و پشت و پناه و غمخوار ناصر بهمنی شده بود.

وقت خوش بی‌اندوه وبی حسرتی که در جعفرآباد برعلی واو گذشته بود نیز بخاطرش آمد. آنگاه چهرهٔ زیبای افسانه، خواهرعلی، درنظرش مجسم شد وآن‌نگاه پاک وعلی‌الخصوص آن حالت و کیفیت خوب وخوش نشستن وحافظ بمحمود دادن وحافظ از محمود پذیرفتن وتشکر کردن‌ودیوان عزیز را مثل کتابی‌آسمانی باهستگی واحترام مؤدبانه ومؤمنانه برزانو نهادن.

محمود تمام این حالتهای آمیخته بالطف وصفارا در لندن بچشم باطن مشاهده میکرد ودرآن هنگام که بتماشای این عوالم معنوی مشغول بود ناگهان ذرات وجودش مشتاق لقای افسانه شد ومحمود یکدنه خواهان افسانه گشت و باخود گفت که هم از ابتدا خطا کردم که او را بزنی نگرفتم و بفرنگش نیاوردم. دل محمود بعشق افسانه در طپش افتاد و محمود شکر خدا کرد که از دام لین‌دا رهاست ومیتواند باکسی باشد که بجان و دل میخواهدش.

در آن روز که افسانه با مادرش ببازدید فاطمه خانم بباغ سردار آمده و حافظ چاپ هند را

آورده بود محمود بی‌هیچ منظوری دیوان حافظ را ورق زد و در چندین جا کاغذ پاره‌ای در میان ورقهای کتاب دید که بعضی از اشعار حافظ بخط علی بر آنها نوشته بود .

هر بار که صورت قشنگ افسانه و حالت خوب و دلفریب آن روزش در نظر محمود مجسم میشد این غزل حافظ که سه چهار بیتش بخط علی بر کاغذ پاره‌ای نوشته شده بود بی‌اختیار بیاد محمود میآمد :

سلامی چو بوی خوش آشنائی	بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمیبینم از همدمان هیچ بر جای	دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
مکن حافظ از جور دوران شکایت	چه‌دانی تو ای بنده کار خدائی؟

— ٦ —

دفتر یادداشت زهرای کرمانی که میرزا ابوالفضل بمحمود داد ناخوانده مانده بود . محمود که از بیم تأثر شدید از دیدن خط دختر کرمانی میگریخت بعد از پاره شدن رشتهٔ دوستی بالین‌دای خود خواه بیوفا ندانست که چرا یکباره خواهان مطالعهٔ این دفتر شد .

دفتر یادداشت کتاب شوق و آرزومندی و قصهٔ عشق و خواهندگی و شرح جزئیات و کیفیات حالت امیدواری و نومیدی دختری بود سراپا مهر و محبت و سادگی و از خود گذشتگی . محمود بخواندنش نه چندان پریشان خاطر و افسرده شد که بتواند از اشکباری خودداری کند . نوشتهٔ زهرا لطیف بود و بدیع ، بیان شوق و سوز آتش دل دختری ایرانی بفرانسهٔ فصیح .

وقتهای خوش که گذشته و مطلبها که گفته شده و حالتها که رفته بود همه بیاد محمود آمد با کلمات دیگر زهرای کرمانی در کاغذی که بعد از خودکشی او بدست محمود رسید :

« . . . من با تو در جعفرآباد و در آن باغ وسیع عجیب که مادرت قصه‌اش را بمن گفته است در عالم تصور و خیال زندگی کرده ام . . . » .

محمود غرق اندوه و اندیشه بود . دلش بر زهرای کرمانی میسوخت و باخود میگفت این بود سرنوشت دختر کرمانی که خود را در رود سن بیندازد و نماند تا بداند که جعفرآباد دهی دیگر شده است و باغ عجیب وسیع قصه‌دار باغی دیگر و زهرای وزیران در جعفرآباد زندگی میکند اما با ناصر بهمنی نه با محمود . با اینهمه ، جعفرآباد بچشم محمود از هر جای دیگر عالم خوبتر و قشنگتر و عزیزتر بود .

تفاوت میان زهرای کرمانی ، همه صدق و صفا ، و لین‌دای هارتلی ، همه خودخواهی و ریا ، و زهرای بهمنی ، آئینه تمام نمای جمال و کمال ، و برادرش احمد وزیران ، مظهر پستی و بد نهادی و لذت پرستی ، محمود را در دریای حیرت فرو برد که در آفرینش ما چه سریست و این همه فرق میان افراد هم‌عنصر بشر چیست ؟ یکی عیسای مسیح ، زنده کن دلهای مرده ، دیگری چنگیز خونریز ، کشندهٔ دلهای زنده و از این عجیب‌تر چیست که هلن خواهر لین‌دا باشد و احمد برادر زهرا !

فصل چهل و دویم

— ۱ —

محمود خیال بازگشت بایران در سر میپرورد . محسن هم که عزم مراجعت بایران داشت مشوق او بود .

دورهٔ تحصیلات محمود چندی پیش تمام شده بود ورسالهٔ بدیعش را در باب « علل بقای‌ملی» استادانش تحسین فراوان کردند . درفرنك شناسی محمود درمیان هموطنان خود نظیر نداشت چراکه هم براهنمائی میرزا ابوالفضل کرمانی و هم بذوق و شوق و فرزانگی خویش و مطابق اصول تحقیق و تتبع در تمام ایام اقامت خود در اروپا برسر این کار زحمت کشید وآنچه باید دید وشنید و خواند وثبت کرد همه را دیده وشنیده وخوانده ودر دفتر یادداشت خود درج کرده بود .

جعفرآباد در تصور وخیال محمود عالمی دیگر شده‌بود . هروقت جعفرآباد بیاد محمودمی‌آمد همسفر جعفرآباد وهمدرس صاحب ذوق ودوست عزیز وصدیق خود علی را نیز بیاد می‌آورد .آنگاه شکل وصورت خواهر علی درنظرش مجسم میشد . محمود افسانه را میدید خوب وقشنك وخوش نگاه وافسانه را میپسندید ودوست میداشت و با خود میگفت که افسانه را خواهم گرفت و با خواهر علی بجعفرآباد خواهم رفت و جعفرآباد وعده‌گاه دوستان خواهد شد و در آن جا محفل انس خواهیم داشت ، افسانه خواهد بود وزهرا وناصر بهمنی وکار خواهیم کرد و . . .

محمود در انتظار محسن در طالار مهمانخانه نشسته بود وکتاب میخواند . او را دعوت کرده بود که یك ساعت بعداز ظهر بمهمانخانهٔ آدلفی بیاید تا باهم ناهار بخورند . محسن بیست دقیقه‌دیرآمد وگویان وخندان کاغذ رئیس مریضخانه را بمحمود داد :

— تابخوانی وبدانی که محسن کیست ویکی از بزرگترین اطبای عالم ، رئیس مریضخانه‌ای که رفیقت در آن‌کار کرده ، چه نوشته است .

محمود بدقت تحسین‌نامهٔ رئیس مریضخانه را خواند .

— تو لایق این همه تمجید نیستی . لابد این طبیب بزرك مشهور در وقتی که این کاغذرا بتو نوشته مست بوده است . من در توفضلی وهنری سزاوار این‌همه تحسین نمیبینم اما چاره‌ای ندارم جز آنکه تبریك بگویم . مضمون این کاغذ مطابق باحقیقت نیست ولیکن موافق مصلحت تست ودر ایران که چشم و گوش اکثر خلق بقول و فعل فرنگیست این تحسین نامهٔ پراز مدح وآفرین بآب ونانت خواهد رساند .

— تو بفکر خود باش و غم اطبا را نخور . ما شریك عزرائیلیم و از شرکت با این جنتلمن

تا امروز ضرری ندیده ایم . حساب ما با او روشنست . مردم پول و جانشان را بدست ما میدهند ، پول از ماست و جان از عزرائیل . میگوئی که در من فضلی وهنری نمیبینی . بدبخت توچه میبینی ؟ اگر چشم بینا داشتی دراین مهمانخانهٔ پراز عجوزهٔ انگلیسی زندگی نمیکردی .

— تو بی انصاف مرا باین جا آوردی و روز اول عقیدهٔ دیگر داشتی .

— آنروز چنین کاغذی دردستم نبود . امروز من‌محسن‌دیگری شده‌ام . دنیارا برنگ دیگر میبینم ، خوشم ، شادمانم و در چنین روزی ناهار خوردن در این جا حرامست . بیا برویم برستوران «برنار» تا بهترین غذای فرانسوی را در لندن پیش از رفتن بایران خورده باشی .

— شیلا کجاست ؟

— با مادرش رفته است برای خرید . اگر بگویم که چه چیزها میخواهد بخرد خنده‌ات خواهد گرفت . زن قنسول سابق انگلیس درکرمان اورا ترسانده و گفته که درایران هیچ چیزنیست وهرچه میگویم که طهران‌غیراز کرمانست‌زنم باور نمیکند . برادر ، هرگززن‌فرنگی‌نگیر که‌مصیبتیست بزرك زیرا نا سازگارش بدترین بلاهاست و سازگارش هم مایهٔ ممطالیست چونکه منتهای سازگاری زن و شوهر فرنگی و ایرانی یا محو شدن شخصیت یکی در دیگریست که روا نیست یا دور شدن هر یك از ایشانست از آداب‌ورسوم واخلاق وطن خود برای آنکه بهم نزدیك باشند . این‌اشخاص بیچاره سرانجام بسرزمینی میرسند قتلگاه سنن وعادات وفرهنك ورفتار وگفتار طبیعی هردو مملکت ، جائی که نه ایرانست ونه فرنك وعمر دو روزه را بخیالات واهی بتصنع گذراندن و تا لب گور زبان فرنگی وفارسی غلط یا بیروح حرف زن و شنیدن خود فریبی و خطاست . بگفتهٔ همدرس رشتیم که از دست زن فرنگیش مینالید هرچیز فرنگی را باید گرفت غیراز زنش را . ببین مصیبت زن فرنگی داشتن با انسان چه میکند که اهل گیلان را هم نکته گو کرده‌است . با اینهمه ، باید بگویم که شیلا زنیست بسیار خوب وسازگار وخیلی دوست میدارمش .

محمود که در پاریس بهترین غذای فرانسوی را در عالیترین رستورانها خورده بود کباب گوشت‌گوسالهٔ رستوران برنار را بسیار پسندید . محسن خوش و خرم بود ، میگفت ومیخندید ، شعر میخواند ، مثل می‌آورد ، مزاح میکرد .

— عاقبت لین‌دا تراگذاشت و دیگری را بدوستی گرفت . دلم میخواهدکه یك بار دیگر او را ببینم وبگویم دست مریزاد لین‌دا ، دست مریزاد . دخترك عاقلیست و پیش‌ازآنکه افسون تو در دراو کارگر شود از چنگت گریخت . مادام‌لاسال مرد ، مادام پاتن دیوانه شد ، زهرای کرمانی خود را در رود سن انداخت و هلن بدبخت بسودان رفت یعنی بحقیقت از دست تو سر ببیابانها گذاشت . چه سریست درکارتوکه‌هرزنی ودختری که باتودوستی بی‌ریاداشته ، دیوانه یاآواره یانیست ونابودشده است . اما لین‌دا لقمه‌ای بود بزرگتر از دهنت و زیرکتر ازآنکه گول فلسفه بافی ترابخورد و اسیر چشم و ابروی تو بشود . محبتی کرد و محبتی دید و لذتی چشید و رفت ، رفت و دیگر نیامد .

— محمود تبسمی کرد وگفت من بچرند و پرند شنیدن از تو عادت دارم ولی باید بپرسم که

تا کی میخواهی در باب این مطلب حرف بزنی . لااقل موضوع را تغییر بده .

— من تا مطلبی را تمام نکنم بمطلب دیگر نمیپردازم . محمود ، چون من نیکخواه توام باید بگویم که درفراق لین‌دا صبورباش وغصه نخور . فضل الهی شامل حالت بود که الیس ازقاهره بلندن آمد و ازشرلین‌دا خلاصت کرد . این هم ازخوشبختی تست . دراین‌جا دیگرپاگیر ودامنگیری نداری . بادل فارغ بایران میروی وزن خوب نجیب ایرانی میگیری ، زنی‌نکته سنج وفلسفه دوست . از شوخی گذشته ، چه خوب شدکه لین‌دا رفت و دیگر نیامد . من همیشه میترسیدم‌که مبادا بدامش بیفتی‌و گرفتارش بشوی . دختریست قشنك وهنرمند اماهرزه دلست‌واز آن انگلیسیهای خودخواه گمراه.

— محمود بخنده گفت گمان میکنم که خریدهای کلان و خرج تراشی فراوان شیلا برای تهیهٔ لوازم سفر بایران دلت را چندان سوزانده که درعقیده‌ات راجع بانگلیس و انگلیسی تأثیر کرده باشد .

— عقیده‌ام هیچ تغییرنکرده است . نگفتم که تمام انگلیسیها بدند . گفتم که جمعی ازایشان‌هم خود خواهند و هم گمراه ودروغ نگفتم . ملت انگلیس هم از نخوت و غفلت این دسته ضررها دیده است . اما باید بیاد داشته باشم که تحقیق‌دراین قبیل مطالب وصدورحکم قطعی‌درباب تمام امورفرنك ورفتار و گفتار فرنگی بتومیبرازد وبس که محمود فیلسوفی واستاد فرنك شناسی . راستی ، محمود ، چه خوب شد که بفرنك آمدی . نمیدانی چقدرخوشحالم که دراین‌جا مدتی باهم بودیم وباهم بایران‌میرویم. چندان خوشحالم که بوصف نمی‌آید . آیا اولین کاغذ مفصلی که ازلندن‌بتونوشتم هیچ بیادت هست ؟

— من هم خوشوقتم که درمراجعت بایران با تو همسفرم . بودنت درانگلیس برای من‌بسیار مغتنم بود و راهنمائی و مساعدت ترا تا آخرعمر فراموش نخواهم کرد . نه اولین کاغذ مفصلت که از لندن فرستادی از یادم رفته است ونه کاغذهای دیگر . ما درفرانسه ودر انگلیس وقتهای خوش‌باهم گذرانده ایم و من بسیار مشعوف وسرفرازم که دوستم طبیب حاذقی شده است سزاوار تمجید یکی از بزرگترین استادان‌طب در عالم کهچنین تحسین‌نامه‌ای باو نوشته . محسن ، بشکرانهٔ وسیله‌وفرصتی که برای تحصیل و تحقیق داشته ایم باید در ایران کار کنیم ، هرنوع کاری که باری از دوش مردم برداردیا ایشان‌را بیدار وآگاه کندکار مفیدست ، خواه در دستگاه دولتی خواه بیرون ازاین‌دستگاه.

محسن از پیشخدمت صورت حساب خواست وبمحمود گفت :

— من همعقیده و پیرو توام و باید بدانی که برای پیشرفت عقاید تو هرگز از هیچ نوع مساعدتی دریغ نخواهم‌کرد چرا که ترا جامع تمام شرائط رهبری و پیشوائی میشمرم . ناصر بهمنی هم از پیروان تست . هرچند بی‌حوصله وکمی‌ساده است اما دانشمند وهنرمند وبسیارصدیق وفعالست . ببین در جعفرآباد چه کرده ، میگویندکه زهرا و او و شیخ نصرالله اهل جعفرآباد ، غیر از ده دوازده پیراز کار افتاده ، همه را با سواد کرده اند . عکس بنا ها که در این ده ساخته و باغها که

بوجود آورده است تمام را دیده‌ام . ناصر جعفرآباد را دهی کرده است که درسراسر ایران درخوبی همتا ندارد . چرا باید دست چنین شخص پاکدامن صاحب هنری ازکارها کوتاه باشد و احمد وزیران هرروز بیشتر ترقی کنند . احمد بامن خویشی داردولیکن بحکم انصاف باید بگویم که‌لایق‌هیچ کاری نیست و شنیده ام که میخواهند وزیر مختار ایرانش کنند در بلژیك . شاید برای آنکه بعد از افسانه زنی بلژیکی گرفته است .

بشنیدن اسم افسانه دل محمود فرو ریخت ومحمود پرسید :

— کدام افسانه ؟

— افسانهٔ خواهر علی .

— مگر افسانه زن احمد وزیران شده بود ؟

— من هم وقتی این‌خبر را شنیدم بسیار متعجب شدم . میگویند که چندی پیش احمدباصرار والتماس افسانه راگرفت وبعدازآنکه نصف دارائی او را خورد و قمار کرد طلاقش داد . افسانه‌بیش از هفت هشت ماه زن او نبوده است واز احمد دختری دارد .

بشنیدن این خبر آه از نهاد محمود برآمد ومحسن که پریشان حالی رفیق خود را در یافته بود موضوع را باین کلمات ختم کرد :

— میدانم که بواسطهٔ آشنائی باخلاق زشت و بد احمد وزیران متأثری که چرا خواهر علی باید زن چنین شخصی شده باشد . اما باز جای شکر باقیست که افسانه از دست این ناجوانمرد خلاص شده است .

محمود ومحسن از رستوران برنار بیرون رفتند . محسن مطلبی دیگربمیان آورد ولیکن‌محمود دیگرگوش شنیدن نداشت و آنی از فکر افسانه فارغ نبود . محسن تا در بزرك هایدپارك با محمود همراهی کرد واز آن‌جا بمغازهٔ مشهور « هرودز » رفت زیرا که زن ومادرزنش در قسمت کتابفروشی این مغازه که بزرگترین کتابفروشی طهران هم نیم عشر آن کتاب ندارد در انتظار او بودند .

محمود پیاده وافسرده و تنها بجانب مهمانخانهٔ آدلفی روان شد . اندوهگین بود واندیشناك و با خود درگفت وشنید که این روزگار را بامن چه جدالیست و نقشهای امیدمن چرا باید چنین باطل شود . افسانه چرا باید شوهر کرده باشد آن هم باحمدوزیران ؟ من افسانه را پاك میخواستم وتمام ، یکدل و یکمهر ، غنچه‌ای که بروی من بخندد نه گلی که طراوتش از دیگری و پژمردگیش از من باشد . تو ای افسانه بچه خیال وبچه امید زن احمد شدی . خواهر علی را بناپاکی مثل احمدوزیران چکار . چگونه ممکنست کسی یك بار احمد را ببیند واز او نگریزد ؟ تو اورا دیدی وهمسر او شدی ولبخند بدنما ورفتار و گفتار زشت سبك او را نادیده گرفتی . . .

محمود غرق تفکر وتأثر راه میرفت و از خود میپرسید که این احمد وزیران باسرنوشت من

چه رابطه‌ای وچه مناسبتی دارد ، آن فتنهٔ زهرا کش خواهرش زهرا واین قصهٔ زنش افسانه .

محمود اسیر احساس بود و چندان عاقلانه استدلال نمیکرد . کینهٔ افسانه را در دل داشت که چرا شوهر کرده است آن هم باحمد وزیران اما از خود نمیپرسید که افسانه چرا نباید شوهر کرده باشد . وی بر این دختر چه حقی داشت و او را بچه قولی وفعلی ونوشته‌ای ، هرچند مبهم ، امیدوار کرده بود که از او چنین گذشتی میخواست و لیکن خشم و کینهٔ محمود نشان علاقه و محبت او بافسانه بود .

محمود از شدت افسردگی وغضبی که داشت از فکر خود ، از فکر گرفتن افسانه ، هم بیزار بود. اما این فکر با او لجاج میورزید وازمیان نمیرفت . فکر درسرش بود واندوه در دلش .فکرش دل آزار و اندوهش اندوهی نه از آن نوع که بدیدن پایهٔ ستونهای تخت جمشید و حالت افسردگی دوست و مردن خورشید و پژمردن گل و پریدن آفتاب از بام مسجد پاره حصیر ویرانهٔ ده و شنیدن آوازی خوش و سوزناك و نغمهٔ سازی شکوه آمیز واندیشه آور و آهنك دلاویز مرغی شبخوان ، مهمان ناخواندهٔ باغی بزرك و پراز درخت وبی‌چراغ ، پدید می‌آید .

اندوه محمود در آن روز تلخ بود و زشت وتاریك ، نیش دار و گزنده و در سراسر وجودش خزنده ، جان کاه وجان گزا .

خسته تن وخسته فکر ، محمود بمهمانخانهٔ آدلفی رسید . شام نخورد و باکسی چیزی نگفت. شبش بیشتر بفکر کردن وشعرخواندن گذشت . اندوه زده بود ودلش بهیچ‌فکری وشعری تسلی‌نمییافت.

چگونه شادشود اندرون غمگینم ‏ ‏ ‏ ‏ باختیار که از اختیار بیرونست

وحق با محمود بود .

— ۲ —

اوائل بهار بود و محمود بمادر و دوستان خود نوشت که سه ماه دیگر با محسن بایران خواهم آمد . محمود ، عازم مراجعت بوطن ، تا روز آخر کار میکرد . با محسن و گاهی تنها باکثر جاهائی رفت که آنها را بارها دیده بود . گوئی میخواست که پیش ازبازگشت بایران آشنایان بی زبان خود را باز بببیند وبا یکایك آنها وداع کند . محمود باکسفورد رفت و بکمبریج و باسکاتلند وایرلند وبهر گوشه و کنار لندن که میشناخت و بپارك ریچ موند ، باین باغ بزرگ مصفای آهو دار نزدیك خانه هارت‌لی وبهر محله‌ای و کلیسائی وموزه ای و کتابخانه ای و کوچه ای و خیابانی ومهمانخانه ورستوانی که دوست میداشت .

محمود در اواخر ایام اقامت در انگلیس دو کاغذ مفصل نوشت یکی در جواب مکتوب دراز هلن هارت لی از سودان ودرآن عقاید خودرا درباب ایران وانگلیس وآیندهٔ آسیا و اروپا وامریکا وعالم بیان کرد و دیگری درجواب کرمانی . محمود بمیرزا ابوالفضل کرمانی نوشت :

« . . . علت اختصار دوسه کاغذ اخیراینست که نخواستم وقت دوست وراهنمای مشفق خویش را بخواندن مطالبی ضایع کرده باشم که دو سه ماه دیگر ، بخواست خدا ، در طهران بشرح میتوان گفت ولیکن چون امرومقررست که هم ازاین‌جا مختصری ازاصول طریقه و کیفیت تحقیق وخلاصه‌ای ازحاصل مطالعات وتتبعات خود بنویسم با ترس ولرز اما باستظهار لطف وعنایت آن مقتدای دانشمند فرنك شناس شمه ای از آنچه بخاطر میرسد در این مکتوب درج میکنم و بواسطهٔ آشنائی با خُلق کریم آن فاضل و ناصح بزرگ یقین دارم که پدرانه بتصحیح خطا های این امتحان نامه خواهند پرداخت و باین مرحمت برمرید و معتقد صادق خود منت خواهند گذاشت .

« پیش ازهرچیز باید باز از کسی تشکر کنم که راه فرنگ شناسی‌را پیش پای من گذاشت و طریقه اش را بمن آموخت ودراین کار از هیچ نوع مساعدتی دریغ نکرد .

« . . . در انگلیس هم بطریقه‌ای عمل کردم که فوائدش را در فرانسه دیده بودم ولیکن در این جا گذشته از آنکه تجارب و سوابق تحقیقات پیشتر هرچه بهتر بکارم آمد و بکیفیت جزئیات و کلیات امور زودتر واقفم کرد وسیلهٔ مطالعه و تتبع هم بیشتر داشتم و موضوع تحقیق را نیز مهمتر یافتم . پس بقدر وسع خود کوشیدم وبرسر تتبع درباب جمیع مطالب مربوط باین ملك وملت چندانکه لازم و میسر باشد زحمتها کشیدم و اگر ثمرهٔ تحقیقات و زحماتم آن نیست که باید تقصیر از فهم و استعداد منست .

« تحقیق خودرا بمطالعهٔ دقیق جغرافیای بریطانیای کبیر ومحیط ومنابع ثروت ونژاد سکنه‌اش ، علی الخصوص نژاد انگلیسی ، شروع کردم . تاریخ اجتماعی و سیاسی واکثر کتب ورسائل مهمی که دیگران درباب این مملکت نوشته اند همه را خواندم . در افسانه های محلی و خرافات و هزلیات و مطایبات و تمام اخلاق و آداب دینی و مذهبی و ملی و مراسم درباری و خاندانهای قدیم و سنن مدارس و اصناف و مجامع تحقیق کردم . قوانین اساسی و اصول قوانین انگلیس و اساسنامه وآئین نامهٔ کوچکترین مجمع ورزشی شهری گمنام ، روز نامه ها و مجله های سیاسی و ادبی و علمی و فنی و دینی و نظامی و اقتصادی و جرائد و مجلات و کتب خاص اطفال و مقررات مربوط بکشتی جنگی و کشتی بار کش و کلیسا و مدارس اکسفورد و کمبریج و مدرسه ده را خواندم .

« هم بریتیش می یوزیوم را دیدم با نفایس کتب و آثار عالم و هم موزهٔ محقر شهر کوچك را ، هم بازیچه هائی را دیدم که سربازان کور و ناقص عضو میسازند و اغنیا برای دادن باطفال فقرا میخرند و هم ترن زیر زمینی لندن یعنی یکی از بزرگترین شاهکار های مهندسی و معماری بشر را ، هم قضاة انگلیسی را تماشا کردم باعز وتمکین و وقار وکلاه گیسی زشت و بزرگ یادگار عهد قدیم برسر که بکلمات انگلیسی که از آن فصیحتر و بتلفظ و تجویدی که از آن بهتر نباشد با مجرم محکوم باعدام چنان پدرانه وحکیمانه حرف میزنند که گوئی بصدور حکم قتل بر گناهکار منتظر مرگ

منت میگذارند وهم دختران تقریباً عریان را در ساحل دریا که بهشت یابرو وپهلو آرمیده اند وفارغ از قواعد صرف و نحو و فصاحت و بلاغت بمحکمه و قاضی و کلاه گیس قاضی میخندند.

« از مطالعهٔ کتب ورسائلی که دیگران درباب انگلیس نوشته اند فواید بسیار برده ام ولیکن در وقت خواندن آنها همیشه بیاد داشته ام که نویسندگان این قبیل مؤلفات یا چنان شیفته و فریفتهٔ حشمت وجلال دولت وملت انگلیس میشوند که عظمت واقعیش را هم چنانکه باید نمیشناسند وابلهانه بمدح وثنای اغراق آمیز میپردازند یا چندان ببزرگی وتدبیر ملت انگلیس حسد میبرند که مغرضانه بمذمتش میکوشند. مردم انگلیس بواسطهٔ اعتمادی که بعظمت خود دارند بخواندن این کتب مایلند زیرا که بحکم بشریت مدح دوست وثنا طلبند وبخواندن اشتباهات دیگران لذت میبرند چونکه فرصتی بدست می آورند که ببهانهٔ تصحیح خطا شرح حشمت و جلال و تدبیر خود را یکبار دیگر هم بگویند و بنویسند.

« وسعت دامنهٔ فن دقیق فرنگ شناسی در انگلیس برمن نمایان شد و دانستم که چه مشکل کاریست ولیکن تحقیق در اوضاع واحوال ملل، خاصه ملل فرنگی، چندان سودمند و شیرینست که بزحمتش می ارزد و بعقیدهٔ من این موضوع بسیار مهم باید در تمام مدارس ایران تدریس و اصول و مبانی و مقدمات و طریقهٔ تعلیم و تعلمش هرچه کاملتر و دقیقتر تدوین شود. کار فرنگ شناس لا اقل ده برابر کار مستشرق تنوع و اهمیت و زحمت دارد و جای تأسفست که در سراسر ایران ده فرنگ شناس هم نیست ومابرای آشنا شدن بتمدن فرنگی چندین هزارایرانی فارسی دان صاحب فکر ایران شناس فرنگ شناس میخواهیم.

« هم از ابتدا برمن ثابت بود و روشن که فرنك شناختن بی خواندن شرح و تفسیر آنچه از فرنك میبینم و بی دیدن آنچه در باب فرنك میخوانم چنانکه باید کامل نخواهد بود. پس مطالعه و مشاهده را مؤید یکدیگر کردم و از پیروی این طریقه منافع بسیار بدست آوردم.

« برای آنکه نکته ای و مطلبی و مکانی و مجمعی و اخلاق و کردار و گفتار هیچ طبقه ای برمن پوشیده نماند در ده بمنزل کشیش و فلاح و درشهر بخانهٔ کارگر وکاسب و سرباز وملاح و معلم و استاد و بازیگر و روزنامه نویس ونقاش رفتم ودر رفتار یك طبقه در چندین جا وطبقات مختلف در یك جا تأمل کردم و عقاید فالگیر و طالع بین را در روزنامه های بسیار خریدار و مراسلات متنوع و مهم را که بزرگان علم و ادب و هنر و سیاست بروزنامهٔ تایمز مینویسند و کارنامهٔ شاگرد مدرسهٔ ابتدائی وشرح جنایات و محاکمهٔ مجرم همه را خواندم.

« دیدن امکنه و اشیاء و صحبت اشخاص و خواندن کتاب و مقاله در باب هر چیز و هر کس برای پیشرفت کار من ضروری بود ولیکن چون بتجربه دریافته ام که خواندن رمان یکی از بهترین وسائل شناختن هرملتیست بمطالعهٔ رمان پرداختم اما نه بی نظم وبی منظور. گیرنده ترین وعمیقترین رمان

راجع باوضاع و احوال هرناحیه و هر دوره و معرف جزئیات و کلیات امور و افکار وعقاید هرطبقه‌را خواندم و بدقایق زندگی انگلیسی آشنا شدم و از عجائبست که در ایران از عظمت ادبیات انگلیسی و علی الخصوص از خوبی و تنوع شعر و رمانش بیخبرند و نمیدانند که امروز در همه عالم وسیعتر و غنیتر و عالیتر از آن نیست .

« بپیشنهاد ناصر کتب و مجلات و مجموعهٔ عکسهائی که درمدت اقامت خود دراروپا جمع آورده بودم همه را بطهران فرستادم و امیدوارم که درایران وقت وفرصت داشته باشم که بتوانم رمان بنویسم و افکار و عقاید و اخلاق و آداب و آنچه در اینجا دیده و شنیده و احساس کرده ام تمام را شرح بدهم چراکه رمان بهترین جا برای بیان این قبیل مطالبست .

« شرح کیفیت معاشقه و معامله وتحصیل و تربیت و کینه وحسادت ودروغگوئی وبدی وخوبی و شعر دوستی و وحش و طیر پرستی و تزویر و تدبیر و سگ شناسی وگربه پروری وبظهوررؤیت روح عقیده داشتن و خود را برگزیدهٔ خدا و برتر و بهتر از همه خلق پنداشتن و از بیگانه رمیدن و تنهائی و تاریکی و فکر و گاهی بی فکری را پسندیدن ، خلاصه ، تمام حالات انگلیسی را باید در رمان نوشت و خواند .

« کسانی که بواسطهٔ ثروت و عظمت امروز انگلیس صفات خاص بملت انگلیس میبندند و میخواهند انگلیسی را موجودی غیر از دیگران جلوه دهند و دائم بمدح و تمجید تربیت انگلیسی میپردازند یا بیچارگانی ساده لوح و بی معرفتند که نه ازبزرگی معنوی انگلیس باخبرند ونه ازتاریخ عالم و اصول کلی تربیت ، یا حقه بازانی متملقند که ازآنچه میگویند غیرازمردم فریبی قصدی ندارند و نکته اینست که دیگران هم گاهی مثل ما در اشتباهند .

« ادمون دمولن ، نویسندهٔ محقق فرانسوی که داغ شکست فرانسه از آلمان را دردل داشت و غصه میخورد که چرا هند و مصر وکانادا ازدست فرانسه رفته و بچنگ انگلیس افتاده است درکتاب مشهور خود، درباب علل برتری قوم انگلوساکسون، تربیت‌انگلیسی‌را مایهٔ بقای‌امپراطوری انگلیس میشمرد . دمولن لابد عمداً سهو میکرده وگرنه چگونه ممکنست که چنین‌شخص فاضل محققی ندانسته باشد که امپراطوری انگلیس در زمانی بوجود آمد و قوام گرفت که درسراسر ممالك متمدن عالم سخن همه از خوبی وعظمت و اعتبار و اهمیت تربیت فرانسوی بود و پاریس سرچشمهٔ نور تمدن فرنگی بود وخواص اروپا بفرانسه یادگرفتن و آشنائی بعلم و ادب و هنر و تربیت و اخلاق و آداب فرانسوی فخر میکردند و ولینگتون ، سپهسالار انگلیس که ناپلیون را مغلوب کرد ، خود در مدرسهٔ نظام شهر آن ژه ، در فرانسه ، درس خوانده بود .

« امروزهم برهمه عیانست که ارکان امپراطوری انگلیس درایامی متزلزل شده که فواید‌تربیت انگلیسی در همه جا ورد زبانهاست . تربیت فرنگی ، تربیت انگلیسی ، ملل فرنگی ، ملت انگلیس ، چه الفاظی که هریك چندین مقاله و رساله وکتاب‌را بیاد میآورد وهزاران نکته را ازخاطر میگذراند

و با اینهمه جمعی ساده و بیمایه دراین قبیل مطالب چنان مجتهدانه حرف میزنند که گوئی بجمیع دقایق واقفند و غیر از صدور رأی و فتوی و نمودن راه پیشرفت و سعادت تکلیفی ندارند .

« در این مملکت هزار نوع تربیت دیده ام ، لرد زادهٔ پروردهٔ در دامن دایهٔ هوشمند و مادر خردمند که از قصر واقع در پارك بزرك خانوادگی بمدرسهٔ شبانروزی خاص اطفال بزرگان دولتمند و از آن جا بمدرسهٔ متوسطهٔ معروف ایتون یا مدرسه ای نظیر آن میرود وسرانجام تحصیلات عالیهٔ خود را در اکسفورد یا کمبریج ختم میکند و انگلیسی و یونانی ولاتینی و فرانسه و آلمانی میداند و وسائل تفریح و تفرج و سفر همه را مهیا دارد یك فرد ملت انگلیسست وکارگر زادهٔ انگلیسی که در خانه ای محقر و تاریك و بد بو زندگی میکند و انگلیسی غلط بد تلفظ ازپدر ومادرخود میشنود و در همهٔ عمر از نوشتن یك کاغذ ده خطهٔ صحیح انگلیسی عاجزست و غیر ازآبجو خوردن و مسابقهٔ فوتبال و اسب و سك تماشا کردن و شرط بستن تفریحی ندارد یك فرددیگروتفاوت میان تربیت این دو از زمین تا آسمانست . تربیتکشیش و مهندس و طبیب و اهل قلم و صنعت و جنك برّی وبحری و هوائی نیزهریك مقدمات و تربیت و سوابق و محیط خاص دارد وکسانی که از تربیت فرنگی سخن میگویند هرگز نگفته اند که مقصودشان چیست .

« . . . باری ، حاصل تمام تحقیقات و تتبعاتی که براهنمائی آن استاد بزرگ در فرنك کرده‌ام اینست که هیچ ملتی نمیتواند ملت دیگر شود و هیچ چیز غیر ازاستقلال فکر ما را ازفنا نجات نخواهد داد و هیچ تربیتی جز تربیت ایرانی که ناچار باید موافق اصول عقلی و منطقی تربیت باشد بکار ما نمی آید ودیگر آنکه اگر باید ازملت انگلیس تقلید کنیم پس‌لا اقل درس اول تربیتش را یاد بگیریم و آن تقلید نکردن از هیچ ملت دیگرست . . . »



فصل چهل و سیم

— ۱ —

محمود با محسن و با هزار طرح و نقشه و فکر و امید وارد طهران شد . باغ سردار بچشم فاطمه خانم خرمتر جلوه مینمود چرا که محمود آمده بود . گرما هنوز عرق آور وسوزان نبود . نسیمی خوش و ملایم برگ درختان باغ را میلرزاند و برآب روشن استخر چین وشکن پدید می آورد و عکس درختان سایه افکن براستخر را نیزمیشکست . محمود مدتی باستخرنظر دوخته داشت وهرچین وشکنی که برآب استخر پدیدار میشد گوئی خطی بود از دفتر زندگی محمود که شرح غم و شادی و حسرت و اندوهش را کلمه بکلمه باو مینمود .

محمود باروپا رفته بود بدرس خواندن و معرفت آموختن و فرنگ شناختن و سیر آفاق و انفس کردن و مظاهر گوناگون تمدن را باهم سنجیدن . محمود بفرنگ رفت و چیزها خواند و دید وشنید و غصه ها خورد و رنجها کشید و در عالمها سیرکرد و در بحر خیالات و تصورات شیرین وتلخ غوطه خورد و جلوه های متنوع تمدن را با یکدیگر سنجید و باین نکته هرچه خوبتربی برد که اصل هرآن چیزی که مربوط بامور بشریست یکیست و تفاوت همه در کیفیت و نوع و مرحله و وقت ظهور و تجلیست و بر او بیقین ثابت شد که چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جنگ شد و جز بظاهر فرقی در میان نیست و افراد خانوادهٔ بیچارهٔ سرگردان خود فریب بشر همگوهرند و همدرد و همعاقبت ، بی‌اختیار باین دنیا می آیند وبی اختیار ازاین دنیا میروند واختلاف هرچه هست همه ظاهریست و آنچه بشر از ازل کرده است وتا ابد خواهد کرد همه صورتهای مختلف و کیفیتهای متنوع یك گوهر ویك قوه بیش نیست .

محمود روشن ضمیر آگاه دل میدانست که تخت جمشید و قصر ورسای و مسجد شاه اصفهان و کلیسای بزرگ روم و نقش قالی ایرانی ولحن موسیقی آلمانی ونوشته های ابن سینا و آثارافلاطون وگفته های فردوسی و اشعار شکسپیر و هر مقاله ای و رساله ای و کتابی و عمارتی و تصویری و مجسمه ای وآهنگی‌وقانونی وعقیده‌ای وماشینی‌وامیدی وآرزوئی که درآن مطلبیست ولطفی وفایده‌ای معنوی یامادی ، همه جلوه گاه مظاهر یك چیزست و بس وآن فکر فعال بلند پرواز جمال دوست نظم طلب عظمت خواه حقیقت جوی بشریست وهرآنچه لطیفست وجمیل وبدیع ، هر کتاب خوب بهرزبانی، هراثر جذاب فضل و هنر در هرزمانی و مکانی همه ازتجلیات آنست . ولیکن برمحمود این نکتهٔ نیز پوشیده نبود که بشر تا روز وصول بکمال مطلوب ودریافت جمیع حقایق ، گرفتار تعصب و نگرانی و شهوت و حسد و هزار درد دیگر خواهد بود .

— ۲ —

محمود بایران آمده بود از آنکه فکر و ذوق و جان و تنش غیر از ایران جلوه گاهی و آسایشگاهی چنانکه باید نداشت. بایران بازگشته بود بقصد خدمت و کار کردن وکوشیدن در حفظ میراث گرانبهای ملت بزرگ ایران.

محمود در طهران بدیدن دوستان خود شادمان شد. میرزا ابوالفضل کرمانی شکسته شده بود وبسیار ضعیف اما دو چشمش همچنان بنور هوشمندی و فرزانگی روشن بود. ناصر هم با زهرا از جعفرآباد آمده بود، با زهرای بیهمتا که مظهر صنع بدایع نگارخدا بود. ناصر دشمن بدی وزشتی، ساده و مهربان، با همه آزاری که دیده و رنجی که بواسطهٔ زبان حقیقت گوی خود کشیده بود هنوز کارها را آسان میگرفت:

— . . . محمود، آمده‌ای ودیگر جای درنگ نیست. آمده‌ای و خواهی دید که من باغراق چیزی ننوشته ام. حالا برتو ثابت خواهد شد که بلای ایرانی کش ایران خراب کن جهلست جهل، جهل مرکب که نمیدانند که نمیدانند و باید باآن جنگید. من آماده جنگم. بیا تا باهم وبا هر کس که همعقیدهٔ ماست برویم بجنگ جهل، جنگ کنیم بی‌رحم وبی‌درنگ. ترحم کردن وامان‌دادن خطاست.

محمود بدوست صدیق پاکدل خود نگاه کرد وازصدق وصفای او که در دلش کارگر شده بود غرق دریای شادمانی گشت و تبسم کنان گفت:

— تو همان‌ناصر مجاهد خوب عزیزمنی‌که بودی ومثل همیشه کارهارا سهل میگیری و نمیدانی که جنگیدن با جهل مشکلترین جنگهاست. با جهل باید جنگید اما بعقل و تدبیر وگر نه جهلی از نوع دیگرجانشین جهل امروزی‌خواهد شد. جاهل که خطا میکند عذر دارد، عذری پذیرفتنی چراکه جاهلست اما آنکه خود را دانا و عاقل میشمرد و میخواهد جهل را از میان بردارد بچه عذری و بهانه ای میتواند خطا کند؟

— ناصر گفت باید بجعفرآباد بیائی تا در آن‌جا باهم بحث کنیم. هرچند میان ما بحثی نیست چراکه منظورما یکیست واگربحثی باید کرد درطریقهٔ رسیدن بمقصدست. کی بجعفرآباد می‌آئی؟

— هرچه زودتر، چند روز دیگر، بعد از تمام شدن ایام دید و بازدید.

شیخ نصرالله‌هم ازجعفرآباد بدیدن‌محمودآمده بود وازاوضاع ده و احوال خود وجذبه وصفای باغ وقفی وخدمتهای بزرگ که ناصر بجعفرآباد کرده بود از سر وجد وشوق سخن میگفت:

— ناصرخان، بزعم حقیر، از اولیا واصفیاست ومؤیدست بتائیدات الهی. درجعفرآباد همه ثناگوی اویندوطول عمرش‌را بدعااز خدا مسئلت‌میکنند. خواست پروردگار بوده است که‌جعفرآباد بهمت بلند حضرت عالی وبدست ناصرخان معمور بشود. این شخص آنی آرام ندارد، بتمام کارها ودردهای‌مردم میرسد. چشمش‌پاکست ودلش‌پاك وشك‌نیست که‌شیر پاك خورده است. اهل‌جعفرآباد

میپرستندش . من که بصدیك پیشنمازان ایران معتقد نیستم اگر ناصرخان بنماز جماعت بایستد باو اقتدا خواهم کرد . باید بجعفرآباد بیائید تا ببینید که ذوق‌وشوق وکار ونیت پاك این زن وشوهرچها کرده است . نمیتوان گفت که ازاین دو کدام بهترست .

محمود بدیدن شیخ نصرالله خوشوقت بود . ایام کم غصه پیش از سفر فرنك بیادش آمد وآن بحثها وکتابها و عربی خواندنش و فرانسه یاد گرفتن شیخ نصرالله در حجره مدرسهٔ بهرام خان . محمود پرسید :

— مدرسهٔ بهرام خان درچه حالست ؟

— مدرسه ایست ویرانه وبی‌مدرس وبی‌پشت وپناه وعواید موقوفاتش را کسانی میخورند که اگر بایشان حجةالاسلام و آیةالله نگوئید تکفیرتان میکنند و لیکن من که مسلمانم ترسی از ایشان ندارم چون میدانم که هم خدا از ایشان بیزارست وهم پیغمبر خدا .

— آن حجرهٔ پاکیزه با آن درقشنك که از هشت شیشهٔ مربع شکل بتوی حجره نورمیداد وآن قالیچهٔ خوش‌نقش و آن سماور و کتابها ورساله‌ها چه شد ؟

— خدا شما را از چشم بد واز جمیع بلیات ارضی و سماوی محفوظ بدارد . چه چیزها بیاد شما مانده است . حجره بهمان وضع که دیده بودید هنوز بهترین حجرهٔ مدرسه بهرام خان و متعلق بداعیست . هرچند در جعفرآباد زندگی میکنم حجره را از دست نداده ام . هروقت بطهران‌می‌آیم بآن‌جا میروم و چندساعت باهم مدرسه‌های قدیم خود بیاد ایام گذشته حرف میزنم .

— من هرگز مدرسهٔ بهرام خان را فراموش نکردم . دراسپانیا و علی‌الخصوص در غرناطه وقرطبه ، بتماشای بناهای اسلامی ، مدرسهٔ بهرام‌خان درنظرم مجسم میشد . درانگلیس ، در اکسفورد و کمبریج هم بدیدن حجره هائی شبیه حجرات مدرسه های قدیم‌ما ، حجرهٔ شما بیادم می‌آمد . شاید مدرسهٔ بهرام خان مرا افسون کرده باشد . با همه ویرانی وغمناکی‌مدرسه ، مایلم که باز ببینمش . . .

- ۳ -

محمود با ناصر و میرزا ابوالفضل و محسن و شیخ نصرالله بمدرسهٔ بهرام خان رفت و بچشم کمبریج دیدهٔ الحمرا تماشا کردهٔ زنده از مرده شناس خود مدرسه را دید . محمود هم مردگی‌مدرسه را میدید و هم پایان دورانی را که‌بی‌مدرسهٔ بهرام خان ونظائرش نمیتواند یك ثانیه هم برقراربماند .

کتیبهٔ شکستهٔ بی اول و آخر بالای سردر مدرسه که با کسی غیراز سه چهار کلمه ، آن هم بریده بریده ، چیزی نمیگفت ، دالان کوتاه باکف ناهموار و دیوارهای سیاه شده وفانوس‌گرد آلود بسقف‌آویخته ، صحن غمناك ، حجره هائی‌اکثربی‌ساکن ، تیره و تارو محقر ونمناك ، زندان‌روزهائی در تاریکی بشب رسیده وشبهائی درظلمت بهم پیوسته ، دیوارهٔ بی‌ساروج آجرنمای حوض ، مدرس پراز گرد و خاك بی درو فرش ، شبستان عریان ، کارگاه چندین عنکبوت ، نالهٔ دل آزاری که از سکوت خیال‌آفرین هرگوشه و کنار بگوش جان میرسید ، همه علائم مردن مدرسهٔ بهرام خان بود .

ناصر که بچشم معماری و ویرانه شناسی بمدرسهٔ بهرام‌خان نظر انداخته بود بمحمود گفت :

— معمار این مدرسه بی‌ذوق و بی‌هنر نبوده و مدرسه‌ای ظریف وقشنگ وعلی‌الخصوص شبستانی خوش وضع و حالت ساخته اما افسوس که باید مدرسه را در این حال گذاشت تا ازپا در آید ، تعمیر کردنش فایده ندارد چونکه آنچه این مدرسه را زنده نگاه میداشته مرده واز میان رفته است .

آنچه ناصر دراین باب برزبان آورد گوئی همه را از زبان همراهان خود میگفت که بدیدن مدرسهٔ بهرام‌خان در اندیشه بودند واندوهگین .

— ٤ —

جعفرآباد چنانکه در ضمیر محمودنقش بسته بود ، دهی بزرگ و ویران وقدیم وقصه‌دار ،افتاده در دامن کوه و درپناه مقبرهٔ امامزاده یحیی ، باخاکی دامنگیر، در یك سمتش رودخانه‌ای خشك ودر سمت دیگرش نهری دارای آبی خنك وروشن ، هرگز از یاد محمود نمیرفت ودرهمه‌جاهمسفراو بود.

نقش تمام نمای جعفرآباد ، جاگرفته در خاطر محمود ، با او بفرانسه رفت و بآلمان و ایطالیا واسپانیا و بریطانیا .

محمود در پارك عظیم وقشنگ ورسای، باغ وقفی‌را ودر برلن بمشاهدهٔ نمونهٔ عمارات اسلامی در اطاق کار هرمان وایس ،گنبد امامزاده یحیی‌ومسجد جعفرآباد را بچشم دل‌دیده بود . دراسپانیا، بچشم ظاهرقصرالحمرا ومسجد قرطبه وخرابهٔ مدینةالزهرا وپل کهنهٔ وادی الکبیر را تماشا کرده بود وبچشم باطن صحن مقبرهٔ امامزاده یحیی ونهر پاکیزه‌آب کنار جعفرآباد ورودخانهٔ خشك وپل بی‌جان پناه چوبی را .

محمود بطلسم و افسون وجادومعتقد نبود با اینهمه‌نمیدانست که در خاك این ده چه‌جذبه‌ایست وچه اثری که درغم وشادی و نومیدی و امیدواری ، در هرجا ودر هر وقت ، جعفر آباد در نظرش مجسم میشود واو را هرگز تنها نمیگذارد . جعفرآباد گوئی آسایشگاه فکر وتصور وخیال و خزانهٔ وقتهای خوش‌محمود بود ولیکن غم واندوه اورا نیزغیراز جعفرآباد جایگاهی‌نبود . باری ، جعفرآباد باغ تفرج فکر لطیف محمود بود ومحمود بسیار عزیزش میداشت .

محمود بعداز سفر فرنك ودیدن شهرهای عظیم ورودهای بزرك وپلهای عالی وعمارتهای مجلل وهزار چیز مهم و تماشائی دیگر باز با اشتیاقی بجعفرآباد میرفت که خود از شدتش در عجب بود. شوفر بخواهش‌محمود چندان تند نمیراند .

محمود کم کم بجعفر آباد نزدیك میشد و روز و وقت و ساعت وکیفیت سفر اولش بجعفرآباد ازخاطرش‌میگذشت . آنچه بادیگران وعلی‌الخصوص باخود گفته‌بود بیادش می‌آمد وآنچه دیده‌وتصویر آن بضمیرش پیوسته بود کم کم درنظرش مجسم میگشت . محمود درسفراول وقتی که از پل‌بی‌جان‌پناه گذشت وقسمتی از جعفرآباد را دید باخود گفت :

« . . . جعفرآباد ازمنست و از من نیست . ازمنست چونکه آن را خریده‌ام و از من نیست چرا که این کوه ودشت واین درختان واین خانه‌ها وباغها بهیچکس تعلق ندارد . این‌ده گوشه‌ای از ایران وایران گوشه‌ای ازروی زمین‌وزمین از همه است . ولیکن امروز که من صاحب این‌دهم‌فرصتی دارم که خدمتی کنم . بعداز این هر سال تعطیلات تابستان را درجعفرآباد خواهم گذراند و روزی که دورهٔ تحصیلاتم تمام شود یکسر باین‌جا خواهم آمد ودر میان این‌مردم زندگی خواهم کرد . باخود معلمی خواهم آورد تا بهمه درس بدهد ودرجعفرآباد هیچ بی‌سواد نماند . برروی رودخانهٔ خشك پلی خوب ومحکم خواهم ساخت . کار خواهم کرد و کتاب خواهم نوشت و زندگی این گوشهٔ ایران را چنان وصف خواهم کرد که همه عاشق جعفرآباد بشوند و بیایند وبچشم خود ببینند که مراقبت ومحبت وسعی و عمل چها میکند . »

محمود ازکارهای روزگار درحیرت بود و عبرت میگرفت . علی مشتاق فرنگ مرده بود واو خود که باید بعد از تمام شدن دورهٔ تحصیلات طهران یکسر بجعفرآباد آمده باشد بفرنگ رفته بود وکار هائی که میخواست برای آبادانی جعفرآباد و آسایش اهل جعفرآباد بکند همه انجام یافته بود اما بدست دیگری ، بمراقبت و محبت و سعی و عمل ناصر بهمنی وزهرا .

محمود بجعفرآباد نزدیك میشد و میدانست که جعفرآبادش تغییر کرده است . وصف و عکس کارهائی که ناصر بهمنی دراین ده کرده بود همه را خوانده و دیده بود ولیکن خواندن شرح ووصف ودیدن طرح و نقشه و عکس دیگرست و مشاهدهٔ آب وخاك و باغ ومسجد و تکیه ومقبره وعمارت و زن ومرد وخرد وبزرگ دیگر . محمود بهر گردش چرخ اتوموبیل بجعفرآباد نزدیکتر میشد ، بجعفرآبادی که جان داشت ودراین میان کلماتی که زهرای کرمانی درکاغذ خود نوشته بود بیاد محمودآمد :

« . . . من با تو درجعفرآباد ودرآن باغ کهنهٔ وسیع عجیب که مادرت قصه اش را بمن گفته است در عالم تصور و خیال زندگی کرده ام . . . »

محمود همچنان با خود درتکلم بود و میگفت که جعفرآباد وفکرها وچیزها همه تغییر کرده‌است. هم زهرای کرمانی مرده است و هم آن جعفرآبادی که وی وصفش را ازمادرم شنیده ودرعالم تصور وخیال درآن زندگی کرده بود ودرآن باغ وسیع عجیب شیخ نصرالله منزل دارد در جعفرآباد ناصر بهمنیست با زهرا ، بازهرای وزیران . . .

دهقانی چند گویان و خندان و پاکیزه لباس بدنبال خران بارکش خود بسمت طهران روان بودند . نهر باریك ودرختان دور ازهم ایستاده برکنارنهر وکمی دورتر از نهر، قلعه ای آباد پدیدار گشت . زمین بتدریج بلند تر وهوا لطیفتر میشد و بازگنبد کبود رنك ظریف قشنگ مقبرهٔ امامزاده یحیی درسمت راست نمایان بود .

اتوموبیل از دهقانان وازنهر و درختان گذشت وبرودخانهٔ خشك رسید . رودخانهٔ گود وخشك و

بی روح وبی یك قطره آب مگر خطی بود که دیوی یاجادوگری بر کنار جعفرآباد کشیده بود تااز عالم جداش کرده باشد ؟ رودخانهٔ خشك پیچاپیچ ، غم آور واندکی هولناك ، بجسد مرده اژدهائی میماند که شکافته ودرآفتاب سوزان خشکانده باشندش .

ناصر بهمنی براین رودخانهٔ خشك بجای پل چوبی لرزندهٔ بی جان پناه پلی دیگرساخته بود ، خوب و محکم ، چنانکه محمود درسفر اول عزم کرد که بر روی رودخانهٔ خشك بسازد . این پل سرحد جعفرآباد بود و اسمش پل نو بود .

— ٥ —

در همهٔ ایران کدام باغ در خوبی و زیبائی بباغ بهشت میماند ؟

ناصر بهمنی بمدد ذوق جمال پرست ایرانی و تربیت دقت آموز آلمانی واز سر وجد و شوق چندین بار ، گاهی پیاده وگاهی سوار ، در سراسر جعفرآباد گردش کرد تا در گذرگاه لطیفترین نسیمی که بر جعفرآباد میوزد ، جائی اختیار کند دلفریب و خیال پرور که ازآن کوه و دشت و صحرا با همه جلال و صفا ، و مقبرهٔ امامزاده یحیی ، با همه لطف وگیرندگی ، هرچه خوبتر نمایان باشد و آفتاب ومهتاب هرچه قشنگتر بردامنش بنشیند و سایهٔ خورشید و ماه بکیفیتی خوش و دلکش برآن بیفتد وتاریکیهای شب چنانش بگیردکه درظلمات ، هول انگیز و بیمناك ننماید .

ناصر مکانی راکه میجست بجد و جهد بدست آورد ودربهترین جای ده باغی ساخت وعمارتی چندان قشنگ و بدیع که اهل جعفرآباد ، هم از روزهای اول که طرح باغ پدیدار وعمارت ساخته میشد بهم میگفتند که این باغ بهشتست . شیخ نصرالله پیشنهاد کرده بود که باغ را « روضة الصفا » بنامند ولیکن عاقبت اسم باغ بهشت برآن ماند .

محمود بتماشای جعفرآباد در دریای وجد و شوق وحیرت فرو رفت وچنان میپنداشت که خواب میبیند . ازپل نوتا در بزرگ باغ بهشت هر آنچه محمود مشاهده کرد همه آثار آبادانی بود و دلائل قدرت هنر و فعالیت ناصر بهمنی که گوئی جعفرآباد را وجب بوجب از نو ساخته بود .

اتوموبیل بدرباغ بهشت رسید و نسیمی همسفر گل وگیاه باغ مشام جان محمود را معطر کرد . محمود در همه عمر هرگز جائی بلطف وصفا و جذبهٔ دلربای باغ بهشت ندیده بود . اتومبیل ازمیان دوصف ، هریك مرکب ازدرختان همسال وهمقد ، گذشت و دربای عمارت خوش نمای ظریف‌ساخت دلگشا ، جایگاه ناصر و زهرا ، ایستاد . محمود با مادر خود و محسن و میرزا ابوالفضل آمده بود .

زهرا باهزار جلوه ونازواندکی شتابان پیش‌آمد ودر ایوان عمارت قشنگ باغ بهشت بغزالی میماند که از او خوبتر و خوش چشمتر و خوش نگاه تر در همه عالم نباشد . ناصر بباغ وقفی بدیدن شیخ نصرالله رفته بود . زهرا مهمانان را بطالار بزرگ برد و نوکری بباغ وقفی فرستاد تا بناصر بگوید که بیاید .

— ٦ —

ازقضا افسانه هم در جعفرآباد بود . زهرا برادر زادهٔ خود پروین دختر افسانه‌را بسیار دوست میداشت و افسانه را میپرستید .

افسانه پرستیدنی بود . هیچکس بقدر زهرا نمیدانست که این فرشتهٔ رحمت درخانهٔ احمدوزیران چه مصیبتها دیده و چه رنجها کشیده است . زهرا هرگز جانب برادر خودرا نگرفت و همیشه موافق و غمخوار افسانه بود چرا که برادرش بد میکرد وناحق میگفت وحق با افسانه بود .

افسانه در جعفرآباد بود با دختر خود پروین . نگاه محمود اول مجذوب پروین ، این دخترك زیبای نمکین شد . پروین‌دختراحمد وزیران بود ومحمود ازاحمد بیزار بود با اینهمه محمود هم ازنظر اول پروین را در دل خود جا داد و نگاه محبت وآشنائی براو انداخت . دخترك هم بنگاه با محبت آمیختهٔ محمود بنگاهی ساده وبچگانه جواب داد وتبسمی کرد و از پهلوی مادر خود رفت و نزدیك عمهٔ خود ایستاد وبمحمود ومحسن ودیگران اندك زمانی‌چشم دوخت وبعد برصندلی‌نشست وچنان‌مینمود که میخواهد از مادر وعمهٔ خود بنگاه بپرسد که این محمود کیست .

خدا پروین را بصورت دلربای زهرا آفریده بود وشباهت میان عمه و برادرزاده چندان کامل بود که از مشاهده وادراکش قلب محمود بلرزه افتاد که این‌چه عجیب شباهتیست .

محمود درطالار عمارت ساختهٔ فکر وهنر ناصر بهمنی ، درباغ بهشت جعفرآباد ، زهراوپروین، گل را وغنچه را ، باهم میدید . مگر خدا پروین را آفریده وبباغ بهشت فرستاده بود تا محمودببیند وبداند که قشنگترین ولطیفترین گل باغ زیبائی در حالت غنچگی چگونه بوده است ؟

جمال افسانه گیرندگی خاص داشت ، جذبهٔ جمالی که صاحبش غم دیده ورنج کشیده باشد و از جذبات حسن چنین غمزدگان غافل نباید بود . محمود افسانه را میدید که بگلی شکفته میماند اندکی پژمرده و در چشم افسانه آثار اندوه بود وحسرت . با اینهمه ، افسانه قشنك بود و خوش آب و گل وغمش که از چهره‌اش نمایان بود بجمالش جلوه‌ای دیگر میبخشید .

افسانه بچشم محمود لطیف آمد و نیکو و باز محمود با خود گفت که چرا چنین نازنینی باید باحمد وزیران شوهر کرده باشد . من این افسانه را پاك میخواستم وتمام و لیکن افسانه شوهر کرده است آن هم باحمد وزیران وفرزند آورده . . . آن گاه محمود بی اختیار بپروین نگاه کرد وبزهرا و پروین مثل زهرا بود و زهرا مظهر صنع بدایع نگار خدا بود . محمود باز بافسانه نظر انداخت و افسانه زیبا بود و مادر پروین ودرچشم افسانه نگاهی عجیب بود پاك وگیرا ومحمودخواه ،نگاهی‌هم شکوه آمیز و هم عذرخواه ، نگاهی که بزبان چشم محمود بمحمود میگفت که قصور و تقصیر ازهرکه باشد از من نیست ، تو مرا نخواستی وبمرغ امیدم هیچ بال‌وپرندادی . . . .

زهراهم دراین‌میان گاهی‌بافسانه ومحمود نظرمیکرد وگوئی‌چشمش بچشم محمود بزبانی که اهل

دل میدانند و بس هرچه فصیحتر میگفت که بگفته های نگاه افسانه گوش باید داد و عذرش را باید پذیرفت که قصور وتقصیر از هر که باشدازاو نیست . من او را خوب میشناسم ، دوست منست ،دوست صدیق ، وزن برادر من بوده ومن همراز او شده ام ومیدانم که چشمش دروغگو نیست .

محمود آنچه در طالار باغ بهشت گفته و شنیده و دیده بود همه را بشرح در دفتر یادداشت خود نوشت :

« . . . واز شباهت میان دختر افسانه با زهرا متحیر شدم . چه قشنك دختر کیست این پروین. خوبتر از صورت او هرگز ندیده ام . . . دلم برافسانه سوخت . کاشکی‌شوهر نکرده بود . . .خوش گذشت وافسانه از دیوان حافظ‌چاپ هند گفت . . . افسانه هم چند روز در جعفرآباد خواهدماند... »

— ۷ —

یکی دیگر ازباغهای خرم جعفرآباد که ناصر ساخته باغ‌صفاست ومحمود باهمراهانش درآن‌جا منزل کرد .

باغ صفاهم مثل باغ بهشت گذرگاه لطیفترین نسیمیست که برجعفرآباد میوزد ولیکن عمارتش بسبکی دیگرست وخیابانها و باغچه‌ها وچمنهایش واستخر بزرك پراز آب روشن کوه ودشت وصحرا پیموده‌اش وآبشارهای خوش‌آهنك همیشه خوانش بطرحی‌وشکلی و کیفیتی دیگر ، همه‌متناسب‌باوضع و مکان وچندان خوب ودلنشین که گوئی باغ صفا همصفت شعر حافظست .

ناصر که آب و خاك و گذرگاه هرباد وداستان هرخانواده و تاریخ جعفرآباد و جمیع اوضاع واحوال ده را میدانست محمود ومحسن را با جعفرآباد نو آشنا کرد .

این دو رفیق مسجد وتکیه ومدرسه وحمام وباغهای میوه وخانه‌های نو ساخته و کوچه باغهای قشنك ومریضخانهٔ سادهٔ متصل بخانهٔ کدخدا وهرآنچه دیدنی بود همه‌را دیدند وپسندیدند ومحمود،خرم وشادمان ، بدل و زبان برناصر بهمنی آفرین گفت که جعفرآباد ویران را خوبترین و آبادترین ده ایران کرده است .

ناصر ازهر گوشهٔ جعفرآباد قدیم چندین عکس‌برداشته بود واز اکثر بناهای جعفرآباد کهنه جز عکسهائی آویخته بر دیوار بعضی از اطاقهای باغ بهشت و باغ صفا اثری برجا نبود و لیکن محمود در باغ وقفی دیوارهای ضخیم بی‌شباهت بدیوار باغهای دیگر جعفرآباد و عمارت کهنهٔ بی در وپنجره وطالار نیمه خراب وانبارهای تیره وتار وآشپزخانهٔ وسیع وتنور بزرك همه را بوضع قدیم و دارای جذبهٔ قدیم دید . ناصر منزل شیخ نصرالله را درسمت دیگر باغ وقفی ساخته وقشنك ساخته‌بود وآن را بسیار دوست میداشت .

— محمود ، هیچ میدانی که این یکی از قدیمترین باغهای ایرانست . داستان باغ وقفی را من در دفتری نوشته ام و بتو خواهمش داد تا بخوانی . از وضع طالار نیمه خراب وآنچه از بنای

قدیم مانده بحکم اصول معماری معین کرده ام که عمارت در آن وقت که برپا بوده چه شکلی داشته است . منزل شیخ نصرالله نمونهٔ بسیار کوچکی از آنست ومیبینی که چه قشنگست .

— من‌هم این باغ‌را بسیار دوست‌میدارم . باغیست عجیب‌وهر گوشه‌اش گیرنده‌وخیال‌پرورست وخوشحالم که آنچه از بنای قدیم مانده است همه را بوضعی که دیده بودم نگاه داشته ای .

ناصر خوشوقت بود که محمود هم مثل او عاشق و مجذوب باغ وقفیست و بمحمود گفت :

— من‌غالباً باین باغ‌می‌آیم وباشیخ نصرالله ازهردری حرف میزنم . گاهی‌باهم درباغ‌گردش میکنیم وگاهی در کتابخانهٔ شیخ مینشینیم . خوب کتابخانه‌ای دارد و از کسانیست که کتاب میخوانند . کتب فارسی و عربی چاپ فرنگ که تو ومحسن فرستاده اید همه را مکرر خوانده است . من‌هم گاهی کتابی می‌آورم و آن را در این باغ میخوانم . نمیدانم در باغ وقفی چه اثریست که همیشه متفکر وکمی متأثر ازاین باغ بیرون میروم .

— چه وقتها بباغ می‌آئی ؟

— گاهی سحر وگاهی عصر و شب . تأثیرش بوقت‌آمدنم مربوط نیست . این باغ همیشه مرا میگیرد ، جذبهٔ عجیب دارد . هنگامی که منزل شیخ نصرالله را میساختم باغ وقفی در خارج جعفرآباد هم دائم درنظرم‌مجسم بود . چنانکه میدانی من همیشه پیش از سحر بیدارم و سواربراسب ازجعفرآباد بیرون میروم . گاهی وقت سحر بباغ وقفی‌هم می‌آیم . چه عالمیست عالم صبح وچه‌فکرها از خاطر میگذرد . باری ، مدتی باغ وقفی هم‌بامن ازجعفرآباد بیرون می‌آمد و چنان تصور میکردم که مرا و شبرنگ را افسون کرده اند و نمیگذارند از باغ وقفی خارج بشویم . دیوارهای ضخیم و درختان کهن‌سال وطالار نیمه خراب همه در مقابل چشمم نمایان بود . باغ گاهی خالی بود و دیّاری‌در آن نبود وگاهی پر بود از مردو زن و بچه . هرسحر کار من در دشت و صحرا تماشای باغ وقفی بود که از جعفرآباد بامن بیرون آمده بود وتا صبح نمیدمید از نظرم محو نمیشد . بعداز تمام شدن منزل شیخ نصرالله باغ وقفی‌مرا آسوده گذاشت. من‌وشبرنگ باهم دراین دشت وصحرا چیزهادیده‌ایم وسحرها . هرسحری رنگی وجلوه‌ای وجلالی خاص دارد و نمیدانم آنکه سحرخیز نیست و از عالم صبحگاهی بیخبرست از عمر خود چه لذت میبرد. تو باید شبرنگ مرا ببینی .

محمود با ناصر بدیدن شبرنگ رفت که در طویله‌ای بسیار پاکیزه بآخور بسته بودندش .

شبرنگ اسبی سیاه و بسیار قشنگ و سر کش بود . ناصر دست بر گردن و یالش میکشید و نوازشش میکرد .

— محمود ، توهم باید این اسب را دوست بداری . شبرنگ عمر منست وجان منست .

شبرنگ شیهه‌ای کشید و ناصرخوش وخرم وخندان بمحمود گفت :

— میبینی ومیشنوی که شبرنگ رفیق من وهمزبان منست .

شبرنك خوش‌يال ودم تيز هوش تيزگوش سرکش بمحمود وناصر و بمحسن که بدنبال این‌دو بطویله آمده بود ناگهان نگاهی کرد وبازشیهه‌ای کشید وناصر بدیدن شبرنك و بشنیدن شیهه‌اش از شادی در پوست نمیگنجید .

— ۸ —

گوئی روح برادر افسانه‌هم بجعفرآبادآمده بود وبا محمود درهمه‌جا میگشت . میرزاابوالفضل کرمانی ده و اطراف ده را بارها دیده بود و در این ایام بواسطهٔ ضعف و شکستگی غالباً در باغ میماند وکتاب میخواند . با اینهمه ، گاهی دوستان ، زن ومرد، همه بگردش در جعفرآباد یا بتماشای دشت وصحرا یا بزیارت امامزاده یحیی میرفتند .

محمود کلمات وآهنك کلمات مطالبی که علی درباب معماری مقبرهٔ امامزاده یحیی وعقایدوافکار شیخ نصرالله و سفر فرنگ ودرس فارسی میرزا ابوالحسن گفته وشعرها و علی‌الخصوص ابیاتی که در میان نور باران صبح خوانده بود همه را بگوش جان میشنید :

« . . . بعداز تمام شدن دورهٔ تحصیلات بفرنك خواهم رفت وپس از مراجعت باز بجعفرآباد خواهم آمد و شاید بیشتر وقت خود را در این جا بگذرانم و کار کنم وکتاب بنویسم . . .

من اندر آن که دم کیست این مبارك دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد»

مکان جعفرآباد ، زمان صبحگاه ، شعر از حافظ ، خواننده علی و شنونده محمود . مگر ممکن بود که چنین چیزها و حالها و کیفیتها از یاد محمود صاحب دل صاحب ذوق رفته باشد ؟ علی دیگر نبود اما خواهر علی در جعفرآباد بود و افسانه خوشگل وزیبا بود ومحمود بدیدن روی خوب ورفتار دلپذیر و بشنیدن تلفظ شیرینش با خود میگفت ای کاشکی که افسانه شوهر نکرده بود ولی افسوس که شوهرکرده است ، آن هم باحمد وزیران . . .

مجلس ضیافت در منزل شیخ نصرالله در باغ وقفی وقت همه را خوش کرد . شیخ نصرالله از اخلاق و عادات اهل جعفرآباد و سکنهٔ دهکده های اطراف جعفرآباد و از باغ وقفی و از سفر ها که کرده و چیز ها که دیده و شنیده بود قصه ها گفت . شیخ در قصه گوئی بی مهارت نبود ودرخوش بیانی بپدرش شباهت داشت . سلیمه ، دختر شیخ طاهر پیشنماز جعفرآباد ، که وصال شیخ نصرالله را بدعا ازخدا خواسته بود زن او بود ودرهمه عالم از این زن‌قانع سادهٔ بمراد رسیده‌کسی خوشتر نبود. شیخ نصرالله بعد از مردن شیخ طاهر ، پیشنماز و مقتدای مردم جعفرآباد شد و کسی که میخواست امور دینی ایران‌را زیر نگین داشته باشد دراین ایام بپیشنمازی جعفرآباد میساخت . اماشیخ نصرالله هنوزفکرهای بلند درسر میپرورد وبحث وگفت وشنیدش با میرزا ابوالفضل کرمانی ، بی تماشا نبود .

وقت عصر بود و مقبرهٔ امامزاده یحیی وصحن بزرك ، با درختان سایه گستر و قبرستانی کهنه

پهلوی صحن و مقبره ای که ناصر بخواهش محمود در گوشهٔ سمت راست صحن ، نزدیك در ورود ، مقابل درخت سر سبز تنومند کهنسال ، ساخته بود همه درمیان سایه و آفتاب گیرندگی وکیفیتی خاص داشت .

فاطمه خانم ، محمود ، ناصر ، زهرا ، محسن ، افسانه ، پروین ، میرزا ابوالفضل ، شیخ نصرالله ، همه بزیارت آمده بودند . صحن ، ایوان ، رواق ، بارگاه ، قبر ، نسیمی که میوزید ، چین و شکنی که برآب حوض‌صحن پدیدارمیشد ، آفتابی که میرفت ، سایه‌ای که پیش می‌آمد ، کبوترانی که ازدست پروین ارزن میخوردند ، حالت غمزدگی و بیگناهی وعذر خواهی افسانه ، خواهر علی ومادرپروین ، که لطف و جذبهٔ صباحتش را جندین برابر کرده بود محمود را در دریای فکر وخیال و وجد وشور واندوه و حسرت فرو برد .

افسانه درآن روز ودرآن وقت وحالت ، درپرتو عفت ووقار وسادگی که از سراپایش‌نمایان بود بچشم محمود جلوه ها کرد . خرامیدنش ، خواهر علی بودنش ، مثل علی خوب شعر خواندش ، حسن و ملاحتش ، مظلومانه نگاه‌کردنش و پروین زهرا مثال زائیدنش اورا عزیز محمودکرده بود .

محمود با خود میگفت ای کاشکی که افسانه شوهر نکرده بود . من اورا تمام میخواستم ویك دل و . . . اما گناه او چیست . من او را بهیچ قولی و فعلی ، هر چند مبهم ، امیدوار نکرده بودم . احمد اورا فریفته است . اگر باحمد شوهر کردنش‌هم خطا باشد باز من‌حق گله ندارم . . . کاش . . .

— ۹ —

ناهار و عصرانه و شام همه در باغ بهشت خورده میشد و اوقات بخوشی و خرمی میگذشت .

ناصر در باغ بهشت مجموعه ای داشت بی نظیر . وی عکس تمام عمارات و ابنیهٔ مهم ایران و عالم و عکس انواع بناهای بی‌اهمیت ایران ، از گودال پناهگاه فقرای جنوب طهران تا خانه های مجلل طهران وشمیران ، همه را جمع کرده ودر باب هریك شرحی نوشته بود . مجموعهٔ عکسها بسیار تماشائی و معرفت آموز بود و بدیدن آن سبك و شیوهٔ هر یك از انواع ابنیهٔ ایران هر چه خوبتر نمایان میشد . ناصر عکس خانه ومسجد وتکیه وآسیاب و دهکده‌های‌گوناگون وعکس محلهٔ جهودها در شهرهای مختلف و کلبهٔ فقرا و مدارس و مکاتب و هر آن مسکنی و قرارگاهی وکاروانسرائی و قلعه ای و پلی ، فی الجمله عکس هرعمارتی و بنائی که معرف و نمایندهٔ نوعی از بناهای ایران باشد همه را دراین مجموعه داشت .

ناصر از بد بد خواهان بجعفرآباد پناه آورده بود . درطهران بگفته هایش خندیده وراه هر مجمع ومحفلی که ممکن بود فضل وهنرناصر درآنها نمود کند همه را ، بروی او بسته بودند . حسودان بی هنر ، حسودان ابله‌تر دیگر را برانگیختند تا بخصومت باناصر برخیزند وهنرش را نا قابل جلوه بدهند و فضلش‌را نا بوده بگیرند . غافل ازآنکه فضل وهنر ضایع نمیماند و فاضل و هنرمند ، ناچار ، نه بمیل و اختیار ، بفرمان وقوهٔ آنچه خدا در نهاد اوگذاشته است فضل وهنر خویش‌را خواهد نمود

و حسودان بداندیش در آتش حسد بیشتر خواهند سوخت و بدشمنی با صاحبان فضل وهنر خودرا رسواتر خواهندکرد .

ناصر باهمه عداوتی‌که دیده بود باعتماد صدق وصفا وفضل و هنری‌که داشت در جعفرآباد هم خیالهای بلند درسر می‌پرورد و مقدمات‌کار خودرا فراهم می‌آورد واز میرزا ابوالفضل‌کرمانی برای رسیدن بمقصود استمداد همت میکرد . محمود پشتیبان او بود و کرمانی خیر خواهش و فضل و هنر سرمایه اش و ایران بزرك ، نه تنگنائی‌که زندان فکرکوتاه حسودان و بداندیشانست ، عرضهٔ فکر وکازش و زهرا ، این زهرای بیهمتا ، آرام بخش دل پاك ایران پرستش .



فصل چهل و چهارم

— ۱ —

مجلس عروسی محمود با افسانه بسیار ساده بود . در آن غیراز خویشان ودوستان بسیار نزدیك داماد و عروس کسی نبود . بهار بود وباغ صفا در جعفر آباد مثل باغ بهشت بود و باغ بهشت چون خلد برین بود. باغ سردار هم درطهران زندگی وتازگی‌ازسر گرفت ولطفی وطراوتی دیگرداشت.

افسانه بباغ سردارآمد وپروین را هم با خودآورد . محمود باین دخترك‌قشنك نمکین ، باین پروین زهرا مثال ، محبتها داشت و ازکار روزگار در عجب بود که وی باید بعداز آنچه بر او گذشته بود سرانجام افسانهٔ با احمد بوده‌را بزنی بگیرد و دختر احمد وزیران‌را درخانهٔ خویش بجان بپذیرد و تربیت کردنش را تکلیف خود بشمرد .

شوریدگی فکر و دل محمود کم کم از میان رفت ومحمود بتهیهٔ مقدمات کارهائی پرداخت که میخواست انجام بدهد .

شیلا از انگلیس آمده و وضع خانه و زندگی محسن منظم شده بود . محسن دانشمند صاحب ذوق که یکی از اطبای بزرگ وحاذق طهران شمرده میشد از احبای صدیق محمود وپیرو او بود . برای‌پیشرفت عقایدمحمودصاحب‌فکر ، میرزا ابوالفضل کرمانی راهنمائی‌میکرد وناصر بهمنی‌جانفشانی.

شیخ نصرالله هم بقدر وسع خود کوشش مینمود . سلیمان خان بختیار ، دائی افسانه ، که در خدمت وزارت امور خارجه بمقام سفارت در ایطالیا و سویس وآلمان رسیده و مظهر خوبی و ادب و فضل وتقوی بود نیز باین‌جمع پیوست .

از همدرسان قدیم محمود غیراز سه چهار تن کسی بجمع این دوستان صدیق ملحق نشد . باقر « ناپلیون » که در مدرسه دائم از ناپلیون حرف میزد اسیر تریاك و حشیش و مرفین شده بود و بواسطهٔ خودنمائی که در نهادش بود و بعلت کاهلی و بیکارگی بچیزهائی معتقد بود که عذر وبهانهٔ کار نکردنش باشد :

— محمود ، هرچه میخواهی بگو ، عقاید من تغییر پذیر نیست . هی میگوئی که هرچندزبان فرانسه وآلمانی وانگلیسی سختست تمدن فرانسه وآلمان وانگلیس سرآمد تمدن امروز عالمست . ما را چکار که آلمانی صرف و نحو خود را ساده و آسان نمیکند . ما وقت کم داریم و برای پیشرفت سریع ورسیدن بقافلهٔ ملل بزرك باید همه چیز را خراب کنیم و هر چیز را از نو بسازیم . تغییر باید اساسی باشد . من معتقدم بانقلاب ، انقلاب اجتماعی ، انقلاب ادبی ، انقلاب فکری . من ازکار کناره

گرفته ام چون معتقدم که با این الفباء ، با این زبان ، با این مردم پیشرفت میسر نیست .

مهدی « درازگوش » که در جمع همدرسانش بکودنی و کم هوشی معروف بود در طهران اعتباری و شهرتی وکرو فری و دستگاهی داشت . مهدی چندین میلیون جمع آورده و وزیر تراش وسیاست‌باف شده بود وبهیچ امری از امور عالم که نفعی‌آنی نداشته باشد توجه نمینمود . مهدی در جمیع مطالب مربوط بامورسیاست‌داخلی وخارجی واقتصادی واجتماعی وعلمی وادبی ، خلاصه ، راجع بتمام مسائلی که از آنها خبر هیچ نداشت فیلسوفانه حکم میکرد . مهدی درازگوش از راه راست بکلی دور افتاده وشخصی بود فاعل هرفعل بد وقائل آنچه ضد فعلش باشد . قولش مخالف فعلش‌بود و فعلش موافق دلش ودلش پراز بدی وبدخواهی وسیاهی .

— محمود ، چه خوب شد که آمدی آن هم در چه مناسب وقتی . میدانم که در فرنك‌چیزها دیده‌ای و کتابها خوانده‌ای وزحمتها کشیده‌ای اما باید بدانی که کارهای امروز ایران هم فنی وعلمی دارد که باید یاد گرفت . در مدرسه بیهوش پسری نبودی ویقین دارم که اگر نصیحتم را بپذیری شخص اول این مملکت خواهی شد . مهدی ، همدرس قدیم تو ، پشتیبان تست . مرا کم نگیر . در دستگاه دولت اعتبار کی دارم . باری ، محمود عزیز من ، درست آسانست ، باید بگیری وبدهی، بدهی وبستانی ، بخوری وبخورانی .

— محمود برافروخته شد وگفت مهدی ، تو در اشتباهی . من برای این قبیل کارها بایران نیامده ام . آمده ام خدمت کنم . میخواهم بمردم وباین مملکت خدمت کنم . من مرد دروغ وریا نیستم و جاه و مقامی که از راه کج حاصل شود در نظر من قدر و قیمت ندارد .

— راست میگوئی . من اشتباه کرده ام . باخود گفته بودم که شاید سفر فرنك عاقلت کرده باشد ولی میبینم که هنوز ساده‌ای وشاعری‌وخیالباف واز اوضاع ایران وعالم خبر نداری . من تصور میکردم که توزرنگی و کاربر وچون درفرنك بوده‌ای وتحصیل علم کرده‌ای بهر مجلسی ومجمعی میروی و رقبا را از کارها دور میکنی ودر هرانجمن سیاسی وعلمی وادبی‌واجتماعی عضو میشوی و باصطلاح نان را بنرخ روز میخوری ولیکن معلومم شد که فرنك‌هم از تربیت تو وامثال تو عاجزست .

— مهدی ، من نه زرنگم ونه کاربر بمعنائی که تو میخواهی . من تکلیفی بزرك برعهده‌دارم، باید کاری کنم که هموطنان من بدانند که اگر هر چه زودتر چاره‌ای نیندیشند این ملت بزرك از میان خواهد رفت وبرتو هم روزی روشن خواهد شد که در گمراهی بجائی نخواهی رسید .

— ۲ —

باغ سردار بذوق وشوق محمود و افسانه وبسعی وهنر ناصر بهمنی رونقی وجلالی دیگر گرفت وباز پرورشگاه خوبترین گلهای طهران و در خرمی وصفا شهرهٔ شهر شد .

افسانه مثل پدرش مرحوم تقی خان برهان‌الممالك طوسی عاشق وپرستندهٔ گل بود و در باغ سردار بدستور او گلزاری بوجود آمد متناسب با عمارت زیبای فرحناك‌آسایش بخشی که ناصر کمی دور از عمارت قدیم ساخته بود . در باغ همیشه بروی دوستان وآشنایان وخواص اهل طهران باز بود ومجالس ضیافت باغ سردار درهمهٔ شهر بخوبی وبپذیرائی بی‌تکلف وتصنع شهرت داشت . بحث‌بمیان می‌آمد درهرباب ووقت میگذشت بخوشی.

با اینهمه محفل دوستان خاص درجعفرآباد بود ، درباغ بهشت . درآن‌جا محبت بود و مهربانی و سخنان نغز وشیرین و بحثهای لطیف و گاهی در صبحگاهی یا دروقت عصر نشاط انگیز روزی یا مهتاب آلوده شبی ، نغمهٔ سازی تنها و گاهی همراه با آوازی دلاویز که شعر خوب فارسی را در پردهٔ شوشتر واصفهان و حجاز وپرده های دیگر بگوش جان میرساند وهر گوشه‌ای ازهرآوازی وآهنك‌سازی دل شنونده را از وجد میلرزاند و فکرش را درعالمهائی غیراز عالم بیذوقان گران‌جان بپرواز می آورد .

موسیقی دلنشین روح‌پرور فرنگی هم بود و شرح وجدو شور و درد وغم وحسرت و آرزوی بشر را بزبانی دیگر در گوش محمود ودوستانش میگفت .

این جمع رفیقان صدیق‌درباغ بهشت جعفرآبادبرای اصلاح‌امور ایران‌طرح و نقشه‌میکشیدند ومعتقد بودند که پریشانی امور ملت بزرك ایران همه ازتقلید بچگانهٔ کارهای فرنگیست ولیکن‌میدیدند که کندن ریشهٔ فساد آسان نیست ، ناصر کم‌صبر وکم‌حوصله بود و بی‌باك :

— تحمل ومدارا بکلی بی‌فایده‌است . از کسانی که بعد ازسالها اقامت درفرنك بهم‌وطنان خود دروغ میگویند وحقایق‌را ازنظرها میپوشانند وهرچیز فرنك را موافق مصلحت خود یعنی بد و غلط تفسیر میکنند چه همراهی چشم دارید ؟ مگر این عیاران عقل دزد ، مدرسه‌ها و کتابخانه‌ها وآثار علم و هنر وکتب صحیح و دقیق علمی و علاقهٔ تمام طبقات ملل متمدن فرنگی بزبان خود را ندیده اند و نمیدانند که بیدین و دیندار وکمونیست متعصب وکهنه پرست لجوج و سوسیالیست عاقل همه زبان خودرا یاد میگیرند وآن‌را بازیچه‌یا وسیلهٔ شهرت زودگذر خود نمیکنند . بیائید و ببینید که یك مشت جاهل غافل با فارسی چه کرده اند . آیا معتقدید که بیچارگان گرفتاری که مرعوب این طبقه اند یا فاضل نماهای مزوری که عقیدهٔ خود را بهر کس میفروشند با این‌فرنك رفته های دور ازتمدن ایرانی و فرنگی جنك خواهند کرد ؟

میرزا ابوالفضل همیشه جوش وخروش ناصر را فرو مینشاند . کرمانی گفت :

— مطالبی که میگوئی همه صحیحست و اشخاصی که فارسی را ملعبه کرده اند و علی‌الخصوص کسانی که فاضل نما و علم فروشند وبواسطهٔ آشنائی جزئی با ادبیات فارسی بجاه و مقام رسیده اند و سالها ازاین راه نان خورده اند تنها بفارسی خیانت نکرده اند ، بایران و بملت ایران هم خیانت

کرده اند چرا که نمیخواهند ما دانا شویم وزبان خود را خزانهٔ علوم و فنون کنیم . هرروز بعذری و بهانه ای در دل مردم شك می اندازند وبلغت تراشی مردم را سرگردان میکنند تا زبان مشترك این ملت را از میان ببرند و ایرانی را پریشان زبان یعنی پریشان فکر کنند ودشمن ایران ، چه داخلی چه خارجی ، برای پیشرفت خود غیر از ملت پریشان فکر پریشان زبان چه میخواهد ؟ اما ای ناصر عزیز من ، باید بدانی که اگر با حلم ومداراکار نکنیم بخطا رفته ایم . موضوع زبان یکی ازمسائل مهم این مملکتست ولیکن صد درد دیگرهم داریم . باید باصبر وتدبیر وبتدریج پیش رفت . باید فکر معقول کرد . باید از درس اول ، از کار اول ، ازآنچه بفکر و استعداد مردم نزدیکست شروع کرد وباید دانست که در میان فرنك رفته ها هم عاقل دانای وطن پرست فارسی دان کم نیست . از قبیل محمود و محسن واگر صفت عاقل را نیاورده بودم ترا هم جزء ایشان حساب میکردم .

عاقبت بپیشنهاد میرزا ابوالفضل کرمانی قرار برآن شد که پیش از شروع بعمل برای آشنا شدن باوضاع و احوال و جمیع مراحل تحولات ملت ایران تاریخ ملی و اجتماعی ایران را از ابتدا تا عهد فتحعلیشاه و شکست ایران از روس باختصار و مقدمه وار وازآن وقت ببعد را بشرح وتفصیل تدوین کنند و ریشه و کیفیت و علل ظهور سیاست و اصطلاحات و افکار وعقاید و طبقات و اخلاق و رسوم جدید همه را معلوم و روشن سازند و جنون معتقدان بدوستی یك جانبه و منکران مظالم روس تزاری و انگلیس مستعمره خواه و جشن گرفتن و شب زنده داری ایرانیان جلف وسبك مغز در شب عید میلاد مسیح و غفلت علمای دینی از خطر و ضرر بیسواد ماندن مسلمانان در عالم منور بنور علم فرنگی و افکار و مؤلفات استادان دانشمند و بیدانش و پیشرفت ظاهری عقاید بیدانشان وچگونگی اشتباه کردن رقص و قمار و شرابخواری و بی عفتی با تمدن فرنگی و وجود چندین انجمن روابط ایران با ممالك دیگر، همیشه پراز رجال سست عنصر ایران، و خالی بودن هرمجمع راجع بکار های ایران از ایشان ، خلاصه ، بدوخوب وزشت وزیبا ، هرچیزی که مربوط بامور سیاسی واجتماعی صدو پنجاه سالهٔ اخیر ماست همه را بیان کنند تا از این دوره که بواسطهٔ جنك بی امان تمدن فرنگی با ما و ترس و هراس دل و جان ما از این تمدن، مهمترین دورهٔ زندگی ملت ایرانست هیچ نکته ای پوشیده نماند .

— ۳ —

تحقیق و تتبع در باب امور و مسائل اجتماعی ایران بهدایت و دستور جامع و دقیق میرزا ابوالفضل کرمانی شروع شد .

محمود و دوستانش و جمعی که بقصد خدمت صادقانهٔ بی ریا بایران بایشان پیوسته بودند برای استخراج مطالب مربوط بموضوع تحقیق از نوشته ها و مقایسهٔ اشخاص و آشنا شدن بکیفیت تحولات امور اجتماعی بتمام کتب و رسائل و مقالات فارسی وعربی و ترکی وفرنگی مراجعه کردند

وهیچیك از انواع اسناد و مدارك مهم ولازم وهیچ فردی ازسکنهٔ ایران را که معرف گفتار وکردار وطریقهٔ تفکرگروهی یاطبقه‌ای وصنفی باشد ناخوانده ونادیده وناسنجیده نگذاشتند وباوضاع واحوال ایران درعهد سلطنت سلسلهٔ قاجاریه بیشتر نظر داشتند چراکه زور وظلم وتزویر فرنگی که نه همفکر و هم تمدن ماست ونه همدین و همزبان ما در این دوره بملت ایران ناگهان حمله آورد و مارا غافل گرفت و این ظلم وزور و تزویر پا برجای روز افزون را بزرگترین و قوی ترین عامل مؤثر در امور اجتماعی ایران یافتند .

فتحنامه بچگانهٔ فتحعلیشاه ، منشآت قائم مقام ، سیاههٔ دکان بقالی ، دفتر تاجر ، فتوی نامه ، سفرنامهٔ خنده‌آور مظفرالدین شاه ، دستور های عباس میرزا ، احکام ظل السلطان ، شب نامه های زمان انقلاب وهر نوشته ای که نمایندهٔ فکری و عملی و آرزوئی باشد همه را بدقت مطالعه کردند و بتحقیق درحالات واخلاق وتربیت ومعامله وسلوك وتفکر جمیع طبقات پرداختند تا بدانندکه ایرانی زردشتی از هموطن مسلمانش چه توقع دارد و مجتهد زادهٔ فرنگ دیده چه میگوید وارمنی چندکلمه روسی یا انگلیسی یادگرفته چه میکند وجهود فرانسه خوانده چه میخواهد و تاجر بیسوادی که پول ایران را بفرنك برده و بوسیلهٔ مترجم ماشین خریده است چرا خودرا از ایرانی دور و بفرنگی نزدیکتر میپندارد وبعضی از روزنامه ها چرا خودرا مکلف میشمرند که هر روز برای اثبات پستی و بیچارگی این ملت بزرك دلیل بتراشند و از وطن خود دائم بد بنویسند و سند محکومیت ملت ایران را بدست سفارتخانه ها بدهند و شاگردان چرا بر کسانی که با زبان ملی ایران عناد دارند نمیشورند و با وجود چندین صد فاضل و محقق چرا اکثر اعضای مجامع علمی و ادبی ایران اشخاص گستاخ و بیمعرفتند . . .

— ٤ —

محمود و ناصر و محسن و شیخ نصرالله و سلیمان خان بختیار وکسانی که در تحقیق و تتبع با ایشان کار میکردند از مطالعهٔ امور اجتماعی و جمع آوری مدرك وسند بسیار لذت میبردند و حاصل تحقیقات و تتبعات همه درباغ بهشت جعفرآباد مدون میگردید . عقیدهٔ میرزا ابوالفضل بر آن بود که آنچه فراهم آمده است بترتیب وتدریج چاپ شود تا مردم بخوانند وغلطهایش را بگیرند واطلاعات خود را برآن بیفزایند . دوستان رای کرمانی را پسندیدند و ناصر بهمنی با یك عالم ذوق و شوق داوطلب شدکه این کار را انجام دهد .

در نظر محمود وقتی که در باغ بهشت در صحبت دوستان و ببحث وگفت و شنید میگذشت خوشترین وقتها بود ومحمود هر ثانیه‌اش را غنیمت میشمرد . بحث در باب صحت و اعتبار کتب علمی فرنگی بود وکم اعتباری کتب تاریخی واجتماعی چرا که هیچیك ازآنها از دروغ وغرض بدوتعصب

اروپاپرستی خالی نیست ومیرزا ابوالفضل کرمانی که ضعف مزاجش در قوهٔ بیانش تأثیری نکرده‌بود در آن روز نکته‌ها گفت :

— . . . باری ، بمشاهدهٔ آثارعلم فرنگی رعب وحیرت و گاهی نومیدی‌مارا میگیردوممکنست که اشخاص ساده لوح سست عنصر خیال کنند که فرنگی غیراز دیگرانست اما باید شکر گزار کتب ادبی واجتماعی وعلی‌الخصوص رمانهای فرنگی باشیم . چون بخواندن این قبیل کتب بر هر که چشم بصیرت‌دارد هرچه‌خوبتر ظاهر میشود که فرنگی هم گرفتاررنج وزحمت و کینه‌وحسد و خیانت‌وبیوفائی وخودنمائی واسیر تمام دردها وشهوتهای بشریست و بیچاره‌ایست گرفتار زندگی‌مثل بیچارگان دیگر. ولی از قضایی‌بردن بعلم فرنگی صدبارآسانتر ازآشنائی‌بادبیات فرنگیست وژاپونیها بهترازدیگران باین‌مطلب متوجه شدند و . . .

ابری که برباغ بهشت سایه افکنده‌بود ناگهان‌باریدن گرفت وهمه‌باطاق پراز عکس‌وتصویری رفتند که یکی از قشنگترین اطاقهای باغ بهشت بود و پنجره‌هایش بخوبترین منظرهٔ جعفرآباد باز میشد . در این اطاق ناصر عکسهائی را که بیشتر دوست میداشت بوضع و کیفیتی خوب بر دیوار آویخته بود : عکسهای راجع بایران و آلمان وایطالیا واسپانیا ، عکس مولن‌هف استادش وپل‌کهنه وادی الکبیر و ده چوبین در وشارلوت و هرمان وایس و تصویر میرزا ابوالفضل کرمانی و زهرا و عکس محسن ومحمود و . . .

محمود از تماشای عکسها وتصویرها و از بودن در این اطاق لذت میبرد . درآن‌روز بدیدن عکس هرمان و ایس بناصر گفت :

— چرا هرمان وزنش را بایران دعوت نمیکنی ؟ در جعفرآباد ودر طهران وسائل و لوازم پذیرائی مهیاست ومن یقین دارم که هرمان‌برای‌تکمیل کتابش « رابطهٔ تحولات سبك معماری‌باوقایع مهم تاریخی » ودیدن دوستان‌قدیمش دعوتت را خواهد پذیرفت . من هرمان‌را خیلی دوست میدارم، دانشمند صاحب ذوقیست وچه خوب زنی دارد .

محمود دیدکه بشنیدن این کلمات برق شادی از چشم ناصرجهید . ناصر گفت :

— من هرمان را میشناسم ومیدانم‌که از خدا میخواهد که دعوتش کنیم . او وزنش رادعوت خواهم کرد و هیچ لازم نیست که راجع بجعفرآباد وباغ صفا وباغ بهشت باو چیزی بنویسم . طرح ونقشه وعکس هر گوشهٔ ده را باشرح مفصل برای او فرستاده ام . هرمان خواهد آمد ، الیزابت را هم خواهد آورد وخوش خواهد گذشت . محمود ، بایدبدانی که هرمان بتمام نقاط ایران خواهدرفت. من هم ناچار همسفرش خواهم بود ، تو هم باید بیائی . در فرانسه با او بولایات مختلف رفتیم ودیدی که چه خوب همسفریست . مطمئن‌باش که کتاب خوبی راجع بایران‌خواهد نوشت . هرمان‌ازفرنگیهای ناجنس بدذات نیست که از فحش دادن بایران و ملت ایران لذت ببرد . امشب زهرا باید دعوتنامه

را بنویسد . زهرا هم باید خوشحال باشد . خانوادهٔ وایس بما محبتها کرده اند . بیچاره شارلوت خواهر هرمان . . .

— ٥ —

چنان مینمود که روزگار سر ناسازگاری ندارد . دوستان بصحبت یکدیگر خوش بودند و شادمان . همایون پسر قشنك هوشمند ناصر در دامن‌زهرا نشو ونما میکرد . کار تحقیق وتتبع درامور اجتماعی ملت ایران موافق دستور ودلخواه میرزا ابوالفضل کرمانی هرچه‌دقیقتر وخوبتر پیش‌میرفت. خواننده وتأثیر کتاب « عظمت‌آسیا » تألیف محمود روز افزون بود . الیزابت وهرمان وایس دعوت زهرا وناصر را پذیرفته ودر جواب نوشته بودند :

« . . . بعداز سفر بامریکای جنوبی که در پیش داریم باکمال اشتیاق بایران خواهیم آمد تا بملاقات دوستان قدیم عزیز خود و بدیدن ایران ، مهد یکی از عالیترین و خوبترین انواع تمدن و بشنیدن شرح وبیان ناصر درباب دقایق ولطایف مظاهر این تمدن، علی‌الخصوص آثارمعماری که هنوز در اصفهان و بعضی از شهرهای دیگر ایران نمایانست ، خوشوقت و مسرور شویم . . . »

ناصر امیدوار و خوشحال از سر ذوق و شوق کار میکرد ، محمود یاد داشتهای علی در باب جعفرآباد همه را بناصر داد .

— تو باید کتابی درباب‌جعفرآباد بنویسی . نوشته‌های علی‌را بتومیسپارم . شاید بکارت‌بیاید.

ناصر یادداشتهای علی را از محمود گرفت و گفت :

— هم در باب جعفرآباد کتاب خواهم نوشت وهم‌راجع بایران . اما پیش‌از هرچیزمیخواهم ترجمهٔ فوست را چاپ و منتشر کنم . برسرش خیلی زحمت کشیده ام . محمود ، من در ایران تنها بودم ودست‌ودلم چنانکه بایدبکار نمیرفت‌اما حالا دوست وپشتیبان دارم وکارهاخواهم کرد . ما بایدجعفرآباد را مرکز پیشرفت فکری ایران کنیم . من دیگر نومید نیستم . جوانها بماخواهند پیوست و عقاید ما در دلها کارگر خواهد شد ودر امور این مملکت اثر خواهد کرد . در ایران ، باطل مشتری‌دارد اما حق هم بی‌خریدار نیست . منظور ما یك چیزست وبس ، انقلاب فکری . . .

ناصر در چشم محمود مظهر صدق بود و صفا و خوبی و سادگی و محبت و یگانگی و محمود بیقین میدانست‌که ناصر مرد عزمست وکار وجنك ودر راه خدمت بایران جان خودرا هم دریغ‌نخواهد کرد ومحمود بداشتن چنین دوستی ، فاضل وفعال وصدیق ومهربان ، سرفراز وشادمان بود .

فصل چهل و پنجم

— ۱ —

سحرگاهان بود که ناصر بهمنی بجان‌دوست میداشتش. خروس میخواند وبانگش اندیشه‌های جانکاه می آورد. درین صحرگاه آواز مؤذن جعفرآباد بگوش حزینتر از هروقت دیگر بود. صبح میدمید ومیخندید وخنده‌اش درجعفرآباد بیجا مینمود. جعفرآباد وآنچه ناصر دراین ده ساخته بود، بی فکر وبی‌غم، ازگرد وغبار تاریکی گریزنده‌از روشنائی کم کم بیرون می‌آمد وجسد بی‌روح‌ناصر بهمنی درکتابخانهٔ شیخ نصرالله افتاده بود.

شبرنگ گاهی شیهه میکشید وشیهه‌اش دل‌را میلرزاند. نعش ناصر را باشبرنگ بباغ‌وقفی آورده بودند. هیچکس‌نمیدانست که زنده کنندهٔ جعفرآباد ونیکخواه اهل‌جعفرآباد چگونه کشته‌شده بود ولیکن همه، حیرت‌زده واشکبار، بیکدیگر میگفتند که شبرنگ اسبیست سرکش وناصربهمنی سواری بود بی‌باك.

ازقضا دوستان همه درجعفرآباد بودند. محمود بجسم بی جان ناصر چشم دوخته داشت ورفیق صدیق خویش را میدید فرو رفته در خواب سنگین مرگ. با اینهمه گاهی وضع وحالت ناصر، زنده وگویان وخندان وامیدوار، نکته‌سنج وشعرخوان، همسفر خوب وهمصحبت نازنین، در مقابلش‌مجسم میشد و محمود چنان میپنداشت که ناصر باو میگوید:

« محمود، توهم باید این اسب را دوست بداری. شبرنگ عمر منست وجان منست. »

دراین میان شبرنگ‌باز شیهه ای کشید ومحمود بازبگوش دل کلمات‌ناصررا میشنید که‌میگفت:

« میبینی و میشنوی که شبرنگ رفیق من وهمزبان منست ».

ناصر بهمنی مرده بود وشبرنگ گاهی شیهه میکشید وشیهه‌اش دل را میلرزاند و می‌آزرد و می‌افسرد. محمود گریه‌میکرد، برناصر میگریست وبرخویشتن‌وبحقیقت برتمام‌افراد بشر که‌همگوهرند وهمدرد وهمعاقبت.

جعفرآباد ومقبرهٔ امامزاده‌یحیی و کوه‌ودشت وصحرا، همه را، آفتاب گرفته بود. شیخ‌نصرالله برناصر نماز خواند وبعد جسد ناصر را در مقبره‌ای که او خود در صحن مقبرهٔ امامزاده یحیی، مقابل درخت سرسبز تنومند، ساخته بود بخاك سپردند، در مکانی که ناصر خود در حق آن، هنگامی که محمود در انگلیس بود باوچنین نوشته بود:

« میگویند مقبره را بد وبی‌روح نساخته ام. آرامگاه خیال‌آور زیبائیست و باید دید که از

جمع دوستان کدام یك‌را زودتردرآغوش خواهدگرفت . من بآرمیدن دراین‌جای قشنگ شتاب ندارم چرا که میخواهم عمارتهاوخانه‌ها ومدرسه‌ها وپلها ومسجدها ومقبره‌ها وبناهای بسیار دیگر بسازم‌ودوست نمیدارم که زود بمیرم . . . »

— ۲ —

هرمان وایس تنها بایران آمد . زنش الیزابت که مسلول شده بود در آلمان ماند .

ورود همدرس ودوست ناصر بجعفرآباد باز تمام حالات و کلمات ناصر را بیاد محمود آورد . هرمان جعفرآباد را بسیار پسندید ومداح ذوق واستعداد ناصر بهمنی بود وروزی که با محمود درباغ وقفی گردش میکرد باو گفت :

— جعفرآباد مظهر استعداد کامل ناصرست وآنچه او دراین ده ساخته درسیست مفید برای هرصاحب فضل وهنری که بخواهد اثری موافق ذوق و عقل و قواعد علم وهنر بوجود آورد . ناصر در جعفرآباد مهمترین اصل فن را که بحقیقت دستور کلی جمیع فنون عالمست هرچه خوبتر رعایت کرده چرا که تناسب ومحیط وسوابق واصول قدیم وجدید همه‌را بیاد داشته ودرجعفرآباد یادگاری بجاگذاشته است که اسمش را درتاریخ هنرایران بلند خواهد کرد .

محمود آمدن هرمان را مغتنم شمرد و باواو بتماشای شهرها وبناهای ایران رفت . دراین سفرها و در مجالس مهمانی و بحث و گفت و شنید ، چه در طهران چه در جعفرآباد ، جای ناصر خالی بود و نبودنش یك آن هم از یاد دوستانش نمیرفت .

هرمان شش ماه در ایران بسیر و گشت و تحقیق وتتبع مشغول بود و روزی که جعفرآباد را ترك گفت با قبر ناصر وداع کرد و هنگاهی که از صحن امامزاده یحیی دور میشد بمقبره و صحن ، شاعرانه ودوستانه نظر انداخت وبادلی نگران و گریان رفت .

دسته گلی ، همه ازگلهای جعفرآباد ، که هرمان درپای قبررفیق وهمدرس ایرانیش گذاشت ورقه ای بسیار کوچك همراه داشت وبرآن نوشته شده بود :

« نشان دوستی و محبت شارلوت که در اسپانیاست و الیزابت که نتوانست بیاید و هرمان که آمد و کمی دیرآمده بود . »

— ۳ —

وقت میگذشت چنانکه‌همیشه خواهدگذشت، خوشش تند وبسیارتند وناخوشش کند وبسیارکند.

جعفرآباد و باغ بهشت بی ناصر در نظر دوستان وعلی‌الخصوص بچشم زهرا صفائی نداشت . زهرا با فرزند خود همایون در طهران زندگی میکرد ولیکن تابستان را در باغ بهشت میگذراند .

محمود بعد از ناصر بسیار خواهان سفر شد و غالباً بکار تألیف و تصنیف میپرداخت . وی کار میکرد ، میخواند، مینوشت ، همعقیده میجست ، میخواست بزبان و قلم هموطنان خود را بیدار و آگاه کند و راه پیشرفت را بایشان بنماید . محمود خود بین و مغرور نبود اما از بیان عقیدهٔ خود ترس نداشت ودروغ و دوروئی وبیم وهراس را مثل مشتی از هموطنان سست عنصر خویش با ادب ومدارا اشتباه نمیکرد .

دوستان محمود پشتیبان او بودند ، همعقیدگان مددش میکردند وکم کم کار او بالا گرفت و نوشته هایش در افکار نافذ گشت و اسمش در سراسر ایران مشهور شد . روزگار صبر و تحمل باو آموخته بود و محمود با روزگار میساخت .

محمود بطبع ونشر مؤلفات ناصر همت گماشت . ترجمهٔ «فوست» و « تاریخ تحولات فن‌معماری در ایران » و « الحمراء ، یادگار اسلام در اندلس » همه بفارسی درست و خوب ، اثر فکر و قلم ناصر بهمنی ، بمراقبت محمود منتشر شد . اما شاهکار ناصر « جعفرآباد » است و این کتاب‌هم بجد و جهد محمود بچاپ رسید .

« جعفرآباد » در فارسی یکتا و بیهمتاست . هیچکس در باب هیج دهی کتابی باین خوبی وشیوائی ننوشته است . اوضاع واحوال جعفرآباد واهل جعفرآباد همه دراین کتاب نوشته شده وهیچ رمانی شیرینتر ازآن نیست . ناصربدقت و فصاحت کامل وصف کوچکترین نهر ومزرعهٔ جعفرآباد و شرح حال هر خانوادهٔ جعفرآباد را درآن ثبت کرده است وهر خانواده ای را داستانیست خواندنی وشنیدنی . اگر شور وذوق وشوق وقوهٔ کنجکاوی ناصر نبود ومطالب را روشن نمیکرد سید ولی‌الله آسیابان جعفرآبادی میمرد و نمیدانست که از نسل پادشاهان صفویست و ازخاطر کسی هم نمیگذشت که ممکنست سبزعلی ، تون تاب بی‌یاد وهوش حمام جعفرآباد ، از اولاد فرامرزخانی باشدکه درعهد شاه عباس‌کبیر بلیاقت و شجاعت شهرت داشت و در جنگ میان شاه ایران و سلطان عثمانی کشته شد و صاحب اول وقفی باغ بود .

چندین حکیم و عالم و شاعر و طبیب و وزیر وفقیه ازاین ده برخاسته اند و ناصر شرح حال یکایک ایشان را در کتاب « جعفرآباد » درج کرده است .

— ٤ —

مجلهٔ آلمانی که هرمان وایس از برلن فرستاده بود خواندن و دیدن داشت . عکس ناصر و دوستانش و جعفرآباد و مقبرهٔ امامزاده یحیی و چند عکس ازاشخاص و اشیاء و عمارات و مناظر مختلف ایران، هریك معرف وضعی و شیوه ای و زمانی ، درآن دیده میشد .

میرزا ابوالفضل مقالهٔ مفصل جذاب هرمان را ترجمه کرد و درآن مطلب دقیق و نکتهٔ شیرین

در باب تمدن ایران وکیفیت آشنائی و دوستی با ناصر و سفر با سپانیاوایران بسیار بود.

محمود که در شرح زندگی ناصر کتابی مینوشت عقاید همدرس و رفیق آلمانی اورا نیز درآن گنجانده و روزی ، هنگام تدوین فصلی از کتاب ، افسانه برای پرسیدن مطلبی وارد کتابخانهٔ محمود شد . سخن از ناصر و افکار او بمیان آمد ومحمود گفت :

— مقالهٔ هرمان قسمتی از حالات وصفات ناصر را چنان خوب وصف کرده است که میخواهم ترجمهٔ نوشتهٔ او را کلمه بکلمه در کتاب خود بیاورم . گذشته از چیز هائی که بخاطر دارم باید آنچه در دفتر یادداشت راجع بناصر نوشته ام همه را براین کتاب بیفزایم .

محمود شش هفت ثانیه خاموش ماند . چشمش بافسانه اما دلش در جای دیگر بود . بعد زبانش که ناگهان از گفتن فرو مانده بود بازگشوده شد . محمود بدفتر یاد داشت خود که بر روی میزش بود انگشت زد و گفت :

— هیچ میدانی که در این دفترچهاست . از مطالبی که دردفتر یادداشت منست کتابها میتوان نوشت . روزی باید . . .

افسانه سراپا چشم بود وگوش تا محمود را هرچه‌خوبتر ببیند وکلماتش را هرچه دقیقتر بشنود . اما ناگهان افسانه پریشان‌خاطر شد . قلبش فرو ریخت واختیارش از دست رفت وگریه کرد . افسانه میگریست زار زار وبتضرع والتماس از محمود عفو میخواست ونگاه عذرخواه چشم اشك‌آلود افسانه حالتی وکیفیتی داشت که از حد وصف بیرونست .

محمود ، حیرت‌زده ونگران ، پرسید :

— عزیزمن ، این گریه کردن چیست . مگر چیزی گفته‌ام که نباید گفته باشم ؟

— محمود ، تو تقصیر نداری . منم که بد کرده‌ام وتو باید از سر گناه من بگذری . من دفتر یادداشت ترا خوانده‌ام . آنچه راجع بزهرای کرمانی و زهرای وزیران و شباهت میان پروین دختر من با عمه‌اش زهرا نوشته‌ای همه را خوانده‌ام . ببین چه بدبخت و بیچاره زنی داری . . . محمود عزیز من . . . ای کاشکی که . . .

گریه بافسانه مهلت‌نداد که وی مطلب خودرا تمام‌کند . محمود ، اندوهگین واندیشناك، گفت :

— چرا این‌قدر اشك میریزی ؟ صبور باش وخود دار باش . ما همه کنجکاو وضعیفیم . گریه نکن ، حرف بزن .

افسانه بیقرار بود واشکبار و یارای تکلم نداشت . اما بعد از دو سه دقیقه کمی بخود آمد و بچشم اشك‌آلوده بمحمود نظر انداخت ونگاهش گیرا بود و بخشایش طلب . افسانه گفت :

— محمود ، باید ازسر خطای من بگذری . من بد کرده‌ام اما بدان که هرچه کرده‌ام بواسطهٔ

عشقیست که بتو دارم . من از روز اول که ترا دیدم بتو عاشق شدم . روزها درعالم خیال با تو بوده‌ام و شبها باین امید خوابیده‌ام که ترا بخواب ببینم . من در همهٔ عمر غیر از تو کسی را دوست نداشته‌ام. از آن روز که حافظ چاپ هند را بمن دادی وقت و ساعت وحالات و کلمات همه در خاطر من چنان نقش بسته است که از یادم نمیرود وحالا که باتوام گاهی ازخود میپرسم که آیا آنچه میبینم ببیداریست یا بخواب. بعد ازآنکه مرا گذاشتی و رفتی دیگرباور نمیکردم که ممکنست روزی باتو باشم، زن تو باشم . محمود، بگذارگریه کنم . با تو که عاشق بوده‌ای چه بگویم که عشق چها میکند ومن از دست عشق چها کشیده‌ام . از تو میپرسم که آیا من کسی هستم که باختیار خود بی‌اجازهٔ تو دفتر یاد داشت ترا بخوانم؟ من از خود اختیار نداشتم . محمود ، آیـا مرا هیچ دوست میداری و از سر تقصیر من خواهی گذشت ؟ از بس که دلم میلرزد و از بس که میخواهم درجهٔ علاقه‌ات را . . .

افسانه را باز گریه گرفت چندانکه مطلبش ناتمام ماند . محمود گفت :

— افسانهٔ من ،گریه نکن وآنچه ازمن میپرسی ازدل خود بپرس . مگرهنوز مرا نشناخته‌ای. اگر دوستت نمیداشتم مگر میگرفتمت ؟ تو عزیز منی وخیلی دوست میدارمت .

محمود بچشم محبت وشفقت بافسانه نگاه کرد و او را درآغوش کشید وبوسید وافسانه ، خرم دل و آسوده خاطر ، ازکتابخانهٔ شوهر خود بیرون رفت . افسانه رفت اما حالات و کلمات او در چشم و گوش محمود مانده بود وبعد خیالها آمد وتصورها و روزها مجسم شد وشبها ، هریك برنگی و کیفیتی که برمحمود گذشته بود و دفتر یاد داشت که این همه مطلب بافسانه گفته وسخت پریشان‌خاطرش کرده بود همچنان خاموش و فارغ از غم و شادی دیگران بر روی میز افتاده بود .

— ٥ —

پسر محمود در باغ صفا بدنیا آمد و باجازهٔ زهرا اسم ناصر را براو گذاشتند .

افسانه بدیدن این طفل روزی را بیاد آورد که پس از مردن علی با مادر خود ببازدید فاطمه خانم بباغ سردار رفته ومحمود را دیده وبچشم‌خواهندگی ومحبت براو نظر انداخته بود وهم درآن‌روز بود که در میان هزارفکر و خیال از دلش گذشته بود که کاشکی روزی فرزندی داشته باشم بخوبی محمود و مثل محمود و بعد بدل خود که محرم رازش بود گفته بود که ای کاشکی که آن فرزند از محمود باشد .

افسانه از زمانه گله ها داشت با اینهمه شکرگزار طالع خود بود از آنکه عاقبت بمراد خود رسیده است .

وضع حمل بآسانی انجام نیافت وافسانه با همهٔ کوشش محسن و پرستاری مشفقانهٔ زهرا و شیلا رنجور و علیل شد .

تابستان بود و مجلس انس دوستان در جعفرآباد رونقی داشت . میرزا ابوالفضل نکته میگفت و سلیمان خان بختیار ، دائی افسانه ، مشاهدات و مطالعات خود را که حاصل یك عمر سفر کردن و تجربه اندوختن بود هرچه گیرنده‌تر شرح میداد وشیخ‌نصرالله ازاخلاق وعادات ورسوم اهل جعفرآباد سخن بمیان می‌آورد . محمود دائم کار میکرد وبرای پیشرفت عقاید خود طرح ونقشه میکشید و رساله و کتاب مینوشت . فاطمه خانم و زهرا وهمایون و محسن وشیلا وچندتن ازخویشان و دوستان دیگرهم در جعفرآباد بودند .

افسانه با همه رنجوری دراین مجالس انس حاضر میشد و گاهی باجمع دوستان بدشت وصحراهم میرفت . باری ، وقت میگذشت وچندان بدو کند نمیگذشت ولیکن دراین میان افسانه که بسیار ضعیف بود ناگهان سخت مریض شد و بعد از چهار روز که گرفتار تب و لرز شدید بود بکلی از پا درآمد و در باغ صفا در بستر بیماری افتاد ومحمود را یکباره پریشان‌خاطر کرد .

مرض افسانه سخت بود وچند طبیب حاذق که ازطهران آمده بودند بامحسن بمعالجه پرداختند اما چنان مینمود که کار از حکیم و دوا گذشته است . محسن برفیق خود گفت :

— محمود ، حال زنت چندان خوب نیست ولی مأیوس نباید بود .

بزهرا که افسرده و نگران دائم جویای احوال افسانه بود محسن چیزی دیگر گفت :

— زهرا ، حال افسانه هیچ خوب نیست و کارش باخداست و سه چهار روز دیگر از تمام دردها و غصه ها که دارد نجات خواهد یافت .

جمال افسانه در سایهٔ مرگ که هردم بیشتر میآمد وگسترده تر میشد جذبه ای عجیب داشت . افسانه بسختی حرف میزد ولیکن زبان نگاهش هنوزگویا بود و با دل محمود سخن میگفت و حسن و ملاحت افسانه در پرتو ضعیف نگاه دو چشم بیمارش ، این دو شعلهٔ نمایان از آتش وجودش که کم کم خاموش میشد، لطیفترجلوه مینمود .

خورشید برآمده ولیکن آفتاب هنوز جعفرآبادرا نگرفته بود . افسانه ، بیچاره وناتوان ، در بستر افتاده بود و در اطاق غیر از محمود و او کسی نبود . افسانه بمحمود چشم دوخته بود اما ناگاه بقدر ده دوازده ثانیه دیده فروبست چنانکه گوئی میخواهد فکر و خیال و مطالب گفتنی خود تمام را جمع آورد و همه را بیك نگاه بمحمود بگوید وبفهماند . افسانه چشم باز کرد وبمحمود نظری انداخت که سرا پای او را یکباره سوخت و آنگاه از چشمان گویای پرسای نگرای افسانه سه چهار قطره اشك بر گونه اش دوید و بعد ناگهان در چشمش فروغی پدیدآمد جدید ، روشن‌کن وجودش وزبان سنگینش کم کم گشوده شد و افسانه بشوهر خود گفت :

— ... محمود ، باید بتوبگویم که من از زهرا بهتر زنی ندیده ام .. زهرا هرگز پا روی

حق نگذاشت ، همیشه جانب مرا میگرفت و برادرش را ملامت میکرد . اگرمساعدت او نبود من از دست احمد بآسانی جان بدر نمیبردم و بمراد خود نمیرسیدم . . . محمود ، من پروین وناصر را بزهرا سپرده‌ام و یقین دارم که زهرا محبتش را ازبرادرزادهٔ خود و پسرتو دریغ نخواهد کرد . . . محمود ، بدان که من در همهٔ عمر غیر ازتو . . .

زبان افسانه باز سنگین شد وفروغ چشمانش اندکی فرونشست واشکی دوبر گونه پژمرده‌اش غلطیدن گرفت . یکی برموی پریشان خوش رنگش فروچکید ودیگری بر کنج‌لب قشنگش‌خشکید . بدیدن حالت بیچارگی این افسانهٔ رنج کشیده آه از نهاد محمود برآمد وآتشی دروجودش افتادکه هرکسی و چیزی و فکری و خیالی را در نظر محمود خاکستر کرد و نابود کرد وافسانه ماند واو ، افسانه‌ای ماند که دیگر بماندنش دراین عالم امیدی نبود .

محمود بیتاب شد و بی اختیار پیشتر رفت وبعد باختیار وبآرامی دست نوازش برصورت افسانه کشید واشك ازرخسارش پاك کرد وخود زارزار گریست .آنگاه محمود ، افسانه جویان واشکباران، چشم افسانه را بوسید و جای اشك خشکیده بر کنج لبش را و رویش را و مویش را و افسانه هنوز با چشمان پرسای نگرای خود بمحمود نگاه میکرد اماکم کم آثار جبروت و کبریای مرگ نمایانتر و فروغ دو چشم بیمار ضعیفتر میشد و دیگر نه افسانه یارای زیستن ودیدن داشت ونه محمود طاقت ماندن و نگاه کردن .

— ٦ —

آسیاب کار میکرد . نسیم جعفرآباد برگ درختان را میلرزاند . پروین و ناصر و همایون ، اطفال افسانه وزهرا ، درباغ بهشت‌بازی میکردند ، پیران ده‌در بازارچه برای یکدیگر قصه‌میگفتند . کبوتران درصحن وایوان مقبرهٔ امامزاده یحیی بنازمیخرامیدند و افسانه در باغ صفا جان میداد .

محمود حیران بود و پریشان و از خود میپرسید که آیا مرگ تواناترست یا زندگی و آیا نیستی بزرگترست یا هستی و باخود میگفت که راست گفته اند که اگر عدم هست وجود هم هست و همه میدانند که روزها خواهد آمد و شبها وشکوفه‌ها وگلها وفصلها وسالها وقرنها ونیکی خواهدبود وبدی وعشق وکینه وحسرت وفکر وخیال وآرزو وهزاران هزار شخص دیگر وچیزدیگر . . .محمود غرق دریای‌اندیشه بود وباخود میگفت که‌آری این‌همه خواهد بود و. . . ولیکن سرانجام باز هیچ‌یك از آنها نخواهد بود . . .

جسد افسانه را هم در مقبره‌ای گذاشتند که ناصر بهمنی ساخته بود . غبار اندوه وغم برصورت خوب محمود نشسته بود ودل زهرا برمحمود ، براین‌محمود که بازیچهٔ روزگار شده بود سوخت وزهرا باهزار لطف ومهربانی باوگفت :

— افسانهٔ نازنین از دست ما رفت و من‌هم عزا دارم . افسانه عزیزترین رفیق من بود ومن مثل خواهر دوست میداشتمش . اما جز صبر کردن چه چاره ای هست ؟ بیچاره افسانه ، پریروز بود که از من خواهش کرد که تربیت فرزندانش را برعهده بگیرم . میگفت من این دو را بتو میسپارم . من این خواهش را پذیرفته ام و امروز قول میدهم که ناصر و پروین را مثل همایون تربیت کنم و هیچ جای نگرانی و تشویش نیست .

همچنانکه محمود بسخنان زهرا گوش میداد وصورت‌قشنگش را میدید کلمات‌وحالات جانگداز افسانه بیادش آمد واشك درچشمش حلقه زد . محمود تشکر کرد وبعد بی‌اختیارتنها بباغ وقفی رفت .

فریاد های درونی محمود وی را بکلی خاموش کرده بود و محمود خود را محتاج آن میدید که لااقل دو سه ساعت ازاین خاك دامنگیر جعفرآباد بگریزد . درباغ وقفی، هنگامی که در کتابخانهٔ شیخ نصرالله تنها نشسته و در بحر اندوه و اندیشه و فکر و خیال غریق بود ناگـاه وقایع روز اول سفر اولش بجعفرآباد از خاطرش‌گذشت ودلش چنان خواست که باز ، یك باردیگر ، باشیخ نصرالله از ده بیرون برود .

محمود وشیخ نصرالله چون بقدر فرسخی از جعفرآباد دور شدند سراسب را بسمت جعفرآباد برگردانیدند و بطرف ده باز آمدند .

نهریست در کنار جعفرآباد و در آن آبی روانست پاك و خنك و روشن که از کوه می‌آید و بمزرعه ها و چمنهای دور میرود . محمود وشیخ نصرالله اسب خود را براب نهر نگاه داشتند ومحمود بجعفرآباد چشم دوخت و جعفرآباد دیگر ویرانه نبود ، باغ بهشت داشت و باغ صفا و مسجد وتکیه وحمام وبازارچه و دکانها و باغها و کوچه باغهای نو وپل نو ومقبرهٔ نو ، اما دیگرنه علی بود ، همسفر دویمین سفر بجعفرآباد و نه افسانه خواهر علی و نه ناصربهمنی و نه آن فکرها و . . .

براب نهری که از کنارجعفرآباد میگذرد درآن روز مصیبت وعزا خاطرات محمود درمقابلش مجسم شد و شخصها و شهرها و چیزها وگفته ها و آواز ها و آهنگها بچشم وگـوش جانش آمد : درویش کاظم ، عبدالله آشپز ، علی ، درس اول میرزا ابوالحسن ، مدرسهٔ بهرام خان ، مادام لاسال ، دختر کبود جامهٔ کوزه بدوش ، هلن هارت لی ، پاریس ، مهمانخانهٔ ژی تار، شب اول آشنائی با ناصر بهمنی ، مادام‌پاتن ، زهرای کرمانی ، هرمان وایس ، طلوع زهرای وزیران‌درآلمان ، لندن ، سفارت ایران ، لین دای هارت لی ، طهران و باز جعفرآباد و افسانه و پروین و قبر افسانه و قبر ناصر و پل کهنهٔ وادی الکبیر در اسپانیا وشعرعربی که امیرزادهٔ سراکشی میخواند و رود سن وکاغذ زهرای کرمانی و شیههٔ شبرنگ واشعار ژول رادیگه و دو چشم‌کم فروغ افسانه در حال احتضار . . .

محمود این همه را میدید ومیشنید و احساس میکرد . اسب شیخ نصرالله پهلوی اسب محمود بر کنار نهرایستاده بود با اینهمه چنان مینمود که محمود از همراه خود فرسنگها دورست .

خورشید غروب کرده بود و جعفرآ [illegible] فرومیرفت . گنبد امامزاده یحیی هنوز نمایان بود . مؤذن جعفرآباد خاموش شده و خروسی بانك بی هنگام برداشته بود و محمود در میان روشنانی ضعیف ظلمت زدهٔ اول شب عالمها میدید ، این عالمرا وعوالم خویش را وچنان میپنداشت که از دور ، از دورترین جائی که آب نهرکنار جعفرآباد بآن میرسد ، یا از نزدیك ، از نزدیکترین چیز عالم بخود ، از دل خویش میشنود که :

عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق یکدگرمیرند

جد وجهد ومراقبت آقای علی‌اکبر شاهمیری ، مدیر دائره تصحیح چاپخانه مجلس‌شورای‌ملی ، در تصحیح غلطهای چاپی موجب تشکر نویسندهٔ این کتابست .